سلسله انتشارات

نشر قطره ـ ۱۲۱

متون کهن ـ ۳

نشرقطره

شرح عرفانی غزلهای حافظ

نوشتهٔ

ابوالحسن عبدالرحمان ختمی لاهوری

تصحیح و تعلیقات

بهاءالدّین خرمشاهی

کورش منصوری

حسین مطیعی امین

مجلّد سوم

شرح غزلهای ۲۳۲ تا ۳۶۵

نشرقطره

شرح عرفانی غزلهای حافظ

نوشتهٔ ابوالحسن عبدالرحمان ختمی لاهوری

تصحیح و تعلیقات: بهاءالدین خرمشاهی، کورش منصوری، حسین مطیعی امین

چاپ چهارم: ۱۳۸۱

چاپ: عترت

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

بهای دورهٔ چهار جلدی: ۱۵۰۰۰ تومان

حق چاپ برای نشرقطره محفوظ است.

ختمی لاهوری، ابوالحسن عبدالرحمان
شرح عرفانی غزلهای حافظ / نوشتهٔ ابوالحسن عبدالرحمان ختمی لاهوری ؛ تصحیح و تعلیقات بهاءالدین خرمشاهی، کورش منصوری، حسین مطیعی امین. ـ تهران: نشرقطره، ۱۳۷۸.
۴ ج. ـ (سلسله انتشارات نشرقطره، ۱۲۱: متون کهن، ۳)
کتابنامه: ج ۴. ص ۳۰۵۵ ـ ۳۰۵۹
۱. حافظ، شمس‌الدین محمد، ـ ۷۹۲ ق. ـ عرفان. ۲. حافظ، شمس‌الدین محمد، ـ ۷۹۲ ق. ـ دیوان ـ نقد و تفسیر. ۳. شعر فارسی ـ قرن ۸ ق. ـ تاریخ و نقد. الف. حافظ، شمس‌الدین محمد، ـ ۷۹۲ ق. ـ دیوان. شرح. ب. خرمشاهی، بهاءالدین، ۱۳۲۴ ـ . مصحح. ج. منصوری، کورش، مصحح همکار. د. مطیعی امین، حسین، مصحح همکار. هـ. عنوان.
ش ۳ خ / ۵۴۳۱ PIR ۸ فا ۱ / ۳۲

شابک: ۴ـ۳۳ـ۵۹۵۸ـ۹۶۴ (دورهٔ ۴ جلدی) ISBN: 964-5958-33-4 (4 Vol Set)

شابک: ۹ـ۳۶ـ۵۹۵۸ـ۹۶۴ ISBN: 964-5958-36-9

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقهٔ همکف

۶۴۶۶۳۹۴ ـ ۶۴۶۰۵۹۷

صندوق پستی ۳۸۳ ـ ۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

غزل دویست و سی و دوم

معاشران گره از[1] زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش[2] دراز کنید
حضور خلوت انسست و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید[3] در فراز کنید
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
به جان دوست که غم پردهٔ[4] شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
برو چو مرده[5] به فتوای من نماز کنید
اگر[6] طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

قزوینی: ۳) +و ۴) +بر ۵) برو نمرده ۶) و گر
خانلری: ۱) ـ از ۲) وصله‌اش ۳) +و ۴) +بر ۵) برو نمرده ۶) و گر

قوله:

معاشران گره از زلف یار باز کنید　　　شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

در اصطلاح کاشی آورده که «زلف عبارت از غیب هویت است.» **یعنی** ای یاران همراز و ای عارفان دمساز، گره از سر ذات یار والااقتدار باز کنید. شب به اعتبار خلوت خاص، خوش است و بیگانه و نااهل را که افشای اسرار نماید گنجایی و راه نیست. پس به قصه و بیان اسرار ذات یار این شب را دراز کنید به زنده‌داشتن و به صبح رساندن. چنانچه صاحب کشف‌الاسرار آورده که «از سهیل یمنی، اویس قرنی ـ رحمه‌الله ـ منقول است که شبی می‌گفت: «هذه لیلة الرکوع» و به یک رکوع به‌سر می‌برد و شبی دیگر می‌فرمود: «هذه لیلة السجود» و به یک سجده به صبح می‌رسانید. گفتند: ای اویس، چون طاقت طاعت داری که شبها بدین درازی به یک رکوع و به سجده به‌سر می‌آری؟ گفت: کجاست شبهای دراز کاشکی یک شبی برابر سال دراز بودی تا به رکوع و سجده به‌سر بردمی و ناله‌های زار به استیفا کردمی.» (انتهی کلامه). یا شب را دراز کنید به خرق عادت. چنانکه «شیخ شرف‌الدین ابوعلی قلندر ـ رحمه‌الله ـ دراز کردن آن شب را که با معشوقه وصل داشت و صبح را از دمیدن بازداشت تا آن که مردم و جانور از درازی شب به جان آمدند و فریادکنان به در صومعه شیخ رسیدند، دیدند که شیخ با معشوقه گرم صحبت است و این بیت تکرار می‌کند:

گر شبی دست دهد وصل تو از غایت شوق
تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم

بعد از آن به الحاح و زاری خلق، صبح را رخصت طلوع داد.»

قوله:

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند　　و ان یکاد بخوانید در فراز کنید

این بیت مربوط است با بیت سابق؛ و **تقریر بیت** به اندک تسامح چنین است که امشب خلوت انس عین حضور است بلاشائبهٔ غفلت؛ و دوستان موافق و اهل راز جمع‌اند، برای دفع چشم‌زخم چنین خلوت کریمهٔ: «و ان‌یکادالذین کفروا لیزلقونک بابصارهم[1]» (الآیه). بخوانید و درِ خلوت بند نمایید و به استیفا گره از زلف یار باز کنید. امام حسن بصری ــ رحمة‌الله‌علیه ــ فرمود که «برای دفع زخم‌چشم نیست مگر این آیه.»

قوله:

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست　　که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

این بیت نیز مربوط است با ابیات سابقه. **یعنی** من که تأیید می‌کنم که برای دفع چشم‌زخم مخالفان نااهلان کریمهٔ: «و ان‌یکاد» بخوانید و در فراز کنید، برای آن است که اول نصیحت و نخستین موعظهٔ مرشد صحبت به مریدان صادق، این حرف است که از مصاحبت ناجنس ــ که بلایی است ناگهانی و قضایی است آشکارا ــ احتراز کنید. صاحب مناقب‌العارفین آورده که «مولانا جلال‌الدین محمد رومی ــ قدس‌سره ــ دعا کردی یاران خود را که خدای‌تعالی شما را از قضای آشکارا نگاهدارد. یاران از این معنی سؤال کردند که قضای آشکارا [چیست؟ فرمودند:] صحبت اغیار ناجنس است.» (انتهی کلامه). قال‌الفقیه ابوالليث: «من جلس مع‌الفساق زاده الله الجرأة علي‌الذنوب و تسويف التوبة.[2]»

---

۱) القلم (۶۸)، آیهٔ ۵۱: «کافران چون قرآن را شنیدند نزدیک بود که تو را با چشمان خود به سر درآورند...»

۲) «هرکس با فساق بنشیند خداوند به او جرأت بیشتری برای گناه و به تأخیر انداختن توبه می‌دهد.»

قوله:

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند   که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

در بوارق آورده که «مخارج اصوات که از جمادات است چنانکه دف و نی و چنگ و رباب و جزء آن و این‌همه به‌واسطهٔ آدمی است و لذیذ و موزون است و لذیذ و موزون حرام نیست. کما قال ــ علیه‌السلام: «کل جمیل من جمال‌الله و کل لذیذ من لذة‌الله[1]» و این اصوات را قیاس کردند به اصوات عندلیب و بلبل و فاخته و قمری و کبوتر؛ و این که در شرع مزامیر و اوتار ممنوع است، از جهت لذت و موزونی نیست به علت دیگر است. و آن، آن است که خمر در شرع حرام باشد؛ و هرچه در مجلس خمر، در شمار خوردن خمر باشد، حرام بود. هر آینه مزامیر و اوتار این‌چنین مجلس حرام است، نه مطلق. لاجرم ارباب حال، سماع مزامیر و اوتار در خلوت می‌فرمودند، و احتیاط تمام به‌کار می‌بردند که تا نااهلی وارد آن مجلس نشود.» (انتهی کلامه). این بیت مربوط است با بیت سابق. عارف شیرازی **می‌فرماید** که رباب و چنگ خلوت انس، امشب هم به لسان حال و هم به لسان قال، علانیه و به بانگ بلند می‌گویند و به‌راه نصیحت می‌پویند که گوش هوش به پیغام و روایت اهل راز کنید و موافق نصیحت ایشان از صحبت نااهلان احتراز نمایید که صحبت ایشان منجر [به] فسادهای بسیار خواهد شد. ◦

قوله:

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست   چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

ناز در اصطلاح، بی‌نیازی و بی‌التفاتی و سرکشی معشوق [راست] از عاشق بیچاره. چنانکه به گوشهٔ چشم به سوی عاشقی نمی‌نگرد و نامش بر زبان نمی‌آرد و تن درنمی‌دهد و عاشق بیچارهٔ مهجور را در فراق و انتظار می‌سوزد. انتقال است به صوب افاضهٔ دیگر. بدان که علامت سعادت و نشان دولت بندهٔ مقبل آن است که به درجهٔ محبوبی و پایهٔ معشوقی برسد، همچنین خود را ع بد مملوک «لایقدر علی

---

۱) «هر زیبایی از زیبایی خداوند، و هر خوشی از خوشی خداوند است.»

شئ[۱]» داند؛ مثل ایاز

فراز تخت خود بنشست و بنشاند　　غلام خاص را محبوب جان خواند
فدایش کرد ملک و ملک خود را　　به پیش تخت او بنشست عمدا
گناه خویشتن دانست آن حال　　انابت کرد ایاز از شرم فی‌الحال
ایاز آمد چو اندر عذرخواهی　　فدایش کرد سلطان پادشاهی

چون ایاز تخت‌نشستن خود به حضور سلطان محمود به جسارت و ابرام خود حمل کرد، لطف ارزانی داشتند و مرتبت و قربت او بلندتر گردانیدند. از اینجا عارف شیرازی ارشاداً للطالبین، **می‌فرماید** که زنهار این تصور نکنی که عاشق و معشوق به‌سبب کمال قرب و اتحاد در مرتبه یک‌چیز می‌شوند. بلکه میان عاشق حادث و معشوق قدیم فرق بسیار و امتیاز بی‌شمار است «ماللتراب و رب‌الارباب[۲]» وقتی که معشوق انداز ناز بنیاد نهد، شما ای زمرهٔ عاشقان نیاز و خاکساری بیش کنید، تا در ترقی وقفه نیفتد.

قوله:

به جان دوست که غم پردهٔ شما ندرد　　گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

بای **به جان** برای قسم است. **یعنی** قسم به جان دوستان، باز ارشاد است طالبان را. در **رشحات** آورده که «از کلمات قدسیه مولانای عارف روم است ــ قدس‌سره ــ که هرکه در بند تدبیر خود است در دوزخ نقد است و هرکه در مطالعهٔ تقدیر اوست، سبحانه، در بهشت نقد است «و من یتوکل علی‌الله فهو حسبه[۳]» سرّ این معنی است.»

---

۱) النحل (۱۶)، آیهٔ ۷۵: عبارت قرآنی «لایقدر علی شیءٍ» یعنی «که هیچ قدرتی [بر کاری] ندارد»
۲) نک: امثال و حکم، ج ۲، ص ۶۸۲. «خاک را با پروردگار چه کار.» گلشن راز آورده:
عدم کی راه یابد اندرین باب　　چه نسبت خاک را با ربّ ارباب
۳) الطلاق (۶۵)، آیهٔ ۳: «هرکه بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است».

قوله:

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق   بـرو چـو مـرده بـه فـتوای مـن نـماز کـنید

یعنی هر آن شخصی که در دایرهٔ دنیا از خود نمرده و به عشق زنده نشده و به وصف «موتوا قبل أن تموتوا[1]» متصف نگشته، بر آن شخص با وجود حیات، مثل میت به فتوای من نماز جنازه کنید. شیخ‌الاسلام فریدالحق والدین فرموده که «هر لحظه و هر لمحه از عالم غیب بر دل زنده شده ندای می‌آید؛ که زنده آن دل است که در او محبت و اشتیاق بیشتر است و مرده آن دل است که در او محبت و اشتیاق ما نیست.»

قوله:

اگـر طـلب کـند انـعامی از شـما حـافظ   حـوالتش بـه لب یـار دلنـواز کـنید

لب در اصطلاح، اشارت به فیض شامل رحمانی است که به لطف کامل خود عاشق را از میان سرگشتگی و دوری به کنار قبول می‌آرد، و محروم نمی‌گذارد. و خطاب با معاشران نموده، **می‌گوید** که اگر طلب انعامی و احسانی از شما کند حافظ مصاحب شما، تنخواه آن انعام به فیض شامل یار دلنواز کنید.

---

۱) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۱۱۶. «بمیرید (به مرگ اختیاری) پیش از آن که بمیرید (به مرگ اضطراری).»

غزل دویست و سی و سوم

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه[1] و نالهٔ عشاق
به صوت و[2] نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر تند و سرکشست ولی[3]
ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

نمی‌خورند[4] زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ[5] این آستانه یاد آرید

قزوینی: ۳) اگر چند سرکشیده رود ۴) نمی‌خورید ۵) +و

خانلری: ۱) راه نالهٔ ۲) ـو ۳) اگرچند سرکشست ولی ۴) نمی‌خورید ۵) +و

قوله:

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید   حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

معاشرت (بالضم) باکسی زندگانی خوش‌کردن. پس **معاشران** آن کسانند که با حق، سبحانه، زندگانی خوش و حیات نیک دارند. خطاب با آن جماعت واصلان نموده، **می‌گوید** که ای معاشران یار و ای مصاحبان دلدار، از من حریف شبهای تار یاد آرید و حقوق بندگی و نیازمندی مخلصانهٔ ما یاد آرید.

قوله:

به وقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق   به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چغانه (بالفتح و با جیم فارسی) نام سازی است که به هندی‌اش سرمندل خوانند. چون چنگ و چغانه و غیر آن از اسباب و آلات مجلس عیش و عشرت‌اند، لاجرم خطاب با آن جماعت واصلان نموده، **می‌گوید** که در وقت سرخوشی و مستی از بادهٔ محبت ذاتیه و هماغوشی با محبوب از آه و نالهٔ ما عاشقان مهجور از حضور و قرب به صد مرحله دور، به یک صوت چنگ و به یک نغمهٔ چغانهٔ مجلس سرخوشی یاد آرید.

قوله:

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی   ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

باده در اصطلاح، محبت ذاتیه را گویند. و **ساقی** مرشد را گویند. و **ترانه** دوبیتی و نغمه. باز خطاب با آن جماعت واصلان نموده، **می‌گوید** که چون لطف و نورانیت بادهٔ محبت ذاتیه جلوه کند در رخ مرشد و او را گرم افاضه سازد، از ما عاشقان دور افتاده از بساط به صدا و سرود ترانهٔ خود یاد آرید.

قوله:

چو در میان مراد آورید دست امید   ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

یعنی وقتی که در کمر شاهد مراد و مقصود آرید دست امید، از عهد و زمان صحبت دیرینهٔ ما در اثنای تنعم و عشرت یاد آرید.

قوله:

سمند دولت اگر تند و سرکشست ولی   ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

یعنی ای معاشران، سمند دولت و اقبال شما اگر در میدان مراد و کامرانی تیزرو و گرم جولان است، لیکن از همراهان دیرینه، به اشارت سر تازیانه یاد آرید، و محروم نگذارید.

قوله:

نمی‌خورند زمانی غم وفاداران   ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

یعنی معاشران از بس که مستغرق عیش‌اند، یک زمان غم ما وفاداران دور افتاده نمی‌خورند، از بی‌وفایی و بی‌مروتی زمانه یاد آرید که چه‌قدر بی‌مروت زمانه پیدا شده است.

قوله:

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال   ز روی حافظ این آستانه یاد آرید

وجه (با فتح) به‌معنی طور و طریقه مستعمل شده است. و مراد از **ساکنان صدر جلال** همان معاشرانند و اشعار است که معاشران کاملان واصلانند. **یعنی** به طریق مهربانی و بخشش ای ساکنان صدر مسند جلال، از وظیفهٔ حافظ دعاگوی آستانهٔ شما یاد آرید.

غزل دویست و سی و چهارم

مـژده ای دل کـه دگـر بـاد صـبا بـازآمـد
هـدهد خـوش‌خبر از شـهر[1] سـبا بـازآمـد

بـرکش ای مـرغ سـحر نـغمهٔ داوودی بـاز
کـه سـلیمان گـل از طـرف[2] هـوا بـازآمـد

لاله بـوی مـی نـوشین بشـنید از دم صبح
داغ دل بـود بـه امـید دوا بـازآمـد

عـارفی کـو کـه کـند فـهم زبـان سـوسن
تـا بـپرسد کـه چـرا رفت و چـرا بـازآمـد

مـردمی کـرد و کـرم بـخت[3] خـدا داد بـه مـن
کـان بت سـنگدل از بـهر خـدا بـازآمـد[4]

چشـم مـن در پـی آن قـافله بس آب کشید[5]
تـا بـه گـوش دلم آواز درا بـازآمـد

گرچـه مـا عـهد شکـستیم و گـنه حـافظ کـرد[6]
لطـف او بـین کـه بـه صلح[7] از درِ مـا بـازآمـد

قزوینی: ۱) طرف ۲) باد ۳) لطف ۴) کان بت ماه‌رخ از راه وفا بازآمد ۵) ره این قافلهٔ راه بماند ۶) گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست ۷) لطف

خانلری: ۱) طرف ۲) باد ۴) کان بت سنگدل از راه وفا بازآمـد ۵) ره ایـن قـافلهٔ راه بـماند ۶) گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست

قوله:

مـژده ای دل کـه دگـر بـاد صـبا بـاز آمـد   هـدهد خـوش خـبر از شـهر سـبا بـازآمـد

باد صبا از روی لغت بادی که از مشرق خیزد، و در وقت صبح وزیدن گیرد، و به غایت لطیف و خنک و نسیمی خوش دارد، و گلها از تأثیر او بشکفد، و آن را باد بهار نیز گویند. و از روی اصطلاح، باد رحمت الهی را گویند و آن را فیض مقدس و نفس رحمانی نیز گویند کـه تـعبیر رفت از آن در حـدیث کـریم بـه **نـفحات**. حـیث قـال ــ علیه‌السلام: «ان لربکم فـی ایـام دهـرکم نـفحات ألا فـتعرضوا لهـا[1]» و تـعرض و استشمام آن نفحات موقوف است بر انبساط و بسط قلب به‌سبب رفع ذهـاب عـلت زکام قبض و انقباض. تعبیر نمود از باد کذایی، در مصراع ثانی، به **هدهد خوش‌خبر**، به لحاظ آن‌که نفحات مذکوره، از مهبّ عالم صفات برخـاسته است. از ایـنجا مـحققی می‌فرماید:

بادی که سحرگه ز سر کوی تو آیـد   جانهاش فدا باد کز او بوی تـو آیـد

و شهر سبا از روی لغت با (سین مهمله مفتوح) نام شهر بلقیس. و از روی اصطلاح، عالم جبروت را گویند که عالم صفات و مهبّ نفحات مذکوره است. چـون از قـلب عارف شیراز، علت زکام قبض و انقباض ذهاب نموده، و دولت بسـط و انـبساط بـر قلب ــ که آرزومند آن بود ــ ورود فرموه، لاجرم خطاب با دل خود نموده، **می‌گوید** که بشارت باد تو را ای دل مقبوض و مهجور از نفحات مذکوره که دگر بار باد رحـمت الهی و نفحات ربانی باز به روی کار آمد، و آن هدهد خوش‌خبر و قاصد کوی دلبر، از عالم صفات بازآمد. پس متعرض نفحات مذکوره مشو تا تو را کشان‌کشان به مهبّ و

---

۱) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۲۰. «خدای شما را در روزهای زندگانی‌تان، نفحه‌هایی است (بادهای با برکتی) پس آگاه باشید و خود را در معرض آنها قرار دهید.»

مصدر خود رساند.

قوله:

بـرکش ای مـرغ سـحر نـغمهٔ داوودی بـاز　　　کـه سـلیمان گـل از طـرف هـوا بـازآمـد

مرغ سحر از روی لغت بلبل را گویند، و از روی اشارت دل و روح انسانی است. و **هوا** (بالتحریک) از روی لغت به‌معنی بالا مستعمل شده است؛ و در اینجا از روی اشارت عالم بالا بود که عالم جبروت و عالم صفات است، که تعبیر نمود از آن در بیت بالا به **شهر سبا.** بدان که ارواح قلوب ارباب کمال، از نـغمات و الحـانات مـعنوی مخصوصه است که اهل معنی می‌دانند و می‌شنوند؛ و چون دلهای ارباب کمال بسته و مقبوض علت قبض می‌شوند، از آن نغمات معنوی ساکت و خاموش می‌شوند. از اینجا عارف شیرازی خطاب با دل خود نموده، **می‌گوید** که برکش ای مرغ سحر نغمهٔ خوب و خوش‌اثر که نفحات ربانی و غذای روحانی تو از طرف عالم بالا و ملک جبروت بازآمد، و حالت قبض که تو را از این مانع بود ذهاب نمود.

قوله:

لاله بـوی مـی نـوشین بشـنید از دم صـبح　　　داغ دل بـود بـه امـید دوا بـازآمـد

مراد از **لاله** همان دل خود داشته که از آتش قبض و فراق داغدار بود. و مراد از **می نوشین** شوق و جذبه بود به مبدأ خود. و مراد از **دم صبح** باد سحر است که آن را باد صبا و باد بهار گویند. و از روی اصطلاح، اشارت بـه هـمان نـفحات ربـانی است. **یـعنی** دل‌سوختهٔ خزان قبض و قهر، بوی شوق و جذبه به مبدأ خود بشنید، و استشمام نمود از دم نفحات ربانی که جذاب قلوب انسانی است به مبدأ خود. آن دل‌سوختهٔ داغدار خزان قبض و قهر بود، به امید دوا بازآمد، و مستعد تعرض آن نفحات شد، تا او را به مبدأ خود رسانند.

قوله:

عـارفی کـو کـه کـند فـهم زبـان سـوسن　　　تـا بـپرسد کـه چـرا رفت و چـرا بـازآمـد

سوسن (بالضم و با سوم مفتوح) نام گلی است که برگ او را به زبان تشبیه کنند و آن را سوسن ده‌زبان هم گویند؛ (کذا فی المؤید). و اینجا اشارت به همان دل خود نموده که با وجود ده زبانی به واسطهٔ عارضه علت قبض خاموش مانده از نغمات و الحانات معنوی. **می‌گوید** که عارفی که او را فهم زبان قلوب و دریافت لسان ارواح حاصل شده باشد، کجاست تا بپرسد از سوسن کذایی که در زمستان قبض چرا از کار رفت؟ و در بهار بسط چرا بر سر کاز بازآمد؟ و سوسن به گوش عارف این راز خواهد گفت که از خزان قبض و قهر و جلال باید گریخت و با بهار بسط و لطف جمال بـاید آویـخت؛ والله اعلم بالصواب.

قوله:

مـردمی کـرد و کرم بخت خدا داد به من　　　کـان بت سـنگدل از بـهر خـدا بـاز آمـد

بخت در اصطلاح، سعادت ازلی را گویند که دادِ الهی است و سعی بـنده را در آن دخلی نیست؛ از ایـن جـهت گـفت بـخت خـدا داده. و **بت** در اصـطلاح، مـقصود و متوجهٌ‌الیه را گویند و آن محبوب حقیقی است ــ جلّ شأنه ــ که مقصود و متوجهٌ‌الیه کل کائنات است. و توصیف نمود بت کذایی را به **سنگدل**، به لحاظ استغنا و بی‌نیازی چون در ابیات سابقه خبر از ذهاب علت قبض، و ورود دولت بسط، که موقوف بود بر رحم و شفقت محبوب، داد، لاجرم بر اسلوب کریمهٔ «و اما بـنعمة ربک فـحدث[1]» **می‌گوید** که مردمی و کرم کرد بخت خدا داده و سعادت ازلی بـا مـن کـه آن مـحبوب بی‌نیاز و مستغنی مطلق ــ که به واسطهٔ صدور ذنبی یا ترک ادبی از من ملول شده بود ــ از بهر خدای خود، باز بر سر صلح آمد، و دولت بسط ارزانی فرمود.

---

۱) الضحیٰ (۹۳)، آیهٔ ۱۱: «و از نعمت پروردگارت سخن بگوی.»

قوله:

چشم من در پی آن قافله بس آب کشید   تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

آن قافله اشارت است به قافلهٔ نفحات ربانی که به واسطهٔ عارضهٔ علت قبض، از دیدهٔ باطنی محب شیرازی غایب و سفرگزین شده بود. و درایيدن یعنی آوازکردن و گفتن، و بر این قیاس درآید و درآیید و درآییده، از این مأخوذ است. **درا** (بالفتح) به‌معنی جرس. زیرا که از او نیز آواز می‌برآید. و از روی اصطلاح، الهامات ربانی و خطابات سلطانی است. و متعارف است چون محب را با محبوب ملاقات دست به هم می‌دهد، اول سخنی که سر می‌کند ماجرای شدت مهجوری و محنت دوری بیان می‌نماید. از اینجا عارف شیرازی، خطاب با محبوب مهربان که از تقصیر او گذشته و دولت بسط را ارزانی فرموده ــ چنانچه از بیت بالا بر تو واضح شده ــ نموده، **می‌گوید** که چشم در پی قافلهٔ نفحات حیاتْ سمات تو ای محبوب که از من به واسطهٔ صدور تقصیر، غیبوبت و سفر اختیار کرده بودی، بسیار آب اشک کشید و ریخت، تا به گوش دل من آواز الهامات و خطابات تو ای محبوب بازآمد، و از علت قبض رهانید، و به دولت بسط رسانید.

قوله:

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد   لطف او بین که به صلح از درِ ما بازآمد

مراد از لفظ **ما** و **حافظ** یک ذات خواجه‌حافظ است. و **عهدشکنی** و **گنه** یک چیز است. و ضمیر **او** عاید است به **بت سنگدل**. بدان که سبب ورود علت قبض و ذهاب دولت بسط، عهدشکنی محب است؛ و عهدشکنی محب آن است که نظر به طرف غیرمحبوب به رغبت نماید و گرفتار ذنب چشم آید. از اینجا عارف شیرازی **می‌فرماید** که اگرچه ما عهد شکستیم و گناه کردیم به نظارهٔ غیر و ماسویٰ، با وصف این لطف آن لطیف و رأفت آن رؤوف ببینید و مشاهده کنید که به صلح از در ما باز درآمد و دولتِ بسط عطا فرمود.

قوله*:

مـــی‌زنم هـــر نـفس از درد فـراقت فـریاد آه اگـــر نـــاله زارم نـــرساند بـه تـو بـاد

فراق در اصطلاح، غیبت را گویند از مقام وحدت. ای برادر آمدن انسان از وطن اصلی که عالم بطون است به عالم ظهور و همین فراق محبوب، اشد بلایای محب است که اگر یک لمحه از محبوب جدا شود، فراق صدسالهٔ او باشد. و مراد از **باد**، باد صباست و آن بادی است که مخزون است در زیر عرش، و وقت صبح وزیدن گیرد، و ناله‌ها و استغفارهای عاشقان دل‌شده برگیرد و به ملک جبار رساند. تمام غزل در مفارقت ازل نظم فرموده و دیگر اشکالی ندارد. بنابر آن تحریر ابیات دیگر را تحصیل حاصل داشته، موقوف بر ادنی توجه صاحب فطرت سلیم داشته.

---

* از غزل بالا فقط بیت مطلع در هر دو نسخه شرح شده و در نسخهٔ مصححان قزوینی و خانلری نیامده است؛ و از غزلهای منسوب می‌باشد.

غزل دویست و سی و پنجم*

منِ و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمین ز بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم باده کس گمان نبرد

مباش غره به علم و عمل فقیه مدام
که هیچ‌کس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش
که رنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

ز چشم و ابروی دلدار دل نگهدارید
که نقد مخزن او را به رایگان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
به هوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس زر و گوهر به بحر و کان نبرد

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

مـن و صـلاح و سـلامت کس ایـن گـمان نـبرد   کـه کس بـه رنـد خـرابـات ظـن آن نـبرد

تعریض است با عماد فقیه که متعصب و عداوت نسبت به خواجه‌حافظ، از حد زیاده داشت. چنانکه مکرر مذکور شد و خواهد شد. خصوصاً در وقتی که خواجه‌حافظ به ملاحظهٔ خضر ـ علیه‌السلام ـ مشرف شد، و از حلاوت بادهٔ محبت و عشق لبریز گشت و ترک تدریس و اختلاط اهل ظاهر نمود، این معنی موجب ازدیاد تعصب عماد فقیه گشت. و **سلامت** به‌معنی رستگاری و فلاح بود. چون رند شیرازی به موجب امر و ارشاد خضر ـ علیه‌السلام ـ سلوک در طریقهٔ ملامتیه پیش گرفت «والملامتی هوالذی لایظهر خیراً ولا یضمر شراً[1]» لاجرم از راه ظرافت با فقیه مذکور **می‌فرماید** که من و التزام صلاح و فلاح؟ هیچ‌کس این گمان نبرد. زیرا که هیچ‌کس به طرف رند خراباتی، ظن صلاح و فلاح چه قسم برد؛ وجهی ندارد. پس عمل ما به‌سبب تستر از نظر خلق، از شائبهٔ ریا و کدورات نفاق مبرا خواهد بود. به خلاف عمل تو ای فقیه که محض برای نمود خلق است.

قوله:

مـــن ایـــن مـــرقع پشـــمین ز بـهر آن دارم   کـه زیـر خـرقه کشـم بـاده کس گـمان نبرد

در **تذکرةالشعراء** آورده که «شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی با وجود آن که در روز دولت آل‌مظفر، در ملک فارس و شیراز، مشارٌالیه بود، اما از غایت همت به دنیا و اهل دنیا سر فرو نیاوردی. بی‌تکلف در لباس پشمینه معاش کردی. چنانکه گوید:

سرمست با قبای زرافشان چو بگذری   یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن.»

---

۱) «ملامتی کسی است که هیچ خیری را آشکار و هیچ شری را پنهان نمی‌کند.»

در این بیت ظرافت رنگین دارد با عماد فقیه مذکور. **می‌فرماید** که من این خرقهٔ پشمینه که زهاد زمانه آن را دام فریب عوام، و وسیلهٔ حصول جاه و احترام خود ساخته‌اند، از بهر آن بردارم که زیر این خرقهٔ معتبره باده کشم، و هیچ‌کس این گمان نبرد. مراد از **باده** ــ موافق مشرب خود ــ محبت ذاتیه دارد.

قوله:

مباش غرّه به علم و عمل فقیه مدام　　　که هیچ‌کس ز قضای خدای جان نبرد

مراد از **قضای خدا** در اینجا امتحانات و استدراجات و مکر الهی است. در این بیت تصریح نموده به عماد فقیه. **یعنی** مباش مغرور و فریفته به علم و عمل بی‌اخلاص ای فقیه مدام. زیرا که هیچ‌کس از اهل ریا و نفاق، از جزا و مکافات افعال خود، تقدیر کرده خدای تعالی جان به سلامت نبرد. ظاهراً سیاق کریمهٔ «و من الناس من یقول آمنّا بالله و بالیوم الآخر و ما هم بمؤمنین. یخادعون‌الله والذین آمنوا و ما یخدعون الّا انفسهم و ما یشعرون. فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضاً و لهم عذاب الیم بما کانوا یکذبون[1]» از خاطر فقیه خاموش شده است.

قوله:

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش　　　که رنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

می‌گوید به فقیه مذکور که مشو مثل اطفال فریفتهٔ رنگ و بوی حطام دنیوی، و مینداز خود را در تفرقهٔ ابدی. مثل رجال قدح بادهٔ محبت درکش. زیرا که رنگ و کدورت غم و الم، علاقهٔ رنگ و بوی حطام دنیوی از تو به غیر می محبت که از دست مغان و کاملان خوری، هیچ‌چیز دیگر نبرد.

---

۱) البقرة (۲)، آیات ۸ تا ۱۰: «پاره‌ای از مردم می‌گویند: به خدا و روز قیامت ایمان آورده‌ایم. حال آنکه ایمان نیاورده‌اند. اینان خدا و مؤمنان را می‌فریبند و نمی‌دانند که تنها خود را فریب می‌دهند. در دلهاشان مرضی است و خدا نیز بر مرضشان بیفزوده است و به کیفر دروغی که گفته‌اند برایشان عذابی است دردآور.»

قوله:

ز چشم و ابروی دلدار دل نگهدارید　　که نقد مخزن او را به رایگان نبرد

چشم در اصطلاح، بصارت ازلی را گویند که شهود حق است مر اعیان و استعدادات ایشان را. و **ابرو** در اصطلاح، احتجاب قهر و جلال در صورت لطف و جمال که آن را استدراج و مکر الهی می‌گویند. از راه ظرافت با فقیه مذکور **می‌گوید** که از بصارت ازلی و استدراجِ دلدار عالِم‌الاسرار، دل نفاق‌آگین خود را نگهدارید، اگر می‌توانید که تا نقد اعمال بی‌اِخلاص خزانهٔ دل شما به رایگان و بلاترددِ به‌درنبرد و شما را در چارسوی عالم عور و رسوا نسازد. چنانکه بصارت ازلی ابلیس و بلعم‌بن باعور [و] غیرهما، بسیاری را پردهٔ خباثت باطنی برداشت و رسوای عام و خاص داشت.

قوله:

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل　　به هوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

مراد از **دیده** همان بصارت ازلی است که تعبیر نمود از او در بیت بالا به چشم. و مراد از **دل**، همان عماد فقیه است که از راه استهزا او را خطاب به دل می‌کند. چنانکه متعارف است که می‌گویند: ای جان من و ای دل من بشنو. مضمون این بیت قریب است به مضمون بیت سابق. خطاب با فقیه مذکور نموده، **می‌گوید** که اگرچه بصارت ازلی، پاسبان و نگاهبان وجود توست و تو زیر آن نگاه معصیت می‌کنی ای دل من، اما به‌هوش باش تا نقد اعمال بی‌اخلاص تو را، همان پاسبان نبرد و در پیش خاص و عام نیندازد و تو را رسوا نسازد.

لطف حق با تو مداراها کند　　چون ز حد آن بگذرد رسوا کند[1]

قوله:

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ　　که تحفه کس زر و گوهر به بحر و کان نبرد

مراد از **حافظ** فقیه مذکور است. و از **بحر و کان** ارادهٔ ذات خود نموده است. چون

---

۱) این بیت در **مثنوی** به طبع نیکلسون یافت نشد.

فقیه مذکور فضیلت‌مآب بود، فکر شعر هم می‌کرد و از روی عداوت در مجلس شاه شجاع کرمانی، بر سخنان حضرت خواجه دقتهای بیجا می‌کرد. لاجرم از راه تعریض با او **می‌گوید** که سخن و دقت بیجا و نکته‌های بی‌محل اگر پیش اهل جهل اظهار نمایی اختیار داری. اما به نزد سخندان و صراف سخن ادا مکن ای فقیه. [آری] که دیده و شنیده‌ای که هیچ‌کس از دانایان روزگار، تحفهٔ زر و گوهر نزد بحر و کان نبرد، مگر ابلهی نادان چنین ادا نماید و خود را در مضحکهٔ اهل بصارت اندازد.

غزل دویست و سی و ششم

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوّت بازوی پرهیز به خوبان مفروش
که از[1] این خیل حصاری به سواری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند به خون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند*

رقص بر شعر تر[2] و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه وقتی[3] که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

قزوینی: ۱) در ۳) رقصی

خانلری: ۱) در ۲) خوش

* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند   تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مراد از **صومعه‌داران** ملایکهٔ ارض و جن و شیاطین‌اند که نزاع کردند «لحق آدم لغلبة الظلمة علیهم و النشأة الموجبة للحجاب[1]». و تخصیص ذکر ارض در قول «انی جاعل فی‌الارض خلیفة[2]» ایمایی و اِشعاری است به این که ملایکهٔ طاعنین؛ ملایکهٔ ارض بودند، نه از اهل جبروت و نه از اهل ملکوت سماویه بودند «فانه لغلبة النوریة و احاطتهم بالمراتب یعرفون شرف‌الانسان الکامل و رتبته عندالله[3]» چون ساکنان صوامع ارض به طعن «اتجعل فیها من یفسد فیها و یفسک الدماء[4]» و ضرب سنان «ماللتراب و رب‌الارباب[5]» سینهٔ بی‌کینهٔ آدم صفی را مجروح ساختند، گویا لسان حال او به طریق تمنا گفت که آیا بود که نقدهای مخزون بَواطن خلایق را عیاری گیرند و به بوتهٔ امتحان درآرند؛ تا همهٔ ساکنان صوامع ارض، دست از طعن منِ خاکی بردارند، و دریابند استعداد و استحقاق ما را؟ لاجرم از پیشگاه قهرمان عزّ و جاه که حامی هر بی‌دستگاه است، به قایلان «اتجعل فیها» فرمان دررسید که «انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین[6]». فرشتگان بعد از جهل خود بدان اسامی به طریق اعتذار گفتند:

---

۱) «در حق آدم، به‌خاطر غلبهٔ ظلمت بر وجودشان و اینکه در نشأه‌ای بودند که خود حجابی بود.»

۲) البقرة (۲)، آیهٔ ۳۰: «من در زمین خلیفه‌ای می‌آفرینم.»

۳) «به خاطر غلبهٔ نورانیت و احاطه و آگاهی‌شان به‌مراتب، شرف انسان کامل و مرتبهٔ او را نزد خداوند می‌شناسند.»

۴) البقرة (۲)، آیهٔ ۳۰: «آیا کسی را می‌آفرینی که در آنجا فساد کند و خونها بریزد.»

۵) نک: **امثال و حکم**، ج ۲، ص ۶۸۲. «خاک را با پروردگار چه کار.» **گلشن راز** آورده:

عدم کی راه یابد اندرین باب   چه نسبت خاک را با ربّ ارباب

۶) البقرة (۲)، آیهٔ ۳۱: «اگر راست می‌گویید مرا به نامهای اینها خبر دهید.»

«سبحانک لاعلم لنا الّا ما علّمتنا انّک انت علیم حکیم.[۱]» و در پی کار خود شدند. و می‌تواند که مراد از **صومعه‌داران**، عماد فقیه مکّار ضایعْ‌روزگار و غیره مصاحبان تزویزْ شعار او باشد که حضرت خواجه از تزویرات و تسویلات آنها به غایت تنگدل و ملول‌خاطر می‌بود، و آرزوی امتحان خباثت بواطن ایشان می‌نمود. و در شرح دیوان نوشته که «**نقدها** کنایت از اعمال است.» از روی تمنا **می‌فرماید** و استفهام کرده می‌درآید که اعمال بندگان را آیا بود که اظهار [سرگی] و ناسرگی کنند، تا همهٔ طالبان حق حقیقت اعمال خود دانسته، منفعل گردند و کار عشقبازان رواج گیرد و رونق تمام پذیرد.

قوله:

مصلحت‌دیدِ من آنست که یاران همه کار　　　بگذارند و خم طرّهٔ یاری گیرند

طرّه در اصطلاح بعضی از محققان، وسیلهٔ مستحکم و دستاویز استوار را گویند که آن را حبل‌المتین و عروةالوثقی نیز گویند. و مراد از **یاری**، مرشد و کاملی بود. بدان که بر تقدیر توجیه اول بیت سابق، این بیت با بیت سابق ربطی ندارد. چنانچه جمهور متأخّران بدان قایلند که در غزل ربط ابیات در کار نیست. و بر تقدیر توجیه ثانی، مربوط است با بیت سابق. چنانچه جمهور متقدّمین بدان قایلند که در غزل ربط ابیات، دأب فصحا و بلغاست. موافق توجیه ثانی که مقتضی ربط است، **تقریر این بیت** چنین نموده می‌آید؛ چون جمهور صوفیه بر آنند سوای مجذوب مطلق هیچ‌کس بی‌ارشاد مرشدی و امداد کاملی به قرب حق، سبحانه، فایز نگردد، لاجرم محقق شیرازی موافق عقیدهٔ جمهور صوفیه **می‌فرماید** که مصلحت‌پسند کردهٔ من هم آن است که یاران یعنی صومعه‌داران تزویرکاران، همهٔ کارها بگذارند و حبل‌المتین حمایت کاملی گیرند. تا از این تزویرات که به غیر خسران اخروی نفعی ندارد، خلاص یابند و به قرب حقیقی و شهود عیانی برسند. ورد فی **المثنوی المعنوی**:

آن سواری کو سپه را شد ظفر　　　اهل دین را گشت سلطان بصر

---

۱) البقرة (۲)، آیهٔ ۳۲: «گفتند منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند — در پناه خلق روشن دیده‌اند
گرنه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران مرده‌اندی در جهان[1]

قوله:

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

مراد از **حریفان** مریدان و طالبان حق‌اند؛ به‌خلاف صومعه‌داران هوسناک. و مراد از **سر زلف** حبل‌المتین است که تعبیر نمود از آن در بیت سابق به **خم طره**. و مراد از **ساقی** مرشد کامل است که تعبیر نمود از او در بیت سابق به یاری. تعریض است با صومعه‌داران نابکار ضایع‌روزگار. **یعنی** موافق مصلحت‌پسند کردهٔ من خوب و محکم گرفتند مریدان صادق و طالبان حق، حبل‌المتین حمایت مرشد کامل را؛ اگر فلک، این بیچارگان را چندگاه مهلت حیات بدهد، و به حال خود بگذارد که در ظلّ حمایت آن مرشد کامل از تفرقه برآمده به جمعیت قراری بگیرند، و واصل به منزل مقصود شوند. به خلاف صومعه‌داران که عمر عزیز خود را در تزویرات نفسانی ضایع کرده‌اند و دامن کاملی نگرفتند. یک روزی ــ به اجل طبیعی ــ ناگاه بمیرند، به‌غیر ندامت و خسران با خود نبرند. «الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا[2]» سرّ این معنی است.

قوله:

قوّت بازوی پرهیز به خوبان مفروش — که از این خیل حصاری به سواری گیرند

مراد از **خوبان** خوبان معنوی است که عبارت از کاملان و مرشدان است. باز خطاب با صومعه‌داران نموده، **می‌گوید** که قوت و حول بازوی پرهیزگاری و پارسایی ــ که آن را به اعتقاد خود اقصی‌المآرب می‌دانید ــ به کاملان مفروشید؛ و بدین متاع مزجات در تقابل ایشان مکوشید. زیرا که حول و قوت کاملان به حدی است که از خیل و لشکر ایشان، حصار مستحکم پرهیزگاری و پارسایی به سواری گیرند؛ و

---

۱) **مثنوی معنوی**، دفتر اول، ابیات ۲۱۳۱، ۲۱۳۲، ۲۱۳۳.

۲) نک: **احادیث مثنوی**، صص ۸۱ ۱۴۱؛ **تمهیدات**، ص ۱۰۸. «مردمان خفتگانند، زمانی که مردند، بیدار می‌شوند.»

پرهیزگاران و پارسایان را سر و پا برهنه و بی‌ننگ و ناموس می‌سازند. چنانکه مولانا شمس تبریزی با مولای روم کرد، و مولای روم از حول و قوت کاملان چنین خبر می‌دهد:

هر پیمبر فرد آمد در جهان   فرد بود و صد جهانش در نهان
صد هزاران نیزهٔ فرعون را   درشکست از موسی‌ای با یک عصا[1]

قوله:

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند به خون   که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

تعبیر نمود از کاملان به **بچهٔ ترکان**، از روی ظاهر به لحاظ آن که بچه‌های ترکان به بی‌باکی و خونریزی مشهور آفاق‌اند؛ و از روی اشارت به لحاظ آن که نسبت کاملهٔ هریکی از ایشان به کاملی دیگر که متصف به صفت شجاعت صوری و معنوی باشد برسد، باز نسبت آن کامل به کامل دیگر تا سلسله منتهی شود به شاه ولایت پناه اسدالله‌الغالب ـ رضی‌الله تعالی عنه. عارف شیرازی از راه تعریض با صومعه‌دارانِ پارسایان روزگار به طریق تعجب قدرت کاملهٔ کاملان، بیان **می‌فرماید** که ای پروردگار، این فرقهٔ کاملان موروثی چه دارند به خون عالمی، چون در قهر آیند که به تیر نگاه تند، هر لحظه شکاری قوی قوت گیرند و مثل فرعونی را با حشم و خدم به تن تنها با خاک برابر کنند. فی المثنوی المعنوی:

عالم کبری به قدرت سخره کرد   کرد خود را در بهین نقشی نورد
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای   شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریای نهان در زیر کاه   پا برین کَهْ هین منه بی‌اشتباه[2]

قوله:

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل   بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

اِشعار است به آن که چون ناقصان و باطلان، حیا و شرم ندارند که پا بر سرِ کاملان و

---

۱) مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۰۵، و بیت ۵۲۷.
۲) مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۲۵۰۶، ۲۵۰۲، ۲۵۰۳.

ربّانیان نهند، و کمر مقابله و مباحثه با ایشان بندند، محبان و طالبان را سزا و زیباست اگر دامن خار جدایی و دوری از این معرکه گزینند. زیراکه گاه باشد ثمرهٔ چنین معرکهٔ آتش‌خیز به مقتضای «واتقوا فتنة لاتصیبن‌الذین ظلموا منکم خاصة[۱]»، بی‌کسان هم سوخته می‌گردند.

قوله:

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

نگار از روی لغت (با اول مکسور و کاف فارسی) محبوب را گویند؛ و از روی اصطلاح، ذاتی را گویند که جامع جمیع تعیّنات کثرت کمالیه را بود و آن محبوب مطلق است ــ جلّ شأنه. و **دست نگاری گیرند**، یعنی به کمال قرب و مشاهدهٔ آن نگار والاشأن مشرف شوند. امام حجةالاسلام ــ قدس‌سره ــ می‌فرماید که «در آن که حضرت رسالت ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ امیرالمؤمنین علی را فرمود: «أنت منی و أنا منک[۲]» و زبیر زید را گفت: «أنت اخونا و مولانا[۳]» و امام جعفر را گفت: «اشبهت بخُلقی و خلقی[۴]» هر سه از این شادی خجل گردیدند و معنی خجل... رقص است و پا بر زمین زدن، چنانچه عادت عرب باشد. و مهتر داوود تابوت سکینه را رقص‌کنان استقبال کرد.» (انتهی کلامه). و در بدایت‌الذاکرین مذکور است: «قال: ــ علیه‌السلام ــ طائفون بالعرش سبعین الف صف [من‌الملائکة] یترقصون و یتواجدون.[۵]» (انتهی کلامه). و در بوارق آورده که «در انجیل مسطور است که «غنّیناکم فلم تطربوا و زمرناکم فلم ترقصون» (یعنی برای شما سرود گفتیم در طرب نیامدید، و مزامیر نواختیم، رقص نکردید) یعنی شما را مشتاق خود گردانیدیم، مشتاق نشدید. و رقص در دو نوع است: رقص طلب است؛ و جز این شور و شغب.» (انتهی کلامه). محقق

---

۱) الانفال (۸)، آیهٔ ۲۵: «و بترسید از فتنه‌ای که تنها ستمکارانتان را دربر نخواهد گرفت.»

۲) «تو از من هستی و من از تو.»

۳) «تو برّادر و مولای ما هستی.»

۴) «به خُلق و خلقت من شباهت یافته‌ای.»

۵) «هفتاد هزار صف [از ملائکه] در حول عرش، رقص و وجد و سماع می‌کنند.»

شیرازی در این غزل نازک **می‌فرماید** و هر دو نوع رقص را که عندالمحققین جایز بلکه پسندیده است، می‌نماید که رقص بر شعر لبریز شوق که قوّال صبیحْ‌صورتِ ملیح بخواند، و بر نالهٔ نی که نایی از مقامات آشنایی نوازد، خوش باشد عندالمحققین. زیرا که این رقصِ طلب است. خاصه وقتی که کار به جایی برسد که در آن رقصِ دست نگار والاقتدار گیرند، خوشتر باشد عندالمحققین. زیرا که این رقصِ طرب است که در صورت، یافتِ وجود می‌گیرد و از اینجا محققی می‌فرماید:

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی　　　و گر به یار رسیدی چرا طرب نکنی

و می‌تواند که مراد از طرب، نگار مرشد جامع کمالات صوری و معنوی باشد. پیداست که رقصی که مرید دست پیر بگیرد، مورث صد هزار انبساط و نشاط معنوی است. چنانکه حضرت مولای روم در سماع، دست حضرت شمس تبریز می‌گرفت و به چرخ درمی‌آمد.

قوله:

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست　　　زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

مراد از **ابنای زمان**، شاه شجاع کرمانی و عماد فقیه کرمانی و غیره آن حریفان و ندیمان مجلس شاه مذکور است، که به‌واسطهٔ ملالت خاطر شاه شجاع و فتنه‌انگیزی عماد فقیه، عداوت کلی با حضرت خواجه داشتند، و در هیچ وقت تخم کلمة‌الخیر در مجلس شاه شجاع نمی‌کاشتند. و **می‌گوید** که ای حافظ، ابنای زمان و اغنیای جهان را غمخواری مسکینان اصلاً نیست. از میان این قوم، اگر مسکینان بتوانند و قوت یاد دارند، بهتر است که کناری گیرند و بر درِ این بی‌فیضان به زهر لجاجت نمیرند.

غزل دویست و سی و هفتم

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که شایستهٔ[1] آتش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هرکه در او غش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
غم دنیای[2] دنی چند خوری باده بخور[3]
حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر از این‌گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقّش باشد
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش
گر شراب از کف آن ساقی[4] مهوش باشد

قزوینی: ۱) مستوجب ۲) دنییّ ۴) شرابش ز کف ساقی
خانلری: ۲) دنییّ ۳) بخواه

قوله:

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

لفظ **همه** از روی معنی بر **صوفی** مقدم است که جهت ضرورت وزن در اینجا نوشته. و اِشعار است در این بیت آن که **صوفی** مشتق از صفاست. بدان که در وجه تسمیهٔ **صوفی** بسیار گفته و کتب ساخته‌اند. از آن جمله گروهی گفته‌اند که این اسم مشتق از صفا، و صفا در جمله محمود باشد و ضد آن کدر باشد. و رسول ــ صلّی‌الله علیه و آله وسلّم ــ فرمود: «ذهب صفوالدنیا و بقی کدرها.[1]» و نام لطایف آن چیزها صفو آن چیزها بود، و نام کثایف چیزها کدر آن چیزها بود. پس چون اهل این قصد اخلاق و معاملات خود مهذّب کرده‌اند و از آفتاب طبیعت تبرّی جسته‌اند، ایشان را صوفی خواندند. یکی از مشایخ می‌گوید: «من صافاه‌الحبّ فهو صاف و من صافاه‌الحبیب فهو صوفی (آن که به محب مصفا شود، صوفی بود و آن‌که مستغرق دوست شود و از غیر بری شود، صوفی بود). پس صوفی آن بود که از خود فانی بود به حق باقی، از قبضهٔ طبایع رسته و به حقیقت پیوسته.» (انتهی کلامه). محقق شیرازی در این بیت تمییزی شیرین افاضه می‌نماید و **می‌فرماید** که آنچه مشایخ طریقت در وجه تسمیهٔ صوفی از صفا فرمودند، وجهی است وجیه و تأویلی است نبیه. اما نقد وجود همه صوفی، نه صافی و بی‌غش از آفات طبیعی و کدورات بشری باشد، تا همه شایستهٔ این لقب باشند. ای عزیز، بسا خرقهٔ صوفیه در این زمانه به نظر می‌آید که به‌واسطهٔ آفات طبیعی و کدورات بشری، شایستهٔ این جهان و آن جهان باشد؛ و آن فرقه که فی‌الحقیقت استحقاق این اسم شریف دارند، در هر عهدی و قرنی نادرالعصرند. و در شرح دیوان نوشته که «سالک طریق یقین، از احوال اهل شید عصر

---

۱) «روشنایی دنیا رفت، و تیرگی آن به‌جا ماند.»

خویش خبر داده است، گفته که در این زمان جماعتی در لباس تصوف و جبههٔ تعرّف درآمدند و چنان نیستند که فرا نمودند، بلکه تکلّفی کردند و تصرّفی نمودند و از حقیقت خبر ندارند و به مغز تعرّف نرسیدند.»

قوله:

خوش بود گر محک تجربه آید به میان   تا سیه‌روی شود هرکه در او غش باشد

بدان که سنت‌الله بر این جاری شده که محک تجربهٔ اخلاق و احوال اهل نفاق و ارباب وفاق بر روز قیامت باشد «یوم تبلی السّرائر[1]» سرّ این معنی است. اما عارف شیرازی از کمال واسوختگی از مشاهدهٔ اطوار ناهنجار و اعمال بدمآل اهل ریا و نفاق آرزوی آن می‌نماید که یوم‌الجزا کاشکی امروز در میان آید. از این جهت **می‌فرماید** که ای عزیز، چه خوش بود اگر محک تجربه و امتحان، امروز در این جهان آید به میان، تا در پیش خاص و عام، امروز سیه‌روی و رسوا و بدنام شود هرکه در او غش و کدورت طبیعی، مثل ریا و نفاق، باشد و خود را صوفی می‌نامد و این لباس شریف را رسوا می‌سازد. و در شرح دیوان نوشته که «مردمی که به زبان تصوف تکلم می‌کنند ــ حال آن که از این عالم شریف حظّی ندارند ــ دام معاشی است که برای کاسهٔ آشی نهاده‌اند؛ اگر ممتحن به امتحان ایزدی می‌شوند، به غیر از سیاهرویی و خجالت نصیبی ندارند.»

قوله:

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی   شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

در این بیت به طریق تصریح **می‌فرماید** که بسا خرقهٔ صوفی در این زمانه به نظر می‌آید که به واسطهٔ آفات طبیعی و کدورات بشری شایستهٔ آتش باشد؛ سببش آن که صوفی عهد ما که از اوراد سحری سرمست و متواجد می‌شود ــ به واسطهٔ نمود خلق ــ شامگاه احوال او را نگران باش و امتحان کن که البته در پردهٔ شب، سرخوش بادهٔ فسق و فجور، و مست شراب عیش و غرور باشد. پس خرقهٔ چنین صوفیان مرایی البته که شایستهٔ آتش باشد.

---

۱) الطارق (۸۶)، آیهٔ ۹: «روزی که رازها آشکار شود.»

قوله:

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد

خطاب با صوفی خود نموده، **می‌فرماید** که ای عزیز، غم اسباب دنیا ــ که مشتق از دنائت است ــ چند خوری و اوقات عزیز خود را در حصول کارهای بیهوده به سر بری، بادهٔ محبت خالص بخور تا تو را از غم دنیا و مافیها آزاد کند و به مطلوب باقی رساند. حیف باشد که دلی ــ که حق تعالی او را برای معرفت و دانش و دریافت ذات خود آفرید ــ مبتلای غم و تشویش حصول امور فانی و ناپایدار باشد؛ زیرا که این محض ظلم و «[الظلم] وضع الشئ فی غیر محله[1]» در حق دل باشد.

قوله:

ناز پرورد تنعّم نبرد راه به دوست عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

چون در بیت بالا تحریض فرمود صوفی را که بادهٔ عشق بخور تا تو را از غم فانی رهاند و به سرور باقی رساند، لاجرم در این بیت از راه ظرافت رندانه **می‌فرماید** که بیچاره صوفی نازپروردهٔ نعم دنیای دون و سرمست شهوتهای گوناگون، البته نبرد راه به دوست باقی ــ جلّ شأنه. زیراکه عاشقی رویهٔ رندان است که جمیع علایق را به رندهٔ محو و فنا از خود تراشیده، دوشِ همت، تحت بار بلایا و محن راه عشق داده باشند؛ زیراکه عشق و آرام با هم راست نیاید.

قوله:

خط ساقی گر از این‌گونه زند نقش بر آب ای بسا رخ که به خونابه منقّش باشد

خط در اصطلاح بعضی از محققان، غیب هویت را گویند؛ فهوالمراد هٰهنا. و **نقش بر آب زدن** کاری خرق عادت و خلاف طبیعت کردن. عارف شیراز باز از راه تمنا **می‌فرماید** که جری عادت بر این رفته که دنیا، دارالعمل و آخرت، دارالجزاء باشد. اما

---

۱) «ظلم، قرارگرفتن شئ در غیر جایگاه خود است.» (**تعریفات** جرجانی، که در آنجا فی غیر موضعه ثبت شده است.)

اگر ذات کامل‌القدرت ساقی ــ جلّ شأنه ــ از این گنه که من تمنا می‌کنم، پای امتحان در دار دنیا به خرق عادت و خلاف طبیعت در میان آرد، ای عزیز، بسا رخ شیشه [؟] و صاف صوفی مرائیه امروز به قبح قبایح باطنی، به خونابهٔ سرشک حسرت و خجالت منقّش و تر باشد.

قوله:

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش　　　گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

مراد از **حافظ**، همان صوفی غیرصافی باشد. و مراد از **دلق**، همان خرقهٔ صوفی مرایی است که در مطلع مذکور است، و مصراع ثانی از روی معنی مقدم است بر مصراع اول. و در این بیت به مقتضای ظاهر الفاظ، استهزاست با صوفی مذکور. و **تقریر بیت آن که** اگر صوفی عهد ما یک جرعهٔ شراب از کف آن ساقی ماهروی ما بخورد، و حلاوت آن دریابد، یقین بدان که دلق سجادهٔ ریایی را صوفی بدهد به دست باده‌فروش حقیقی، مجرد شود از علایق ما سوای ساقی ــ جلّ شأنه.

غزل دویست و سی و هشتم

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند
نه هرکه آینه سازد سکندری داند
نه هرکه طرف[1] کُلَه کج نهاد[2] تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند
وفای[3] عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هرکه تو بینی ستمگری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو[4] اینجاست
نه هرکه سر بتراشد قلندری داند
به نور چهره[5] هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در[6] گداصفتی کیمیاگری داند
مدار نقطهٔ بینش ز خال توست مرا
که قدر گوهر یکدانه گوهری[7] داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی به چه رو[8] شیوهٔ پری داند

قزوینی: ۲) +و ۳) وفا و ۵) به قد و چهره ۷) جوهری ۸) بچّه‌ای
خانلری: ۱) هرکسی که ۲) +و ۴) موی ۵) به قد و چهره ۶) با ۸) بچّه‌ای

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هرکس شناوری داند*
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
که خواجه[۹] خود روش بنده‌پروری داند
ز نظم[۱۰] دلکش حافظ کسی شود[۱۱] آگاه
که لطف نکته و طبع سخنوری[۱۲] داند

---

* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قزوینی: ۹) دوست ۱۰) شعر ۱۱) بوَد ۱۲) لطف طبع و سخن‌گفتن دری

خانلری: ۹) دوست ۱۰) شعر ۱۱) بود ۱۲) لطف نظم و سخن‌گفتن دری

قوله:

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند   نه هرکه آینه سازد سکندری داند

محقق شیرازی در این مطلع، بیان محقق و مبطل متشبّه به محقق می‌نماید. اما محقق آن کامل را گویند که حقیقت اشیا ـ کماهی ـ بر او ظاهر و منکشف گشته باشد. و این معنی کسی را میسر هست که به مرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد و به عین‌العیان مشاهده نموده که حقیقت همهٔ اشیا حق است، و به غیر از وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست، و موجودیت اشیا دیگر، مجرد اضافه بیش نیست. اما مبطل متشبّه به محقق آن است که خود را در زیّ محققان اظهار کند و از حلیهٔ عقاید و اعمال و احوال محققان عاطل و خالی باشد، و ربقهٔ طاعت از گردن برداشته، خلیع‌العذار در مرتع اباحت می‌چرد، و گوید که تقیّد به احکام شریعت وظیفهٔ عوام است که نظر ایشان بر ظواهر اشیا مقصور بود؛ و اما حال خواص و اهل حقیقت از آن عالی‌تر است که بر رسوم ظاهر شوند و اهتمام ایشان بر مراعات حضور باطن بیش نبود. این طایفه را باطنیه و مباحیه خوانند. **می‌فرماید** که نه شخصی که چهرهٔ خود را به رنگ و روغن تزویر برافروخت و روشن ساخت، مراتب دلبری و جذب قلوب که طریقهٔ مرشدان و مشایخ است داند؛ زیرا که دلبری و جذب قلوب مختص است به مرشدان و مشایخ که ظاهر و باطن خود را به رنگ ملاحت، رنگین و روشن ساخته‌اند، و بدین وسیله جذب قلوب نموده، خلایق را به مبدأ اصلی می‌رسانند. و مصراع ثانی به طریق دلیل است؛ چه پیداست هر آهنگری که آیینه سازد، سکندری نداند. و صاحب فواتح تقریباً در ذیل این مطلع نوشته که «نفی درویشان، جهالت صرف و ضلالت محض است؛ اگر می‌دانی کسی را از پنجهٔ نقصان، تو از کمال باز می‌مانی. لیکن چون ملحد به صورت موحّد برمی‌آید و زندیق به هیأت صدیق می‌نماید، تمییز میان این طوایف مشکل است و طالبان صادق را از این تمییز خون در دل است.» (انتهی کلامه). از اینجا عارف

روم ــ قدّس سرّه ــ می‌فرماید:

چون بسی ابلیس آدم روی هست پس به هر دستی نشاید داد دست[۱]

و در شرح دیوان نوشته که «حضرت شیخ نظامی که در ملک سخنوری کوس سکندری زده است، گفته:

گر به سخن کار میسّر شدی کار نظامی به فلک بَر شدی[۲]

پس معلوم شد که قال را حال می‌باید. سخنی که بی‌حال باشد، به منزلهٔ جمال است که از ملاحت عاری است. و صاحب جمال که ملاحت ندارد، هرچند در مقام حسن‌فروشی می‌شود، بازارش کاسد است.»

قوله:

نه هرکه طرف کُلَه کج نهاد و تند نشست کلاهداری و آیین سروری داند

این بیت را نیز به طریق تأیید بر مدعای مضمون بیت سابق ایراد فرموده. و در شرح دیوان نوشته که «شیوهٔ دلبری پایه‌ای است ارجمند و مقامی است بلند و مرغِ دل انسانِ به غایت وحشی و هراسان، بسی لطف و خیلی مهربانی باید که به دام آید.[۳]»

قوله:

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی وگرنه هرکه تو بینی ستمگری داند

بدان که بنده را قبل از وجود خارجی در نشأهٔ علمی معرفت ذات و صفات الهی، ذاتی و فطری بود؛ از این جهت اقرار ربوبیت به قول «بلیٰ» نمود. پس باید که در نشأهٔ خارجی، ایفای آن عهد به حصول معرفت شهودی عیانی که موقوفٌ‌علیه ارشاد و تکمیل دیگران است به‌جا آرد. از اینجا عارف شیرازی خطاب با مبطل متشبّه به محقق نموده، **می‌فرماید** که ای عزیز، وفای عهد معرفت شهودی عیانی که به قول

---

۱) مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶.

۲) مخزن‌الاسرار، (تصحیح دستگردی)، بیت ۸۳

۳) شارح به سهو این بخش را ــ که به بیت آغازین مربوط است ــ به این بیت الحاق کرده است؛ زیرا سخن از آیین سروری می‌رود، نه دلبری.

«بلیٰ» در ازل بستی، نکو باشد اگر بیاموزی، و این علم را به یاد بگیری، تا شایستهٔ مسند ارشاد و تکمیل ــ که ادعای آن می‌کنی ــ به واقعی شوی و گمراهان را به صراط مستقیم هدایت نمایی، و در زمرهٔ غافلان نمانی. یقین بدان که هرکه چنین کار کند تو ببینی و عاقبت‌الامر دریابی که او در حق خود ظلم و ستمگری داند و کار دیگری نداند و فردا در زمرهٔ ناقصان عهد محشور شود و حق، سبحانه، او را به جزای آن مؤاخذه نماید «اوفوا بعهدی اوف بعهدکم[1]» شاهد این مقال است.

قوله:

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست نه هرکه سر بتراشد قلندری داند

قلندر (به فتح) آن را گویند که او را تجرید و تفرید از کونین دست داده باشد و کسی که ذره‌ای به کونین و اهل آن میلی دارد، از اهل غرور است و از مذهب قلندر دور. و **قلندر** عبارت از ذاتی است که [از] نقوش عادتی و آمال بی‌سعادتی مجرد و باصفا گشته باشد، و به مرتبهٔ روح ترقی کرده و از قیود و تکلّفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص یافته، و دامن وجود خود را از همه درچیده و از همه دست در کشیده، و به دل و جان از همه بریده و طالب جمال و جلال حق شده، و بدان حضرت رسیده، و به ارشاد و تکمیل ناقصان مأمور گشته باشد. پس معنی **قلندری** ارشاد و تربیت و هدایت بود. عارف شیرازی باز خطاب با مبطل متشبّه به محقق که مدعی ارشاد هدایت است نموده، **می‌فرماید** که هزار نکتهٔ باریکتر از مو، در مقام ارشاد و مرتبهٔ هدایت و تربیت است که علم آن در کار و شرط است. در تکمیل، نه هرکه سر بتراشد، ارکان و دقایق قلندری و ارشاد و هدایت مضلّان داند؛ و به محض ادعا، هیچ‌کس به مقام ارشاد نرسد.

قوله:

به نور چهره هر آن‌کس که شاه خوبان شد جهان بگیرد اگر دادگستری داند

نور چهره عبارت از نور وحدت حقیقی و پرتو جمال وحدت اطلاقی است که آن

---

[1] البقرة (۲)، آیهٔ ۴۰: «به عهد من وفا کنید تا به عهدتان وفا کنم.»

را در اصطلاح ملاحت گویند که به حکم «ان‌الله جمیل، یحب‌الجمال[۱]» از مرتبهٔ اطلاق و جهان بی‌مثال و جفا تنزّل نموده، به‌سبب آن‌که تا جاذب دلها گردد و نگذارد که به هیچ قیدی مقیّد گردد، در چهره نبیه و وجه وجیه انبیای عظام و اولیای کرام منزل گرفته. و **دادگستری** به معنی عدالت، و «وضع شئ فی‌محله» که عبارت از ایفای عهد ازلی، به حصول معرفت شهودی عیانی است که شرط طریق ارشاد و تکمیل است. باز خطاب با مبطل متشبّه به محقق مدعی ارشاد و هدایت نموده، **می‌گوید** که به‌زور نور چهره، که عبارت از لمعهٔ نور ملاحت است، هر آن‌کس که پادشاه و پیشوای او باشد و به مرتبهٔ قطبیت و هدایت و تربیت فایز گشت، یک جهان دلها بگیرد و تحت تصرف خود آورد و با تربیت و ارشاد به مبداء اصلی رساند. اگر عدالت و «وضع شئ فی محله»، که عبارت از ایفای عهد ازل است، به حصول معرفت شهودی عیانی و علم آن ــ کما هو حقه ــ حاصل کند، و نه به دعوی دروغ بی‌فروغ، کسی به این مقام رسد. زیرا که کسی که نقض عهد الهی نمود، پیداست که تربیت ناقصان و هدایت جاهلان از او نیاید. «او خویشتن گمست کرا رهبری کند!»

قوله:

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گداصفتی کیمیاگری داند

همت از روی لغت (با اول مکسور و ثانی مشدّد) قصد و آهنگ و اندیشه بود؛ و از روی اصطلاح، قصد و توجه قلب است به جمیع قوای روحانی به سوی حضرت سبحانی. سخن مشایخ است ــ قدس‌الله ارواحهم ــ که «مبتدیان را فضل به علم و عمل است، و متوسطان را فضل به ادب است و عارفان را فضل به همت است.» و **عافیت** به معنی صحت و تندرستی؛ و فارسیان به‌معنی پارسایی استعمال کرده‌اند؛ (کذا فی الکشف). و **رند عافیت‌سوز** آن مرشد و شیخ است که جمیع اوصاف و نعوت، به رندهٔ آتش محو و فنا از ذات خود تراشیده و سوخته باشد، و شایستهٔ ارشاد و تربیت دیگران شود که تعبیر نمود از او در بالا به قلندر. باز از راه تعریض بر مبطل متشبّه به محقق **می‌فرماید** که حاصل کلام آن‌که من غلام و معتقد آن رند مجرد آرام و پارسای

---

۱) نک: احادیث مثنوی، ص ۴۲. «خداوند زیباست، زیبایی را دوست دارد.»

اوصاف و نعوت‌سوزم که در کمال تجرید و گداصفتی، کیمیاگری صوری داند. چنانکه منقول است که «چون حضرت مولای روم ــ قدس‌سره ــ در سماع گرم شدی، هرکه سؤالی کردی، مشت زر سرخ به دامن او انداختی. و خود گاه‌گاه بعد از چهل روز افطار کردی. و در خانهٔ ایشان قوت دو روزه ذخیره نشدی.» و می‌تواند که از **کیمیاگری**، کیمیاگری معنوی بود که مس وجود سالک را طلای معنوی گرداند، و به حضرت اکسیر اعظم رساند و روح مجرد سازد. و چنانکه حضرت مولای روم فرموده که «اگر کسی علم کیمیا را در اجسام و اجساد به‌کار برد، عجب نیست؛ اما کیمیاگری بر عقول و ارواح عجب است.»

قوله:

مدار نقطهٔ بینش ز خال توست مرا　　　　که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بندگی شیخ جمالی شیرازی فرموده است که «خال عبارت از نقطهٔ روح انسانی است.» و این اراده در این مقام به غایت مناسب است. از سیاق این بیت بر تو واضح باد که از رند عافیت‌سوز ارادهٔ مرشد خود نموده است. لاجرم خطاب به جناب فیض مناب ادا کرده **می‌گوید** که مدار نقطهٔ بینش و نورانیت مردمک چشم من، از مشاهدهٔ جمال ذات تو که مجرد روح انسانی توست بود. زیراکه قدر و مرتبهٔ جمال ذات تو که گوهر یکدانهٔ روح مصوّر است ــ مثل منِ مرید ــ جوهری و قدردان داند و بس. در شرح دیوان نوشته که «محب را مدّعا آن است [کسی] هم‌چون [او] قدردان جمال آن ماه مهرافروز نیست.»

قوله:

بباختم دل دیوانه و ندانستم　　　　که آدمی به چه رو شیوهٔ پری داند

شیوهٔ پری دلربایی و جذب قلوب است. باز به خدمت آن رند عافیت‌سوز التماس می‌نماید که بنازم کمال قوت دلربایی و قدرت جذب قلوب تو را، که به مجرد مشاهدهٔ جمال تو، بباختم دل دیوانهٔ خود را در راه محبت تو که به مقتضای «محبةالشیخ،

محبةالله[1]» بلاواسطهٔ محبت حق است؛ و ندانستم و اصلاً دریافت این سرّ و حکمت نکردم که آدمی‌زاده به چه رو و به چه وجه، شیوهٔ پری داند که در دلربایی و جذب قلوب، رشک‌فرما و غیرت‌آمای پری شود.

قوله:

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم   که در محیط نه هرکس شناوری داند

مراد از **محیط** دریای محیط است که آن را یونانیان به لغت خود اقیانوس خوانند؛ و آن دریایی است بس بزرگ که از اوست مادهٔ جمیع دریاها. و ساحل او شناخته نمی‌شود و دریاهایی که دیده می‌شود بر روی زمین، همه نسبت به آن دریا به منزلهٔ جویهاست. و ابوریحان خوارزمی[2] گفته که «دریایی که در مغرب معموره است و بر ساحل آن بلاد اندلس است، او را دریای محیط خوانند.» این بیت را به طریق دلیل بر اثبات محبت خود نسبت به مرشد ایراد فرموده، **می‌گوید** که از کمال محبت و غایت عشق تو ای مرشد، در آب دیدهٔ خود غرق گشتم، چه چارهٔ این کنم. زیرا که در بحر محیط ناپیداکنار نه هرکس شناوری داند، که منم در طوفان گریه و طغیان بکا شناوری می‌کنم و دست و پا می‌زنم؛ به امید آن که روزی به ساحل او که عبارت از قرب و وصل توست برسم.

قوله:

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن   که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

متعارف است که بعضی از مریدان ناقص و بوالهوسان ناکس، رتبهٔ بندگی و مریدی مشایخ طریقت، برای نان و آش می‌اندازند به گردن خود. اصلاً قصد ایشان متوجه حصول غذای معنوی نمی‌شود. از اینجا عارف شیرازی، ارشاداً للطالبین، **می‌فرماید** که ای مرید، تو بندگی و اطاعت مرشدان و کاملان به شرط مزد مکن. زیرا که خواجگان و کاملان، خود روش بنده‌پروری صوری و معنوی دانند. من کلمات

---

۱) «محبت به شیخ [=پیر و مرشد] محبت به خداوند است.»

۲) مراد ابوریحان بیرونی است که در حوالی خوارزم به دنیا آمده است.

القدسیة حضرت مولاناست ــ قدس‌سره: «قال‌النبی ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم: «نعم صومعة مسلم قلبه[۱]» هرکه در بندگی ملکی باشد، او را آب و نانی کم نیاید؛ اما هرکه در بند آب و نانی باشد، کار بر وی سخت شد و زندگانی تنگ.

هرکه باشد در پی شیر حراب ‌‌‌‌‌‌ کم نیاید روز و شب او را کباب.[۲]»

(انتهی کلامه).

قوله:

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه ‌‌‌‌ که لطف نکته و طبع سخنوری داند

تعریض است نسبت به بعضی از معاندان عصر که از راه حسد و ناتوان‌بینی، جرح در اشعار خواجه حافظ می‌کردند. چنانکه منقول است که «روزی شاه‌شجاع کرمانی به زبان اعتراض، خواجه حافظ را مخاطب ساخته، گفت: ابیات هیچ‌یکی از غزلیات شما از مطلع تا مقطع بر یک منوال واقع نشده، بلکه از هر غزلی سه‌چهار بیت در تعریف شراب است و دو سه بیت در صفت عشق و یک دو بیت در صفت محبوب، و این غزل خلاف طریق بلغاست. خواجه فرمود: آنچه بر زبان شاه می‌گذرد، عین صواب است و محض صدق؛ اما مع‌ذلک شعر من در اطراف آفاق اشتهار تمام دارد و نظم حریفان دیگر، پای از دروازهٔ شهر [بیرون] شیراز نمی‌نهد. ظاهراً مراد خواجه از حریفان، نه مجرد شاه‌شجاع بود، بلکه عماد فقیه کرمانی که شاه‌شجاع معتقد او بود نیز مراد بود. چنانچه در بعضی غزلهای خواجه، تعریض به او ظاهر می‌شود.» (انتهی کلامه).

---

۱) «بهترین پرستشگاه مسلم، قلب اوست.»

۲) مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۴.

غزل دویست و سی و نهم

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو کریمی خوش[1] سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد
بانگ گاو ار چه صدا[2] باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او
گرت[3] امروز نبردست به[4] فردا ببرد
جام مینایی می سدّ ره تنگدلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کماندارانست
هرکه دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم
بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

قزوینی: ۱) حریفی کش ۲) گاوی چه صدا ۳) اگر ۴) که
خانلری: ۱) حریفی گش ۲) گاوی چه صدا ۳) اگر ۴) که

علم و فضلی کـه بـه چـل سـال دلم جـمع آورد
تـــرسم آن نــرگس تــرکانه[5] بـــه یـــغما بـــبرد
حـــافظ ار جـــان طـــلبد غـــمزهٔ مســـتانهٔ یـــار
خـــانه از غـــیر بـــپرداز و بـــهل تـــا بـــبرد

قزوینی: ۵) مستانه

قوله:

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد　　بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

نگار در لغت به‌معنی محبوب بود؛ و در اصطلاح، کسی را گویند که جامع جمیع تعیّنات کثرات کمالیه بود؛ و اینجا مراد از آن مرشد کامل و شیخ مکمل جامع کمالات صوری و معنوی است که به صفت جذب قلوب خلق و دلربایی نوعی متّصف و متخلّق و متحقق شده باشد که به مجرد نظر افتادن او بر قابلی و مستعدّی، جذب دل نماید. چنانکه مولانا شمس‌الدین تبریزی ــ قدس‌سره ــ [گوید]: «دلربایی و جذب قلوب، در هر عصری حکم عنقا و کبریت احمر دارد.» لاجرم عارف شیرازی از کمال اضطراب و قلق نایابی کامل کذایی **می‌گوید** که آه و افسوس که نیست در شهر شیراز کاملی، که به مجرد دیدن به یک نظر، دل ما ببرد و ما را ربودهٔ شوق خود کند. بخت ما اگر یاری کند، رخت ما را از این شهر بی‌بهر بیرون ببرد و برساند در نظر کاملی گرمْ‌توجه؛ و الّا غم گرانمایه به بیهوده می‌رود. و از سیاق این غزل بر تو روشن باد که حضرت خواجه این غزل را در ابتدای طلب مرشد نظم فرموده.

قوله:

کو کریمی خوش سرمست که پیش کرمش　　عاشق سوخته‌دل نام تمنّا ببرد

مراد از **کریمی** همان مرشد و کاملی بود که تعبیر نمود از او در بیت بالا به نگاری. [و] **سرمست** مستغرق در بحر وحدت را گویند. و **عاشق** در اینجا شایق و مشتاق مستعمل شده. باز از راه کمال اضطراب و قلق نایابی کامل کذایی **می‌گوید** که کجاست این قسم کریمی خوش‌ظاهر و باطنِ مستغرق لجهٔ توحید و بحر وحدت که پیش کرم عام او، مشتاق سوخته‌دل از آتش محرومی، نام تمنّا و مقصود خود ببرد و عرض نماید.

قوله:

بانگ گاو ار چه صدا باز دهد عشوه مخر　　سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

مراد از **گاو** ناقص مدعی کمال است. و مراد از **بانگ** افسونها و تسویلات اوست که جهت فریب عوام و جلب حطام به کار برد. و تعبیر نمود از ناقص مدعی کمال به **گاو**، به لحاظ حماقت او. زیرا که گاو به حماقت مشهور است. چنانکه خواجه سفیان وقتی پا را دراز کرده بود، خطاب با عتاب در رسید که ای ثور، این چه نشستن است؟ و تعبیر نمود از آن ناقص مدعی کمال در مصراع ثانی به **سامری**، به لحاظ آن که **سامری** به ساحری و جادوگری، قوم موسی ــ علیه‌السلام ــ از راه برد. و **عشوه** (بالکسر) به معنی فریب بود. و **ید بیضا** معجزهٔ حضرت موسی ــ علیه‌السلام ــ و در اینجا مراد از آن مرشد کامل و شیخ مکمل است که مظهر معجزات انبیاست. صاحب **فواتح** آورده که «چون ملحد به‌صورت موحّد برمی‌آید و زندیق به هیأت صِدّیق می‌نماید، تمییز میان این طوایف مشکل است؛ و طالبان صادق را از این تمییز خون در دل است.» (انتهی کلامه). از اینجا عارف روم می‌فرماید:

ای بسا ابلیس آدم روی هست　　پس به هر دستی نشاید داد دست[1]

لاجرم عارف شیرازی از راه انتباه خطاب با خود نموده، **می‌فرماید** که افسانه‌ها و تسویلات ناقص مدعی کمال، گرچه صدا مثل صدای کامل به تقلید باز دهد، و دام فریب جهت صید ابلهان پیش نهد، اما تو فریب مخور و افسانه‌ها و تسویلات او را مخر. زیرا که آن ناقص مدعی کمال سامری‌صفت کیست که هنگام معارضه و معامله، دست از کامل صاحب مقام ارشاد پیش ببرد. یقین بدان که هنگام امتحان، ملمع کاری آن جادوگر و ساحر، ظاهر خواهد شد. ورد فی **المثنوی المعنوی**:

زان که صیاد آورد بانگ صفیر　　تا فریبد مرغ آن را مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش　　از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون　　تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست　　کار دونان حیله و بی‌شرمیست[2]

---

۱) مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶.

۲) مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۳۱۷–۳۲۰.

قوله:

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم　　　آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

از **باغبان** ارادهٔ ذات خود نموده است که در ابتدای طلب مرشد، هنوز در تعمیر چمن وجود بود. و **گل رعنا** نام گلی است معروف و در اینجا مراد از روح است. باز از راه نصیحت عارف شیراز خطاب با خود نموده، **می‌فرماید** که ای باغبان چمن وجود، و ای معمار گلزار هستی، از خزان اجل تو را بی‌خبر و غافل می‌بینم. آه و افسوس از آن روز ماتم اندوز که باد خزان اجل، جان تو را ناگهان ببرد تا به مقصود و مطلوب خود که عبارت از وجدان کامل است، نارسیده، حسرت ابدی و خسران سرمدی با خود ببری.

قوله:

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او　　　گرت امروز نبردست به فردا ببرد

باز خطاب با خود نموده، **می‌فرماید** که ای غافل از مآل کار، راهزن دهر، بیدار و در کمین اضرار است، زنهار مشو ایمن از فریب آن پرفن. اگر گل رعنای جان تو را امروز نبرده است به فردا ببرد.

قوله:

جام مینایی می سدّ ره تنگدلیست　　　منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

مینا (بالکسر و القصر) آبگینهٔ الوان که شبیه به یاقوت و زمرد و دیگر جواهر سازند و به کار برند و به غایت خوش‌آینده بود. پس **جام مینایی** جامی که از آبگینهٔ کذایی بسازند، و در اینجا مراد از **جام مینایی می**، همان مرشد کامل و شیخ مکمل باشد که دانایان روزگار و عارفان والاتبار مقرر کرده‌اند که مرشد کامل و شیخ مکمل که باطن او از شوق و ذوق و معارف الهی پر و مملوّ باشد، سد راه تنگدلی و مانع قبض دائمی است. پس ای حافظ، از دست منه دامن طلب کامل کذایی؛ زیرا که سیل غمهای دنیای دون، حمایت کامل کذایی را از جا ببرد و خراب و هلاک سازد.

قوله:

راه عشــق ار چــه کـمینگاه کـماندارانست　　　هــرکه دانسـته رود صـرفه ز اعـدا بـبرد

و صاحب اسرارالفاتحه آورده که «قال‌الشیخ الامام، قدوةالانام، هـادی‌السـالکین، حجةالواصلین، نجم‌الملة و الدین، کـبری ــ قـدس‌الله تـعالی روحـه: الطـرق الی‌الله ــ سبحانه و تعالی ــ بعدد انفاس‌الخلایق و الصراط‌المستقیم هو أقرب‌الطـرق الی‌الله تعالی؛ و اوضحها و ارشدها المحبة.[۱]» باز از راه تنبیه خطاب با خود نموده، **می‌فرماید** که هیچ راهی به سوی خدای تعالی واضحتر و رشیدتر از عشق و محبت نیست. اما این راه عشق اگرچه کمینگاه کمانداران حوادث و بهادران نوائب بسیار بیشمار است، لیکن هرکه به فتوای مرشد کامل ــ که هوش معنوی و عقل مجسم است ــ این راه رود و سرکند، البته غلبه و سبقه از اعدا و موانع این راه ببرد و به منزل مقصود برسد.

قوله:

در خـیال ایـن هـمه لعبت بـه هـوس می‌بازم　　　بــو کــه صـاحب‌نظری نـام تـماشا بـبرد

لعبت (به ضم) صـورتی کـه از جـامه مـی‌سازند و اطـفال بـدان بـازی مـی‌کنند و بازیگران در شبها در پس پردهٔ تاریک به مردم می‌نمایانند و دلهای ایشان می‌ربایند. و **صاحب‌نظر** در اصطلاح، عارف کامل را گویند که از مراتب کثرات موهومهٔ صوری و معنوی عبور نموده باشد و به مقام توحید عیانی رسیده، و به دیدهٔ حق‌بین بـه حکـم «کنت بصره الّذی یبصر به[۲]» در صور جمیع موجودات مشاهدهٔ حق نماید. **می‌فرماید** که در خیال و تصور، این‌همه لعبت تفکر به هوس و آرزو می‌بازم و بـه جـستجوی دولت ملاقات، این‌طرف و آن‌طرف می‌تازم و به مـقتضای «مـن طـلب شـیئاً و جـدّ وجد[۳]» امید قوی دارم که صاحب‌نظری و عارف ذوالبصری نام تماشای لعبت بازی

---

۱) «راهها به سوی خداوند ــ سبحانه و تعالی ــ بـه عـدد انـفاس خـلایق است؛ و صـراط مسـتقیم نزدیک‌ترین راه به خداوند تعالی است، اما واضح‌ترین و نمایان‌ترین راه، راه محبت است.»

۲) نک: تمهیدات، ص ۲۷۱؛ کشف‌المحجوب، ص ۳۲۶. «چشم او می‌شوم که با آن می‌بیند.»

۳) نک: احادیث مثنوی، ص ۷۸؛ تمهیدات، ص ۱۹ (سخن از جنید)؛ [با اندکی تـفاوت]. «کـسی کـه چیزی را خواست و کوشش کرد، پیدا کرد.»

ببرد و با من درخورد.

قوله:

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس ترکانه به یغما ببرد

نرگس گلی است معروف، و به استعاره به چشم معشوق اطلاق کنند؛ و در اینجا مراد از **نرگس ترکانه** نگاه غارتگر مرشد بود. مضمون این بیت دلالت صریح نمود بر آن که این غزل در ابتدای طلب مرشد نظم فرموده است؛ و در آن هنگام سن شریف حضرت خواجه به چهل سال رسیده بود. زیرا که ملاقات حضرت خضر ـ علیه‌السلام ـ با خواجه در سن چهل و چهار سالگی واقع شده است. بدان که علم و فضل صوری، قبل از ملاقات مرشد و شروع در سلوک، نزد اهل علم و ارباب فضل به غایت دلبند و مرغوب‌الطبع می‌باشد، از این جهت مشایخ طریقت، اول علم و فضل از دل مرید سلب می‌نمایند، و او را جاهل مطلق می‌سازند، تا از این دلبستگی تمام و کمال خلاص یافته، به یک دل و یک رو در طریق سلوک الی‌الله درآید، و بعد از وصول به مقام ولایت، به او علم و فضل را عطا می‌نمایند. کما اشارالیه عارف‌الروم:

آیة أنسوْکُم[1] ذکری بخوان — قدرت نسیان نهادی شان بدان

چون به تذکیر و به نسیان قادرند — بر همه دلهای خلقان قاهرند[2]

از اینجا طالب شیرازی در هنگام طلب مرشد، از راه دلبستگی با علم و فضل **می‌فرماید** که علم و فضل که در مدت چهل سال من جمع آوردمی، ترسم آن نگاه غارتگر مرشد قادر بر نسیان و سلب و فضل، از دل من به یغما و تاراج ببرد و ما را جاهل مطلق می‌سازد. و بعد از ملاقات خضر ـ علیه‌السلام ـ و تجرع بادهٔ محبت از دست آن مرشد والااحتشام، ترک درس و تدریس و توقیر فرموده، سر و پا برهنه در کوچه و بازار شیراز می‌گردید.

---

۱) المؤمنون (۲۳)، آیهٔ ۱۱۰. «تا یاد مرا از خاطرتان بزدودند.»

۲) مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۱۶۷۴، ۱۶۷۵.

قوله:

حـــافظ ار جـان طـلبد غـمزهٔ مسـتانهٔ یـار خـــانه از غـــیر بـــپرداز و بـهل تـا بـبرد

چون در بیت بالا دلبستگی و علاقه با علم و فضل صوری بیان نمود و از سلب و نسیان آن ترس و خوف ظاهر فرمود، لاجرم در ایـن بـیت بـه طـریق عـذرخـواهـی **می‌فرماید** که ای حافظ، علم و فضل چهل‌ساله در چه مرتبه است، اگر جان طلبد نگاه غارتگر مستانهٔ مرشد کامل و شیخ مکمل، خانهٔ وجود خود را از غیر محبت مـرشد، خواه علم و فضل، خواه اوصاف دیگر، بپرداز و خالی بساز و بگذار تا ببرد.

غزل دویست و چهلم

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد از این راه وزان[1] خواهد شد

زین[2] تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست[3] زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

مطربا مجلس انسست غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کان[4] خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

قزوینی: ۱) و از آن ۲) این ۳) + و ۴) منه از دست قدح کاین
خانلری: ۱) و از آن ۲) این ۳) + و ۴) مده از دست قدح کاین

قوله:

**نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد		عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد**
**گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت		که به باغ آمد از این راه وزان خواهد شد**
**زین تطاول که کشید از غم هجران بلبل		تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد**
**ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد		چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد**

این هر چهار بیت در آمد، آمدِ هنگام بهار که اوان جوش و خروش اهل شوق و ارباب اعتبار است، نظم نموده؛ و بعد از آن شروع در مطالب دیگر می‌فرماید.

قوله:

**گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر		مجلس وعظ درازست زمان خواهد شد**

مسجد در اصطلاح این طایفهٔ علیه، مظهر تجلی جمالی را گویند. و **خرابات** در اصطلاح، مظهر تجلی جلالی را گویند که سالک از تجلی قهاری، محو فانی گردد. قوله تعالی: «فلمّا تجلّی ربّه للجبل جعله دکّاً و خرّ موسی صعقاً[1]» اشارت بدین تجلی است. **یعنی** ای زاهد لفظی، اگر از مسجد ــ که مظهر جمال است و مورث بقای وجود سالک است ــ برخاسته به خرابات شدم ــ که مظهر جلال است و مورث فنای و استهلاک وجود سالک است ــ عیب مکن و دقت منما. چراکه من ابن‌الوقت و مجلس وعظ ــ که مسجد باشد ــ دراز است؛ زمانی ممتد خواهد بود. تا آن زمان، مهلت وقت راکه ضمان خواهد شد؟ چنانکه در بیت لاحق روشنتر می‌فرماید.

---

۱) الاعراف (۷)، آیهٔ ۱۴۳: «چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد.»

قوله:

ای دل ار عشـــرت امـروز بـه فـردا فکـنی　　مـایهٔ نـقد بـقا راکـه ضـمان خـواهـد شد

عشرت از روی لغت (بـا اول مکسـور) زنـدگانی نـیک‌کردن و خـوش‌دلی؛ و در اصطلاح، انس است با حق ــ سبحانه و تعالی ــ با شعور. چون در بیت بالاگفته که من ابن‌الوقت و مجلس وعظ دور و دراز، لاجرم در این بیت بنابر مزید تأکید **می‌فرماید** که ای دل، اگر به تسویلات نفسانی، کار امروز را به فردا فکنی، سرمایهٔ بقای نقد وقت را تا فرداکه ضمان خواهد شد؟

قوله:

مـطربا مـجلس انسست غـزل خـوان و سـرود　　چند گویی که چنین رفت و چنان خـواهـد شد

در **تحقیقات** آورده کـه «مـطرب آگـاه کـننده را گـویند از عـالم ربـانی. و انس در اصطلاح، عبارت از التذاذ باطن است به مطالعهٔ کمال جمال مطلوب.» بعد از برخاسته آمدن از مجلس وعظ ــ که مسجد باشد ــ به خرابات، در خدمت عارف رمـوز عـالم ربانی والی خرابات **می‌گوید** که از مجلس عام بـرخـاسته، در مـجلس خـاص و انس آمدم. پس ای عارف سبحانی، غزلی از اسـرار ربـانی، و سـرودی از مـقامات جـانی بخوان، و وقت را غنیمت دان. چند گویی که چنین رفت در ماضی و چنین خواهد شد در مستقبل. زیراکه ماضی و مستقبل نزد تو ای عارف کامل که ابوالوقتید، حکم حال دارد، اما نزد ما مریدان که ابن‌الوقتیم، ذکر ماضی و مستقبل که مورث غفلت است از حال، سم قاتل و زهر هلاهل است.

قوله:

مـاه شـعبان قـدح از دست مـنه کـان خـورشید　　از نـظر تـا شب عـید رمـضان خـواهـد شد

آن خورشید اشارت است به **قدح**. به لحاظ آن که ارباب مـعنی تـعبیر از **قـدح** بـه ماهتاب و آفتاب کرده‌اند. کما اشارالیه ابن‌الفارض:

لها البدر کأس وهی شمس یدیرها   هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم[1]

باز در خدمت آن عارف والی خرابات **می‌گوید** که در ماه شعبان که موسم عیش و یرغندانست [؟] قدح بادهٔ عشق و محبت که مورث استغراق ما مریدان است، در بحر جمع و فنا، از دست منه و به دَور بدار. زیرا که این قدح خورشیدْمنظر، از نظر اهل استغراق و فنا، تا شب عید رمضان که ماه افاقه است، جهت ادای روزهٔ رمضان، مخفی خواهد شد.

قوله:

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود   قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

مراد از **اقلیم وجود**، مقام خرابات است؛ زیرا که فنای هستی ــ که مورث وجود ابدی و بقای سرمدی است ــ در آن مقام می‌دهند. مرید شیرازی از شدت شوق، خطاب با مرشد مذکور نموده، **می‌گوید** که حافظ از مجلس وعظ و مسجد برخاسته، از برای دیدار تو آمد سوی مقام خرابات؛ پس تو هم از راه رحمت قدمی از خلوت خاص بیرون نه، برای وداع حافظ که همین ساعت روانهٔ ملک عدم و فنا خواهد شد. زیرا که در خرابات، محض از برای خرابی و فنای خود آمده است.

---

۱) «ساغر آن ماه شب چهارده خود مِی خورشید است؛ آن را ماه نویی می‌گرداند. بسا ستارگانی که هنگام آمیختن با این شراب، پدید می‌آیند.»

غزل صد و چهل و یکم

نسیم[1] باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد
رسید[2] رایت منصور بر فلک حافظ
چو[3] التجا به جناب شهنشهی آورد

قزوینی: ۲) رساند ۳) که
خانلری: ۱) برید ۲) رساند ۳) که
ــ ابیات زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری آمده و در شرح عرفانی غزلهای حافظ شرح نشده.

به مطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد
همی رویم به شیراز با عنایت بخت
زهی رفیق که بختم به همرهی آورد
به جبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

قوله:

نسـیم بـاد صـبا دوشـم آگـهی آورد　　کـه روز مـحنت و غـم رو بـه کـوتهی آورد

ایـن غـزل در تـهنیت قـدومْ‌میمنت لزوم شـاه مـنصوربن شـاه‌شجاع کـرمانی‌بن محمدمظفر، آخرین پادشاه آل مظفر، نظم فرموده. وقتی سلطان زین‌العابدین بـرادر کلان خود را در شُشتر محبوس نمود، و امرای او را به عهد و پیمان متفق ساخته، رو به شیراز نهاد، شاه یحیی برادر خرد او را که حاکم شیراز بود، تاب مقاومت نـیاورده بـه یزد رفت، و شاه‌منصور را بلامنازعی مملکت فارس مهیا شد، و در شیراز به استقبال تمام بر مسند حکومت تکیه زد. و در مقطع غزل نام ممدوح به حد صراحت رسانیده، چنانچه می‌گوید:

قوله:

رسـید رایت مـنصور بـر فـلک حـافظ　　چـو التـجا بـه جـناب شـهنشهی آورد

مراد از **جناب شهنشهی**، جناب هدایت‌مآب ولایت‌پناه است ــ رضی‌الله تعالی عنه و کرّم‌الله وجهه.

غزل دویست و چهل و دوم

واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

سوختیم از دست صرافان گوهر ناشناس
بارها خر مهره را با دُر برابر می‌کنند*

یارب این نو دولتان را بر [1] خر خودشان نشان
کاین همه فخر از غلام و اسب و [2] استر می‌کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان [3] شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر [4] می‌کنند [5]

ای گدای خانقه بنگر [6] که در دیر مغان
می‌دهند آبی که [7] دلها را توانگر می‌کنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند [8]

قزوینی: ۱) با ۲) همه ناز از غلام ترک و ۵) این بیت را ندارد ۶) برجه ۸) این بیت را ندارد
خانلری: ۱) با ۲) همه ناز از غلام ترک و ۳) سلطان ۴) لشکر ۶) برجه ۷) + و
* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

بــر در مــیخانهٔ عشــق ای مـلک تسـبیح گـوی
کـــاندر آنــجا طــینت آدم مــخمّر مــی‌کنند
نــاز[۹] بـی‌پایان او چـندان کـه عـاشق مـی‌کشد
زمره‌ای دیگر به عشق از غیب سر بَـر مـی‌کنند
صبحدم از عرش می‌آمد صفیری عشق گفت[۱۰]
قدسیان گویا[۱۱] که شـعر حـافظ از بـر مـی‌کنند

قزوینی: ۹) حسن ۱۰) خروشی عقل گفت ۱۱) گویی
خانلری: ۹) حسن ۱۰) وقت صبح از عرش می‌آید خروشی عقل گفت ۱۱) گویی

قوله:

واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند   چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

نزد بعضی از علمای تفسیر، حکم کریمهٔ «یا ایها‌الذین آمنوا لم تقولون ما لاتفعلون. کبر مقتاً عندالله ان تقولوا ما لاتفعلون[1]» عام است و شامل است هر عامل را. یعنی هرکه سخنی گوید و نکند، و در این عتاب داخل است، و با آن علما نیز که خلق را به عمل خیر فرمایند و خود ترک عمل نمایند، این سیاست خواهد بود. و حضرت پیغمبر ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ در شب معراج دید که لبهای چنین کسان را به مقراضهای آتشین بریده‌اند. و قول یحیی‌بن معاذ است ــ رحمه‌الله: «اجتنب صحبة‌العلماء الغافلین[2] و علمای غافل آنها باشند که دنیا را قبلهٔ خود ساخته باشند، و از شرع آسانی اختیار کرده، و پرستش سلاطین و ظَلَمه بر دست گرفته، و درگاه ایشان را طوافگاه خود ساخته، و جاه‌خواهی را محرابگاه خود گردانیده. به غرور و زیرکی خود فریفته گشته، به رقت کلام خود مشغول شده، و علم را سرمایهٔ مال و جاه ساخته، و در ائمهٔ دین و استادان زبان طعن گشاده، و به قهرکردن بزرگان دین و به سخن زیادتی مشغول شده، آن‌گاه حقد و حسد را مذهب کرده.» (انتهی کلامه). محقق شیرازی در حق چنین کسان **می‌فرماید** که واعظان که این همه جلوهٔ خودنمایی و نصیحت‌فرمایی، بر محراب و منبر می‌کنند، محض برای تسخیر عوام و فریب جهال ناکام می‌کنند؛ و الّا چون به خلوتخانهٔ خود می‌روند، آنجا کارهای ناشایسته که شرع نسنجد و عقل نپسندد می‌کنند.

---

۱) الصف (۶۱)، آیات ۲ و ۳: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، چرا سخنانی می‌گویید که به کارشان نمی‌بندید؟ خداوند سخت به خشم می‌آید که چیزی بگویید و به‌جای نیاورید.»

۲) «از صحبت و همنشینی با دانشمندان غافل، دوری کنید.»

قوله:

مشکـلی دارم ز دانشـمند مـجلس باز پـرس   تـوبه فـرمایان چـرا خـود تـوبه کـمتر مـی‌کنند

باز محقق شیرازی از راه ظرافت و رندی **مـی‌فرماید** کـه سـخت مشکـلی دارم؛ از دانشمند و واعظ مجلس باز پرسید که این توبه‌فرمایان به دیگران، چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟ ظاهراً تهدید «أتأمرون‌النّاس بـالبرّ و تـنسون انـفسکم[1]» بـه گـوش ایشـان نرسیده، یا شنیده را ناشنیده کرده.

قوله:

گـویا بـاور نـمی‌دارنـد روز داوری   کاین همه قـلب و دغـل در کـار داور مـی‌کنند

داوری به‌معنی حکومت و قضیه و واقعه بـود؛ از ایـن جـهت روز قـیامت را **روز داوری** گویند. و **داور** حاکم عادل، در اصل «دادور» بود به کثرت استعمال حـذف دال نموده، **داور** گفتند؛ و بر جناب الهی اطلاق کنند؛ و هوالمراد هٰهنا. **یعنی** این واعظان و دانشمندان گویا باور نمی‌دارند وقوع روز قیامت را؛ و از وعید شدید «یوم یفرالمـرء من اخیه. و امّه و ابیه[2]» (الآیه) مأمون‌اند که این همه دروغ و دغل در کار الهـی ــ کـه عبارت از تبلیغ اوامر و نواهی است ــ به امانت می‌کنند.

قوله:

سـوختیم از دست صـرافـان گـوهر نـاشناس   بـارها خـر مـهره را بـا دُر بـرابـر مـی‌کنند

صرافان گوهرناشناس اشارت است به همان واعظان نـاسپاس کـه از راه نـادانـی و کوری باطنی، **دُر** لآلی روایات و احادیث و اقوال را، برابر **خرمهره**‌های حطام دنیوی می‌کنند، و مطابق مَرضی اهل دول تأویل می‌نمایند.

---

۱) البقرة (۲)، آیهٔ ۴۴: «آیا مردم را به نیکی فرمان می‌دهید و خود را فراموش می‌کنید؟»

۲) عبس (۸۰)، آیات ۳۴-۳۵: «روزی که آدمی از برادرش می‌گریزد. و از مادرش و پدرش.»

قوله:

یارب این نو دولتان را بـر خـر خـودشان نشـان　　　کاین همه فخر از غلام و اسب و استر مـی‌کنند

مراد از **نودولتان** همان واعظان و دانشمندان مجلس است که علم را وسیلهٔ جاه و مکنت ساخته و به جمع مالهای مشکوک، اسـتکبار و فـوقیت بـر سـوگوارانِ کـوچهٔ خاکساری می‌نمایند. **یعنی** ای پروردگار، این نودولتانِ بی‌معنی را به قهر خود خوار و رسوای خاص و عام کن؛ زیرا که از راه عدم تمییز، این‌همه فخر و مـباهات بـه‌سبب غلام و اسب و استر می‌کنند.

قوله:

خـانه خـالی کـن دلا تـا مـنزل جـانان شـود　　　کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند

یعنی ای دل، بگذار گفت‌وگوی ایشان را تا بمیرند در لعب و لهو دنیا؛ تو خانهٔ خود را از ذکر ایشان و کردار ایشان خالی نما، تا شایستهٔ نزول جانان ــ جلّ‌شأنه ــ شـود. زیراکه این هوسناکان دین و واعظان دروغین، دل و جان خود را در کارهای دنیا و اهل دنیا بند و مبتلا می‌کنند. از این جهت از معرفت و محبت الهی محروم ماندند.

قوله:

ای گـدای خـانقه بـنگر کـه در دیـر مـغان　　　مـی‌دهند آبـی کـه دلهـا را تـوانگـر مـی‌کنند

تعبیر نمود از واعظان شهر به **گدای خانقه**. به لحاظ آن‌که او منبر و محراب وعظ را، محض برای اخذ حطام دنیوی و جلب حیل برپا کرده است. و **دیر** از روی لغت با (اول مفتوح) معبد و صومعهٔ رهبانان؛ و از روی اصطلاح، جناب قدس را گویند که مـعبد اهل تجرد و روحانیان است. و در **تحقیقات** آورده که «دیر عالم معنی را گویند.» و در **اصطلاح** کاشی آورده که «دیر عزلتخانهٔ پیر و مرشد را گویند.» و از این است **دیر مغان**. یعنی مسکن مرشدان و کاملان. و مراد از **آبی** شراب محبت ذاتیه است که شارب را از ماسوی‌المحبوب بی‌نیاز و توانگر می‌سازد. و حرف یای تنکیری در آخر لفـظ **آبـی** افادهٔ تعظیم می‌کند. زیراکه شراب محبت ذاتیه در علوّ شأن است. خطاب بـا واعـظ شهر از عمل بی‌بهر نموده، **می‌گوید** که ای گدای خانقاه مبتلای مرض حرص جانکاه،

به دیدهٔ دل بنگر که در عزلتخانهٔ کاملان ولایت دستگاه، می‌دهند آبی عظیم‌الشأن که دلها را از عطش حاجت دنیا، بدان آب توانگر و بی‌نیاز می‌کند.

قوله:

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

خرابات در اصطلاح، عزلتخانهٔ پیر و مرشد را گویند که چون مرید، جبههٔ خود به الحاح تمام، بر سُدّهٔ پاک آن جناب بمالد، از درون صلایی به گوش جان او برسد که از آن صلا مست و لایعقل می‌گردد. و **پیر خرابات** در اصطلاح، عبارت از مرشد کامل مکمل است که مرید را به ترک رسوم و عادات دارد، و به راه فقر و فنا سپارد، که یکی از مغان است که در بیت بالا مذکوراند. پس بر این تقدیر، **دیر** و **خرابات** از الفاظ مترادفه‌اند. چون عارف شیرازی، افعال و اطوار و احوال و کردار واعظان گربزْشعار ضایعْروزگار معاینه نموده، به عقیدهٔ او به جناب پیر خرابات یکی دَه شد، لاجرم **می‌گوید** که بنده و غلام ملازم پیر خراباتم که گدایان درگاه او، به خلاف خانقاه، گنج دنیا را از کمال استغنا و بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند.

قوله:

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمّر می‌کنند

میخانه در اصطلاح، عزلتخانهٔ پیر و مرشد را گویند که اگر مرید صادق آنجا هشیار درآید، مست به‌در آید؛ و از این جهت **میخانهٔ عشق** گفت. بر این تقدیر، **دیر** و **خرابات** و **میخانه** از الفاظ مترادفه‌اند. در اصل **میخانهٔ عشق**، عالم جبروت را گویند که عالم صفات است، اما چون وارثان میخانهٔ عشق اولیاءالله‌اند، از این جهت عزلتخانهٔ ایشان را گویند. چون در **میخانهٔ عشق** به مقتضای حدیث قدسی «خمّرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً[1]» چهل هزار سال طینت آدم را به دو دست خود تخمیر کرده‌اند، و به آبیاری می محبت دستکاری فرموده‌اند، بر همین دستور، طینت هر فردی از افراد آدم در **میخانهٔ عشق** تخمیر می‌کنند. چنانچه عین‌القضاة همدانی گفته که «معشوق حقیقی

---

۱) نک: احادیث مثنوی، ص ۱۹۸. «گل آدم را به دو دست خویش، در چهل شبانه روز سرشتم.»

ــ جلّ شأنه ــ می‌فرماید که عشق ما پاک است و صافی از چنین و چنان؛ و ما را آنچه با آدمی افتاده، با هیچ موجودی و مخلوقی از جن و ملک نیفتاده.»

لاجرم عارف شیرازی از جهت آزار واعظان نابکار جاهل از حقیقت کار **می‌فرماید** که بر میخانهٔ عشق ای ملک، هرگاه تو را گذر افتد، تسبیح بگو که «فسبحان‌الذی بیده ملکوت کلّ شئ[1]». «فتبارک‌الله احسن‌الخالقین[2]» زیرا که در میخانهٔ عشق، به حضور اقدس خود، طینت هر فردی از افراد بنی‌آدم را مخمّر می‌کنند. پس چنین جای متبرک و مکان شریف، شایستهٔ زیارت و تسبیح است.

قوله:

نـاز بـی‌پایان او چـندان کـه عـاشق مـی‌کشد　　　زمرهٔ دیگر بـه عشـق از غـیب سـر بـر مـی‌کنند

ناز ضد نیاز است. یعنی بی‌نیازی و بی‌التفاتی و سرکشی معشوق از عشاق بیچاره و نیازمند بود که بدش می‌خواهد و به گوشهٔ چشم و به سویش نمی‌نگرد و نامش بر زبان نمی‌آرد و تن در نمی‌دهد. عاشق بیچارهٔ مهجور را در فراق و انتظار می‌سوزد. از اینجا محب شیرازی جهت آزار واعظان نابکارِ منکرِ محبتِ عبد با پروردگار **می‌گوید** که معاملت ناز و نیاز معشوق و عاشقی، و متابعت حسن محبوبی و محبی، در هیچ‌وقت فتورپذیر نبود و نخواهد بود. زیرا که ناز استغنای بی‌پایان او ــ جلّ شأنه ــ آن مقدار که مقدور عاشق است، می‌کشد که معشوق به مقتضای «لایکلّف‌الله نفساً الّا وسعها[3]» تکلیف ما لایطاق نمی‌کند. و چون نوبت او سپری می‌شود و زمرهٔ دیگر ــ تازه زمره‌ای ــ متصف به صفت عشق، جهت تحمل ناز بی‌پایان او ــ جلّ شأنه ــ از عالم غیب به عالم شهادت سر بر می‌کنند، ناظم ــ قدس‌سره ــ در محل دیگر این عقده را می‌گشاید و می‌فرماید:

مگو که کوکبهٔ دلبری شکسته شود　　　چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

---

۱) «یس» (۳۶)، آیهٔ ۸۳: «منزّه است آن خدایی که ملکوت هر چیزی به دست اوست.»

۲) المؤمنون (۲۳)، آیهٔ ۱۴: «در خور تعظیم است خداوند، آن بهترین آفرینندگان.»

۳) البقرة (۲)، آیهٔ ۲۸۶: «خدا هیچ‌کس را جز به اندازهٔ طاقتش مکلّف نمی‌کند.»

قوله:

صبحدم از عرش می‌آمد صفیری عشق گفت　　　قدسیان گویا که شعر حافظ از بر می‌کنند

چون در ابیات سابقه، ذکر عشق الهی و محبت نامتناهی که واعظان واهی منکر آنند نمود، لاجرم در این بیت جهت بیان رتبهٔ شأن عشق **می‌فرماید** که صبحدم از عرش اعظم آواز و غلغلهٔ بعیدالفهم می‌آمد عشق از راه حدس گفت: قدسیان ملأاعلی گویا شعر حافظ را که سراپا بیان عشق و محبت است، از بَر و حفظ و یاد می‌کنند. زیرا که کلام منظوم اکابر طریقت که در بیان اسرار رموز عشق و محبت باشد، به مقتضای «انّ من‌الشعر لحکمة[1]» عین حکمتی است از حکمتهای ذوالجلال والجمال، و به حکم «ان من‌البیان لسحرا[2]» سحری است حلال، قابل قبول درگاه ایزد متعال، و حفظ سنت مقربان جناب نامتناهی است. منقول است که «چون مصلح‌الدین شیرازی ــ قدس‌سره ــ این بیت گفت:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار　　　هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

یکی از بزرگان دین در واقعه دید که جوقی از ملایکه، طبقهای نور برای نثار وی می‌برند. چون از این واقعه باز آمد، همان ساعت برخاسته، به در صومعهٔ شیخ رسید. از درون، زمزمهٔ شیخ شنید که:

رخ از خون جگر تر می‌کرد　　　با خود آن بیت مکرر می‌کرد.»

---

۱) «همانا بعضی از شعرها حکمت در بر دارد.»

۲) «همانا بعضی بیانها سحرگونه است.»

غزل دویست و چهل و سوم

هرآن کو خاطر مجموع[1] یار[2] همنشین[3] دارد
سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین[4] دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست اینش نیست[5]
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

دهان تنگ و شیرینت[6] مگر مهر[7] سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

به خواری منگر ای معنم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت گدای[8] ره نشین دارد

بلاگردان جان و تن[9] دعای مستمندانست
نبیند[10] خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

قزوینی: ۱) + و ۳) نازنین ۴) همنشین ۵) و اینش هست ۶) تنگ شیرینش ۷) ملک ۸) عشرت گدای ۱۰) که بیند

خانلری: ۱) + و ۲) یاری ۳) نازنین ۴) همنشین ۵) اینش هست آنش نیست ۶) تنگ شیرینت ۸) عزّت فقیر ۹) دل ۱۰) که بیند

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان

که دنیا[۱۱] ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

اگر[۱۲] گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق[۱۳] مفلس

بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

قزوینی: ۱۱) دوران ۱۲) وگر

خانلری: ۱۱) دوران ۱۳) عاشقی

قوله:

هرآن‌کو خاطر مجموع [و] یار همنشین دارد　　سعادت همدم او گشت و دولت هم‌قرین دارد

بدان که خاطر فاتر عاشق در هیچ‌وقت مجموع و خالی از پریشانی نباشد. مگر وقتی که عاشق حادث، با معشوق قدیم همنشین گردد، و به مقتضای «الحادث اذا قورن‌القدیم لم یبق له اثر[1]» از وجود و بود و سرمایه و سود او با او اثری نماند، و در حالت فنای ذات و صفات از مجموع و تفرقه برکناره می‌باشد. زیرا که این مقام جمع است و دویی و اثنینیت را در آنجا گنجایی نیست. از اینجا محب شیرازی از راه تمنا **می‌فرماید** که هرآن سعادتمند که خاطر مجموع و یار همنشین دارد، یقین بدان که سعادت ازلی همدم او و دولت مادرزاد همقرین دارد؛ و داخل فرقهٔ سعدای ازلی و ابدی که در حق ایشان شیخ ابوالحسن نوری می‌فرماید: «ان لله عباداً یشربون بالله و یأکلون بالله و یجلسون بالله و یقولون بالله[2]» گشت.

قوله:

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست　　کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

چون همنشینی و هم‌مجلسی حادث با قدیم عندالعقل امری است محال و عندالعشق امری است ممکن، لاجرم **می‌فرماید** که حریم بارگاه عشق را درگاه بسی بالاتر از احاطهٔ کمند دریافت عقل است. آن دلاور سخت‌جگر، آستان بارگاه عشق بوسد [و] به‌وسیلهٔ آن به معشوق برسد و همنشین شود که نقد جان برای نثار آن آستان

---

۱) «زمانی که حادث با قدیم مقارن شود، از آن چیزی باقی نمی‌ماند.»

۲) «خدای را بندگانی است که به خداوند می‌نوشند، و به خداوند می‌خورند، و به خداوند نشست و برخاست می‌کنند و به خداوند می‌گویند.»

در آستین موجود دارد. پس در این صورت عقل را این مجال به اندک تفکر ممکن می‌شود؛ زیراکه حادث را مانع از قرب قدیم، وجود و هستی حادث بود. چون آن را به واقعی رفع نمود، قطره‌ای وارد دریا غوطه خورد و عین دریا شد؛ فافهم.

قوله:

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست اینش نیست   بنازم دلبر خود راکه حسنش آن و این دارد

لب لعل و خط مشکین عبارت از تعدیل اعضاست که آن را صباحت گویند و شکر گویند و شیرینی گویند. و لفظ **آن** که در ترکیب **آنش** واقع است، اشارت است به لب لعل و خط مشکین که عبارت از صباحت است. و ضمیر شین **آنش** عاید است به محبوب مجازی که به قرینهٔ دلبر حقیقی مفهوم می‌شود. و لفظ **این** که در ترکیب **اینش** واقع است، اشارت است به ملاحت. و ضمیر شین **اینش** نیز عاید است به محبوب مجازی. چنانچه صاحب **مدارالافاضل** و **مؤیدالفضلا** گفته‌اند که «**آن** و **این** عبارت از شکر و نمک است.» و مراد از **دلبر**، دلبر حقیقی است ــ جلّ شأنه. از این جهت او را **دلبر خود** گفت. در مقابل محبان مجازی که دلبر ایشان محبوبان مجازی‌اند. و **حسن** در اصطلاح، جمعیت کمالات را گویند که در یک ذات بود و آن حق، سبحانه، را باشد. و ضمیر شین **حسنش** عاید است به دلبر. و **آن** و **این** که در مصراع ثانی واقع است، نیز اشارت است به شکر و نمک که عبارت از صباحت و ملاحت است. و بدان که چون صباحت را به محبوب حقیقی ــ جلّ شأنه ــ اطلاق کنند، مراد از آن نور صفاتی دارند. زیراکه نور صفاتی سفید است. عارف شیرازی در این بیت، حسن مجازی و عاشقان مجازی را، به‌واسطهٔ آن‌که از زلّت و مغالطه دور است، دوست می‌دارد، و **می‌فرماید** که لب لعل و خط مشکین، که عبارت از صباحت است، ناقص بود. از این جهت مقبول طبع من نیست. زیراکه محبوب مجازی اگرچه صباحت دارد، اما نمک و ملاحت او را نیست. پس ناقص است و ناقص را دوست ندارند، مگر ناقصان. بنازم و فخر کنم دلبر خود را، یعنی به دلبر خود. زیراکه جمعیت کمالات آن دلبر من، **آن** ــ که اشارت به صباحت است و عبارت از آن نور سفید صفاتی است، و **این** که اشارت به نمک و ملاحت است ــ هر دو دارد. پس کامل است و کامل را دوست ندارند، مگر کاملان؛ فتدبّر فانه دقیق.

قوله:

دهان تنگ و شیرینت مگر مهر سلیمانست   که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

صاحب **تحقیقات** آورده که «**دهان تنگ** صفت متکلّمی را گویند که بدان با کمّل تکلم می‌فرمایند؛ با انبیا به‌واسطهٔ وحی، و با اولیا به‌واسطهٔ الهام.» و **نقش خاتم** عبارت از حروف و نقوش است که در خاتم می‌تراشند. و اینجا مراد از نقش، حروف کلمهٔ «کن» بود که صورت ارادهٔ حق است ــ سبحانه. و **لعل** به استعاره بر لب معشوق اطلاق کنند. و اینجا مراد از او، مظهر نفاذ امر و جریان حکم است. چه هرچه از دهان برمی‌آید، لب آن را ظاهر می‌سازد. و ضمیر شین **لعلش** عاید است به دهان تنگ. چون در بیت بالا ذکر دلبر به طریق حکایت نمود، لاجرم محب شیرازی را شوق مکالمه و مخاطبه با دلبر مذکور، دامنگیر گشته، از این جهت خطاب با دلبر نموده، **می‌گوید** که صفت متکلّمی شیرین و حلاوت‌بخش تو مگر مهر سلیمان است که نقش فرمان نافذ او جهان را تحت حکومت دارد «لایتحرّک ذرة الّا باذن‌الله[1]» سرّ این معنی است. چون مهر سلیمان در نفاذ امر نسبت به فرمان نافذ الهی در هیچ عرضه نباشد، لاجرم مصدّر به لفظ «مگر» نمود.

قوله:

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان   که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

بدان که آنچه در ابیات سابقه از حسن جمال و قدرت و کمال محبوب متعال مذکور شده، همه جوشش عشق و سوزش محبت بود که محب را از ذکر ماسویٰ بازداشته، بر ذکر محبوب دلیر می‌سازد. «من احب شیئاً فاکثر ذکره[2]» سرّ این معنی است. از اینجا محب شیرازی خطاب با صبا ــ که قاصد عاشق و شیدا و محرم کوی آن دلرباست ــ نموده، **می‌گوید** که ای صبا، بر جوشش عشق و سوزش محبت من رمزی بگو و معروض دار، به جناب آن مالک ملک دلبری که در کمال قدرت و غایت نفاذ

---

۱) «ذرّه‌ای به جنبش درنمی‌آید، مگر به فرمان خداوند.»

۲) نک: **تمهیدات**، صص ۲۴ و ۱۳۷؛ **تذکرةالاولیا**، ص ۸۶ (حدیث نبوی). «کسی که چیزی را دوست دارد، آن را بسیار یاد می‌کند.»

امر، صد جمشید و کیخسرو، که سلاطین جبابره بودند، غلام کمترین دارد. زیرا که هرچه من در وصف آن دلبر گفتم، شایستهٔ شأن او نبود. تا عاشق دهن دریده به مقتضای «من عرف‌الله طال لسانه[1]» مهر بر لب ندارد، شاید بدین عذر هرچه گفتم قبول فرماید و بر او آن عتاب ننماید.

قوله:

به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدر مجلس عزت گدای ره‌نشین دارد

چون محب شیرازی طغیان شورش عشق و طوفان جوشش محبت که محب را بر سرِ گویایی می‌آرد و از ضبط احوال و حفظ آداب به در می‌برد، در باطن خود از حد زیاده دید، لاجرم عنوان کلام از حقیقت صرف، به صوب مجاز برگردانید، به اظهار بعضی مرکوزات ضمیر در لباس مجاز، آن شورش و جوشش را فرونشاند. از این جهت خطاب با منعمان روزگار و ارباب دولت ناپایدار نموده، **می‌گوید** که به خواری و بی‌اعتباری ظاهری مبین ای منعم، ضعیفان و نحیفان و مسکینان را. زیرا که صدر مجلس عزت، به‌سبب اختیار قناعت، گدای ره‌نشین دارد. در **ترجمهٔ عوارف‌المعارف** آورده که «گوهر نفس که به صفت قناعت متصف شد و بدین خلق متخلّق گشت، خیر دنیا و آخرت و گنج غنا و فراغت بدو مسلم داشتند و راحت ابدی و عزّ سرمدی نصیبهٔ او کردند. پس نگاه خواری و بی‌اختیاری به طرف ایشان، مورث قباحت کلی است. قال‌النبی ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم: «الفقراء جلساءالله تعالی یوم‌القیامة.[2]» و فی **الغوثیة**: «قال: یا غوث‌الاعظم، لیس‌الفقیر عندی من لیس له شیئاً. الفقیر الّذی له امر فی کل شئ. اذا قال لشئ کن فیکون. یا غوث‌الاعظم، اذا رأیت‌المحترق بنار الفقر و المنکسرة بکثرةالفاقة فتقرّب الیه لاحجاب بینی و بینه.[3]»

---

۱) نک: **تمهیدات**، ص ۱۸. «کسی که خداوند را شناخت، زبانش دراز گشت [از او شطحیات سرزد].»

۲) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۱۹۸ [با اندکی تفاوت]. «فقرا [=مردان خدا] روز قیامت همنشینان خدای تعالی هستند.»

۳) در **غوثیه** [آمده]: «[خداوند] فرمود: ای غوث اعظم، فقیر نزد من آن کسی نیست که چیزی ندارد، فقیر کسی است که او را فرمان بر همه‌چیز است. زمانی که [خداوند] به چیزی می‌فرماید «باش،

←

قوله:

بـلا گـردان جـان و تـن دعـای مـستمندانست　　　نبیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

مُست (به ضم) شکوه و گله، و در فرهنگ بـه‌معنی غـم و انـدوه آورده، و از ایـن مرکب است **مستمند**؛ چه **مند** (بالفتح) به‌معنی خداوند بود. این بیت مربوط است بـا بیت سابق و مؤید است مضمون او را.

قوله:

چو بر روی زمین بـاشی تـوانـایی غـنیمت دان　　　کـه دنـیا نـاتوانـیها بسـی زیـر زمین دارد

بدان که هیچ نعمتی از نعمتهای این جهان مثل صـحت و تـندرستی نـیست، کـه موقوفٌ‌علیه لذات دنیا و درجات عقبی است؛ و لهـذا در احـادیث و اوراد، وظـایف استدعای آن از حد زیاده وارد است. خطاب با منعم مـغرور بـه مـال و جـاه نـموده، **می‌گوید** که چون زنده بر روی زمین باشی و حیات داری، صحت بدن و توانایی تن را غنیمت دان؛ که دوران و زمانهٔ ناتوانیها و تصدیعها، بسی زیر زمین مدفون دارد؛ کـه بعدِ رفتن زیر زمین پیش می‌آید.

قوله:

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عـاشق مـفلس　　　بگوییدش کـه سـلطانی گـدایـی هـمنشین دارد

بدان که حرف یای تنکیری گاه افادهٔ تعظیم می‌کند و گاه افادهٔ تحقیر می‌نماید. یای **سلطانی** افادهٔ تعظیم می‌کند و یای **گدایی** افادهٔ تحقیر می‌نماید. پوشیده نماند که دأب ناظم است ــ رحمه‌الله ــ که در اکثر غزلیات خود مطلبی که در مطلع سر می‌کند و در مقطع اشارت بدان می‌نماید، چون در مطلع ذکر محبوب حقیقی نـموده، لاجـرم در مقطع نیز انتقال حقیقت نموده، خطاب با باد صبا ــ که قاصد عاشق شیدا و محرم کوی آن دلرباست ــ نموده، **می‌گوید** که ای صبا، اگر در اثنای عرض احـوال مـن، آن شـاه

→

موجود می‌شود.» ای غوث اعظم، زمانی که کسی را که به آتش فقر سوخته، و به زیادی فاقه شکسته شده دیدی، پس به او نزدیک شو؛ که حجابی بین من و او نیست.»

خوبان از راه استغنا و بی‌نیازی فرماید که نمی‌خواهم و در کار ندارم من، حافظ بندهٔ مفلس. [به او بگو که] «تعرف‌الاشیاء باضدادها[1]» «فریاد گدا رونق بازار کریمست».

---

۱) نک: امثال و حکم، ج ۱، ص ۵۴۸. «اشیا به اضدادشان شناخته می‌شوند.» نظیر:
[بد ندانی تا ندانی نیک را/ ضدّ را با ضدّ توان دید ای فتیٰ].

غزل دویست و چهل و چهارم*

هـــوس بـــاد بـــهارم طـرف صـحرا بـرد
بـــاد بـوی تـو بـیاورد و قـرار از مـا بـرد

هـــرکجا بـود دلی چشـم تـو بـرد از راهش
نـــه دل خســـتهٔ بـــیمار مـــرا تـــنها بـرد

آمـد و گـرم بـبرد آب رخـم اشک چـو سیم
زر بـه زر داد کسـی آمـد و ایـن کـالا بـرد

دل ســنگین تـــو را اشک مـن آورد بـه راه
ســنگ را سـیل تـوانـد بـه ره دریـا بـرد

دوش دست طـربم سـلسلهٔ شـوق تـو بست
پـای خـیل خـردم لشکـر غـم از جـا برد

جــام مـی دی ز لبت دم ز روان بـخشی زد
آبـرو زان دم جـان بـخش روان از مـا بـرد

راه مـا غـمزهٔ آن تـرک کـمان ابـرو زد
رخت مـا سـنبل آن سـرو سـهی بـالا بـرد

بـحث بـلبل بـرِ حـافظ مکـن از خـوش‌نفسی
پـیش طـوطی نـتوان نـام هـزاران را بـرد

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

هـــوس بـــاد بـــهارم طـرف صـحرا بـرد بـــاد بـوی تـو بـیاورد و قـرار از مـا بـرد

باد بهار از روی لغت باد صبا را گویند؛ و آن بادی است که از زیر عرش خیزد و در وقت صبح وزد. و شیخ فریدالدین عطار ــ قدس‌سره ــ در تذکرةالاولیاء از شیخ ابوبکر کتانی ــ رحمه‌الله ــ روایت می‌کند که «وی گفت که خدای را ــ عزّ و جلّ ــ بادی است که آن را باد صبا خوانند. آن باد مخزون است در زیر عرش و سحر وزیدن گیرد و ناله‌ها و استغفارها را برگیرد و به ملک جبار رساند؛ و آن باد صبا لطیف و خنک است و نسیمی خوش دارد. گلها از تأثیر او بشکفد و عاشقان دلشده با او راز خود را گویند.» بدان که بوی خوشی که باد صبا دارد، و از آن گلها را خوشبو می‌کند، آن بوی صفات الهی است که باد صبا را از او نصیبی حاصل شده. خطاب با محبوب حقیقی نموده، **می‌گوید** که هوس و میل باد بهار که به طرف گلزار دارد، مرا اطراف صحرا که در او گلهای رنگارنگ شکفته بود، برد و آن باد بوی خوشبوکردن گلهای صحرا همراه خود بیاورد و قرار از ما برد و ما را بی‌آرام کرد. زیرا که استشمام بوی تو و شوق روی تو، دامنگیر ما گشت. و اگر به صوب حقیقت صرف روگردانیم، **معنی این بیت** چنین ادا نماییم که باد صبا در اصطلاح، عبارت از نفحات رحمانیه است که از طرف مشرق روحانیات آید؛ چنانکه حضرت رسول ــ صلّی‌الله علیه و آله وسلّم ــ فرمود: «انی اجد نفس‌الرحمان من جانب‌الیمن.[1]» مراد از جانب یمن، بندگی اویس قرنی است. و مراد از **صحرا** عالم روحانیات است. یعنی آرزو و شوق نفحه‌ای از نفحات تو ما را طرف صحرای روحانیت برد. باد مذکور نفحه‌ای از نفحات تو بیاورد و برعکس توقع قرار

---

۱) نک: **تذکرةالاولیا**، ص ۱۹. «به‌راستی دم رحمانی را از سوی یمن یافتم.»

و آرام از ما برد «لامعک طاقة و لامع غیرک راحة فالمستغاث منک الیک.[۱]»

قوله:

هرکجا بود دلی چشم تو برد از راهش   نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

در مرآةالمعانی آورده که «چشم در اصطلاح، نور ذات را گویند.» (فهوالمراد ههنا). **یعنی** هرکجا دلی بود ــ نه گوشت پارهٔ صنوبری ــ نور جمال ذات تو برد آن دل از راه و افکند در بادیهٔ حیرت و بی‌قراری. نه‌تنها دل مجروح بیمار مرا برد از راه و بی‌قرار و حیران کرد، پس مرگ انبوه جشنی دارد[؟].

قوله:

آمد و گرم ببرد آب رخم اشک چو سیم   زر به زر داد کسی آمد و این کالا برد

باید دانست که لفظ **زر** ترجمهٔ ذهب است، چنانچه در مواردی سرخی استعمال می‌کنند و می‌گویند زر سرخ، هم‌چنین در موارد زردی نیز استعمال می‌کنند. چنانچه خاقانی می‌گوید:

مرد از پی لعل و زر بشوید   طفلیست که زرد و سرخ جوید
زر چیست جز آتش فسرده   خاکی بیمار بلک مرده
زر در بصرش گهی گذر کرد   کو در رخ آن همه نظر کرد

و لفظ **گرم** (به فتح کاف فارسی و سکون رای) به‌معنی تیز و شتاب مستعمل شده و متعلق است به ما بعد خود. و فاعل **آمد** و **برد**، **اشک چو سیم** است. و **اشک چو سیم** یعنی اشک سیم‌رنگ اَیْ سفید. و لفظ سیم را برای قرینهٔ زر آورده. و تعبیر نمود در مصراع ثانی از اشک چو سیم به **کس** به لحاظ اشتراک در شیئیت. چه کس به معنی شئ مستعمل شده. چنانچه از فحوای کریمهٔ «کل شئ هالک الّا وجهه[۲]» مستفاد می‌شود؛ زیرا که کس نیز یک شئ است از اشیای هالکه و اشک هم شئ است. و حقیقت اشک آن است که آتش عشق که احرّ از نار جحیم است، در قلب محب آرمیده بود، و چون

---

۱) «تاب و توانی با تو نیست و نه با غیر تو راحت و آرامشی، پس دادخواهی از تو به توست.»
۲) القصص (۲۸)، آیهٔ ۸۸: «هر چیز نابود شدنی است مگر ذات او.»

محب محبوب را یاد کند یا سخن او بشنود، آن آتشِ آرمیده در جوش و اشتعال درآید؛ و از غایت شدت حرارت آن آتش، قلب محب غرق عرق می‌شود؛ و از جلد قلب می‌تراود و از راه دیده جاری می‌شود و آن محبت آرمیدهٔ مکتوم را ظاهر می‌سازد. در این صورت محب خائن، تن در کتمان امانت محب [داد] و گرفتار شد به ذنب محبت که حق‌تعالی هیچ‌وقت نمی‌بخشد. لاجرم بر مقتضای «الخائن خائف[1]» خوف شدید بر محب طاری می‌شود؛ و علامت خوف زردی چهره است. پس اشک آن سرخرویی محب راکه به‌سبب کتمان محبت عندالمحبوب داشت برد و در عوض آن زردرویی نصیب محب کرد. از اینجا محب شیرازی تعدّی گریه را بیان می‌کند و **می‌گوید** که اشک چو سیم آمد و فی‌الحال ببرد آب رخ و سرخرویی مرا و زردرویی در عوض سرخرویی داد آن شئ یعنی اشک چو سیم که آمد و این کالای آب رخ و سرخرویی مرا برد. و بعضی نسخ لفظ آمده با هلی بی (واو عاطفه) واقع شده، و در این صورت لفظ گرم به‌معنی خود است و متعلق است به آمده.

قوله:

دل سنگین تو را اشک من آورد به راه   سنگ را سیل تواند به ره دریا برد

دل سنگین در اصطلاح، ذات مستغنی و بی‌نیاز و قاهر را گویند. چون از شدت طیران خوف اشک محب طوفانی و طغیانی محبوب را یک‌گونه رقّتی و رحمی به‌هم رسید، محب معاینهٔ آن نموده، به جناب محبوب التماس می‌نماید که هرچند این اشک، مرا زردرو و خجل نمود نزد تو، اما این‌قدر کار کرد که ذات مستغنی و بی‌نیاز تو را آورد به راه رقت و رأفت؛ آری سنگ سخت را سیل، وقتی که قوی قوت می‌افتد، تواند به راه دریا برد. از راه تعجب بر سبیل استفهام انکاری می‌گوید که سنگ را سیل تواند یعنی نتواند به ره دریا برد، مگر اشک من بود که فوق طاقت و قدرت خود کاری کرد.

---

۱) «خائن، ترسوست.»

قوله:

دوش دست طـربم سـلسلهٔ شـوق تـو بست پـای خـیل خـردم لشکـر غـم از جـا بـرد

در رموزالوالهین آورده که «الشوق تحنن‌الروح الی لقـاء المـعشوق.[1]» **یـعنی** دوش دست طرب و شادی ما را سلسلهٔ شوق لقا و مشاهدهٔ تو بست؛ و پای فوج خرد مـرا لشکر غم فراق و اندوه تو از جا برد. ببین که شوق لقا و غم فراق تو، دست و پای مرا بسته و بند کرده، انداخت در دریای قلق [و] اضطرار.

قوله:

جـام مـی دی ز لبت دم ز روان بـخشی زد آبـرو زان دم جـان بـخش روان از مـا بـرد

لب در اصطلاح، اشارت به فیض شامل رحمانی است که به لطف کامل خود عاشق را از میان سرگشتگی و دوری به کنار قبول می‌آرد و محروم نمی‌گذارد و «نفخت فیه من روحی[2]» عبارت از اوست. آورده‌اند که چون سـالک بـه مـرتبهٔ تـجلیات افـعالی می‌رسد، به حسب حالی که در آن دم بر او غالب است، حضرت حق را، در عالم برزخ مثالی، ممثّل به صور مظاهر محسوسه، از انسان و غیره، مشاهده می‌نماید. و می‌بیند که حق ــ سبحانه و تعالی ــ ساقی گشـته، شـراب بـه او مـی‌دهد. و او چـون آن شـراب می‌نوشد، محو و فانی مـی‌گردد. از ایـنجا مـحب شـیراز خـطاب بـا حـضرت بـاقی ــ جلّ شأنه ــ نموده، **می‌گوید** که ای ساقی باقی و ای بی‌نیاز مستغنی، جام محبت ذاتیه دیروز به‌سبب فیض شامل و لطف کامل که به دست خود در جام گردانیده و آمیخته به خوردِ محبان بدهی، دم از روان بخشی ابدی و افاضهٔ حیات سرمدی زد؛ زیرا که جام می محبت از دست تو بلاواسطهٔ خوردن، مورث حیات مـعنوی است. شـوق آب و شراب این‌چنین جام، به‌سبب آن دم روان‌بخش، روح و جان مـا را از مـا بـرد و مـا را خراب و مستهلک ساخت. زیرا که آرزوی جام کذایی کـه اصـلاً سـر وقت بـه‌دست نیامد، مورث هلاکی محب است. ناظم ــ قدس سره ــ در محل دیگر می‌فرماید:

---

۱) «شوق، جان را به دیدار معشوق، شاد و طربناک می‌کند.»

۲) الحجر (۱۵)، آیهٔ ۲۹؛ و سورهٔ «ص» (۳۸)، آیهٔ ۷۲: «و در آن از روح خود دمیدم.»

با که این قصه توان گفت که این سنگین‌دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

قوله:

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد   رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

غمزه در اصطلاح، تجلی را گویند که در ماده بود از انسان و غیره. و **ترک** (بالضم) طایفه‌ای معروف، و معشوق بی‌باک و نامهربان؛ (کذا فی الرشیدی). و از روی اشارت اطلاق بر محبوب بی‌نیاز و مستغنی ـ جلّ شأنه ـ نمایند. و توصیف نمود ترک کذایی را به **کمان ابرو**، به لحاظ جلال و قهر او. و **سنبل** از روی لغت (با اول مضموم) گیاهی است خوشبو که در برگهای او سیاه‌ریشه‌ها می‌شوند و آن را تشبیه به زلف و خط شاهدان می‌کنند؛ و از روی اصطلاح، حجب کثرات را گویند که رخ وحدت را از دیدهٔ محب مشتاق پوشیده است و او را به‌دام سپرده است. و **سرو سهی‌بالا** از روی لغت (با اول مفتوح) آن درخت سرو که از بن دو شاخه باشد و شاخی متمایل نگشته؛ و از روی اصطلاح، ممتدالالوهیت را گویند. پس مراد از **آن ترک** و **آن سرو سهی‌بالا** یک ذات محبوب حقیقی است ـ جلّ شأنه. عارف شیرازی خطاب با محبوب مطلق ـ جلّ شأنه ـ عرض احوال پراختلال خود، بدین گونه می‌نماید که راه مشتاقان تجلی جمال تو که در مواد و مظاهر کثرات هرجا به رنگی و صفتی و نوعی جلوه‌گر است، زود گمراه در بادیهٔ حیرت و هیمان گردد. رخت صبر و آرام ما را حجب کثرات و تعینات که رخ وحدت آن ممتدالالوهیت پوشیده، برد و ما را بی‌صبر و بی‌آرام کرد؛ و ببین که جلوهٔ جمال تو در مواد و مظاهر کثرات در رنگی و صفتی و نوعی که اصلاً ـ کما هو حقه ـ معلوم نمی‌شود و تعدی نقاب کثرات که رخ وحدت تو را پوشیده، با ما چه کردند.

قوله:

بحث بلبل برِ حافظ مکن از خوش‌نفسی   پی طوطی نتوان نام هَزاران را برد

مراد از **خوش‌نفسی** خوش‌سخنی و خوش‌شعری است. در یکی از شروح مثنوی

معنوی به نظر درآمده که «طوطی در خوش‌نفسی به منزلهٔ اصل است و بلبل در خوش‌نفسی، به منزلهٔ فرع آن است.» و در اینجا از **طوطی** ارادهٔ ذات خود نموده. و از **هَزاران** ارادهٔ بعضی از شعرای عصر خود کرده که از راه حسد و ناتوان‌بینی، در غیبت، دقتها و خرده‌ها بر شعر خواجه می‌گرفتند.

غزل دویست و چهل و پنجم

هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند
وان که این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل ما[1] عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند کز گرو صهبا[2] رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمّار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان[3] پوشیده
خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند

با حریفان دگر هیچ نگفتند و شدند[4]
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
وین زمان در پی ما بین که در این کار بماند*

خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
شخص ما بود که آویخته بردار بماند*

هر می لعل کزان دست بلورین ستدم[5]
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

قزوینی: ۱) من ۲) واستدند از گرو می همه ۳) مرا ۴) محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد ۵) ستدیم

خانلری: ۲) واستدنداز گرومی‌همه ۳)نهان می‌پوشید ۴) خرقه‌پوشان‌دگرمست‌گذشتندو گذشت

* این ابیات در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

در[۶] جمال تو چنان صورت چین حیران شد
کاین حکایت[۷] همه‌جا بر در و دیوار بماند[۸]
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ او[۹] نشدش حاصل و بیمار بماند
جز دلم کو ز[۱۰] ازل تا به ابد حیرانست[۱۱]
جاودان کس نشنیدم که در این[۱۲] کار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوّار بماند
به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

قزوینی: ۶) بر ۷) که حدیثش ۹) تو ۱۰) جز دل من کز ۱۱) عاشق رفت ۱۲) نشنیدیم که در
خانلری: ۸) این بیت را ندارد ۱۰) جز دل من کز ۱۱) عاشق رفت ۱۲) نشنیدیم که در

قوله:

هـرکه شـد مـحرم دل در حـرم یـار بـماند   وان کـه ایـن کـار نـدانست در انکـار بـماند

امام‌حجة‌الاسلام ــ قدس‌سره ــ می‌فرمایدکه «دل لطیفهٔ ربانی و روحانی است و آن حقیقت انسان است و مدرک و عالم و عارف و عاشق و مخاطَب و معاتَب هم اوست. هرکه دل را دریافت، خدا را دریافت. و هرکه به دل رسید، او به خدا رسید. دانی که دل کجاست و چیست؟ منظور خداست، و مظهر جلال و کبریاست. و چون قالب، رنگ دل گیرد و همرنگ دل شود، قالب نظر لطف الهی گردد. القلب هوالعرش والصدر هوالکرسی.[1]» (انتهی کلامه). از اینجا عارف شیرازی، ارشاداً للطالبین، **می‌فرماید** که سعادتمندی که شد محرم دل و او را شناخت و حقیقت او ــ کما هو حقه ــ دریافت، آن شخص در حرم یار با یار همخانه شد و همان‌جا بماند. زیرا که دل حرم یار است. یکی از مصطفی ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ پرسید که «أین‌الله؟ گفت: فی عباده.[2]» و «هو معکم اینما کنتم[3]» این باشد. و آن‌کس حقیقت دل را ندانست و معرفت او حاصل نکرد بر مقتضای «من لم یذق لم یدر[4]» در انکار بماند و گفت که حق غیرمتناهی در گوشت پارهٔ متناهی و قسمت‌پذیر، چه قسم گنجایش یابد و آن شخص در دل خودکه جزوی است از اجزای آن شخص، چه‌طور نگنجد؟ و مراد از آن شخص که در انکار بماند و حجتهای لاطایل برپا کرد، متصوف مبطل متشبّه به صوفیان است. چنانکه در

---

۱) نک: **تمهیدات**، ص ۱۴۷ (سخن از سهل‌بن تستری). «قلب همان عرش و صدر همان کرسی است.»

۲) «خداوند کجاست؟ در نزد بندگانش.»

۳) الحدید (۵۷)، آیهٔ ۴: «و هرجا که باشید همراه شماست.»

۴) نک: **امثال و حکم**، ج ۴، ص ۱۷۴۸. «کسی که نچشید، درک نکرد.»

ابیات آینده تصریح می‌نماید و احوال آن جماعت مفسده [بیان] می‌فرماید:

قوله:

اگر از پرده برون شد دل ما عیب مکن   شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

این بیت در جواب شبهه‌ای که متصوف مبطل متشبّه‌به صوفیان ایراد نموده، نظم فرموده؛ و شبهه آن که صوفی کذایی گفت که دل ما که همواره مشغول زهد و تقوی و پارسایی می‌باشیم، به واسطهٔ عدم محرمی در انکار بماند، و دل شما که همواره در پی نظارهٔ امارد و معاشیق مجازی سرگردانید، از پردهٔ تقوی و پارسایی به‌در افتاد و به‌واسطهٔ محرمی، [محرم] خمخانهٔ یار شده و از انکار برآمده، زهی تمییز. لاجرم در جواب **می‌فرماید** که اگر مطابق قول شما از پردهٔ تقوی و پارسایی ریایی برون شد و مست و رسوای عالم گشت دل ما، عیب مکن ای صوفی لفظی بی‌معنی. صد شکر ایزد راست ــ جلّ شأنه ــ که دل ما، مثل دل شما، نه در پردهٔ پندار که از دید زهد و تقوی و پارسایی او را لاحق شده، بماند و گرفتار قید انانیت گشت.

قوله:

صوفیان واستدند از گرو صهبا رخت   دلق ما بود که در خانهٔ خمّار بماند

این بیت به منزلهٔ تفسیر بیت سابق است. با صوفی لفظی که در بیت سابق تعرض با او در پردهٔ رمز و اشارت داشت، در این بیت تصریح به اسم او و برادران نموده، **می‌گوید** که وجه رسوایی و بدنامی ما، و موجب ستر احوال صوفیان کذایی آن است که صوفیان به‌واسطهٔ هوش، واپس گرفتند از رهن صهبا، رخت و دلق خود؛ و دلق ما باقی مانده بود که به‌واسطهٔ مدهوشی ما در خانهٔ شراب‌فروش بماند. از این جهت ایشان نیکنام ماندند و ما بدنام. و از روی اصطلاح، ارادهٔ درست دارد. زیرا که نفس‌الامر، صوفیان مرایی رخت وجود خود از رهن می محبت بازپس گرفتند و دلق وجود رندان و پاکبازان قمارخانهٔ محبت و خانهٔ میفروش معنوی در گرو بماند.

قوله:

داشـتم دلقـی و صـد عـیب نـهان پوشیده   خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند

در این بیت رنگین، ظرافتی و طرفه رندی با صوفیان کذایی به‌کار برده، **می‌فرماید** که ای یاران، در بساط خود یک دلقـی داشـتیم کـه صد عـیب را پـوشیده و مـخفی می‌داشت؛ مثل دلق صوفیان ما. این قسم دلق پرده‌پوشی با رهن قیمت می و اُجـورهٔ مطرب شد، و زنّاری که زیر او مخفی بود ظاهر بماند. و از روی اصطلاح خود ارادهٔ درست دارد. زیرا که **دلق** در اصطلاح ایشان وجود هستی و نمود سالک را گویند که تعبیر نمود از آن در مصراع ثانی به **خرقه**؛ و در اصطلاح ایشان محبت ذاتیه را گویند. و **مطرب** در اصطلاح ایشان مرشد کامل را گویند، که تعبیر نمود از او در بـیت بـالا بـه **خمّار**. و **زنار** در اصطلاح ایشان عقد خدمت و طاعت و سلوک و ریاضت به میان جان بستن یا بندگی و عبودیت ــ کما هو حقه ــ به‌جا آورده شدن، این امری است در غایت صعوبت. از این جهت فرمود رسول اکرم ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم: «ما عبدناک حق عبادتک.[1]» فتأمل فانه لذیذ.

قوله:

بـا حـریفان دگـر هـیچ نگـفتند و شـدند   قـصهٔ مـاست کـه در هـر سـر بـازار بماند

باز از راه ظرافت رنگین و رندی شیرین **می‌فرماید** که با حـریفان دیگـر کـه از راه گربزی و حیله‌سازی، رخت خود از گرو صهبا واستده‌اند و قبح خود را پوشیده‌اند، اهل احتساب هیچ نگفتند و از سرِ آنها شدند و درگـذشتند. قـصهٔ رهـن و گـرو دلق ماست که در سر هر بازار سواد مشهور بماند.

---

۱) نک: گـلستان سـعدی، ص ۵۰. «تـو را آن‌چـنان کـه سـزاوار تـوست، پـرستش نکـردیم.» نـظیر: [ماعبدناک اجتهاد همه/ ماعرفناک اعتقاد همه].

قوله:

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد　　　　وین زمان در پی ما بین که در این کار بماند

باز از راه عیاری **می‌فرماید** که یکی از حریفان ما که در گرو صهبا شریک ما بودند، و دلق خود را از راه حرفت از گرو صهبا واستدند، محتسب شهر بود که اکنون شیخ وقت شد، و فسق دیرینهٔ خود از یاد ببرد؛ و این زمان در پی ما ببینید یاران که مثل گرگان در اضرار و انکار بماند و مدعی شد. و از روی اصطلاح ایشان **محتسب**، عقل را گویند که خود را شیخ‌الاسلام دارالبدن می‌داند و منکر عشق و ارباب عشق است.

قوله:

خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت　　　　شخص ما بود که آویخته بر دار بماند

باز از راه رندی **می‌گوید** که تمامی خرقه‌پوشان مرایی خرقهٔ خود را در گرو می گذاشتند و باده خوردند و سروقت از راه گربزی خرقه را از رهن باده واستدند و مست از میخانه درگذشتند، و گذشت ماجرای ایشان. مگر شخص ما یعنی جنس ما باقی مانده بود که به‌واسطهٔ مدهوشی، خرقهٔ خود را از گروه صهبا واپس نستدند و آویخته بر دار ملامت و طرد بماند.

قوله:

هر می لعل کزان دست بلورین ستدم　　　　آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

برگردانید از اینجا عنوان کلام به صوب حقیقت صرف، و **می‌فرماید** که هر می لعل محبت خالص ــ که رنگ نور آن سرخ و براق است ــ که از آن دست نورانی ساقی باقی ــ جلّ شأنه ــ ستدم و نوشیدم، از حسرت مشاهدهٔ صفای آن می و لطافت دست آن ساقی، گوییا در دل من آب حسرت شد، و از راه چشم قطره ریز بماند. متعارف است که از مشاهدهٔ چیز شدیدالنور آب از چشم می‌آید. وصف می‌کند می کذایی و دست ساقی را. ابن‌فارض [راست] در این بیت (شعر):

لها البدر کأس و هی شمس یـدیرها　　　هلال و کم یـبدو اذا مـزجت نـجم[۱]

قوله:

در جمال تـو چـنان صـورت چـین حـیران شـد　　　کـاین حکـایت هـمه‌جا بـر در و دیـوار بـماند

صورت چین یعنی صورت خوب. زیراکه رواج تصویر در ملک چین بسیار است؛ و مانی نقاش مشهور نیز از ملک چین از آنجاست. باید دانست که تصویری که برجای می‌کشند، چون حرکت و جنبش و حرکت زبان و تکلّم ندارد، او را **حیران** می‌گویند. چنانکه میرمحقق حسینی می‌فرماید که «وقتی قصد حمام کـردم، صـورتی دیـدم بـا قامت تمام. بر در حمام نقش کرده با خود گـفتم، هـیهات! صـورت بـدین زیـبایی و شخصی بدین رعنایی را یقین است که برای مصلحتی نگاشته‌اند و برهنه بـه جـهت مهمی داشته‌اند. این حکایت را از هر نوعی گره می‌بستم، که صورت زبان حال بگشاد و گفت: ای غافل، اگرچه شکلی دارم، اما در کار خود مشکلی دارم. بر در حمام برهنه شده‌ام و همه بر من می‌گذرند، شب و روز قائم منم، زر و سیم دیگران می‌برند. مدتی شده است که رو به دیوار حیران بـمانده‌ام. هـیچ درنـمی‌یابم کـه آمـیختن ایـن رنگ چیست و انگیختن این نقش چراست.» (انتهی کلامه).

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **می‌گوید** در جناب ساقی باقی ــ جلّ شأنه ــ کـه نه‌تنها در مشاهدهٔ جمال تو از راه حیرت آب حسرت در دیدهٔ من جاری است، بلکه در مشاهدهٔ جمال تو صورت چین که نه حس دارد و نه هوش، چنان حیران شـد کـه حکایت حیرت او همه‌جا چه بر در و دیوار، چه غیرذلک، ضرب‌المثل بماند.

قوله:

گشت بیمارکـه چـون چشـم تـو گـردد نـرگس　　　شـــیوهٔ او نشـــدش حـــاصل و بـــیمار بـــماند

این بیت نیز با دو بیت سابق ربطی دارد. و متعارف است کـه گـل **نـرگس** را **بـیمار** می‌گویند به لحاظ زردی وسط او، یا به‌سبب آن که نرگس به سر شاخ تمایلی دارد. رند

---

۱) «ساغر آن ماه شب چهارده خود، می خورشید است؛ ماه نویی آن را می‌گرداند. بسا ستارگانی که هنگام آمیختن با این شراب پدید می‌آیند.»

شیرازی در این بیت وجه بیماری **نرگس** به احسن وجه بیان می‌نماید و **می‌فرماید** که نه‌تنها در مشاهدهٔ جمال تو از راه حیرت آب حسرت در دیدهٔ من جاری است و نه‌تنها در مشاهدهٔ جمال تو صورت چین حیران است، بلکه گل نرگس از راه حیرت و عدم تمییز در تلاش و سعی آن ــ که مثل چشم تو، در صفت بیماری و سرگردانی گردد ــ گشت بیمار؛ آخرالامر شیوهٔ چشم تو نشد او را حاصل و بیمار همچنان ماند.

کلاغی تک کبک را گوش کرد   تک خویشتن را فراموش کرد[۱]

قوله:

جز دلم کو ز ازل تا به ابد حیرانست   جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

این بیت نیز با ابیات سابقه ربطی دارد. و در این بیت بیان امتیاز حیرت خود از حیرت صورت چین و گل و نرگس و غیره می‌نماید، و **می‌فرماید** که حیرت صورت چین و گل و نرگس و غیره را حد و نهایتی هست، جز دل من که او از ابتدای سلوک تا انتهای آن حیران است؛ با وصف آن که جاودان کسی را نشنیدم که در کار حیرت بماند. بدان که جماعتی از اولیا مخصوص است و به دام حیرت چنانچه صاحب **رموزالوالهین** گفته که «شیخ‌الاسلام قطب‌الدین بختیاری ــ قدس‌سره ــ دائم متحیر بودی، به سروقت، خادم ایشان را از آن حال بازآوردی. یکی) وقت نماز؛ دوم) وقتی که بندهٔ خدا بیامدی؛ سوم) وقت افطار. مرد متحیر هرگز بازنیاید، چون میرد، مست حق میرد. و وقت سؤال هم‌چنان متحیر بوَد، و چون پیش کرسی قضا برند، متحیر بوَد.»

قوله:

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر   یادگاری که در این گنبد دوّار بماند

چون در ابیات سابقه مقصود ذکر عشق و محبت و حسن و جمال باکمال محبوب متعال رفت، لاجرم در این بیت، تعریف مرتبه و شأن عشق بیان می‌نماید، و **می‌فرماید** که از صدای دولت آمای سخن عشق نشنیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوّار

---

۱) شرفنامهٔ نظامی، بیت ۱۸۷ (تصحیح دستگردی).

فلک بماند. بعضی از محققان در ذیل کریمهٔ «نحن نقص علیک احسن‌القصص[1]» نوشته‌اند که «حق‌تعالی این قصه را بهترین قصه‌ها از برای آن خواند که در او ذکر عشق و عجایب و غرایب حکمتها و عبرتهای محبت است.»

قوله:

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی — شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

زلف در اصطلاح، اشارت به تعینات و کثرات ممکنات است، و بنابر اختفای وجه ذات در حجب تعینات، حجاب و نقاب وجه واحد حقیقی است، و در نقاب تعینات و تشخصات کثرات، اشیا آن حقیقت واحده مختفی و مستتر است. از این جهت زلف را تماشاگاه گفت؛ یعنی تماشاگاه وجه وحدت. مضمون این بیت، مؤید مضمون بیت سابق است. **یعنی** این که دل من از ابتدای سلوک لغایت آن حیران است، وجهش آن است که به تماشاگاه آن محبوب جمیل علی‌الاطلاق، دل حافظ روزی رفت بدین اراده که باز آید، و حال آن که در آن تماشاگاه وجه حقیقی، به طریق دوام حیران بماند. زیراکه انحصار مظاهر و مرایای وجه و جمال و خصوصیات هر تعینی نمی‌تواند کرد و در حد حصر آورد، پس حیرت سالک سایر در مظاهر و مرایای دایمی شد.

---

۱) یوسف (۱۲)، آیهٔ ۳: «ما بهترین داستان را برایت حکایت می‌کنیم.»

غزل دویست و چهل و ششم

همای اوج سعادت به دام ما افتد
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست[1]
کی اتفاق[2] مجال سلام ما افتد
به بارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی التفات به حال پیام ما افتد*
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند[3]
بود که پرتو رویش[4] به بام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان به دام ما افتد
چو جان فدای لبت[5] شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالت[6] به کام ما افتد
به ناامیدی از این در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت به نام ما افتد
ز خاک کوی تو هرگه[7] که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

قزوینی: ۱) به بارگاه تو چون باد را نباشد بار ۳) شود طالع ۴) نوری ۵) لبش ۶) زلالش
خانلری: ۲) التفات ۴) نوری ۶) زلالش ۷) دم
* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

همای اوج سعادت به دام ما افتد　　　اگر تو راگذری بر مقام ما افتد

مراد از **مقام** قلب محب است. خطاب با محبوب مستطاب نموده، از کمال شوق مشاهدهٔ جمال او **می‌گوید** که **همای اوج سعادت** سرمدی و دولت ابدی **به دام ما افتد** و همواره به دست ما باشد اگر تجلی ذاتی تو راگذری بر قلب مشتاق ما افتد. زیراکه ما به بدرقهٔ توفیق و هدایت تو، از مشاهدهٔ زلال تجلّی ذاتی و آثاری و افعالی و صفاتی تو لبریز حلاوت و سیراب لذت گشته‌ایم. مگر آرزومند مشاهدهٔ تجلی ذاتی تو که غایت متمنای ماست هستیم.

قوله:

حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه　　　اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

کلاه از نشاط انداختن از روی استعاره، کمال نشاط و شادی کردن و از روی اشارت، محو فانی در دریای وحدت‌شدن. و **روی** در اصطلاح شیخ جمالی شیرازی، وجه ذات حقیقی بود. و مراد از **جام** قلب است که تعبیر نمود از او در بیت بالا به **مقام**. باز به جناب محبوب مستطاب **می‌گوید** که مثل حباب براندازم از کمال نشاط و انبساط کلاه هستی از سرِ خود، و فانی و مستهلک شوم در دریای ذات تو، اگر از وجه ذاتِ تو عکسی و پرتوی که عبارت از تجلی ذاتی است در قلب ما افتد؛ زیراکه تجلی ذاتی تو مورث فنا و استهلاک محبان است.

قوله:

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست کی اتفاق مجال سلام ما افتد

بدان که تجلی ذاتی به طریق ندرت و اتفاق، مثل برق خاطف، بر قلب کاملان ظهور می‌کند؛ و فی‌الحال در پردهٔ استتار متواری می‌گردد، زیراکه اگر دو زمان متصل مکث نماید، ترکیب سالک متلاشی می‌گردد. و لهذا قال‌النبی ـ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم: «لی مع‌الله وقت[1]» و نگفت علی‌الدوام. و **سلام** اینجا به‌معنی بار و مجرا مستعمل شده. باز به جناب محبوب مستطاب **می‌گوید** که آرزوی مشاهدهٔ تجلی ذاتی، به طریق دوام میسر نیست، پس چه قسم اتفاق مجرا و بار ما خاکساران بی‌اعتبار افتد؟

قوله:

به بارگاه تو چون باد را نباشد بار کی التفات به حال پیام ما افتد

سیاق این بیت با سیاق بیت سابق یکی است. مقرر است که باد صبا پیام محب را به محبوب می‌برد و می‌رساند و جواب می‌آرد. هرگاه او را در حرم کبریای ذات بار و مجرا نباشد، پیام محب چه قسم تبلیغ خواهد نمود؟

قوله:

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند بود که پرتو رویش به بام ما افتد

روی از روی اصطلاح، وجه ذات حقیقی است؛ کما مرَّ آنفاً. **یعنی** در دارِ دنیا خود به واسطهٔ عدم لیاقت و استعداد، به تجلی ذاتی مشرف نمی‌شویم و در آن حضرت تنگبار بار نمی‌یابیم؛ مگر وقتی که آن **ماه مراد** کل کائنات از افق عالم عقبی طلوع کند و جمال ذات خود به خاص و عام بنماید، امید هست که **پرتو** وجه ذات آن ماه مراد **به بام ما افتد.**

---

۱) نک: **تذکرةالاولیا**، ص ۴۹۴. «مرا با خداوند حالی است.»

قوله:

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز کزین شکار فراوان به دام ما افتد

زلف در اصطلاح، غیب هویت را گویند که کسی را بدو راه نیست؛ (کما صرح به صاحب التحقیقات). **یعنی** خیال و مثال ذات تو که همواره نصب‌العین ماست، از راه الفت دیرینه گفت که [ای] محب، جان خود را وسیلهٔ قرب و مشاهدهٔ ذات بحت مساز، زیرا که از این جنس صید و شکار فراوان و بیشمار به دام ما افتد. جان تو آنقدر تحفگی و ندرت ندارد که در درگاه ما اعتبار داشته باشد، تا وسیلهٔ مشاهدهٔ جمال ذات در دار دنیا گردد.

قوله:

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم که قطره‌ای ز زلالت به کام ما افتد

در **مرآةالمعانی** آورده که «لب اشارت است به ذات محبوب مستطاب.» **یعنی** وقتی که جان من فدا و نثار محبت ذات تو شد، خیال می‌بستم که قطره‌ای از زلال تجلی ذات تو، به کام ما فدویان جان نثار افتد. یا چون خیال و نثار ذات تو گفت که جان را وسیلهٔ این کار مساز، لاجرم به صبر ساختم و کار خود به عقبی انداختم.

قوله:

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی بود که قرعهٔ دولت به نام ما افتد

بدان که مشاهدهٔ تجلی ذاتی در دار دنیا به اخص اولیای امت دست داده است، لاجرم محب شیرازی جهت تسلی و تشفی خطاب با دل خود نموده، **می‌فرماید** که ای دل، هرگاه درگاه تجلی ذاتی بر اولیای امت مفتوح شده است، و این امر امکان دارد، پس به ناامیدی از درگاه تجلی ذاتی مرو و بزن فالی. امید است که قرعهٔ آن دولت عظمی و بخت کبری به نام ما افتد.

قوله:

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ　　　نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

مراد از **کوی** عالم لاهوت و لامکان ذات است. و مراد از **خاک کوی** عالم جبروت است که عالم صفات است و آستان و جناب عالم لاهوت است. و **گلشن جان** نیز اشارت به عالم لاهوت است که دارالحیوان است. **یعنی** از عالم جبروت و ملک صفات تو که آن آستان و جناب لاهوت ذات توست، هرگاه که دم زند و یاد کند حافظ، نسیم گلشن جان و عالم لاهوت بر مشام جان افتد. از اینجا استنباط می‌کنیم که شاید قرعهٔ دولت به نام ما افتد و به تجلی ذاتی در دارِ دنیا مشرف شویم.

غزل دویست و چهل و هفتم

هرکه را با خط سبزت سر سودا باشد
پای از دایره[1] بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله‌صفت برخیزم
داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

تا به کی گوهر یکدانه روا خواهی داشت[2]
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظلّ ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرارِ دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آور پای[3]
که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی[4] تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

قزوینی: ۱) از این دایره ۲) تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر ۳) چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ ۴) +و

خانلری: ۲) تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر ۳) برون آی و درآی ۴) +و

قوله:

**هرکه را با خط سبزت سر سودا باشد		پای از دایره بیرون ننهد تا باشد**

خط در اصطلاح بعضی از محققان، مرتبهٔ صفات را گویند که اول حجاب و تعین ذات مطلق است. کما اشارالیه الجنید: «حجب‌الذات بالصفات و حجب‌الافعال بالآثار.[1] صفات او راهنمای ذات او بود و ذات او منور صفات او بود. اگرنه صفات او حاجب ذات گشتی، هیچ‌کس را از ذات مقدس خبر نبودی. و اگرنه ذاتِ آینه صفات را جلا دادی، هیچ‌کس در جام جهان جمال او ندیدی «عرفت‌الله بالله[2]» این است.» (انتهی کلامه). و **خط** کذایی را اهل تحقیق سبز از آن جهت گفته‌اند که چنانکه سبز اول نشو و نما و ظهور نبات است، مرتبهٔ صفات، اول مراتب ظهور ذات است، در مظاهر و مثل رخ وحدت دمیده. و لهذا ارباب تحقیق **خط** را جناب ذات کبریا گفته‌اند. زیرا که هرکه داخل عالم لاهوت ذات گردد، اول از این جناب می‌گذرد، بعد از آن به ذات می‌رسد. و **سودا** در لغت به‌معنی تجارت و خریداری آمده؛ و هوالمراد هٰهنا. و **این دایره** اشارت است به دایرهٔ عالم شهادت که مظهر و مجلای صفات است. **یعنی** هر سعادتمندی که او را با صفات تو میل سودا و خریداری باشد، و آرزوی معرفت صفات که وسیلهٔ حرفت ذات است، دامنگیر گردد آن شخص، پای تفکر از دایرهٔ عالم شهادت ــ که مظهر و مرآت صفات است ــ یک لمحه بیرون ننهد و نگذارد. ورد

---

۱) نک: **دیوان عراقی**، **لمعات**، ص ۳۹۸. «ذات خداوند به‌وسیلهٔ صفات پوشیده شده و افعال او به‌وسیلهٔ آثارش.»

۲) نک: **تمهیدات**، صص ۲۸۴ و ۳۰۵ (سخن از حضرت علی ـع ـ). «خداوند را به خداوند شناختم.» نظیر: «آفتاب آمد دلیل آفتاب».

فی‌الحدیث‌الکریم: «تفکر ساعة خیر من عبادة‌الثقلین.[۱]» زیرا به‌وسیلهٔ تفکر در مظاهر کونیه، معرفت صفات حاصل می‌شود، بعد از آن به‌وسیلهٔ معرفت صفات، معرفت ذات حاصل می‌گردد و مقصودِ ایجاد به‌ظهور می‌پیوندد.

قوله:

من چو از خاک لحد لاله‌صفت برخیزم　　　داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

سودا به‌معنی اندیشه و حرارت شوریدگی، و به‌معنی میانه دل آمده؛ (کذا فی المدار). در اینجا هر دو معنی مطلوب است. و سودای اول به‌معنی اول است و سودای ثانی به‌معنی ثانی. محب شیرازی در این بیت استقرار محبت خود را به جناب محبوب مستطاب عرض می‌نماید که مقتول تیغ محب وقتی که از خاک گور مثل لالهٔ خونین کفن برخیزم، داغ اندیشه و عشق تو مرا بر سر و وسط حقیقی دل هویدا باشد. لهذا قال‌الجنید: «التفکر فی‌الدارین لا ینقطع.[۲]»

قوله:

تا به کی گوهر یکدانه روا خواهی داشت　　　کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

محب مغلوب‌الحال، سوختهٔ نیران فراق و دوری، به جناب محبوب مستطاب بی‌تابانه التماس می‌نماید که تا به کی ای واحد یگانه به ذات، در حق محبان و سوختگان شوق، خود را واخواهی داشت که از غم فراق و دوری تو دیدهٔ همهٔ محبان دریا باشد؟ و پردهٔ حجب کثرات از رخ وحدت ذات بر دار و جمال خود را به مشتاقان بنما که زیادت بر این، تاب جدایی و طاقت فراق ندارد.

---

۱) «یک ساعت تفکر، بهتر از عبادت جن و انس است.»

۲) «تفکر در دو سرا [=دنیا و آخرت] قطع نمی‌شود.»

قوله:

ظلّ ممدود خم زلف توأم بر سر باد   کاندرین سایه قرارِ دل شیدا باشد

زلف در اصطلاح، غیب هویت را گویند که کسی را بدو راه نیست. و **خم زلف** اشارت است به صفات الهی. و **ظلّ ممدود خم زلف** اشارت [است] به نامتناهی سلسلهٔ صفات و اسمای ذات تو. باز محب مغلوب‌الحال به جناب محبوب متعال بر سبیل دعا **می‌گوید** که ظلّ ممدود و غیرمتناهی صفات و اسمای ذات تو ای محبوب، بر سر منِ سوخته‌جگر، ممتد و مبسوط باد. زیرا که در آن ظلّ ممدود و ممتد، قرار و آرام دل دیوانهٔ من باشد. از اینجاست که دیوانه را با زنجیر الفتی است دیرینه.

قوله:

چون دل من دمی از پرده برون آور پای   که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

بدان که دل محب همواره به‌واسطهٔ شوریدگی از پردهٔ عصمت و خلوت [بیرون است. **می‌گوید** از پردهٔ عصمت و خلوت] برون آور پا و جلوه فرما و مثل برق خاطف جمال خود بنمای، که دگرباره هنگام ملاقات ناپیدا باشد. معلوم نیست که کسی اتفاق ملاقات افتد. و در بعضی نسخ «از پرده برون آی و درآی» واقع شده است. **یعنی** دمی از پردهٔ عصمت و خلوت برون آی و جمال خود بنمای و باز در حجاب عزت درآی؛ زیرا که سنت تو بر این جاری شده که «المشاهدة الأبرار بین‌التجلی والاستتار.[1]» باشد.

قوله:

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا   اگرت میل لب جوی تماشا باشد

محب مغلوب‌الحال به جناب محبوب متعال، بی‌تابانه التماس می‌نماید که از بیخ هر مژهٔ من، در فراق تو آب روان است؛ بیا ای محبوب، اگر تو را میل تماشای لب جویبار باشد. هرچند محبوب بی‌نیاز و مستغنی بالذات، از میل تماشای جویبار، پاک

---

۱) «دیدار نیکان میان آشکار و پنهان است.» نظیر: [دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی/ بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی]. نک: **گلستان** سعدی، باب دوم، ص ۹۰.

و مبرّاست، اما محب مغلوب‌الحال در حالت قلق و دلال، هرچه به اعتقاد ناقص خود خوب می‌داند به عرض می‌رساند.

از این حالت بود حکایت چوپان که مولانا جلال‌الدین محمد رومی ــ قدس سره‌العزیز ــ در مثنوی معنوی نظم فرموده است:

دید موسی یک شبانی را به راه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت[۱]

قوله:

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

چشم در اصطلاح، اشارت است به شهود حق مر اعیان را و استعدادات ایشان را و آن شهودی است که معبّر می‌شود به صفت معبّری. و **ناز** در اصطلاح، بی‌نیازی و عدم التفات و سرکشی معشوق را گویند، از عاشق بیچاره و نیازمند. و در مصراع ثانی به طریق تمثیل ایراد نموده. باز محب مغلوب‌الحال به جناب محبوب متعال، بی‌تابانه التماس می‌نماید که شهود و نگاه تو از کمال استغنا و بی‌نیازی به جانب حافظ می‌دانم که نکند میل، آری سرگردانی صفت نرگس رعنا باشد.

---

۱) مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۲۰ تا ۱۷۲۳.

غزل دویست و چهل و هشتم

هر آن که جانب اهل وفا[1] نگه‌دارد
خدای[2] در همه حال از بلا نگه‌دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند[3]
نگاهدار سر رشته تا نگه‌دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه‌دارد

سر و زر* و دل و جانم فدای آن محبوب[4]
که حق صحبت مهر و وفا[5] نگه‌دارد

صبا در[6] آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه‌دارد

حدیث شوق[7] نگویم مگر به حضرت دوست[8]
که آشنا سخن آشنا نگه‌دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه‌دارد

---

* «مال» [به‌جای زر که در نسخهٔ قزوینی و خانلری هست] آشکارا خروج از وزن دارد.

قزوینی: ۱) خدا ۲) خداش ۳) پیمان ۴) یاری ۶) بر ۷) دوست

خانلری: ۲) خداش ۳) پیمان ۵) عهد وفا ۸) ز درد دوست نگویم حدیث جز با دوست

ـ بیت زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری هست، اما در **شرح عرفانی غزلهای حافظ** نیست:

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

قوله:

هــــر آن کــه جــانب اهــل وفــا نگــه دارد　　　　خــــدای در هــــمه حــال از بــلا نگــه‌دارد

اهل وفا آن گروه سعداست کـه چـون تـخم مـحبت در زمـین دلهـای ایشـان بـه دستکاری خطاب «الست بربکم» انداختند، و ایشان به قول «بلیٰ» عهد عهدهٔ آن به ذمهٔ خود گرفته در نشأه رسیدند، آن تخم را از مخالفان نگاهداشته، به ملائمات پـرورش دادند تا آن‌که نشو و نما یافته، وصل بار آورده و ایشان را به مبداء اصلی رسانید. **یعنی** هرکسی که جانبداری و رضا خواهی اهل وفا نگهدارد، الله ــ جلّ جلاله ــ آن شخص را در همه‌حال از بلا نگهدارد. زیرا که رضاجویی محبان بـاوفا عـین رضـاجویی الله است ــ جلّ جلاله. و هرکه الله را ــ جلّ جلاله ــ راضی دارد، او را در همه حال راضی نگاهدارد. «رضی عنهم و رضوا عنه[1]» بشارتی است مر او را.

قوله:

گــرت هــواست کـه مـعشوق نگسلد پیوند　　　　نگـــاهدار ســـرِ رشـــته تـــا نگـــه‌دارد

چون ذکر اهل وفا و ایصال جزای آن از طرف معشوق باوفا در بیت بالا مذکور شد، لاجرم عارف شیرازی، ارشاداً للطالبین، خطاب با هر طالب مستعد نموده، **می‌فرماید** کـه ای طالب، اگر تو را خواهش این معنی است که معشوق ــ جلّ شأنه ــ پیوند دوستی که با تو به قول «یحبهم» بسته، نگسلد و همواره مدبّر و حافظ امور و احـوال تـو بـاشد، پس نگاهدار سرِ رشتهٔ ایفای عهد خود با او در فطرت اولی، که به قول «یحبونه» بستی؛ تا او هم ــ جلّ شأنه ــ نگاهدارد پیوند دوستی، و همواره مدبّر و حافظ امید و احوال تو باشد. زیراکه در صورت اعراض تو از ایفای عهد خود، عاید می‌شود به تو حکم عمل اعراض.

---

۱) المجادلة (۵۸)، آیهٔ ۲۲: «خدا از آنها خشنود است و آنان نیز از خدا خشنودند.»

پس معشوق نیز از تو اعراض کند به جهت مجازات و مکافات؛ فتأمل.

قوله:

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات به دو دست دعا نگه‌دارد

معاش (بالفتح) زندگانی‌کردن؛ و زندگانی‌کردن با حق ـ سبحانه و تعالی ـ عبارت از ایفای عهد [است با] حق ـ سبحانه و تعالی. این بیت نیز ربطی دارد با بیت سابق. محب صادق خطاب با دل خود، یا با دل هر طالب نموده، **می‌گوید** که ای دل، معاش و زندگانی خود به ایفای عهد خود چنان‌کن که اگر به مقتضای بشریت پای تو بلغزد و از تو زلّتی به وقوع آید، فرشتگان که کاره‌اَند از زلالت انسان، تو را امداد خیر کنند. زیراکه خدای را به ایفای عهد محبت از خود کند کل کائنات خیر طلب او کردند «من له المولی فله‌الکل[۱]» سرّ این معنی است.

قوله:

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگه‌دارد

تعبیر نمود در این محل از وفا به **محبوب**. بنابر آن‌که هرکه حق وفا نگه‌دارد، نزد اهل الله و ارباب معنی، محبوب‌القلوب است. و **صحبت مهر و وفا** اشارت است به زمان خطاب «الست بربکم قالوا بلیٰ». زیراکه در آن زمان، تخم مهر در دلهای بندگان انداختند، و بندگان ایفای عهد پرورش آن تخم به قول «بلیٰ» قبول کردند، و بر ذمهٔ خود گرفتند. و حق آن صحبت آن است که آن عهد را بنده به وفا رساند. **یعنی** سر و زر و دل و جان هر همه، فدا و قربان آن اهل وفای محبوب‌القلوب ارباب معنی باد که حق صحبت «الست بربکم» ـ کما هو حقه ـ به ایفای عهد نگهدارد.

قوله:

صبا در آن سرِ زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه‌دارد

سرِ زلف در اصطلاح، قیود کثرات و تعینات را گویند. چون دل عارف شیرازی، در

---

۱) «هرکس که مولایی دارد، پس همه‌چیز دارد.»

مرایای و مجالی و مظاهر تعینات و کثرات، به مطالعهٔ جمال واحد حقیقی، به نـوعی مستغرق شده بود که خوف خلط کثرت و وحدت و ترس تجویز جمع صرف، از او بر عارف شیرازی ظاهر شد، لاجرم از روی احتیاط به صبا **می‌گوید** که ای صبا، در این قیود کثرات و تعینات اگر دل مرا بینی، چون او مسافر غریب‌الوطن است و «الغریب کالأعمی» مثل مشهور است، از روی لطف و مهربانی بگو آن دل را که اندازِ وحدت و کثرت نگهدارد و خلط نکند و مجوّز جمع صرف نشود.

قوله:

حدیث شوق نگویم مگر به حضرت دوست　　　که آشنا سخن آشنا نگه‌دارد

چون اخص اولیای امت را آن دستگاه داده‌اند که هرگاه خواهند عرض احوال خود بلاواسطهٔ غیری با محبوب می‌کنند و به جواب با صواب متسلّی می‌شوند، کما قال‌النوری ــ قدس‌سره: «ان لله عباداً یجلسون بالله و یقولون بالله[1]» لاجرم عارف شیرازی **می‌گوید** که حدیث شوق و اشتیاق خود با هیچ‌کس نگویم، مگر به حضرت دوست ــ جلّ شأنه ــ زیرا که آن دوست ــ جلّ شأنه ــ به مقتضای قول خود «الانسان سرّی و أنا سرّه[2]» حدیث دوست و عاشق نگهدارد و به گوش این و آنش نسپارد.

قوله:

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ　　　به یادگار نسیم صبا نگه‌دارد

یعنی نسیم صبا را خود کجا آن دل و دماغ که بر ما مشتاقان گذری کند، تا چیزی بگیرد، اما از کمی طالع خود غبار راهگذار تو، که وقتی نسیم صبا آورده بود، نمی‌یابد حافظ تا به یادگاری نسیم صبا نگهدارد، و دل خود را بدان غبار راه، کم و بیش تسلّی دهد.

---

۱) «خدای را بندگانی است که به خداوند نشست و برخاست می‌کنند و به خداوند می‌گویند.»

۲) نک: احادیث مثنوی، ص ۶۲. «انسان راز من است و من راز او هستم.»

غزل دویست و چهل و نهم

یـاد بـاد آن کـه ز مـا وقت سفر یـاد نکـرد
بـه وداعـی دل غـمدیدهٔ مـا شـاد نکـرد
آن جوانبخت کـه مـی‌زد رقـم فیض[1] قـبول
بـندهٔ پـیر نـدانـم ز چـه آزاد نکـرد
سـایه تـا بـاز گـرفتی ز چـمن مـرغ سـحر
آشـیان در شکـن طـرهٔ شـمشاد نکـرد
شـاید ار پـیک صـبا از تـو بـیاموزد کـار
زانکـه چـالاک‌تـر از حـرکت این[2] بـاد نکـرد
دل بـه امـید صـدایی کـه مگـر از[3] تـو رسـد
نـاله‌ها کـرد در ایـن کـوه کـه فـرهاد نکـرد
کـاغذین جـامه بـه خـونابه[4] بشـویم کـه فـلک
ره نـمایم[5] بـه پـای عـلم داد نکـرد
مـطربا پـرده بگـردان و بـزن راه عـراق[6]
کـه از ایـن[7] راه بشـد یـار و ز مـا یـاد نکـرد
غـزلیات عـراقـیست سـرود حـافظ
کـه شـنید ایـن ره دلسـوز کـه فـریاد نکـرد

قزوینی: ۱) خیر و ۲) این حرکت ۳) در ۴) خوناب ۵) نمونیم ۷) بدین
خانلری: ۱) خیر و ۲) این حرکت ۳) در ۴) خوناب ۵) نمونیم ۶) حجاز ۷) به این
ـ بیت زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری آمده و در شرح عرفانی غزلهای حافظ نیامده است:
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد — هرکه اقرار بدین حسن خداداد نکـرد

قوله:

یـاد بـاد آن‌کـه ز مـا وقت سفر یـاد نکـرد　　　بـه وداعـی دل غـمدیدهٔ مـا شـاد نکـرد

بدان‌که انسان از روی حقیقت و عین ثابتهٔ خود، قبل از وجود خارجی، با محبوب حقیقی در مرتبهٔ واحدیت، یک چند بی زحمت اغیار به‌سر می‌برد و از غبار جدایی و کدورت تفرقه چیزی نداشت و زبان حالش بدین مقال مترنّم بود (شعر):

و کانت بالعراق لنا اللـیالی　　　سرقناهن من ایدی‌الزمـان

جـعلناهن تـاریخ اللـیالی　　　و عنوان المسرة و الامـان[1]

چون حسب قسمت و مقتضای آب خورد از آنجا دور افتاده، در نشأهٔ خـارجـی مبتلای صدهزار آلام فراق و بلایای جدایی گردید. لاجرم از واسوختگی و نـامرادی خود پیش همدردان چنین حکایت می‌کند که ای یاران همدرد و ای حریفان هم‌حال، یاد باد مرارت و تلخی آن حالت که از ما محبان، وقت غیبوبت به حجب عزت، یـار والااقتدار یاد نکرد، و به وداعی و خیربادی ــ‌که رسمی است متعارف ــ دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد.

قوله:

آن جـوانـبخت کـه مـی‌زد رقـم فیض قـبول　　　بـندهٔ پـیر نـدانـم ز چـه آزاد نکـرد

این بیت مربوط است با بیت سابق. و مراد از **جوانبخت** قلم اعلی است که کاتب کل اشیاست. باز محب مهجور از راه تعجب و حیرت **می‌گوید** که آن قلم **جوانبخت** کـه **می‌زد رقم فیض قبول**، مـلتمسات اربـاب حـاجات و دسـتخط رد بـر هـیچ التـماس

---

۱) «ما را در عراق شبهایی بود/ که از چنگ روزگارش ربوده بودیم + آنها را سرآغاز تاریخ خود/ و نمونهٔ شادی و امن و امان شمردیم.»

نمی‌کرد، و هر همه را سیراب مراد می‌ساخت، بندهٔ پیر را حیرانم و ندانم که از چه رهگذر آزاد از غم فراق نکرد و حال آن که:

رسمست که مالکان تحریر　　آزاد کنند بندهٔ پیر

قوله:

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر　　آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

بدان که **سایه** چنانکه به معنی ضد نور مستعمل شده، به‌معنی نور هم مستعمل شده. چنانچه سایهٔ آفتاب گویند و مراد از آن نور آفتاب دارند. و مراد از **چمن** دنیاست. و **مرغ سحر** از روی لغت بلبل را گویند، و از روی اصطلاح، روح انسانی را گویند که عاشق و شیفتهٔ جمال مبداء خود است. چون در دو بیت سابق، حکایت حال پراختلال جدایی خود را، از جناب محبوب متعال ذکر نمود، محب را شوق مکالمه و مخاطبه با محبوب گریبانگیر شده، لاجرم به جناب محبوب مستطاب به طریق خطاب التماس می‌نماید که تو نور جمال خود بازگرفتی از سر ساکنان ظلمت آباد دنیا و ایشان را قید عناصر کثیف نمودی. روح ما که پروردهٔ حضرت حضور تو بود، آشیان و آرامگاه در شکن طرهٔ شمشاد و غیره جاهای عشرت، بنیاد نگرفت و آرام نکرده و همواره پریشان و سرگردان بی‌وطن است. زیرا که «اظلم‌الاشیاء دارالحبیب بلاحبیب[۱]».

هان رضای خانه بی‌دلدار زندانی بود
این سخن را بر در هر خانه می‌باید نوشت

قوله:

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار　　زانکه چالاک‌تر از حرکت این باد نکرد

در **تحقیقات** آورده که «یکی از الفاظ مصطلحهٔ ایشان غلبه است. و غلبه حالی بود که بر بنده ظاهر شود که او را باوجود آن حال، امکان ملاحظهٔ اسباب و مجال مراعات آداب نماند. و گاه بود که حال او به جایی رسد که کسی که احوال او را نداند، بر او انکار کند، او از وی غایب و مشغول بود.» (انتهی کلامه). از اینجا محب مغلوب‌الحال

---

۱) «ناگوارترین چیزها، خانهٔ دوست بدون دوست است.»

شیرازی، گستاخانه در جناب محبوب مستطاب، التماس می‌نماید که شاید و زیبد و سزد که پیک صبا که در جلو رَوی و بادپیماست، در سرعت سفر، غیبوبت از تو بیاموزد و یاد گیرد کار سرعت رَوی را. از آن که چالاک‌تر از حرکت غیبوبت تو، به حجب عزت، هیچ حرکت صبا در مدةالعمر باد نکرد.

قوله:

دل به امید صدایی که مگر از تو رسد   ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد

صدا عبارت از انعکاس صوت است از جسم که در برابر مصوّت باشد. باز محب مغلوب‌الحال به جناب محبوب متعال عرض احوال نامرادی خود چنین می‌نماید و **می‌گوید** که دل من به امید آن که صدایی و جوابی از جناب تو برسد به گوش دل من، که بدان به قدری متسلّی شود، ناگهان بسیار ـ که در این کوه دنیا ـ [ناله‌ها کرد] که آنقدر ناله فرهاد هم نکرد. با وصف این، صدایی و جوابی از جناب تو به گوش دل نرسید. کمیِ طالع، و دایرهٔ دَنی بخت دل است، و الّا از جانب فیضِ شامل و لطف کامل تو کمی نیست.

قوله:

کاغذین جامه به خونابه بشویم که فلک   ره نمایم به پای علم داد نکرد

میر عبدالرشید در **فرهنگ** خود آورده که «**کاغذین جامه** پوشیدن یعنی دادخواهی و تظلم‌کردن؛ چه پوشیدن جامه از کاغذ در قدیم علامت دادخواهی بود. حافظ گوید: کاغذین جامه به خونابه بشویم که فلک / ره نمایم به پای علم داد نکرد.» (انتهی کلامه). و **علم داد** آن علم را گویند که در زمان سابق، سلاطین عدالت شعار، علم دراز پیش دروازهٔ خود نصب می‌کردند، و در او جرس کلان می‌آویختند، تا دادخواه خود در گاه و بیگاه به پای علم آمده، علم را بجنباند تا به فریاد جرس، سلاطین آگاه شده، دادرسی آن مظلوم می‌نمودند. چون نسبت بیداد به جناب داور علی‌الاطلاق ـ جلّ شأنه ـ مورث ترک ادب بود، لاجرم فلک را در میان واسطه نموده، عرض احوال پراختلال خود می‌نماید که در زمان سابق، جامهٔ کاغذین پوشیدن معتبر بود،

جهت دادرسی؛ و در این زمانه اگر کسی صد جامهٔ کاغذین بپوشد کسی نمی‌پرسد. پس کاغذین‌جامه به خوناب جگر بشویم و نابود سازم. زیرا که فلک رهنمایی ما را به پای علم داد نکرد و احوالپرسی ننمود.

قوله:

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق   که از این راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

اکابر طریق عشق گفته‌اند که دل عاشق بسیار بداندیش می‌باشد. و مراد از **مطرب** در این مقام، روح انسانی است که تعبیر نمود از او در ماسبق به مرغ سحر. و تأویل از روح به **مطرب** به لحاظ آن نموده که روح را نغمات و الحانات عجیبه و غریبه می‌باشد که کاملان به‌گوش باطن می‌شنوند و روح همواره از درد جدایی در فریاد است. چنانکه ناظم ـ قدس‌سره ـ در محل دیگر می‌فرماید: «و روحی کل یوم لی تنادی[۱]» از اینجا محب شیرازی از راه بداندیشی دل، خطاب با روح خود نموده، **می‌فرماید** که ای مطرب، این پردهٔ سرود که امروز می‌نوازی بگردان و بزن مقام عراق. زیرا که من یاد دارم که روز جدایی از این پردهٔ شوم بشد در حجب غیبوبت، یار والاقتدار؛ و از آن وقت تا امروز از ما مشتاقان یاد نکرد.

قوله:

غزلیات عراقیست سرود حافظ   که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

عراق (بالکسر) نام مقامی است از دوازده مقام سرود که هنگام شوق و هیجان اشتیاق می‌سرایند و اهل معنی از استماع آن تواجد و تمایل می‌نمایند. لاجرم در این بیت **می‌فرماید** که غزلیات شایستهٔ مقام عراق است که در آن مقام سرایند تمام کلام منظوم حافظ. کدام کسی شنید این سرود و کلام منظوم دلسوز حافظ در مقام عراق که از کمال شوق فریاد نکرد و جامهٔ جان را چاک ننمود؟

---

۱) «و هر روز جانم مرا بانگ می‌زند.»

غزل دویست و پنجاهم

یـاد بـاد آن کـه سـر کوی توأم منزل بود
دیـده را روشـنی از خـاک درت حـاصل بـود

راست چون سوسن[1] گل از اثر صحبت پـاک
بـر[2] زبـان بـود مـرا هرچه[3] تـو را در دل بـود

در دلم بـــود کـه بـی‌دوست نـباشم هـرگز
چه تـوان کـرد کـه سـعی مـن و دل بـاطل بـود

بس بگشـــتم کـه بـپرسم سـبب درد فـراق
مــفتی عــقل در ایـن مسـئله لایـعقل بـود

آه از این[4] جور و تظلم[5] که در این دامگـهست
وای[6] از آن ناز و تنعم[7] که در آن مـحفل بـود[8]

دوش بـر یـاد لب او[9] بـه خـرابـات شـدم
خم می دیدم و[10] خون در دل و پا در گل بـود

دل چـو از پیر مـغان[11] نقل مـعانی مـی‌کرد
عشق می‌گفت به شرح آنچه مرا[12] مشکل بـود

راســتی خـــاتم فـــیروزهٔ بـــواســحاقی
خــوش درخشـید ولی دولت مسـتعجل بـود

دیـدی آن قـهقههٔ کـبک خـرامـان حـافظ
کـه ز سـر پـنجهٔ شـاهین قـضا غـافل بـود

قزوینی: ۱) + و ۳) آنچه ۴) آن ۵) تطاول ۶) آه ۷) سوز و نیازی ۹) حریفان ۱۰) ـ و ۱۱) خرد ۱۲) بر او

خانلری: ۱) + و ۲) در ۸) این بیت را ندارد ۹) حریفان ۱۰) ـ و ۱۱) خرد ۱۲) بر او

قوله:

یـاد بـاد آن کـه سـر کـوی تـوام مـنزل بـود   دیـده را روشـنی از خـاک درت حـاصل بـود

سیاق این غزل قریب است با سیاق غزل سابق. **سر کوی** عبارت از مرتبهٔ واحدیت است که گاهی تعبیر می‌نماید از آن به مرتبهٔ علم؛ و در آن مرتبه اعیان ثابته و حقایق اشیا ـ که صور اسمای الهیه‌اند ـ به‌سبب امتیاز اسما از یکدیگر ممتاز گشتند ـ امتیازاً علمیاً ـ و در آن مرتبه هر یکی از اعیان ثابته را معرفت ذات الهی فطری بود. از این جهت اقرار ربوبیت به قول «بلیٰ» نمودند. بدان که هرچند محبوب مطلق، که علم او از ازل تا ابد بر یک منوال و بر یک حال است، غفلت و نسیان را به جناب او راه نیست، اما محب مغلوب‌الحال قادر بر ضبط آداب نیست. هرچه در حالت قلق و شوق و اضطراب بر باطن او لایح می‌شود بی‌اختیار می‌گوید، چون اختیار ندارد؛ لاجرم او را معذور می‌دارند. از اینجا محب مغلوب‌الحال شیرازی، خطاب با محبوب مطلق نموده، **می‌گوید** که همواره یاد باد و هیچ‌وقت فراموش مشواد آن هنگام سعادتْ‌فرجام که سر کوی تو ای والااحتشام، مرا وطن و منزل بود، و دیدهٔ استعداد عین ثابتهٔ مرا روشنی معرفت ذات و صفات تو، از کحل‌الجواهر خاک سر کوی تو حاصل بود.

قوله:

راست چون سوسن گـل از اثـر صـحبت پـاک   بـر زبـان بـود مـرا هـرچـه تـو را در دل بـود

سوسن نام گلی است که او را به زبان تشبیه کنند و آن را سوسن ده‌زبان هم گویند؛ و ترکیب **سوسن گل** در اصل «گل سوسن» بود که جهت ضرورت وزن تقدیم و تأخیر نمود. و در بعضی از نسخ میان **سوسن و گل** (واو عاطفه) مرقوم است و آن سهو ناسخ است، اعتبار را نشاید. و بدان که چون **دل** بر جناب الهی اطلاق می‌کنند، مراد از آن سرّ

الهی می‌دارند. باز خطاب به جناب محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که راست و بلاتفاوت مثل گل سوسن ده‌زبان، از اثر صحبت پاک مقام واحدیت که از شایبهٔ کدورت و غلاظه پاک و مبرّا بود، بر زبان معلوم بود مرا؛ هرچه در سرّ مشیت و ارادهٔ تو مخفی و مکتوم بود.

قوله:

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز   چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

یعنی در هنگام سعادتْ‌فرجام، مرتبهٔ واحدیت و حلاوت معیت در دل عین ثابتهٔ من عزمم مصمم بود که بی‌دوست نباشم هرگز، و از او یک لمحه منفک نشوم ــ اصلاً ــ اما با مشیت و ارادهٔ لم‌یزلی چه چاره توان کرد که سعی و تلاش من و دل در این باب باطل و بی‌فایده بود.

قوله:

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق   مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود

یعنی بسیار بگشتم و تلاش از حد زیاده نمودم که از عقلای روزگار بپرسم **سبب درد فراق** و دوری از مقام حضور و معیت، از هیچ‌کدام معلوم نشد. زیراکه **مفتی عقل** در مسئلهٔ جدایی و فراق از مقام فطرت اولی هیچمدان و لایعقل بود.

قوله:

آه از این جور و تظلم که در این دامگهست   وای از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود

ناز و تنعم از روی لغت قریب‌المعنی‌اَند؛ و از روی اصطلاح، استغنا و عدم التفات معشوق بود از عاشق بیچاره، به مقتضای شأن معشوقیت. محب شیرازی از صعوبات دنیا و استغنای مولی در این بیت بیان **می‌فرماید** که آه و فریاد از جور و ظلم که در دامگاه دنیا، عشاق بینوا را پیش آمده است که اصلاً راه به مبداء خود پیدا نیست. و وای و افسوس محبان بیچاره راکه در هیچ حال آرام نصیب نبود.

قوله:

دوش بـــر یـاد لب او بـه خـرابـات شـدم   خم می دیـدم و خـون در دل و پـا در گـل بـود

لب در اصطلاح، تجلی رحـمانی ایـجادی را گـویند کـه عـبارت از هـمان مـرتبهٔ واحدیت است. و **خرابات** در اصطلاح، عزلتخانهٔ پیر و مرشد را گویند که چون مرید، جبههٔ خود به الحاح تمام بر سدّهٔ پاک آن جناب بمالد، از درون صلایی به گوش جان او برسد، و از آن صلا مست و لا یعقل می‌گردد. و **خم می** در اصطلاح، پیر کامل و مرشد مکمل صاحب مقام تمکین و استقامت را گویند که با وصف امتلای می محبت، قادر بر ضبط احوال خود باشد. **یعنی** دیشب از جوش شوق یاد مقام واحدیت و اتحاد، در عزلتخانهٔ پیر و مرشد خود رفتم که عرض احوال خود نمایم. آن مرشد کامل را دیدم که از جور و تظلم دامگاه دنیا، و استغنا و بی‌نیازی محبوب والا، دل پرخون و دیـده جیحون بود. اما با وصف این حال، در مقام استقامت و انقیاد و ارادهٔ ازلی، مستقیم و پابرجا بود. بعد معاینهٔ این حال، پا از دایرهٔ قال و مقال بیرون گذاشته، با صبر ساختم.

قوله:

دل چـو از پـیر مـغان نـقل مـعانی مـی‌کرد   عشق می‌گفت به شرح آنچه مـرا مشکـل بـود

پیر مغان همان مرشد کامل والی خرابات است که از او در بیت بالا به خم می [تعبیر نمود]. عارف شیرازی **می‌فرماید** که چون مرشد را دیدم که در مقام استقامت و انقیاد و ارادهٔ ازلی مستقیم و پابرجا بود، پس دل مرا نیز به زبان بی‌زبانی به طریق رمز و اشارت گفت که زنهار حرف پست و بلند نگویی که مالک‌الملک در فرستادن ما به عالم شهادت و دور نمودن از حضرت، صدهزار حکمت است؛ یکی از آن جمله این است که:

گرچه شه داد خود تـمام دهـد   شرط باشد کـه بـار عـام دهـد
نور خورشید تا ظـهور نکـرد   ظلمت شب ز خلق دور نکرد

اما چون آن مرشد کامل‌القدرت، این نصیحت به زبان بی‌زبانی به طریق رمز و اشارت گفت، دل من که هنوز در مقام تلوین متلوّن‌الاحوال بود، آن نکات غامضه و مـعانی دقیقهٔ خوب نفهمید. لاجرم دل من پیش عشق که رموزدان اسرار ربانی و نکته‌دان فهم سرائر سبحانی است، وقتی که از مرشد کامل‌القدرت، نقل و روایت معانی غامضه و

حکمتهای دقیقه ــ که در باب جدایی ما از مقام اتحاد که از وی شنیده ــ جهت خاطرنشان خود اظهار و تکرار می‌کرد، هر تردّدی و مشکلی که در آن معانی دقیق مرا پیش می‌آید، عشق به شرح و بیان و بسط و تفصیل می‌گفت و دل مرا خاطرنشان می‌نمود.

قوله:

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

در مدارالافاضل آورده که «بواسحاق و ابواسحاق طایفه‌ای‌اند در نیشابور که کان فیروزه به آنها منسوب است.» (انتهی کلامه). و در اینجا مراد از **ابواسحاق** امیر شیخ‌ابواسحاق است که از طایفهٔ مذکور است. و پادشاه عظیم‌الشأن بود و کل فارس در تحت تصرف خود داشت و دارالخلافت او شیراز بود. اما چون ارادهٔ ازلی متعلق به آن شد که دولت او زود انتقال پذیرد، بعضی افعال شنیعه که موجب زوال سلطنت او گشت، از او به وجود آمد. چنانکه کشتن امیر حاج ضراری که از جمله سادات در مسجد جدید بود، و هم‌چنین به قتل‌رسانیدن حاجی‌شمس‌الدین که پیشوای محلهٔ باغ‌نو بود تا آن که در «سنهٔ احدی و خمسین و سبعمائة[1]» او را جنگی عظیم با امیرمحمد مظفر واقع شده، و در آن جنگ هزیمت خورده، آوارهٔ دشت گمنامی گشت، و سلطنت ملک فارس به امیرمحمد مظفر والی مظفر منتقل شد. این بیت را به طریق نظیر بر مدعای خود که در ابیات سابقهٔ مذکور نمود ایراد فرمود. **یعنی** راستی و حق این است که خاتم فیروزهٔ دولت و نگین منصورهٔ سلطنت بواسحاقی خوش بدرخشید و پرتو حکومت و نفاذ امر آن در اکناف و عالم رسید، و لیکن دولت مستعجل بود که زود انتقال نمود. هم‌چنین دولت اتحاد و معیت و مرتبهٔ واحدیت، طرفه دولتی بود، لیکن زود سنگ تفرقه و جدایی در آن افتاد.

---

۱) «سال ۷۵۱ [هـ.ق.].»

قوله:

دیـدی آن قـهقههٔ کـبک خـرامـان حـافظ   کـه ز سـر پـنجهٔ شـاهین قـضا غـافل بـود

در انوار سهیلی آورده که «کبک دری در دامان کوهی می‌خرامید، و غلغلهٔ صدای قهقهه‌اش در گنبد سپهر می‌پیچید. قضا را بازی شکاری در آن هوا می‌گذشت. چون باصره‌اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود، و خنده‌اش بر سامعهٔ او فزود، باز دل به محبت او نایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت. با خود اندیشید که در عالم دنیا از مصاحبی مناسب چاره نیست، و از یاری موافق و رفیقی مهربان گریز نیست. پس آهسته به جانب کبک مایل شد و کبک را نظر بر وی افتاد. حذرکنان خود را به شکاف سنگی رساند. باز پیش آن سوراخ نشسته، صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک، پیش از این از هنرهای تو غافل بودم، و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود. امروز به‌واسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمده، توقع می‌دارم که مِنْ بعد از من ترسان و هراسان نباشی و به مصاحبت و مواصلت من میل نمایی. کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار، دست از این بیچارهٔ محنت‌زده باز دار و یک کبک خورده پندار. هرگاه آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرد، مصاحبت من با تو تصور آن توان کرد. باز گفت ای عزیز، با خود اندیش که مرا غیر مهربانی چه بر آن دارد که با چون تویی به لطف سخن توان گفت. نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم. داعیهٔ همدمی تو دارم. کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد، باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر به عهد و پیمان کبک از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته باز او را به آشیان خود آورد. با یکدیگر خوش برآمده، به عیش می‌گذرانیدند. چون دو سه روزی بر این حال بگذشت و کبک از طرف باز ایمن شد، طریق گستاخی پیش گرفت، و سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی‌تقریب قهقهه زدی. باز به همت عالی آن را ناشنیده پنداشته، از سر انتقام درگذشتی. اما کینهٔ او در سینهٔ باز جا گرفتی. تا روزی باز را اندک ضعفی ظاهر شده بود. چنانکه به جهت طعمه حرکت نمی‌توانست نمود. همه روز در آشیانه به‌سر برد و چون شب درآمد و حوصله از غذایی که داشت تهی ماند، آتش جوع بالا گرفته، نَفْس سَبُعی را در حرکت آورد. کینه‌های کبک که به مرور زمان جمع شده بود، باز را خشم‌آلوده ساخت و برای شکستن و خوردن کبک بهانه می‌جست. کبک آثار غضب در بشره مشاهده نمود و به

رأی‌العین هلاک خود را آماده دید. آهی سرد از دل برآورد و باز همچنان مخلب آزار گشاده، بهانه‌جویی پیش‌نهادِ خود ساخته بود. کبک از روی احتیاط، شرط ادب مرعی می‌داشت. باز بهانه می‌طلبید. آخرالامر بی‌طاقت شده، از روی غضب گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه؟ کبک گفت: حالا شب است، کدام آفتاب بر تو تابش دارد، و کدام سایه بر من؟ باز گفت: ای بی‌ادب، مرا دروغ [گو] می‌سازی. سخن‌گفتن همان و درهم دریدن همان.» صاحب انوار سهیلی این بیت حضرت خواجه را در ذیل این نقل ایراد نموده. این بیت را حضرت خواجه نیز به طریق نظیر بر مدعای خود نظم فرموده، و از **کبک خرامان** مراد عین ثابتهٔ خود داشته که قبل از وجود در مرتع اتحاد و معیت، خوش می‌چرید و خندان و شادان می‌خرامید ـ قدس سره ـ که دیدی ای حافظ آن قهقهه و شادی عین ثابتهٔ خود در مرتبهٔ واحدیت بی‌اغیار غیریت که از سر پنجهٔ شاهین قضا که او را از آن مکان شریف به‌در کرده، در چنگال نشأهٔ خارجی گرفتار نموده، غافل بود.

غزل دویست و پنجاه و یکم

یـاد بـاد آنکـه نـهانت نـظری بـا مـا بود
رقـــم مـــهر تـــو بـــر چـــهرهٔ مـا پـیدا بـــود
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت
مـــعجز عـــیسویت در لب شکّـرخـا بـــود
یـاد باد آنکـه چـو یـاقوت قـدح خـنده زدی
در مـــیان مـــن و لعـل تـو حکـایتها بـــود
یـاد بـاد آنکـه صـبوحی زده در مـجلس انس
جـز من و دوست[1] نبودیم[2] خدا با ما بود
یـاد بـاد آنکـه خرابات‌نشین بودم و مست
آنـچه در مـجلس[3] امـروز کـمست آنجا بـود
یـاد بـاد آنکـه مـهِ مـن[4] چـو کـلّه[5] بربستی
در رکـــابش مـه نـو پـیک جـهان‌پیما بـــود
یـاد بـاد آنکـه در آن بـزمگه خُـلق و ادب
آن کـــه او خـندهٔ مسـتانه زدی صـهبا بـــود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
ویـــن دل ســـوخته پـروانـهٔ نـاپروا بـــود
یـاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست
نـظم هـر گـوهر نـاسفته کـه حـافظ را بـود

قزوینی: ۱) یار ۲) +و ۳) وآنچه در مسجدم ۴) نگارم ۵) کمر
خانلری: ۱) یار ۲) +و ۳) مسجدم

قوله:

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود　　　رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

سیاق این غزل متفق است با سیاق دو غزل سابق. **یعنی** همواره یاد باد و فراموش مشواد آن هنگام سعادت‌فرجام که نهانی از حقایق اشیا و اعیان ثابتهٔ جمیع مخلوقات، تو را نظر عنایت مختص با حقیقت ما بود و رقم مهر و محبت تو از جمیع مخلوقات مرتبهٔ واحدیت بر چهرهٔ استعداد ما هویدا بود. زیرا که ایجاد حقیقت ما برای محبت خود نمودی، و ما را بدان ادوات در ازل ممتاز فرمودی. میرمحقق حسینی آن نظر عنایت نهانی با حقیقت انسانی را در این عبارت بیان می‌فرماید که «نور از تتق عزت و ناز، حالتهای پروانه را یقین نبود که شمع را با او نظری هست. ناگاه به گوشهٔ چشم از میان خلق بیرون نگریست. دوست را نگران خود یافت. از غایت شوق این شعر ادا کرد (شعر):

الله یعلم ان النفس قد تلفت　　　شوقاً الیک و لکنّی امنّیها
و نظرة منک سؤالی و یا املی　　　اشهی الیّ من‌الدنیا و مافیها.[1]»

قوله:

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت　　　معجز عیسویت در لب شکّرخا بود

چشم در اصطلاح، اشارت است به شهود حق مر اعیان و استعدادات ایشان را؛ و آن شهود هم جمالی می‌باشد و هم جلالی. اینجا مراد جلالی است. و لب در اصطلاح،

---

۱) «خدا می‌داند که جان از شدت شوق به تو، مشرف به نابودی شد/ اما من امیدوارش می‌دارم + و یک نظر از تو ای خواسته و آرزوی من/ برای من از دنیا و مافیها خوشترست.»

اشارت به فیض شامل رحمانی است که «و نفحت فیه من روحی[۱]» عبارت از اوست. **یعنی** همواره یادِ باد و فراموش مشواد آن هنگام خجسته فرجام که چون نظر جلال و قهر تو به ناز و عدم التفات، مرا می‌کشت و قتل می‌نمود، وصف و معجزهٔ احیای اموات در چهرهٔ جمال و لطف شامل تو آنجا موجود بود که فی‌الحال از سر نو مرا زنده می‌ساخت. از اینجا صاحب گلشن راز می‌فرماید که:

ز چشم او همه دلها جگرخوار　　　لب لعلش شفای جان بیمار
از او یک غمزه و جان‌دادن از ما　　　از او یک بوسه و استادن از ما[۲]

قوله:

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی　　　در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاقوت قدح عبارت از می احمری است که در اصطلاح، محبت ذاتیه است که رنگ نور آن احمر است. و **لعل** از روی لغت جوهری است معروف؛ و به استعاره بر لب معشوق اطلاق کنند. و لب معشوق در **اصطلاح** کاشی عبارت از کلام بی‌واسطه است بر شرط ادراک. **یعنی** همواره یاد باد و فراموش مشواد آن هنگام خجسته فرجام که چون در مرتبهٔ واحدیت، می احمر محبت به مقتضای «یحبهم و یحبونه» از جانبین جوش می‌زد، به‌سبب گستاخی ــ که نتیجهٔ محبت مفرطه است ــ در میان کلام و گفت‌وگوی من و کلام و گفت‌وگوی تو، حکایتهای انس و روایتهای الفت خاص بود.

قوله:

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس　　　جز من و دوست نبودیم خدا با ما بود

مراد از **دوست** همان اسم و صفت الهی است که عین ثابتهٔ خواجه حافظ، مظهر آن اسم و صفت بود و با آن اسم و صفت بود. و با آن اسم و صفت، در همان مرتبهٔ واحدیت، محبت به‌هم رسانیده بود. **یعنی** همواره یاد باد و فراموش مشواد آن هنگام خجسته‌فرجام که به مقتضای «یحبهم و یحبونه» جانبین صبوحی محبت زده و لبریز

۱) الحجر (۱۵)، آیهٔ ۲۹؛ سورهٔ «ص» (۳۸)، آیهٔ ۷۲: «و در آن از روح خود دمیدم.»
۲) گلشن راز، صص ۷۸ و ۷۹، ابیات ۷۴۷ و ۷۵۷.

شوق گشته و در مجلس انس خاص، غیر من و دوست من، دیگری در میان نبود و خداوند آن اسم و صفت ــ جلّ شأنه ــ با ما بود. زیرا که ذات حق با هر اسمی و صفتی یکی است؛ هرچه اسمی و صفتی از اسما و صفات، عبارت از ذات مسمی است به اعتبار «التعلیم باعتبارالعلم و تقدیر باعتبارالقدرة[1]» علی هذا القیاس.

قوله:

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست آنچه در مجلس امروز کمست آنجا بود

خرابات در اصطلاح بعضی محققان، مرتبهٔ واحدیت است که در آن مرتبه وجود خارجی خراب بود. و **مست** در اصطلاح، اهل شوق و جذبه را گویند. بدان که لفظ بودم در اصل «بودیم» بود که جهت ضرورت وزن «بودم» ایراد نموده. و لفظ مست با (واو عطف) است برو، که در اصل مست بودیم بود. **یعنی** همواره یاد باد و فراموش مشواد آن هنگام خجستهفرجام که در مرتبهٔ واحدیت، ما و شما یکی بودیم و مست شوق بودیم و به مقتضای «الا طال شوق الأبرار الی لقائی و أنا الی لقائهم اشدّ شوقاً[2]»، مشتاق یکدیگر بودیم؛ و آنچه از اسباب عیش و حضور و عشرت بهسبب حضور معنوی بهواسطهٔ کثافت بدنی در مجلس دنیا امروز کم است، در آن مرتبهٔ واحدیت همه موجود بود. زیرا که در آن مرتبه دویی و بیگانگی که مانع عشق و حضور و عشرت و سرور است، اصلاً نبود؛ پس همه عیش [در عیش]، و حضور در حضور، و عشرت در عشرت و سرور در سرور بود.

قوله:

یاد باد آن که مه من چو کلّه بربستی در رکابش مه نو پیک جهانپیما بود

مراد از **مه من** همان اسم و صفت محبوبه و مطلوبهٔ خود که مظهر آن بود داشته. **یعنی** همواره یاد باد و فراموش مشواد آن هنگام خجسته در آن اسم و صفت محبوبهٔ

---

۱) «تعلیم به اعتبار علم است، و تقدیر به اعتبار اقتدار.»

۲) نک: دیوان عراقی، لمعات، ص ۳۹۰. «بدان که شوق نیکوکاران به دیدار من بسیار گشت؛ و من به دیدار آنها مشتاقترم.»

من، چون کله بربستی و جلوهٔ جمال خود نمودی از شأن جمال باکمال، آن اسم و صفت جلوه‌گر و پیدا بودی که در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود.

قوله:

یاد باد آن‌که در آن بزمگه خُلق و ادب   آن که او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

مراد از **بزمگه** مرتبهٔ واحدیت است. و مراد از **خلق**، حسن‌خلق است که نه با کس خصومت کنی و نه کس با تو خصومت کند و جفای کس در تو اثر نکند. و **ادب** در اصطلاح، عبارت از تحسین اخلاق و تهذیب اخلاق و اقوال. پس خلق [و] حسن ادب از الفاظ مترادفه‌اند. **یعنی** همواره یاد باد و فراموش مشواد آن هنگام خجسته‌فرجام که در بزمگه واحدیت مملو از خلق و حسن ادب بود؛ آن که خندهٔ مستانهٔ بی‌ادبانهٔ گستاخانه زدی، شراب محبت بود که از جانبین در جوش بود.

قوله:

یاد باد آن‌که رخت شمع طرب می‌افروخت   وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یعنی همواره یاد باد و فراموش مشواد آن هنگام خجسته‌فرجام که جمال صفاتی تو، شمع طرب تمام انبساط تام به تجلی اولی می‌افروخت، و موجودات هر دو کوْن را، به وجود علمی سرافراز می‌فرمود. این دل سوخته، پروانهٔ بی‌پروای آن شمع بود که خود را بی‌اختیار بر آن آتش می‌زد. میرمحقق حسینی از اینجا می‌فرماید که «پروانهٔ حقیقت انسانی را گفتند: خود را بر آتش نور حقیقت مزن که زیان است «و لاتلقوا بایدیکم الی التهلکة[1]» فرمان است. گفت: «لن تنالوا البرّ حتی تنفقوا[2]» قرآن است.

کمال عاشقی پروانه دارد   که غیر از سوختن پروا ندارد.»

---

۱) البقرة (۲)، آیهٔ ۱۹۵: «و خویشتن را به دست خویش به هلاکت میندازید.»

۲) آل‌عمران (۳)، آیهٔ ۹۲: «نیکی را درنخواهید یافت تا آنگاه که از آنچه دوست می‌دارید انفاق کنید.»

قوله:

یاد باد آن‌که به اصلاح شما می‌شد راست نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یعنی همواره یاد باد و فراموش مشواد آن هنگام خجسته‌فرجام که به اصلاح فیض اقدس و رحمت رحمانی شما ای محبوب، می‌شد راست و درست نظم هر مضمون تازه که حافظ را نصیب بود. زیرا که به هرکه هرچه دادند، همان‌جا دادند.

غزل دویست و پنجاه و دوم

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هرکجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هرکه عاشق وش نباشد[1] در نفاق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت[2] صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبّر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
گر نکردی نصرةالدین[3] شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتّساق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

قزوینی: ۱) نیامد ۲) +و ۳) نصرت دین
خانلری: ۱) نیامد ۳) نصرت دین

قوله:

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود   وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

دی (بالکسر) از روی لغت دیروز بود؛ و در اصطلاح، روز ازل بود. و **سحرگه** در اصطلاح، وقت تجلی رحیمی را گویند که آن را فیض مقدس گویند؛ و این تجلی بعد از تجلی رحمانی که آن را تجلی عام گویند ظهور نموده. و **ساقی** حضرت حق را گویند ــ جلّ شأنه. و **شراب** محبت ذاتیه را گویند. و مصراع ثانی با عطف تفسیری، تفسیر مصراع اول است. و عارف شیرازی در این مطلع بر اسلوب کریمهٔ «و اما بنعمة ربّک فحدّث[1]» اظهار نعمت و نصیبی که او را از فیض مقدس عطا شده، می‌نماید و **می‌فرماید** که یک دو جام مرا در روز ازل هنگام تجلی رحیمی و افاضهٔ فیض مقدس، اتفاق افتاده بود. یعنی از تجلی رحیمی و افاضهٔ فیض مقدس ساقی باقی ــ جلّ شأنه ــ یک دو جام‌شراب محبت ذاتیه، در مذاق استعدادی من افتاده بود، [که] مرا مست ازل نموده بود. از اینجا دریاب که محبت من ازلی است و ابدی، و فتور را در او هیچ راه نیست.

قوله:

از سرِ مستی دگر با شاهد عهد شباب   رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

مستی از روی لغت سکر و بی‌خبری و بیهوشی بود؛ و از روی اصطلاح، استغراق عاشق بود در عشق محبوب. و **شاهد** در اصطلاح، محبوب حقیقی را گویند که تعبیر نمود از او در بیت بالا به ساقی. و آن را **شاهد عهد شباب** گفت بنابر آن‌که هنگام طلوع و ظهور آفتاب حقیقت در مرتبهٔ واحدیت، مشهود اعیان ثابته که در عنفوان نشو و نما

---

۱) الضحیٰ (۹۳)، آیهٔ ۱۱: «و از نعمت پروردگارت سخن بگوی.»

بودند، گشته و محبوب ایشان شده. **یعنی** چون با آن مستی یک دو جام از مرتبهٔ وجود علمی، به مرتبهٔ وجود عینی آمدم و مقید قید کشف عنصری گشتم. از سر شدت مستی و استغراق و غایت شوق و اشتیاق، دیگربار به طرف شاهد ازلی خود رجعتی می‌خواستم و ارادهٔ رجوع مصمم می‌ساختم، لیکن به‌واسطهٔ تقید به قید ظلمانی جسمانی، در میان جدایی سخت افتاده بود و اصلاً مناسبت بین الحادث و القدیم نمانده بود؛ فافهم.

قوله:

در مقامات طریقت هرکجا کردیم سیر   عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

یعنی چون رجعت حادث به طرف قدیم امکان نداشت، هرچند در مقامات طریقت سلوک الی‌الله و تبتّل الیه هرکجا سیر کردیم و تماشای تمامی مقامات نمودیم، دریافتیم که عافیت و آرام را با عشقبازی، فراق ازلی افتاده بود. در رسالهٔ سرالله آورده که «محب را قرار نبود؛ چه قرار نشان سکون است و سکون در محبت شرک است. ارواح‌الاحیاء فی قبضةالله یکاشفهم بذاته و یلاطفهم بصفاته.[1]»

قوله:

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق   هرکه عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود

چون در بیت بالا گفته بود که در مقامات طریقت سلوک الی‌الله، هرکجا سیر کردیم، دریافتیم که عافیت را با عشقبازی فراق افتاده بود؛ والم فراق طولانی و درد جدایی مستمر را علاج به مقتضای مثل مشهور که «رستم را کشد هم رخش رستم[2]» منحصر در تجرع بادهٔ محبت، به طریق استمرار است، تا به زور و قوت محبت و عشق، آلام فراق و جدایی به‌آسانی توان کشید. لاجرم به جناب ساقی باقی ــ جلّ شأنه ــ التماس می‌نماید که ای ساقی باقی، جام می محبت ذاتیهٔ خود دمادم پی هم عطا کن ما را، تا

---

۱) «زندگانی جانها در چنبرهٔ خداوند است؛ به ذات خویش آنها را آشکار می‌نماید، و به صفات خویش آنها را دلجویی می‌فرماید.»

۲) نک: تمهیدات، ص ۲۸۲. [همگون با مثل عربی «لایحمل عطایا الملوک، الّا مطایا الملوک»].

فرحان و شادان، بار آلام جدایی بکشیم. زیرا که در سیر و سلوک الیک، هرکه عاشق مشرب نباشد و تجرع بادهٔ محبت پیاپی ننموده باشد، در ریا و نفاق افتاده بود. چه به‌سبب عدم قوت و زور می محبت و استیلای هجوم آلام فراق در وفاق محب، نفاق و ریا می‌افتد و باطن او را از تحمل بار آلام فراق که مطلوب محبوب است، کاره می‌شود؛ و کراهت در این باب عین نفاق طریق است.

قوله:

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

چشم مست در اصطلاح بعضی از محققان، اشارت به تجلی جلالی قهاری است که ساتر و حاجب جمال که سینهٔ محب مهجور را به مقتضایِ قول محققی که سبحات جلالش هست، قاهر به خطاب «ماللتراب و ربّ‌الأرباب[1]» می‌خراشد و در مقام منع و دوری می‌دارد و به دام هجر می‌سپارد. «سبحان من جمیل لیس بجماله [الّا بحجاب‌الجلال[2]». غریب برهانی آورده که «از قاب قوسین قربیٰ قربی که میان دو کمان ابروست مراد است.» چون در بیت بالا از خدمت ساقی، التماس عطای شراب محبت به طریق توالی کرده بود، از برای آن که تا کسی در سیر طریق الی‌الله مست بادهٔ محبت و عاشق وش نباشد و بلایا [و] محن طریق الی‌الله را فرحان و شادان استقبال ننماید، بلکه به کراهت پیش آمده، در نفاق افتاده بود. این مقامی است در غایت صعوبت. لاجرم در این بیت از غایت خوف **می‌فرماید** که نقش این قصد و اراده در دل من عزم مصمم می‌کردم که گیرم گوشه‌ای از تجلی جلالی قهاری که مورث بلایا و محن است. زیرا که از جلال و قهر او گوشه گرفتن و بگریختن سنت انبیاست «الفرار [مما لایطاق] من سنن‌الانبیاء[3]» شاهد این معنی است. لیکن طاقت صبر از مشاهدهٔ جمال و قرب کمال که زیر جلال مطلق مستور و مختفی است، طاق و جدا افتاده بود.

---

۱) نک: امثال و حکم، ج ۲، ص ۶۸۲. «خاک را با پروردگار چه کار.» گلشن راز آورده:

عدم کی راه یابد اندرین باب چه نسبت خاک را با ربّ ارباب

۲) «پاک و منزّه است کسی که زیباست. بر جمال او نیست [مگر حجاب جلال او].»

۳) نک: احادیث مثنوی، ص ۱۹۱ [با اندکی تفاوت]. (ترجمهٔ آن پیش از عبارت عربی آمده است).

لاجرم به امید حلاوت مشاهدهٔ جمال، استقبال مرارت آثار نعوت قهر و جلال فرحان و شادان باید نمود و از نفاق طریق خود را به کنار باید فرمود.

قوله:

ای معبّر مژده‌ای فرماکه دوشم آفتاب　　　در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

معبر (به ضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد) تعبیرکنندهٔ خواب، و اینجا مراد از او مرشد کامل‌القدرت خود داشته. زیراکه معبر خواب معنوی هم مرشد کامل معنوی می‌باشد. و **شکر خواب** (به فتحتین) خوابی که بعد صبوحی کنند، و نیز خواب خوش؛ (کذا فی الکشف). و **وثاق** (بالضم) در فارسی به‌معنی خانه است؛ (کذا فی المدار). و صاحب **مؤید** گوید که «بدین معنی (به کسر) است.» این بیت برای تأکید مصراع ثانی بیت سابق ایراد فرموده. **یعنی** این‌که من بی‌طاقت و بی‌صبر شده‌ام از مشاهدهٔ جمال و اصلاً تاب و شکیبایی ندارم، سببش آن است که در این باب مژده به من رسیده است:

مژدهٔ وصل چون شود نزدیک　　　آتش شوق تیزتر گردد

و آن مژده این است که تعبیر و تفصیل آن از خدمت مرشد می‌پرسد و **می‌گوید** که ای معبّر معنوی، تعبیر نمای و بشارتی فرمای که دی‌شب، آفتاب عالمتاب مرا در خواب خوش و رؤیای صالح، همخانه و هم‌منزل افتاده بود. آیا این خواب من بد تعبیر دارد؟ و اهل معنی تعبیر کرده‌اند و مقرر فرموده‌اند که هرکه در خواب آفتاب را بیند، به تجلی جمالی مشرف می‌شود.

قوله:

گر نکردی نصرةالدین شاه یحیی ازکرم　　　کار ملک و دین ز نظم و اتّساق افتاده بود

اتّساق برگزیدن و ترتیب‌دادن. این بیت اگرچه از روی ظاهر در مدح نصرت‌الدین شاه‌یحیی پسر جلال‌الدین محمد شاه‌شجاع کرمانی است که بعد فوت پدر چندگاه ایالت ملک فارس داشت و تختگاه او شیراز بود. در این صورت **تقریر بیت آنکه** اگر نظم و نسق به واقعی نکردی نصرت‌الدین شاه‌یحیی از راه فضل و کرم خویش، کار ملک فارس و دین متین از نظم و نسق افتاده بود. اما از روی اشارت، **نصرت‌الدین**

شاه‌یحیی مرشد خود داشته که هم نصرةالدین و هم متصف به صفت یُحیی و یُمیت است که تعبیر نمود از او در بیت بالا به **معبرّ**. بر این تقدیر **تقریر بیت آن‌که** اگر مرشد ناصرالدین ماکه به مرتبهٔ قطبیت کبری رسیده و متصف به صفت یُحیی و یمیت گشته، از راه کرم و فضل تام نظم و نسق باطن من نکردی به تعبیر خواب مذکور، کار ملک معنی و باطن و دین من از نظم و نسق افتاده بود. زیراکه قریب بود که از راه دون‌همتی نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای از آن چشم مست؛ فتدبّر والله هادی [الی]الرشاد.

قوله:

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

مقرر است که چون فکر شخصی مقید و بند امری عظیم می‌گردد و در آن حالت هرچه از زبان آن شخص صادر می‌گردد، لسانی و سرسری خواهد بود، نه ته‌دلی. مراد از **اشتیاق** اشتیاق وطن اصلی و مقام فطرت اولی است. چنانچه از مطلع غزل بر تو واضح شد.

غزل دویست و پنجاه و سوم

یـاری انـدر کس نـمی‌بینیم یـاران را چـه شـد
دوستی کی آخـر آمـد دوسـتداران را چـه شـد
شـهریاران بـود[1] خـاک مـهربان ایـن دیـار
مـهربانی کـی سـرآمـد شـهریاران را چـه شـد
صد هزاران گل شکـفت و بـانگ مـرغی بـرنخاست
عندلیبان را چـه پـیش آمـد هـزاران را چـه شـد
زهره‌سازِ خود[2] نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چـه شـد

قزوینی: ۱) +و ۲) سازی خوش
خانلری: ۱) +و ۲) سازی خوش
ـ ابیات زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری آمده و در شرح عرفانی غزلهای حافظ، به‌علت افتادگی متن در هر دو نسخه شرح نشده است:

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کـجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شـد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حـق دوسـتی — حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شـد
لعـلی از کـان مـروت بـرنیامد سـالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شـد
گوی تـوفیق و کـرامت در مـیان افکـنده‌انـد — کس به میدان درنمی‌آید سواران را چـه شـد
حافظ اسـرار الهـی کس نـمی‌دانـد خـموش — از که می‌پرسی که دور روزگاران را چـه شـد

قوله:

یـاری انـدرکس نـمی‌بینیم یـاران را چـه شـد　　دوستی کی آخـر آمـد دوسـتداران را چـه شـد

از استادان ماهر مسموع است که این غزل از شیخ سعدی است و در دیوان او یافته شده. بر این تقدیر در اینجا الحاقی است؛ والله اعلم. اما چـون شـارح دیـوان حـافظ متعرض بعضی از ابیات این غزل شده، بنابر آن به قید تحریر درآمد. بدان که دوستی و مودت اهل صفا در زمان محمد ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ و صحابهٔ بـاوفا چـنان مروّج بود که به جان و مال خود دادن، حاجت دیگـری را از حـاجت خـود اولی‌تـر می‌دانستند «والذین یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة[1]» ایثار کنند اگرچـه بدان حاجتمند باشند. نزول این آیهٔ کـریمه در حـق فـقرای صـحابه بـوده بـاشد. بـر خصوص مروی است که چون امـیرالمـؤمنین عـلی ــ رضـی‌الله تـعالی عـنه ــ شب هجرت بر بستر پیغمبر ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ بخفت و پیغمبر ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ با ابوبکر صدیق ــ رضی‌الله عنه ــ از مکه بیرون آمد و به غار برآمدند، آن شب کفار قصد کشتن وی داشتند. حق‌تعالی جبرییل و میکاییل را ــ علیهماالسلام ــ گفت که میان شما برادری نهادم و یکی را زندگانی، درازتر از دیگری دادم. کیست از شما که ایثار کند برادر خود را بر خود به زندگانی و مرگ بر خود را اختیار کند؟ هردو مر خود را زندگانی اختیار کرد. خداوند تعالی با جـبرییل و مـیکاییل گـفت: شـرف علی [ع] ببینید و فضلش بدانید که من میان وی و رسول خود برادری نهادم. وی قتل و مرگ اختیار کرد و برجای پیغمبر بخفت و جان فدای وی کرد و زندگانی بر وی ایثار کرد به هلاک خود. اکنون هردو به زمین شوید و وی را از دشمنان وی نگاهداریـد. آنگاه جبرییل و میکاییل بیامدند یکی بر ز بر سر وی و یکـی بـر پـای وی بـایستاد.

---

۱) الحشر (۵۹)، آیهٔ ۹: «و دیگران را بر خود ترجیح می‌دهند هرچند خود نیازمند باشند.»

جبرییل گفت: «بخ‌بخ یا ابن‌ابی‌طالب من مثلک؟ لان‌الله تعالی یباهی بک علینا[1]». آنگاه این آیه آمد در شأن او «و من‌النّاس من یشری نفسه ابتغاء مرضات‌الله والله رؤوف بالعباد[2]» بعد از آن در زمان تابعین و تبع تابعین در این باب، اهتمام تمام به‌کار می‌بردند. مروی است که ده کس از درویشان به بادیه فرو شدند، و در آن بادیه از راه منقطع بودند، و تشنگی مر ایشان را دریافت، و با ایشان یک شربت آب بودی. یک دیگر ایثار می‌کردند و کس نخورد تا همه به تشنگی مردند. بعد از زمان ایشان، به‌واسطهٔ بُعد از عهد رسول ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ و صحابه و تابعین و تُبّع تابعین، قرناً بعد قرن، تفاوت می‌پذیرفت. تا بدین حد انجامید که ناظم ــ قدس‌سره ــ در این باب شکایت از اهل روزگار عهد خویش در این غزل می‌نماید.

قوله:

شهریاران بود خاک مهربان این دیار　　　مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد

در مصراع اول این بیت تعقید لفظی واقع است، جهت ضرورت وزن. و **تقریر بیت آن که** خاک این دیار، مسکن و موطن شهریاران مهربان صوری و معنوی بود. مهربانی کی آخر شد و شهریاران مهربانان صوری و معنوی را چه شد؟

قوله:

صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست　　　عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره‌سازِ خود نمی‌سازد مگر عودش بسوخت　　　کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

در شرح دیوان نوشته که «گل معروف و اینجا کنایت از مصنوعات جهان است. و عندلیبان و هزاران جانوران معروف‌اند، و اینجا کنایت از عاشقان است. و زهره ستاره‌ای است مشهور بر فلک سوم که آن را مطربهٔ فلک گویند، و اینجا کنایت از مرشد جویند. و عود، ساز مطربان است و اینجا کنایت از زبان است. و گسار (بالضم

---

۱) آفرین ای فرزند ابی‌طالب، چه‌کسی به‌سان توست؟ که خدای‌تعالی از جهت تو بر ما فخر می‌کند.»

۲) البقرة (۲)، آیهٔ ۲۰۷: «و از مردم کسی هست که جان خویش را در طلب رضای الهی فدا کند.»

کاف فارسی) خورنده و هضم‌کننده؛ چنانچه میگسار و غمگسار. یعنی صدهزار مصنوعات صنع ایزدی موجود آمده که وجود هریکی از امسا[؟] بر صانع واجب‌الوجود آمده و هیچ‌یکی به صانع نمی‌برد و توجه بدان جانب نمی‌آرد. عاشقان و طالبان حق را چه شد که از پردهٔ غفلت برنمی‌آیند و از مصنوعات به شناسایی صانع درنمی‌آیند، و مرشد زمان را چه شد که خلق را به هدایت نمی‌نشاند. مگر زبانش سوخته است، یا به کامش دوخته است؟ هیچ‌کس ذوق عشق و محبت ندارد که لمحه‌ای از غفلت سر برآرد. عاشقان را چه پیش آمد که بار وجود تهیی اسباب و آمادگی پیش گرفته‌اند...» (انتهی کلامه). [افتادگی]

غزل دویست و پنجاه و چهارم

الا ای طـوطی گـویای اسـرار — مـبادا خـالیت شکـر ز مـنقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سـخن سـربسته گـفتی با حـریفان — خـدا را زیـن مـعما پـرده بـردار
بـه روی مـا زن از سـاغر گـلابی — که خواب‌آلوده‌ایـم ای بـخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می‌رقصند با هـم مست و هشیار
از این[1] افیون که ساقی در می افکـند — حریفان را نه سر مـاند و[2] نـه دستار
خـرد هـرچـند نـقد کـائناتست — چـه سنجد پیش عشق کیمیا کـار*
بـه مسـتوران مگـو اسـرار مستی — حدیث جان مپرس از[3] نقش دیـوار
سکـندر را نـمی‌بخشند آبـی — بـه زور و زر میسر نیست این کـار
بـیا و حـال اهـل درد بشـنو — بـه لفـظ انـدک و مـعنی بسـیار
بت چـینی عـدو جـان مـن شـد[4] — خـداونـدا دل و دیـنم نگـهدار
خـداونـدی بـه جـای بـندگان کـرد — خـداونـدا ز آفـاتش نگـهدار
بـه یـمن دولت سـلطان غـضنفر[5] — عـلم شـد حـافظ انـدر نـظم اشـعار

قزوینی: ۱) آن ۲) ـو ۳) مگو با ۴) عدوی دین و دلهاست ۵) منصور شاهی
خانلری: ۴) عدوی دین و دلهاست ۵) منصور شاهی
* در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیامده است.

قوله:

الا ای طــــوطی گــــویای اســـرار　　　مــــبادا خـــالیت شکـــر ز مـــنقار
ســـرت ســـبز و دلت خـوش بـاد جـاوید　　　کـــه خـوش نـقشی نـمودی از خـط یـار
ســـخن ســـربسته گـــفتی بـــا حـــریفان　　　خـــدا را زیـــن مـــعما پـــرده بـــردار

در شرح دیوان نوشته که «طوطی، طایری است معروف، به نطق فصیح مشعوف. و اینجا کنایت از مرشد می‌نماید که بیان حقایق و معارف می‌فرماید.» بر دانشوران مخفی نماند که حضرت خواجه، در مصراع ثانی، از این بیت، صنعت قلب را کار فرموده، کما قالوا: «عرضت الناقة علی‌الحوض و فی‌المعنی عرضت الحوض علی‌الناقة.[1]» و نیز از باب قلب است قول عرب که «ادخلت القلنسوه فی‌الرأس و الخاتم فی‌الاصبح.[2]» و این قسم کلام را سکّاکی ــ که یکی از اجلّهٔ علم معانی است ــ مطلق قبول داشته، و دیگران مطلق رد کرده، داخل تعقید معنوی گذاشته که از فصاحت دور است، و از نطق مهجور. پس ادای معانی چنین بود که طوطی گویای اسرار، از شکرت مبادا خالی منقار. و این خطاب با مرشد می‌کند که طوطی عبارت از اوست. مصراع اول منادی و مصراع ثانی و ثالث دعا و مصراع رابع علت دعا و بیت سیوم علت منادی است «ما لاجله الندی[3]» و اکثر فصحای عرب و عجم، تابع سکاکی گشته، این قسم صفت را در کلام طویل مستحسن داشته، و در بعضی نسخ چنین مسطور است که «مبادا شکرت خالی ز منقار»

به تقدیر این نسخه با وجود آن معانی احتمالی دیگر می‌خیزد که آن نیز در بلاغت

---

۱) «ناقه را بر حوض عرضه داشتم و در معنی، حوض را بر ناقه عرضه داشتم.»
۲) «کلاه را به سر و انگشتری را به دست وارد کردم.»
۳) «آنچه ندا برای آن است.»

وجهی دیگر می‌انگیزد و آن چنان باشد که کلمهٔ **شکر** را مضاف و **تا**را مضافٌ‌الیه داریم و بیان معانی چنان گزاریم که مبادا شکر تو این کلام فصیح و بیان ملیح تو در حقایق و معارف، از منقار طالبان خالی؛ که سبب وصولی است به درجات عالی. **یعنی** بیان حقایق و معارف که از تو به‌وجود می‌آید و از بطون به ظهور می‌گراید، همیشه طالبان آن را مذکور می‌کرده باشند و به طالبان دیگر آن را به نقل می‌آورده که سبب ورود فیوض الهی است، و سرمایهٔ تجلیات نامتناهی است.» (انتهی کلامه).

توجیه شارح ــ رحمه‌الله ــ درست است. و سوق غزل مؤید آن است. اما عبارتش نارساست به حل ابیات. لاجرم حل ابیات، علیٰ‌حده نموده می‌آید. بدان که در این که تعبیر نمود از مرشد به **طوطی**، لحاظی لطیف دارد که رنگ نورِ روح سبز گفته‌اند؛ از این جهت حیات‌بخش است. چون مرشد در صدد بیان اسرار عالم ارواح است، او را به طوطی تعبیر کردن مورث لطافت است. **حاصل معنی بیت آنکه**، خطاب با مرشد نموده، **می‌گوید** که آگاه باش از اشتیاق ما مریدان به عالم ارواح ــ که وطن قدیم ماست ــ ای روحانیْ صورتِ گویای اسرار عالم ارواح. مبادا در هیچ‌وقت خالی منقار تو از شکر و حلاوت بیان اسرار عالم ارواح که در این وقت قوت و غذای ما مشتاقان است. و بر تقدیر نسخهٔ ثانی: مبادا در هیچ وقت شکر و حلاوت بیان تو خالی از منقار ما مریدان و مشتاقان.

قوله:

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار

خط در اصطلاح این طایفهٔ علیه، اشارت به عالم ارواح [است] که اقرب مراتب وجود است به غیب هویت، در تجرد و بی‌نشانی. و چنانچه خط بر رخ دمیده می‌شود، تعینات عالم ارواح، گرد ذات الهی برآمده، به آن معنی که اقرب مراتب وجود است به مرتبهٔ غیب هویت. از این جهت بعضی از محققان خط را جناب کبریا گویند. بنابر آنکه جناب (به فتح جیم) کناره و سرا و جایی که به محله قریب باشد و به مرتبه[ای] اطلاق [شود] که مقام شاهد ذات است. از عالم ارواح هیچ مرتبه اقرب نیست. پس کناره [و] سرای عظمت و کبریای ذات، عالم ارواح باشد. و در لفظ **سبز** نیز اشارت است به لحاظ لطیف مذکور. **یعنی** همواره ذات تو در مقام روحانیت متمکن و دل تو

در مقام انبساط، و مشاهدهٔ جاوید متوطن باد. زیرا که خوش نشانی و مثالی نمودی ما را به بیان شافی از سرای عالم ارواح که جناب سرای کبریای ذات یار است ــ جلّ شأنه.

قوله:

سخن سربسته گفتی با حریفان   خدا را زین معما پرده بردار

بدان که چون عالم ارواح که آن را عالم غیب و عالم امر و عالم علوی و عالم ملکوت اعلی گویند، عالمی است که اشارت حسی بدان راه ننماید، چنانکه عالم شهادت که از عالم خلق و عالم سفلی و عالم ملک گویند، عالمی است که اشارت حسی بدان راه یابد «فلا اقسم بما تبصرون[1]» اشارت به «عالم خلق» است و «ما لاتبصرون[2]» اشارت به «عالم امر» است. لاجرم اکابر دین متین، و محققان علم‌الیقین، از کیفیت عالم ارواح بجز رمز و اشارت چیزی نگفته‌اند. از اینجا عارف شیرازی به جناب مرشد **می‌گوید** که نشان خوشی و مثال خوبی نمودی ما را از اسرار عالم ارواح، که جناب کبریای یار است ــ جلّ شأنه. اما سخن سربسته و مجمل گفتی با ما حریفان و مریدان، که دریافت آن از حوصلهٔ استعداد ما بیرون [است]. پس التماس است به جناب تو بر اسلوب التماس کمیل‌بن زیاد نخعی، مرید جناب مرتضوی، «او مثلک لایخیب سائلاً» (مثل تو کریم، سائل را ناامید نمی‌گرداند). خدا را از این معما و سخن سربسته پرده بردار و تفصیل وار در معرض بیان آر. زیرا که کمل اولیاء قادرند بر تفصیل بیان اسرار عالم ارواح. چنانکه عین‌القضاة همدانی می‌گوید که «اگر شریعت، بند دیوانگی حقیقت نیامدی، می‌گفتم که عالم ارواح چیست. اما غیرت الهی نگذاشت که بگویم.»

قوله:

به روی ما زن از ساغر گلابی   که خواب‌آلوده‌ایم ای بخت بیدار

تعبیر نمود در این بیت از طوطی گویای اسرار به **بخت بیدار** ولله دَرٌّ قائله. چنانکه

---

۱) الحاقة (۶۹)، آیهٔ ۳۸: «پس سوگند به آنچه می‌بینید.»

۲) دنبالهٔ آینهٔ پیشین: «و آنچه نمی‌بینید.»

تعبیر نمود مولانا عارف‌الروم از مرشد به بخت جوان. التماس می‌کند به جناب آن مرشد که یا از این معما پرده بردار و تفصیل‌وار در معرض بیان آر. و اگر تفصیل‌الکیفیت اسرار عالم ارواح مصلحت وقت نباشد، پس بر روی قلب ما بزن از ساغر بادهٔ روحانی ریحانی آبی، و بیدار ساز قلب ما را، تا دریافت معما و سخن سربسته بکند. زیرا که قلب ما خواب‌آلودهٔ عدم[...] است و آمودهٔ غفلت، ای بخت بیدار. و در شرح دیوان نوشته که «ساغر پیاله و اینجا کنایت است از معارف و حقایق که دل مرشد دارد. و به آن تخم سعادت در زمین استعداد طالبان می‌کارد. و بخت بیدار نیز عبارت از مرشد بود که این دولت را می‌سزد. یعنی ای بخت بیدار، به روی ما، از ساغر دل خویش گلابی بزن از بیان معارف و حقایق به وجه احسن که از هوی و هوس خواب‌آلودهٔ غفلت برهیم و از مضجع خویش به یحبهم و یحبونه[1] قدم پیش نهیم.»

قوله:

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می‌رقصند باهم مست و هشیار

تعبیر نمود از آن بخت بیدار در این بیت به مطرب. زیرا که مرشد می‌باید که مراقب احوال مریدان باشد. از هر دری که مصلحت وقت مریدان بیند درآمد کند. چنانکه صاحب گلشن راز می‌فرماید:

کند او جمله دلها را وثاقی — گهی گردد مغنّی گاه ساقی[2]

منقول است که شیخ ابوسعید ابوالخیر ــ قدّس سرّه ــ چون مرید را تلقین فرمودی، به نزد خود می‌نشاند و اسماءالله تعالی را بر او می‌خواند، و نگاه می‌کرد تا به کدام اسمی تغییر در او پیدا می‌شود؛ از هر اسم که در او تغییر می‌دید، می‌فرمود که به این ذکر بگو. تا زمانی که کار مرید به آن اسم تمام می‌شد، باز او را می‌نشاند و اسماءالله را بر او می‌خواند. باز از هر اسمی که تغییر در او می‌دید، به آن ذکر می‌فرمود. و هَلُمَّ جرّا به این نوع تربیت می‌نمود، تا کار او را در فقر به اتمام می‌رسانید. چون در بیت

---

۱) اشاره به آیهٔ ۵۴ سورهٔ مائده که از «یحبهم» (خدا ایشان را دوست دارد) «و یحبونه» (و ایشان هم خدا را دوست دارند) سخن می‌گوید.

۲) گلشن راز، ص ۱۰۰، بیت ۹۷۳.

بالا، از خدمت مرشد التماس می‌نمود که یا از این معما پرده بردار و تفصیل‌وار بگو، و اگر تفصیل اسرار عالم ارواح مصلحت وقت نباشد، بر روی قلب خواب‌آلودهٔ ما بزن از ساغر بادهٔ روحانی ریحانی آبی، و بیدار ساز قلب ما را [تا] دریافت معما بکند، و مرشد عالم به احوال مریدان تفصیل بیان اسرار عالم ارواح با ایشان مصلحت وقت ندید، نغمه‌ای از نغمات حالات سرکرد که از مستی استماع آن بی‌واسطهٔ ترجمان، به وجدان اسرار عالم ارواح، در رقص و اهتزاز آمدند، لاجرم عارف شیرازی از شدت تأثیر آن نفحه، چنین خبر می‌دهد که نمی‌دانم چه نغمه بود این‌که زد در پرده مطرب مقام‌شناس که از شدت تأثیر آن، می‌رقصند و اهتزاز می‌نمایند به وجدان اقرار عالم ارواح با هم مریدان و حریفان مست و بی‌خبر ــ که در اعلی مرتبهٔ سکر بودند ــ و هشیار باخبر که در مقام صحو و تمکین متمکن بودند. یعنی در همه اثر کرد و هر همه را از خود در ربود. چنانکه در بیت آینده روشن‌تر می‌فرماید.

قوله:

از ایــن افیون کــه ســاقی در مــی افکــند　　　حــریفان را نــه ســر مــاند و نــه دســتار

تعبیر نمود از آن **مطرب** در این بیت به **ساقی**، نظر به مقتضای احوال مریدان. و مقرر است که چون شیرهٔ افیون داخل شراب می‌کنند و غلوظ می‌نمایند، نشأه را بالا می‌کند، و مستی بر مستی می‌افزاید. از اینجا چون مرشد عالم، احوال مریدان دید که از نغمه‌ای که من در حالت ادا کردم و به گوش مریدان رسانیدم، هرچه از شدت تأثیر آن نغمه به وجدان اسرار عالم ارواح در رقص و اهتزاز آمد و بدان قانع شدند، اما دریافت و وجدان اسرار عالم ارواح ــ کما هو حقه ــ وقوف بر فنای هستی و استهلاک وجود مریدان بود. لاجرم توجه به علاج دیگر که مورث فنا و استهلاک مریدان بود، فرمود. عارف شیرازی در این بیت از آن علاج جدید چنین خبر می‌دهد که به‌سبب این افیونِ توجه گرم که ساقی در می شوق ما افکند و داخل کرد ما حریفان و مریدان را، نه هستی ماند و نه لباس هستی. مجرد مطلق گشتیم، از جمیع تعلقات، و طیران نمودیم به عالم ارواح، و دیدیم به چشم سر آنچه شنیده بودیم ما از زبانِ وحیْ ترجمانِ مرشد، [که] دریافته بودیم به وجدان ناقص خود.

قوله:

خـــرد هـــرچـــند نـــقد کـــائناتست   چـــه ســـنجد پـــیش عشـــق کـیمیاکـــار

عشق کیمیاگر که به عمل کامل خود، قلب اعیانِ اسفل، به اعلی نـماید. و تـرکیب **عشق کیمیاکار** توصیفی است. بدان که خرد را از مضمون بیت سابق تـردّدی بـه‌هم رسیده، که آیا جسد کثیف ظلمانی اینان غلایظ شهوانی چگونه سیر عالم روحانی که مجردتر از ماده است و اشارت حسی را هم بدو راه نیست، تواند نـمود؟ لاجـرم در جواب **می‌فرماید** که خرد هرچند خلاصهٔ موجودات و محتاجٌ‌الیه کائنات است، اما چه وزن و چه قیمت دارد در پیش عشق خارق عادات که همین جسد کثیف ظـلمانی را قابل سیر عالم روحانی می‌کند. و این چه عجب و ندرت دارد که خرد بلیه سفیه را در تردد و حیرت انداخته است. نشنیده است که ادریس پیغمبر ــ علیه‌السّلام ــ با همین جسد خاکی، افلاکی گشت و روح‌الله ــ علیه‌السّلام ــ با همین جسد ظلمانی، روحانی شد.

پس بـزرگان ایـن نگـفتند از گـزاف   چشم پاکان عین جان افتاده صاف[1]

قوله:

بـــه مســـتوران مگـــو اســـرار مســـتی   حـــدیث جـــان مـــپرس از نـقش دیـوار

مراد از **مستوران** خردمندان صوری است که مستوری و گوشه‌گیری را دام حـطام دنیوی و وسیلهٔ جاه و دستگاه نموده‌اند، و اصلاً پی به اسرار عشق و تصرفات محبت نبرده‌اند. و **مستی** در اصطلاح، عبارت از حیرت و وله است که از مشاهدهٔ مـطلوب، سالک صاحب شهود را دست دهد. التماس می‌نماید به جناب مرشد مـذکور کـه ما نمی‌گوییم که اسرار حیرت و وله که ما مریدان را از مشاهدهٔ عالم ارواح حاصل شده، پیش نااهلان منتشر کن، بلکه التماس ما هم همین است که به مستوران لفظیِ تابع عقل صوری، مگو راز اهل استغراق و مستی؛ و حدیث عالم جان مپرس از این مسـتوران لفظی که محض نقش دیوارند و از عالم جان اصلاً خبر ندارند. اما با حریفان اهل بگو،

۱) مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۰۰.

و از ایشان بپرس احوال استغراق و مستی که ایشان هرچه از سامی[1] خدمت نوشیده‌اند و به کشف صحیح معلوم نموده‌اند، مستحضر دارند و به روی بیگانه نمی‌آرند.

قوله:

سکندر را نمی‌بخشند آبی   به زور و زر میسر نیست این کار

این بیت را به طریق تمثیل، بر حال مستوران لفظی که به زور مال حرام و اسباب جاه و احتشام، می‌خواهند که دخل در اسرار مستی نمایند، ایراد فرموده. **یعنی** زور و زر این گدایان شکم‌پرور معلوم است که در چه عرضه خواهد بود. سکندر را به آن همه زر و زور نمی‌بخشند یک جرعه آب حیات. زیرا که به زور و زر میسر نیست این کار و دستگاه دخل در اسرار مستی «ذلک فضل‌الله یؤتیه من یشاء[2]».

قوله:

بیا و حال اهل درد بشنو   به لفظ اندک و معنی بسیار

سیرت مشایخ طریقت است ــ قدّس‌الله اسرارهم ــ که هرچه از واردات غیبی، و حالات لاریبی به امداد مرشد هادی‌الرشاد، بر قلوب مریدان مجرد و آزاد، ورود و نزول می‌یابد، آن را به جناب مرشد معروض همی‌دارند، تا صحت و سقم کشف ایشان معلوم فرماید. از اینجا مرید شیرازی به جناب مرشد **می‌گوید** که بیا و بگذار «للمکذّبین. الذین هم فی خوض یلعبون[3]» و حالات و واردات حریفان اهل درد ــ که به امداد تو در این وقت از اسرار عالم ارواح بر قلوب ایشان وارد شده ــ بشنو که این دردمندان مزاجدان، عرض احوال و واردات خود، موافق مرضی مبارک، به لفظ اندک و معنی بسیار خواهند کرد، تا مستوران صوری بی‌خبر از اسرار عالم معنی پی نبرند و واقف نشود.

---

۱) ساقی؟ در هر دو نسخه «سامی» است.

۲) الجمعة (۶۲)، آیهٔ ۴: «این بخشایش خداست که به هرکه خواهد ارزانیش دارد.»

۳) الطور (۵۲)، آیهٔ ۱۲: «[وای] بر تکذیب‌کنندگان: آنان که سرگرم کارهای باطل خویشند.»

قوله:

بت چینی عدو جان من شد خداوندا دل و دینم نگهدار

تعبیر نمود در این بیت از مرشد خود به بت. زیرا که بت از روی لغت محبوب را گویند و از روی اصطلاح، مقصود و متوجهٌالیه را گویند. و مرشد هم محبوب مریدان و هم مقصود و متوجهٌالیه ایشان [است] و نسبت نمود او را به چین، بنابر آنکه چین از روی عرف، مُلْکی است معروف. مشک و خوبان‌خیز. و از روی تأویل اشارت است به عالم ارواح. زیرا که مخلوقات آن‌همه حور و روحانیانند. و لفظ جان اینجا به‌معنی وجود و هستی بود. بدان که سالک چون به مقام فنای مطلق می‌رسد، مجرد می‌شود از ذات و جمیع صفات و تشخصات خود. و داخل می‌شود به مقام فقیر «الفقیر من لاقلب له و لادین له و لامذهب له[۱]» اگر در این حالت حق ــ سبحانه و تعالی ــ به مقتضای حدیث قدسی خود: «انی ادبر امر عبادی بعلمی.[۲]» او می‌گردد، با وصف فنا او را در وظایف عبودیت خود محفوظ می‌دارد، و داخل زمرهٔ مشکوران می‌کند که مقام صوفی است. و اگر در فنای دایمی ماند، داخل زمرهٔ معذوران است که مقام فقیر است. محقق شیرازی در این بیت، تمام مطلب را ادا می‌نماید. چون از ابیات سابقه، خصوصاً از این بیت که

از این افیون که ساقی در می افکند حریفان را نه سر ماند و نه دستار

بر تو واضح شد که از توجه گرم مرشد، بر حریفان حالت فنا طاری شده است؛ لاجرم در این بیت **می‌فرماید** که مرشد روحانی‌صفت کامل‌القدرة، عدو وجود و هستی ما شد، و غارت کرد آن را و سپرد ما را در مقام فنای مطلق. اکنون خداوندا تو به تدبیر و حفظ خود دل و دین ما را نگهدار، و در زمرهٔ مشکوران بدار؛ فتأمّل فانه لذیذ.

قوله:

خداوندی به جای بندگان کرد خداوندا ز آفاتش نگهدار

در مقام شکر الطاف و اعطاف مرشد در حق مریدان و حریفان آن محفل منیف

---

۱) نک: دیوان عراقی، لمعات، ص ۴۰۷. «فقیر، نه دل، نه دین و نه مذهب دارد.»

۲) «من کار بندگانم را به دانشم تدبیر می‌کنم.»

ـ که از سیاق غزل بر تو واضح شده باشد ـ در آمده، **می‌گوید** که تصرفی مثل تصرفات خداوندی، [به] نیابت در حق ما بندگان کرد. باز در مقام دعاکه خاتم تشکر است درآمده می‌گوید: «خداوندا ز آفاتش نگهدار.»

قوله:

بـه یـمن دولت سـلطان غـضنفر علـم شـد حـافظ انـدر نـظم اشـعار

اگرچه از روی ظاهر الفاظ، این بیت در مدح سلطان غـضنفر نـوادهٔ شاه شـجاع کرمانی، همشیره‌زادهٔ شاه منصوربن شـاه شـجاع کـرمانی است کـه آخـرین پـادشاه آل‌مظفر بود، و به دست صاحب‌قران امیر تیمور کشـته شـد، امـا از روی اشـارت از سلطان غضنفر، مرشد عارف شیرازی است که خلیفهٔ الهی و شیر بیشهٔ اسداللهی است و مخاطب است در تمام غزل. رند شیرازی را بعد ادای شکر الطاف و اعطاف، و دعای خیر آن مرشد، اظهار فصاحت و بلاغت صوری و معنوی این غزل بی‌بدل در خدمت مرشد مذکور، جهت صلهٔ توجه و مصلحت وقت افتاده است. لاجرم **می‌گوید** که بـه یُمن دولتِ صحبت کیمیاخاصیت آن خلیفهٔ الهی و شیربیشهٔ اسداللهی، مشهور آفاق شد حافظ در حسن نظم اشعار آبدارِ این غزل بی‌بدل. و شارح دیوان به‌جای نسـخهٔ نظم اشعار نسخهٔ شعر اشعار تصحیح نموده و تقریر بیت چـنین فـرموده کـه «شـعر عبارت از کلام موزون بود. پس شعر در اینجا تجریداً ـ عن بعض معناه ـ به مـعنی گفتن آمده. و این در کلام فصحا و بلغا بسیار آمده. **یعنی** [از] خـجستگی و مـبارکی سلطان‌غضنفر تاجدار، حافظ نشانمند شده در گفتن اشعار.» (انتهی کلامه).

غزل دویست و پنجاه و پنجم

ای خرّم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
باز آ که ریخت بی‌گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هرکه را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهست[1]
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که وعدهٔ[2] دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

بی‌عمر زنده‌ام من و زین[3] بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار[4] گرد هان که گذشت اختیار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

قزوینی: ۱) کمینگهیست ۲) مهلت ۳) این ۴) هشیار
خانلری: ۱) کمینگهیست ۴) هشیار

قوله:

ای خـــرّم از فـــروغ رخت لاله‌زار عـــمر　　　بـازآ کـه ریـخت بـی‌گل رویت بـهار عمر

در شرح دیوان نوشته که «این خطابی است که حضرت نـاظم در زمـان شـیب کـرده است، شاهد رعنایی شباب را. و ستایشی است که در حالت ضعف و پیری نموده است، محبوب زیبایی جوانی را؛ و تمنای محالی است که کرده است در این که گفته است: «بازآ که ریخت بی‌گل رویت بهار عمر.» همچنانکه در عرف عرب مثل شده است که می‌گویند: «لیت الشباب یعود» (یعنی کاش باز گردیدی جوانی) چه لذت حیات و زندگانی در اوان شباب است. و حیاتی که در پیری است، حیات نیست، بلکه مقدمهٔ ممات است. و این قول در آن اوان گفته که شاهد رعنای شباب را گم کرده است، چنانچه در بیت لاحق می‌فرماید: از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست؛ الخ.» (انتهی کلامه).

اما از سیاق ابیات غزل، غافل مانده است. چـنانچه بـر صـاحب فـطرت سـلیم از مطالعهٔ ابیات غزل پوشیده نخواهد ماند که در تمام غزل خطاب با محبوب مستطاب ــ جلّ شأنه ــ دارد، که به واسطهٔ صدور ذنبی یا ترک ادبی، از محبّ ملول شده، جمال باکمال خود را نظاره محبّ در حجب عزّت و جلال مختفی و مستتر داشته است. لاجرم التماس می‌نماید به جناب محبوب غیور علی‌الاطلاق که ای دلبر جـان‌پرور، خرم و تازه و بانضارت است از فروغ وجه و جمال تو لاله‌زار عمر من. بـازآ بـر سـر صلح و مهربانی که ریخت و خراب شد بی‌مشاهدهٔ گل روی و وجه تو بهار عمر من.

قوله:

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست　　　کـاندر غـمت چـو برق بشد روزگـار عمر

باز خطاب به جناب محبوب غیور علی‌الاطلاق نموده، عرض احوال پراختلال خود

بدین گونه **می‌نماید** که از دیدهٔ رمد دیدهٔ من که به واسطهٔ نظاره به غیر، مصدر ذنبی و ترک ادبی شده، گر سرشک باران چکد و رود، روا و سزاست. زیرا که در غم ملالت تو که مورث فراق و جدایی شده، مانند برق خاطف بشد و برفت روزگار حلاوت عمر من. از اینجا دریاب که محبّ محرم به ذنب چشم شده است که باعث غیرت و ملالت محبوب گشته است. چنانکه یکی از متصوفه حکایت کند که «وقتی در طواف بودم. شخصی را دیدم که اعور بود و می‌گفت: «اللهم انی اعوذ بک منک[1]» از کیفیت حال او پرسیدم. گفت: وقتی به نظر شهوت در امردی صاحب جمال نگریستم. در حال لطمه بر روی من آمد و یک چشم من نابینا شد و آوازی شنیدم که لطمة بنظرة و لو زدت لزدنا.[2]»

قوله:

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

فنا به‌معنی نیست‌شدن و ناچیز گشتن بود. و ایراد کلمهٔ **نیست** بعد از فنا از صنایع سزد. و اضافت **محیط** به **فنا**، بیانی است. و اضافت **نقطه** به **دهان** نیز بیانی است. و دهان محبوب را شعرا به لحاظ کوچکی به **نقطه** تعبیر می‌کنند، و در اشعار خود به کثرت می‌آرند. و در اصطلاح، دهان کوچک سرّ مخفی را گویند که موجب حیات و مدار زندگانی طالبان و محبان است. و حضرت مسیح از آن سرّ مخفی نصیبی یافته که مرده را از اثرش زنده می‌ساخته. باز خطاب به جناب محبوب غیور علی‌الاطلاق نموده، **می‌گوید** که غم و اندیشه از فنا ــ که محیط موجودات است ــ نیست آن کس را که مدارش بر سرّ مخفی نیست. زیرا که زهر جایی اثر کند که تریاک حاضر نیست. و فنای صورتی آن‌کس مورث بقای ابدی اوست، اگرچه در ظاهر فناست. کما قال النبی ــ صلّی‌الله علیه و آله وسلّم: «ان اولیاءالله لایموتون، بل ینقلون من دار الی دار.[3]»

---

۱) نک: ترجمهٔ **رسالهٔ قشیریه**، ص ۷۴. «بار خدایا، از تو به تو پناه می‌برم.»

۲) «برای نظری که داشتی، سیلی‌ای به تو زدم؛ و اگر نظرت را بیفزایی، ما نیز بر آن می‌افزاییم.»

۳) نک: **تمهیدات**، ص ۱۶۱؛ **احادیث مثنوی**، ص ۱۰۴. «به‌راستی که اولیاءالله [=مردان خدا] نمی‌میرند، بلکه از سرایی [=دنیا] به سرایی دیگر [=آخرت] نقل مکان می‌کنند.»

قوله:

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهست　　زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یک دو دم که وعدهٔ دیدار ممکنست　　دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

باز خطاب به جناب محبوب غیور علی‌الاطلاق نموده، عرض احوال پراختلال خود بدین‌گونه **می‌فرماید** که ای محبوب علام‌الغیوب، تو بهتر می‌دانی که در هر طرف از خیل حوادث روزگار کمینگاه است برای تاراج متاع عمر. از آن جهت عنان‌گسسته و شتاب‌زده دواند مرکب خود را سوار عمر. و مهلت و مکث نمی‌کند. پس این یک دو دم باقی‌مانده که در او وعدهٔ دیدار ممکن است، و می‌توان دید تو را، دریاب به فضل خویش حال ما که نه پیداست کار عمر. شاید که همین نفس، نفس واپسین باشد.

قوله:

بی‌عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار　　روز فراق را که نهد در شمار عمر

یعنی این یک دو دم باقی‌مانده گویا نمانده، و من گویا بی‌عمر زنده‌ام. پس عجب مدار؛ زیرا که روز فراق را کدام سفیه بلیه نهد در شمار عمر. و در شرح دیوان نوشته که «حیات و زندگانی در این جهان فانی آن است که عمر گرانمایه در خدمت محبوب که مطلوب جان و دل است صرف شود، و حیاتی که دور از خدمت جانان است، حیات نیست، بلکه ممات است، در صورت حیات.»

قوله:

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد　　بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

یعنی دیروز آن محبوب به واسطهٔ رضامندی که از طرف ما داشت، در گذار و جلوه بود و ما را مشاهدهٔ خود می‌نمود و امروز به‌سبب تقصیری که از ما به وقوع آمد، اصلاً نظر التفات به طرف ما نکرد. وای بر حال بیچارهٔ دل ما که امروز به هیچ فایده و تمتع از گذار و جلوهٔ آن محبوب ــ که عمر و زندگانی دل ماست ــ ندید.

قوله:

تـا کـی مـی صبوح و شکـر خواب بـامداد　　　بـیدار گـرد هـان کـه گـذشت اختیار عـمر

مراد از **صبوح** در اینجا غفلت و بی‌خبری است. و **شکر خواب** یعنی خواب شیرین و خواب است. و **اختیار** به معنی مختار و منتخب و برگزیده مستعمل شده است. خطاب با دل خاطی خود نموده، **می‌گوید** که تا کی غفلت شبانه و خواب خوش روزانه؛ بیدار شو ای دل و آگاه باش، که گذشت خلاصهٔ عمر که ایام جوانی است. کی تدارک ملالت محبوب خواهی نمود.

قوله:

حـافظ سـخن بگـوی کـه بـر صفحهٔ جهان　　　ایــن نـقش مـاند از قـلمت یـادگار عـمر

بدان که اسلاف این همه سعی و تلاش که در تألیف و تصنیف به‌کار برده‌اند، و دود چراغ خورده‌اند، محض برای این است که به‌کار اخلاف بیاید، و تمتعی از او برگیرند، و در روزگار یادگار بماند. تا کسی مطالعه نموده، مؤلف و مصنف را به دعای خیر یاد کند. از اینجا حضرت مولای روم ــ قدّس سرّه ــ می‌فرماید:

بین بگو کـه نـاطقه جـو مـی‌کَند　　　تا بـه قـرنی بـعد مـا آبـی رسـد
گرچه هر قرنی سخن آری بـود　　　لیک گـفت سـالفان یـاری بـود[1]

و له ــ قدّس سرّه ــ فی غیر المثنوی المعنوی:

برای گوش کسـانی کـه بـعد مـا آیـند　　　بگویم و بنهم عمر من مؤخر نیست[2]

و در شرح دیوان نوشته که «حضرت خواجه حافظ شیرازی که افصح فصحای عجم است و املح شعرای ماتقدّم، در ترویج سخن خود گفته است.»

---

۱) مثنوی معنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۵۳۷ و ۲۵۳۸.

۲) کلیات شمس تبریزی (دیوان کبیر)، تصحیح فروزانفر، ص ۲۷۷، غزل ۴۷۸. با مطلع:

[وجود من به کف یار جز که ساغر نیست　　　نگاه کن به دو چشمم اگرت باور نیست].

غزل دویست و پنجاه و ششم

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح‌فزا از دهن یار[1] بگو
نافهٔ[2] خوش‌خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ بیدار[3] بیار

خامی و تیره[4]دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بَرِ آن دلبر عیّار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی‌آید باز
حلقه‌ای از خم آن طرّهٔ طرار بیار*

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

قزوینی: ۱) دوست ۲) نامهٔ ۳) خونبار ۴) ساده
خانلری: ۱) دوست ۲) نامهٔ ۳) خونبار ۴) ساده
* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

[چند] روزی[۵] است که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر ایزد[٦] که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به می‌آش رنگین کن
وانگهش مست[۷] خراب از ره[۸] بازار بیار

قزوینی: ۵) روزگاری ۶) آن را ۷) + و ۸) سر
خانلری: ۵) روزگاری ۶) آن را ۷) + و ۸) سر

قوله:

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار   ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

مراد از **خاک ره یار** عالم جبروت است که عالم صفات است. و از رهگذر تجلیات ذات یار، معطر و خوشبوست. از این جهت مصدر و مهبّ نفحات ربانی است که به حکم حدیث کریم «ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها[1]» در عالم شهادت، ورود می‌یابد و متعرضان خود را لبریز حلاوت و انبساط می‌سازد. محب شیرازی التماس کرده است به طریق نیاز از نسیم صبا که قاصد کوی جانان است. **یعنی** ای باد صبا، نفحه‌ای از نفحات عالم اسما و صفات یار ـ جل شأنه ـ بیار و بدین علاج ببر اندوه قبض دل مهجور و بشارتی از جناب دلدار بیار.

قوله:

نکتهٔ روح‌فزا از دهن یار بگو   نافهٔ خوش‌خبر از عالم اسرار بیار

نکته (به ضم) سخن باریک و لطیف. و **دهن** در اصطلاح، عبارت از سرّ مخفی است که ادراک هیچ مدرک بدو نرسد. و **نافهٔ خوش‌خبر** عبارت از نفحه‌ای است از نفحات که از عالم صفات برخیزد؛ و خبر خوش و بشارت دلکش از عالم ذات که تعبیر نمود از آن به عالم اسرار به مشتاقان ارباب انتظار می‌آرد. **یعنی** ای باد صبا، چون به عالم اسما و صفات رسیدی، سخن باریک و بشارت لطیف که غذای جان و روح‌افزاست، از سرّ مخفی ذات یار بگو، و نفحهٔ خوش‌خبر که از عالم اسماء و صفات برخیزد و خبر خوش و بشارت دلکش از عالم ذات دهد بیار، تا مشام روح از نفحات صفات و سخن

---

۱) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۲۰. «خدای شما را در روزهای زندگانی‌تان، نفحه‌هایی است (بادهای بابرکتی)؛ پس آگاه باشید و خود را در معرض آنها قرار دهید.»

باریک و لطیف ذات، لبریز حلاوت گردد.

قوله:

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام　　　شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

مراد از **نفحات نفس یار** همان نفحات ربانی است که آن را انفاس رحمانی نیز گویند. این بیت مربوط است با بیت سابق. و مصراع ثانی از روی معنی مقدم است بر مصراع اول. و **تقریر بیت آنکه** شمه‌ای از نفحات ربانی و انفاس رحمانی ــ که روح‌افزا و جان‌پرور است ــ از عالم صفات که حجاب عالم ذات است، بیار. تا معطر و خوش‌بو کنم از لطافت تو، مشام جان را. زیرا که تا شمه‌ای از نفحات و انفاس یار با تو همراه نباشد، نسیم تو لطفی ندارد که مشام عارفان را معطر دارد.

قوله:

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب　　　بهر آسایش این دیدهٔ بیدار بیار

مراد از **گردی** همان نفحه‌ای است از نفحات ربانی. و مراد از **رهگذر دوست** عالم صفات است، که جناب ذات، که تعبیر نمود از آن در مطلع به خاک ره. و مراد از **رقیب** متزهد مرایی است که منکر است این معنی را که نفحات ربانی همراه باد صبا آید. بلکه می‌گوید که باد صبا، نسیم خوش از ذات خود دارد، و نه از نفحات ربانی همراه می‌آرد. زیرا که باد را لیاقتِ بارِ عالم صفات که مصدر نفحات مذکور است از کجا به‌هم رسید. و مراد از **دیدهٔ بیدار** دیدهٔ آگاه و منتظر است که به تنبیه «الا فتعرضوا لها[1]»، انتظار ورود نفحات مذکور می‌کشد. زیرا که آن نفحات ورود نمی‌یابد، مگر بر دیدهٔ دل آگاه. چنانچه شیخ‌الاسلام گفت که «فیض حق اگرچه ناگاه رسد، اما بر دل آگاه رسد.» **یعنی** ای صبا، نفحه‌ای از نفحات عالم صفات ــ که جناب و رهگذار ذات دوست است ــ به‌رغم انف، و کوری چشم رقیب منکر نفحات مذکوره، از برای آسایش این دیدهٔ بیدار و آگاه و منتظر بیار.

---

۱) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۲۰. «... پس آگاه باشید و خود را در معرض آنها قرار دهید.»

قوله:

خامی و تیره‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست   خبری از بَرِ آن دلبر عیّار بیار

خامی عبارت از دون‌همتی است. و **تیره‌دلی** عبارت از غفلت دل است که برای تعرض نفحات مذکوره، آگاه و منتظر نباشد. و مراد از **جانبازان** عاشقان و طالبان گرمْ‌طلب است. و **عیار** (بالفتح و با یاء مشدد) بزرگ و بی‌باک. **محققی** فرموده است که «اصل این کار، کار است، و پیکار این کار پیش نبرد.» از اینجا عارف شیرازی خطاب با باد صبا نموده، **می‌گوید** که ای صبا، دون‌همتی و سیاه‌دلی، به‌واسطهٔ غشاوهٔ غفلت، شیوهٔ عاشقان و طالبان گرمْ‌رو نیست، خوش‌خبری و بشارتی از حضرت آن دلبر والاقدر و بی‌باک و مستغنی، بهر حال بیار، و تا خوش‌خبری مذکور نمی‌آری، دست ما و دامن تو.

قوله:

دل دیوانه ز زنجیر نمی‌آید باز   حلقه‌ای از خم آن طرّهٔ طرار بیار

طرّه در لغت گیسو را گویند. و در اصطلاح، **عالم صفات** را گویند که مثل گیسو حجاب رخ ذات است. و **خم آن طرّه** عبارت از جذب صفات است. زیراکه صفات به واسطهٔ عطریات، جذاب قلوب عارفانند. بدان که سالک تا در مقام تلوین است، دل او متلون‌الاحوال و در پی هر مطلبی آواره است. از این جهت محبّ شیرازی **می‌گوید** که ای صبا، دل دیوانهٔ هرزه‌گرد و هرجایی من، به قید و زنجیر هم از این اداهای ناشایسته بازنمی‌آید. پس مصلحت این است که قیدی از قیود جذبات صفات یار بیار، تا تنبیه آن دیوانهٔ نابکار نموده آید.

قوله:

به وفای توکه خاک ره آن یار عزیز   بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار

قسم به وفای باد از آن جهت می‌خورد که باد از راه وفاداری در خدمت کاملان و بزرگان همواره حاضرالخدمة بوده. چنانکه میر محقق حسینی می‌فرماید که «گفتم باد راکه آخر مدتی پیش تخت سلیمان ــ علیه‌السّلام ــ بوده و در خدمت او نشیب و فراز

دویده و یعقوب را بوی یوسف ـ علیهماالسّلام ـ نسیم تو داده و در مهلکهٔ ثمود و عاد حاضر خدمت صالح پیغمبر و هود نبی ـ علیهماالسّلام ـ بوده.» (انتهی کلامه).

و مراد از **خاک ره** همان عالم صفات است که حجاب و رهگذر ذات است. و در اول مصراع تسامح است. و **تقریر بیت آنکه** ای صبا، تو را قسم است به وفاداری تو که همواره با کاملان و عاشقان داری که نفحه‌ای از نفحات عالم صفات آن یار عزیز ـ که مورث حیات ابدی و حلاوت سرمدی عاشقان و عارفان با تمییز است ـ بی‌غباری و کدورتی که در آن نفحه پدید آید، از اغیار نابکار یعنی نفس غدّار و شیطان بدکار که آن را ملمّع کرده به بوالهوسان بی‌تمیز نماید بیار.

قوله:

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست　　عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

قیل: وقف‌الرجل علی الشبلی ـ رحمه‌الله ـ فقال: «ای الصبر علی‌الصابرین اشد؟ فقال: الصبر فی‌الله. فقال: لا. فقال: الصبر لله. فقال: لا. فقال: الصبر مع‌الله. فقال: لا ایش. قال: الصبر من‌الله. ففرح‌الشبلی فرحة. و لذا قیل: الصبر لله عناء والصبر بالله بقاء والصبر فی‌الله بلاء والصبر مع‌الله وفاء والصبر عن‌الله جفاء.[1]»

و **عشوه** در اصطلاح، لطف محبوب را گویند. و قیل: **تجلی رحمانی** را گویند. و **لب شیرین شکربار** در اصطلاح، اشارت به **فیض شامل رحمانی** است که به لطف کامل خود عاشق را از میان سرگشتگی و دوری، به کنار قبول می‌آرد، و محروم نمی‌گذارد. و باز خطاب با صبا نموده، **می‌گوید** که ای صبا، کام جان من تلخ شد از مرارت صبر که کردم بی‌دوست که صبر مِنَ‌الله باشد؛ لطفی از الطاف شکربار حلاوت یار از جناب دلدار بیار تا دفع تلخی کام دل از مرارت هجر نمایم.

---

۱) گفته‌اند: مردی به شبلی ـ رحمت‌الله علیه ـ رسید و پرسید: «کدام صبر بر صابران دشوارتر است؟ گفت: صبر فی‌الله [=صبر در راه خدا]. گفت: نه. گفت: صبر لله [=صبر به‌خاطر خدا]. گفت: نه. گفت: صبر مع‌الله [=صبر با خدا]. آنگاه گفت: [؟] گفت: صبر من‌الله [=صبر از خدا]. شبلی را سروری دست داد و از آن روی گفت: **صبر لله عناء است، صبر بالله، بقاء است، و صبر فی‌الله بلاء است، و صبر مع‌الله وفا، و صبر عن‌الله جفاء است.»**

قوله:

[چند] روزیست که دل چهرهٔ مقصود ندید ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

مراد از **ساقی** مرشد است. چون صبا در اصطلاح، مرشد کامل را نیز گویند، به لحاظ این معنی، انتقال مناسب نمود از خطاب با صبا، به خطاب مرشد. **یعنی** روزگاری و مدتی است که دل دردمند من چهرهٔ مقصود و مطلوب خود ندیده، و محروم است از مشاهدهٔ جمال با کمال مطلوب. ای ساقی مهربان، آن قدح مصفای لبریز از بادهٔ پرضیا که در چنین اوقات صعب، به مریدان می‌دهی، بیار و به خورد من بده. تا به وسیلهٔ محبّت مفرطه، چهرهٔ مقصود مرئی گردد.

قوله:

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

عشرت در لغت (با اول مکسور) زندگانی نیک‌کردن و خوشدلی؛ و در اصطلاح، لذت انس است با حق ــ سبحانه و تعالی ــ باشعور[1] و این مقام است بس عالی. و تعبیر نمود در این بیت از ساقی، به **مرغ چمن**. زیرا که مرشد، مثل بلبل، همواره لبریز عشق و محبت است. باز در خدمت مرشد **می‌گوید** که شکر مر ایزد را ــ جلّ شأنه ــ که تو ای مرشد، در چمن انس دائمی و مشاهدهٔ ابدی متمکّنی؛ زکات این دولت آن است که به اسیران قفس دوری، و مریدان محبوس مهجوری، بشارت از گلزار مقصود و مطلوب بیاری.

قوله:

دلق حافظ به چه ارزد به می‌آش رنگین کن وانگهش مست خراب از ره بازار بیار

مراد از **حافظ** متزهّد مرایی گرفتار صورت پارسایی است که تعبیر نمود از او در بالا به رقیب. از روی ظاهر الفاظ، این بیت متضمن ظرافت رندانه است با متزهّد کذایی. و از روی اصطلاح، خود خیر محض برای آن متزهّد مکّار ضایع‌روزگار

---

۱) شور؟ در هر دو متن «شعور» آمده است.

می‌خواهد. زیرا که **می** در اصطلاح ایشان محبت ذاتیه را گویند. و **مست خراب** (بی واو عطف) در اصطلاح ایشان مستهلک و فانی مطلق را گویند. **یعنی** ای مرشد مهربان، دلق متزهّد مرایی دیگر چه ارزد و چه قیمت یابد، به می او را رنگین کن. بعد از آن، آن مست خراب را از راه بازار بیار، تا به مشاهدهٔ همهٔ عالم او را، رنگ انانیت و لوث پندار بالکل برطرف شود، و از شکوه و ملامت سوگواران کوچهٔ محبّت به تجدید توبه کند.

غزل دویست و پنجاه و هفتم

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی به من آر

در غریبی و فراق[1] غم دل پیر شدم
ساغر[2] می ز کف تازه جوانی به من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی به من آر

دلم از دست بشد دوش که[3] حافظ می‌گفت
ای[4] صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

قزوینی: ۱) +و ۳) چو ۴) کای
خانلری: ۱) +و ۲) ساغری ۳) چو

قوله:

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر   زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر

مراد از **کوی** عالم صفات است. و **فلان** (بالضم) آن شخص. و در اینجا مراد از آن، محبوب حقیقی است ــ جلّ شأنه. و در ابهام اشارتی است دقیق. **یعنی** آن شخص که تو او را بهتر می‌دانی ای صبا. و تعبیر نمود از **نکهت** در مصراع ثانی، به **راحت جانی**. زیرا که **نکهت** و نفحهٔ ربانی **راحت جانی** و غذای روحانی است. و مشام صوری را از آن بهره و نصیبی نیست. **یعنی** ای صبا، محرم کوی آن دلبر ما نکهتی و نفحه‌ای از عالم صفات آن محبوب والا درجات که تو او را بهتر می‌دانی به من آر؛ زار و بیمار غم فراق و درد جدایی هستم، آن نکهت و نفحه که راحت جان و عافیت روح و روان است به من آر.

قوله:

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد   یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

مراد از **قلب بی‌حاصل** همان جان محروم از دولت و حاصل وصال [است]؛ و مراد همان نکهت و نغمهٔ مذکور است. و مصراع ثانی، تفسیر **اکسیر مراد** [است]. و مراد از **خاک در دوست**، عالم صفات است که جناب کبریای ذات است. باز به صبا **می‌گوید** که جان بی‌حاصل و محروم از وصل ما را بزن اکسیر مراد، و نفحه‌ای از نفحات ربّ‌العباد، یعنی از عالم صفات که جناب عالم ذات دوست است، یک نشانی و مثالی که عبارت از همان اکسیر مراد است به من آر.

قوله:

درکمینگاه نظر با دل خویشم جنگست — ز ابرو و غمزهٔ او تیرکمانی به من آر

مراد از **کمینگاه نظر** معاشیق مجازی و محبوبان صوری است. و **ابرو** در اصطلاح بعضی از محققان، صفات الهی را گویند، و صفات الهی به اعتبار آنکه همه معطر و خوشبواند جذاب قلوبند. و **غمزه** در اصطلاح، جذبهٔ باطن را گویند که نسبت به سالک واقع شود؛ (کما صرح به صاحب التحقیقات). شیخ عارف روزبهان بقلی ــ قدّس سرّه ــ در کتاب منطق‌الاسرار فی شرح الشطحیات می‌فرماید که «روی خوب نیکوان دیدن و معاشرت‌کردن با ایشان، خطری عظیم دارد مبتدیان را.» از اینجا عارف شیرازی خطاب با صبا نموده، **می‌گوید** که در نظارهٔ خوبان و نیکوان، با دل خویشم همواره جنگ است، ای صبا از تجلیات صفات ــ که جذاب قلوبند ــ و جذبهٔ ذات آن محبوب حقیقی، از برای صید دل کذایی، تیر و کمانی بیار. تا او را شکار محبوب حقیقی نمایم و از صید محبوبان مجازی بازدارم.

قوله:

در غریبی و فراق غم دل پیر شدم — ساغر می زکف تازه جوانی به من آر

مراد از **تازه جوان** مرشد جوان بخت است. و چون از او ارادهٔ مرشد خود دارد، به صیغهٔ ابهام می‌آرد. **یعنی** آن تازه جوانی که صبا تو او را بهتر می‌دانی. باز خطاب با صبا نموده، **می‌گوید** که در غمخواری دل نظرباز به خوبان مجاز که او را از غریبی وطن اصلی و فراق محبوب حقیقی لاحق شده است، پیر شدم ای صبا، یک ساغر می محبّت محبوب حقیقی از کف مرشد تحقیقی به من آر، تا آن دل بیچارهٔ هرزه‌گرد به مطلوب و مقصود خود برسد.

قوله:

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

مراد از **ساقی** مرشد است که تعبیر نموده از او در بیت بالا به تازه جوان. چون در بیت بالا، طلب ساغر می از کف مرشد خود، به واسطهٔ صبا نموده، لاجرم شوق

مخاطبت مرشد که پیمان‌گیر مرید شیرازی شده، خطاب با مرشد نموده، **می‌گوید** که ای ساقی کامل‌القدرة، تو که در مقام ابوالوقتی متمکنی، دیروز و امروز و فردا، نسبت به تو حکم حال دارد. اما عشرت و زندگانی نیک امروزی ما ـ که ابن‌الوقتیم ـ بر فردا مفکن. و اگر این التماس به موقف قبول نرسد، پس از دیوان قضا و قدر، خط امان تا فردا به من آر.

قوله:

منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان و گـر ایشـان نستانند روانـی بـه مـن آر

باز خطاب با ساقی مذکور نموده، **می‌گوید** که منکران محبت را ـ که عمر عزیز خود را در انکار ضایع کردند ـ هم از این می محبت الهی که من طالب آنم بچشان و به حلقشان بریزان، تا از این انکار نابکار بازآیند؛ و اگر از راه مَشأَمت نفسانی آن دور ساغر نستانند، فی‌الحال به من آر «خذ ما صفا، دع ما کدر[1]».

قوله:

دلم از دست بشد دوش که حافظ می‌گفت ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

مراد از **حافظ** ذات خود دارد. اما از راه رندی خود را غایب گرفته، **می‌گوید** که دل من از غایت رقت آب بشد، در آن وقت که حافظ به الحان حزین و آواز غمگین می‌گفت: «ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر.»

---

۱) «آنچه صفا (=روشنی) است بگیر، و آنچه تیرگی (=ناپاکی) است رها کن.»

غزل دویست و پنجاه و هشتم

بـر گـل[1] ز شـاخ سـرو سـهی، بلبل صبور
گلبانگ زد کـه چشم بد از طلعت تـو[2] دور

ای گـل بـه شکـر آنکـه تویی پادشاه حسن
بـا بـلبلان بـیدل شـیدا مکـن غـرور

از دست غـیبت تـو شکـایت نـمی‌کنم
تـا نـیست غـیبتی نـدهد لذتـی[3] حـضور

گر دیگران به عیش و طرب خرّم‌اند و شاد
مـا را غـم نگـار بـود مـایهٔ سـرور

زاهـد اگـر بـه حـور و قـصورست امیدوار
مـا را شـرابـخانه قـصورست[4]، یـار حـور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصّه ور کسی
گـوید تـو را کـه باده مخور گو هـوالغفور

حـافظ شکـایت از غـم هـجران چـه مـی‌کنی
در هـجر وصـل بـاشد و در ظـلمتست نـور

قزوینی: ۱) دیگر ۲) روی گل به ۳) نبود لذت ۴) + و
خانلری: ۱) دیگر ۲) روی گل به ۳) نبود لذت ۴) + و

قوله:

بـر گـل ز شـاخ سـرو سـهی بـلبل صـبور   **گـلبانگ زد کـه چشم بـد از طلعت تـو دور**
ای گـل بـه شکـر آنکـه تـویی پـادشاه حسن   **بـا بـلبلان بـیدل شـیدا مکـن غـرور**

در مؤیدالفضلا آورده که «گلبانگ آواز بلبل.» بدان که عبارت **که چشم بد از طلعت تو دور**، جملهٔ معترضهٔ دعائیه است. و بیت ثانی تفصیل **گـلبانگ** بـود. اشـارت است عارف شیرازی را در پردهٔ گفتگوی بلبل با گل، بـه عـرض احـوال خـود، بـه جـناب محبوب کُل. چنانکه در بیت لاحق، این مدعا را به حد تصریح می‌رساند.

قوله:

از دست غـیبت تـو شکـایت نـمی‌کنم   **تـا نـیست غـیبتی نـدهد لذتـی حـضور**
گر دیگران به عـیش و طـرب خرّم‌انـد و شـاد   **مـا را غـم نگـار بـود مـایهٔ سـرور**

در ترجمهٔ عوارف است: «تا طالب در مراقبه و مشاهده است، حاضر است. چـون این هر دو مفقود شود، غایب باشد.» (انتهی کلامه). و در تمهیدات عین‌القضاة است که «شوق رؤیت از حضور خیزد، و هجران از غیبت. پس تا غایب نشوی، حاضر نباشی.» (انتهی کلامه). بدان که مشایخ طریقت را ـ رضی‌الله عـنهم ـ در تـرجـیح غـیبت بـر حضور و حضور بر غیبت سخنان است. آنها که غیبت را بر حضور مقدم مـی‌دارنـد ابن‌عطا و حسین منصور و ابوبکر شبلی، بـنداربـن الحسـین و ابـوحمزه بـغدادی و سمنون محب است. و جماعتی از عراقیان حضور را بر غیبت مقدم می‌دارند، و هـر فرقه برای اثبات مدعای خود، دلایل و براهین می‌آرند. جهت طول کلام، در این مقام به حیّز تحریر درنیامد. عارف شیرازی را در این دو بیت، اشارت به هر دو فرقه دارد، و اظهار عقیدهٔ خود موافق مشرب فرقه‌ای که غیبت را بر حضور ترجـیح مـی‌دهند،

می‌نماید. و خطاب با محبوب مطلق نموده، **می‌گوید** که از دست غیبت و هجرت تو ای محبوب مطلق، شکایت نمی‌کنم. زیرا که تا نیست غیبتی و هجرتی، بین‌المحبّ و المحبوب، حضور لذتی و حلاوتی نبخشد و ندهد «مشاهدةالابرار بین‌التّجلّی والاستتار[1]»، متضمن این حکمت است. اگر دیگران ـ یعنی فرقهٔ عراقیان ـ به عیش و طرب قرب و حضور، خرم و شادند، اختیار ما را مطابق مشرب فرقهٔ اولی، الم غیبت و هجرت نگار به امید قرب و حضور، سرمایهٔ عیش و سرور است. قال ذوالنون المصری: ـ قدّس سرّه ـ «رأیت اعرابیاً یطوف الکعبه و قد نحل جسمه و اصفرّ لونه و ادق عظمه. فقلت: امحب انت؟ فقال: نعم. فقلت: حبیبک منک قریب ام بعید؟ فقال: بل قریب. فقلت: أحبیبک موافق؟ فقلت: سبحان‌الله، حبیبک قریب موافق و انت علی هذه‌الصورة. فقال: لی یا بطال ما علمت ان عذاباً عاقبته القرب اشد من عذاب عاقبته البعد.[2]»

محنت قرب ز بعد افزونست / جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد[3]

قوله:

زاهد اگر به حور و قصورست امیدوار / ما را شرابخانه قصورست یار حور

امام حجة‌الاسلام ـ قدّس سرّه ـ می‌فرماید که «زاهد مطلق آن باشد که همه لذتهای دنیا در باقی کند، و به لذت آخرت عوض کند، و این معاملتی و بیعی باشد که

---

۱) «دیدار نیکان، میان آشکار و نهان است.» نظیر: [دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی / بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی]. گلستان سعدی، تصحیح یوسفی، باب دوم، ص ۹۰.

۲) ذوالنون مصری ـ قدّس سرّه ـ می‌گوید: «اعرابی‌ای را دیدم که طواف کعبه می‌کرد و جسمش نحیف و رنگش زرد و استخوانهایش سست بود. گفتم آیا تو عاشقی؟ گفت: آری. گفتم: محبوب تو از تو دور است، یا به تو نزدیک است؟ گفت: نزدیک است. گفتم: آیا محبوبت با تو موافق است [گفت: آری.] گفتم: سبحان‌الله، محبوب تو به تو نزدیک و با تو موافق است و تو در این حالی؟ گفت: ای بیکاره، نمی‌دانی که عذابی که به نزدیکی بینجامد، بیشتر است از عذابی که به دوری بینجامد.»

۳) مثنوی هفت اورنگ، عبدالرحمن جامی، ص ۵۳۴.

می‌کند، و در این بیع سود بسیار بود. چنانکه حق‌تعالی فرمود: «ان‌الله اشتری من‌المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة[۱]» (الآیة) اما فروختن دنیا به آخرت زهدی ضعیف است، به نزدیک اهل معرفت. بلکه عارف آن بود که آخرت نیز از پیش چشم وی برخیزد، همچو دنیا. چه بهشت نیز نصیب شهوت چشم و فرج و شکم است. بلکه بدین همه به چشم حقارت نگرد. چه همه اکوان را در برابر حق ــ سبحانه ــ وجود و عزت نباشد؛ و خود را از آن بزرگتر دارد که در هرچه بهایم را در آن شرکت بود، از شهوات، بدان التفات کند. بلکه از دنیا و آخرت جز حق ــ سبحانه و تعالی ــ را نخواهد و بجز به معرفت و مشاهدت وی قناعت نکند؛ و هرچه جز وی است، در چشم وی حقیر گردد، و این زهد عارفان است.» (انتهی کلامه، نورالله مرقده). و **شرابخانه** از روی لغت معروف، و از روی اصطلاح، **مقام عشق و محبّت** را گویند. نظر بدان که در آن مرتبه، حکم تقیّد به خود و غیر از نشأهٔ عارف مرتفع گردد، و سالک را در آن مرتبه، غلبه و استیلای تمام مراتب حاصل گردد. عارف شیرازی در این بیت دم از اعلی‌مرتبهٔ زهد ــ که زهد عارفان است ــ می‌زند، **می‌فرماید** که زاهد اگر به حور و قصور بهشت، به واسطهٔ آنکه دنیا را عوض آخرت کرده، امیدوار است و آن را اقصی‌المآرب و غایة‌المطالب می‌داند، اختیار دارد. ما مجرّدان از علایق ماسویٰ را، مقام عشق و محبّت ذات الهی که نتیجهٔ معرفت است، قصور و سرمایهٔ سرور است، و قرب و وصل یار ــ جلّ شأنه ــ حور است. چنانکه در جای دیگر می‌گوید:

تو و طوبی و ما و قامت یار　　　فکر هرکس به قدر همّت اوست

قوله:

می خور به بانگ چنگ و مخور غصّه ورکسی　　　گوید تو را که باده مخور گو هوالغفور

در این بیت از روی ظاهر الفاظ، ظرافت ملایم با زاهد ناملایم ــ که در بیت بالا مذکور است ــ دارد. زیرا که امر به «می خوردن به بانگ چنگ» و هرکه منع می‌کند او را گفتن که «الله غفور است» (خواهد بخشید) مورث جوش صفرای قهر و غضب زاهد ذاهل از حقیقت کار است. و از روی اصطلاح، ارادهٔ درست دارد. زیرا که **می** از روی

۱) التوبة (۹)، آیهٔ ۱۱۱: «خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید، تا بهشت از آنان باشد.»

اصطلاح ایشان، محبّت ذاتیه است. و **چنگ** در اصطلاح ایشان، مرشد کامل را گویند که به واسطهٔ ریاضات و مجاهدات شاقه، خمیده‌قامت شده باشد. عارف شیرازی ارشاداً للطالبین، بر رغم زاهدان ضالّین، **می‌فرماید** که ای طالب صادق، اگر ارادهٔ قرب مولیٰ برخلاف زاهد عقبیٰ داری، پس می محبّت ذاتیه ـ که موصل است به قرب خدا ـ بخور به فتوای مرشد کامل تجربه کار، و مخور غصّهٔ زاهدان دون‌همّت که آخرت را عوض کرده‌اند؛ و اگر کسی از این زاهدان، تو را از راه نادانی، گوید که باده نخور، او را از راه ظرافت ملایم بگو که حق تعالی غفور است، و صفت غفران الهی، اقتضای ظهور مخالفت کرد از ایشان، تا ظاهر شود از حق تعالی رحمت و غفران. کما جاء فی‌الحدیث القدسی: «لولم تذنبوا ذهبت بکم و خلقت خلقاً یذنبون و تستغفرون فاغفر لهم.[۱]» شارح **قیصریه** در شرح **فصوص‌الحکم** آورده که «باید دانست که عصیان اگرچه به حسب ظاهر، مخالف امر حق‌تعالی است، لیکن از روی باطن عین انقیاد است. به مقتضای ارادت حق «لان کل من یعمل بمقتضی‌الاسم الذی هوربّه، فهو فی عین‌الطاعة لربه عندالاتیان بمعصیة و ان کان مخالفاً فی صورةالامر.[۲]»

قوله:

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی — در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

مطلبی که در بیت «از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم» سر کرده بود، جهت مزید تأکید آن در اینجا **می‌فرماید** که ای حافظ، شکایت از غم هجران و غیبت، به مقتضای بشریت، چه می‌کنی؟ زیرا که در هجر و غیبت، وصل و حضور باشد و در ظلمت نور است. «تعرف‌الاشیاء باضدادها[۳]»، سرّ این معنی است.

---

۱) نک: **تمهیدات**، ص ۲۳۱. «اگر گناه نکنید شما را از میان می‌برم و خلق جدیدی پدید می‌آورم که گناه کنند و آمرزش بخواهند و بر آنان ببخشایم.»

۲) «هرکس که به مقتضای اسمی عمل می‌کند که پروردگار اوست، پس هنگامی که گناه می‌ورزد، در عین طاعت پروردگار خویش است، اگرچه در صورت ظاهر، مخالف [امر حق] می‌نماید.»

۳) «اشیا به اضدادشان شناخته می‌شوند.» نظیر: [بد ندانی تا ندانی نیک را/ ضدّ را با ضدّ توان دید ای فتیٰ].

غزل دویست و پنجاه و نهم

روی بنما[1] و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس[2] بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده در این راه به‌جایی نرسی
مزد گر[3] می‌طلبی طاعت استاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد از این چهرهٔ زرد من و خاک در دوست
باده پیش آور و این جان غم آباد ببر*

قزوینی: ۱) بنمای ۳) اگر

خانلری: ۱) بنمای ۲) پارس ۳) اگر

* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

روز مــــرگم نـــفسی وعـــدهٔ دیـدار بـده
وانگـــهی[۴] تــا بــه لحــد فــارغ و آزاد بــبر

حــافظ انــدیشه کــن از نــازکی خــاطر یــار
بـــرو از درگـــهش ایــن نــاله و فــریاد بــبر

قزوینی: ۴) و آنگهم
خانلری: ۴) و آنگهم

قوله:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

روی در اصطلاح شیخ جمالی شیرازی، عبارت از وجه حقیقی است. و مصراع ثانی، تفسیر مصراع اول است. بدان‌که از سیاق مطلع، مفهوم می‌شود که محبوب غیور به واسطهٔ صدور ذنب نظر ــ که به تجویز دل صورت می‌گیرد ــ از محبّ خاطی ملول شده، جمال خود را در حجب عزت درکشیده، و محبّ را در ورطهٔ مهاجرت و مفارقت ــ که اشد بلایا است ــ انداخته. چنانکه از مضمون حسن مطلع، این مدعا بر تو واضح‌تر خواهد شد. از اینجا محبّ خاطی شیراز، به جناب محبوب بی‌نیاز، التّماس **می‌نماید** که از راه فضل و کرم، وجه و جمال خود را به ما بنما، و وجود هستی حادث مرا ــ که در اصل مصدر این فساد و منشاء این تقصیر است ــ به مشاهدهٔ نور قدیم خود، به مرتبه‌ای فانی و مستهلک‌ساز که فنای و استهلاک آن هم از یاد ما برود؛ و در مرتبهٔ فنای فنا برسیم. یعنی تمامی خرمن وجود ما سوختگان نار خجالت و شرمندگی را که خاکستری بیش نمانده است، باد را بفرما تا بی‌نام و نشان سازد.

قوله:

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

چون از تقریر بیت بالا، بر تو روشن شده که محبوب غیور، به واسطهٔ صدور ذنب چشم ــ که به تجویز دل صورت گرفته ــ از محبّ خاطی ملول شده، جمال خود را در حجب عزت درکشیده و محبّ را در ورطهٔ مهاجرت و مفارقت که اشد بلایا است انداخته، لاجرم محبّ خاطی در جناب محبوب غیور عذر این تقصیر بدین گونه می‌خواهد که ما خرمنْ‌سوختگان نار خجالت و شرمندگی، دادیم دل و دیده و یاد

خاطی را دیده و دانسته به‌دست طوفان بلا و ارادهٔ خرابی خود مصمم نمودیم. پس بگو سیل غم و طوفان بلایا را که بیا و خانهٔ وجود ما را ــ که در اصل مصدر این فساد و منشأ این تقصیر شده ــ از بیخ و بنیاد ببر.

قوله:

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

زلف در اصطلاح بعضی از محققان، غیب هویت را گویند که کسی را بدان راه نیست؛ (کما صرح به صاحب **التحقیقات**). و آن را مانند **عنبر** خالص گفت، به لحاظ آنکه تجلیات اسما و صفات آن ذات همه خوشبو و معطرند. و **هیهات** (بالفتح) یعنی دور است؛ و در فارسی به‌جای افسوس و دریغ مستعمل است؛ (کذا فی الکشف). چون دل محبّ، حریص قند مراد خود است، و هرچند او را مگس‌وار از قند مراد می‌رانند، برمی‌گردد و سماجت می‌کند، لاجرم دل حریص و خاطی را **می‌گوید** که تجلی صفات عنبر مشمومات ذات آن محبوب غیور، کدام سعادتمند بوید و دریابد؟ دور است این آرزو و تمنا. پس ای دل خام‌ْطمع و حریص و خاطی، این سخن و خیال محال از یاد ببر و فکر رضای محبوب، که موقوفٌ‌علیه مشاهدهٔ محبوب است، بنما.

قوله:

دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

بدان که فاعل **می‌گفت**، همان تجلی صفاتی است که در ابیات سابقه مذکور شده. و **مژگان دراز** در اصطلاح، تجلی جمالی صفاتی [است]. و مراد از **اندیشهٔ بیداد**، اندیشهٔ قهر و جلال است. و معنی مصراع ثانی بر استفهام انکاری است. و **حاصل تقریر بیت آنکه** دوش می‌گفت تجلی صفاتی که در جزای تقصیر چشم و دل، به سهام و سنان قهر و جلال، تو را بکشم، و نیست و نابود سازم، به فراق خود. ای پروردگار، از راه کرم و لطف خویش، از خاطر آن تجلی جمالی صفاتی، این اندیشهٔ قهر و جلال مبر، تا به خاطر خواه بکُشد زار مرا، و غصّهٔ خود رفع نماید؛ فتدبّر فانه دقیق.

قوله:

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش   دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سینه که ترجمهٔ صدر است، چنانکه به معنی خود آمده، به معنی دل نیز در لغت مستعمل شده. و **آتشکدهٔ فارس** اشارت به آتشی است که در زمان زردشت در فارس افروخته بودند، و آن را پرستش می‌کردند، و نمی‌گذاشتند که خاموش شود، و در هر شهری دیگر از آنجا می‌بردند و در خانه‌ها می‌افروختند و عبادت می‌کردند. و گفته‌اند که در هنگام ولادت حضرت پیغمبر ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ خاموش شد. بدان که حرف رای **فارس**، در اکثر اشعار زیادت از وزن آمده است، لاجرم در خواندن حذف باید کرد؛ (کما اشارالیه صاحب المؤید و المدار و الکشف و ههنا کذلک). باز محبّ خاطی، دل و دیدهٔ خود را ــ که مصدر ذنب و تقصیر شدند ــ از راه نصیحت می‌فرماید، و خطاب با محبوب غیور **می‌نماید** که دل ما را ــ که مجوز این ذنب و تقصیر شده ــ گو و بفرما که از پیش خجالت و تشویر، شعلهٔ آتشکدهٔ فارس از خود بکش و برافروز و خود را در آن بسوز. و دیدهٔ ما را ــ که مصدر آن ذنب و تقصیر شده ــ گو و بفرما که به واسطهٔ خجالت و تشویر، آب گریه آنقدر بریز که از طغیانی آن، آب رخ دجلهٔ بغداد ببر و خود را در آن غرق بساز که جزای تو این است.

قوله:

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی   مزد گر می‌طلبی طاعت استاد ببر

باز محبّ خاطی، خطاب با دل و دیدهٔ گناهکار نموده از راه تسلی **می‌گوید** که ای دل و دیده، سعی و تلاش به واقعی نابرده، در راه محبّت و مذهب مودّت ــ که به اندک گناهی محبّ را مؤاخذهٔ شدید می‌نمایند ــ به هیچ جایی و مقامی نرسی. اما سعی و تلاش به‌طور خود، ثمره و نتیجه‌ای نمی‌بخشد. اگر مزد و ثمرهٔ این سعی و تلاش می‌خواهی، طاعت استاد کامل و شیخ وقت ببر که آن موقوف بر توجّه شیخ است و «من لاشیخ له، فشیخه الشیطان[1]».

---

۱) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۳۰. «کسی که پیر (=راهبر) ندارد، پس پیر او شیطان است.»

قوله:

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

تعبیر نمود از استاد کامل و شیخ وقت به **پیر مغان**. زیرا که پیر مغان در اصطلاح، قطب‌الاقطاب راگویند که تعبیر نمود از او در بیت سابق به استاد. و چون در بیت سابق گفت که مزد سعی و تلاش به واقعی موقوف است بر توجّه شیخ، لاجرم در این بیت بقای دولتِ افادتِ آن جناب به دعا می‌خواهد و **می‌گوید** که دولتِ افادت و منصبِ افاضت پیر و مرشد وقت، باقی و ابدی باد که سوای آن سهل است؛ گو دیگری نباشد و نام من هم کسی نبرد.

قوله:

بعد از این چهرهٔ زرد من و خاک در دوست باده پیش آور و این جان غم آباد ببر

بدان که زردی چهره، نتیجهٔ خجالت و شرمندگی است. محبّ خاطی، به طریق حاصل‌الفحوا، **می‌گوید** که حاصل کلام سابق آنکه بعد از این چهرهٔ خجلت‌زدهٔ شرمندهٔ من، و التزام خاک در دوست، پس ای پیر مغان، بادهٔ محبّت که وسیلهٔ وصول به خاک در دوست [است]، بیاور و به خورد من ده، و این جان غم‌آباد مرا که اکثر اوقات مرا در چنین بلاها می‌اندازد از هوش ببر.

قوله:

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده وانگهی تا به لحد فارغ و آزاد ببر

عن‌قریب گذشت که عاشق حریص، حکم مگس دارد. هرچند از شکرش می‌رانند، باز می‌آید و سماجت می‌نماید. از اینجا محبّ خاطی شیرازی، باز از راه کمال شوق مشاهدهٔ جمال محبوب ــ که آن را به واسطهٔ ملالت زیر حجاب جلال کشیده ــ به جناب محبوب التماس **می‌نماید** که در حالت حیات و تندرستی، هرگاه من قابل مشاهدهٔ جمال نیستم، راضی شدم به قضای تو؛ اما امیدوارم که وعدهٔ دیدار، یک نفس روز مرگ مرا بدهی. بعد از آن تا به لب گور، فارغ از جمیع مخائف و آزاد از تمامی مهالک مرا ببر، زیرا که سنت سنیهٔ تو بر این جاری شده که روز مرگ

احوالپرسی محبّان خود می‌نمایی. چنانچه رموزالوالهین آورده که «عاشقی صادق و واصلی کامل جان می‌داد و خوش می‌خندید. اصحاب پرسیدند که وقت مردن ــ که ساعتی اصعب و حالتی اهیب است ــ خوشی و خنده چیست؟ گفت:

چو جانان پرده را بردارد از رخ　　　دهند عشاق جان شادان و فرّخ.»

قوله:

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار　　　برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ملالت محبوب که در مطلع غزل به طریق رمز و اشارت گفت، در مقطع غزل به حد صراحت رسانیده، خود را **می‌گوید** که ای حافظ، اندیشه و ملاحظه کن از نازکی و بی‌نیازی خاطر یار والاقتدار. دور شو و برو از درگاه یار جبار قهار، و این ناله و فریاد بی‌اعتبار با خود ببر.

غزل دویست و شصتم

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر
به[1] لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
به[2] سر کشتهٔ خود[3] آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک[4]، رخم[5] را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با من[6] باش
بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر
رفته گیر از بَرِ من آتش[7] و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
دوست گر یار شود[8] هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز[9] به رقص
ورنه در[10] گوشه رو و خرقهٔ ما از[11] سر گیر

قزوینی: ۱) در ۲) بر ۳) خویش ۴) +و ۵) رخش ۶) ما ۷) از برم و ز آتش ۸) گو یار شو و ۹) +و ۱۰) با ۱۱) در

خانلری: ۱) در ۲) بر ۳) خویش ۴) +و ۵) رخش ۶) ما ۷) از برم و ز آتش ۸) گو یار شو و ۹) +و ۱۰) با ۱۱) در

صـوف بـرکش ز سـر و بادهٔ صـافی درکش
سـیم در بـاز و بـرو[۱۲] سـیمبری در بـر گیر
حـافظ آراسـته کـن بـزم و بگـو واعـظ را
کـه بـبین مـجلسم و تـرک سـر مـنبر گیر

قزوینی: ۱۲) به زر
خانلری: ۱۲) به زر

قوله:

روی بنما و مرا گوکه ز جان دل برگیر   پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر

سیاق این غزل، با سیاق غزل سابق یکی است. چون محبوب غیور علی‌الاطلاق، به واسطهٔ صدور ذنبی یا ترک ادبی، از محبِّ خاطی شیرازی ملول شده، جمال خود را زیر حجاب جلال درکشیده و محبّ را در مقام منع و دوری داشته، لاجرم به جناب مستطاب محبوب التماس **می‌نماید** که روی و جمال خود را بنما و مرا که مصدر تقصیر شدم، بگو که چون من آمدم تو بیرون شو، به جان منت. اما در حضور شمع جمال، آتش سبحات جلال را بگو که به جان و وجود پروانهٔ من درگیرد، تا در حضور بمیرد که این آرزو دارد.

قوله:

به لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ   به سر کشتهٔ خود آی و ز خاکش برگیر

آب در لغت به‌معنی فیض و عطا و رحمت و شراب خالص آمده؛ و اینجا مراد از آن وجه حقیقی و جمال است که تعبیر نمود از آن در بیت بالا به روی. و مصراع ثانی تفسیرِ **مدار آب دریغ**، واقع شده. باز محبِّ شیرازی، بنابر استیلای شوق وجه و جمال، به جناب محبوب متعال التماس **می‌نماید** که به طرف لب تشنه و سوختهٔ حرارت شوق جمال، به نظر رأفت و رحمت ببین، و مدار زلال وجه و جمال خود از لب تشنهٔ کذایی دریغ. **یعنی** بر سر کشتهٔ تیغ محبّت و شوق خود، به دولت و اقبال بیا، و از خاک و خون، او را به برگیر و به اوج برسان. زیرا که سنت تو بر این جاری شده که در چنین حالت اصعب، و وقت اهیب، بر سر کشتگان تیغ محبّت و شوق خود به دولت و اقبال می‌آیی و احوالپرسی می‌فرمایی. ابوعبدالله‌بن خفیف شیرازی ــ قدّس

سرّه ــ گفت که «جوانی شیرازی آمد و بیمار شد. و پیش ما مردی صالح بود و زنی صالحه داشت. آن جوان را به خانهٔ وی فرستادیم. روزی آن مرد آمد و رنگ وی متغیّر شده، گفت: دوشینه آن جوان گفت که حاضر من باشید که امشبی بیش ندارم. من تا سحر رعایت حال وی می‌کردم، مرا خواب در ربود. ناگاه کسی آواز داد که در خواب می‌شوی و خدای تعالی در سرای تو نزول کرده است. از خواب درآمدم، در خانه روشنایی عظیم بود و آن جوان در نفس آخر.»

قوله:

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش　　در غمت سیم شمار اشک، رخم را زر گیر

درویش در اصطلاح، آن بود که هیچ چیزش نباشد. چنانچه ابراهیم‌بن شیبان گفت که «چون درویش گوید که نعلین من، باید که در وی نگاه نکنی و قطع صحبت او نمایی. چه درویش را ملک نباشد.» و **سیم** در اصطلاح، تصفیهٔ ظاهر و باطن را گویند؛ (کما صرح به صاحب التحقیقات). و **زر** در اصطلاح، ریاضت و مجاهده را گویند؛ (کما صرح به صاحب التحقیقات). چون درویش در مقام افلاس ذاتی و فنای مطلق، متمکّن است، داخل زمرهٔ معذوران است. پس عبادت و طاعت صوری که مورث تصفیهٔ ظاهر و باطن است و ریاضت و مجاهده که موجب ترقی است، از او نمی‌آید، و حکم او حکم مجانین است. لاجرم محبّ شیرازی به جناب محبوب بی‌نیاز التماس **می‌نماید** که ترک و دوری به حجاب جمال، زیر پردهٔ جلال، از این درویش مفلس لاملک و مال مگیر، اگرچه طاعت و عبادت که مورث مشاهده است نبود او را، اما کریمان کاهی را به کوهی می‌گیرند. از راه کرم، اشک سفید مرا که در غم تو می‌بارم، و رخ زرد و خجلت‌زدهٔ مرا به شمار زر گیر.

قوله:

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک　　آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

بنواز وْ بساز ازالفاظ مترادفه‌اند، و **چنگ بنواز و بساز**، به معنی اسباب عیش و انس و

آلات طرب و وصل مهیا ساز «لامشاحة فی‌الالفاظ[1]». و **عود** (بالضم) چوب خوشبویی که اهل هند اگر گویند که در مجلس ملوک و ارباب دولت می‌سوزند، جهت خوش‌بویی مجلس. و نام سازی است معروف که به پارسی بربط گویند. در اینجا معنی اول مراد است و ثانی ملحوظ به ملایمتِ چنگ. و انّما عود عبارت از عبادت و ریاضت است که تعبیر نمود از آن در بیت بالا به **سیم و زر**. باز التماس **می‌نماید** به جناب محبوب مستطاب که از راه کرم بفرمای تا اسباب جشن و وصل و آلات مشاهده مهیّا سازند از برای نزول؛ و اگر در کلبهٔ احزان ما عود ــ که بُخور آن از اسباب عیش مجلس ملوک است ــ من مفلوک [را] نباشد چه باک. عشق مرا آتش جهت سوختن عود و دل مرا عود سوختنی و تن مرا مجمر و عود ساز و در شمار بگیر.

قوله:

میل رفتن مکن ای دوست دمی با من باش　　　بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

باز التماس **می‌نماید** به جناب محبوب مستطاب که میل غیبوبت، و توجّه استتار و در حجب جلال مکن، ای محبوب، یک دمی با من درویش مفلس باش. چیزی دیگر از اسباب عیش و وصل، در بساط من مفلس نیست مگر آب دیده [که] مثل جوی و نهر در جریان است. بر لب جوی اشک من طرب و عیش بطلب، و ساقی صفت گشته، ساغر می محبّت خود بر کف قدرت برگیر، و مفلسان را سیراب حلاوت و لبریز عشرت مشاهدهٔ خود کن؛ زیرا که هرچند محبّت بیشتر، لذت مشاهده بیشتر.

قوله:

رفته گیر از بَرِ من آتش و آب دل و چشم　　　گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

در مصراع اول لف و نشر غیر مرتب واقع شده. آتش با دل مربوط است، و آب با چشم. و مراد از **آتش دل** حرارت غریزی و طبیعی است، حیوانی بدان زنده است. و مراد از **آب چشم** آب غریزی و طبیعی است که چشم بدان بینا و روشن است. این بیت

---

۱) نک: امثال و حکم، ج ۳، ص ۱۳۵۸. «مضایقه و مجادله‌ای در باب الفاظ نباید باشد.»

مربوط است با بیت سابق. باز در جناب محبوب مستطاب، عرض احوال پراختلال خود **می‌نماید** که در صورت عدم توجّه و التفات، رفته گیر از بر من آتش غریزی چشم و دل و چشم مرا خراب و بی‌نور شده گیر، و رنگ من زرد و لب من خشک و کنار من تر شده گیر که همه علامات مرگ و خرابی من است.

قوله:

دوست گر یار شود هر دو جهان دشمن باش　　　بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

به طریق حاصل‌الفحوا، به جناب محبوب معلّی **می‌گوید** که حاصل کلام سابق آنکه دوست اگر یار و مهربان و موافق شود، هر دو جهان گو دشمن باش؛ و بخت را گو که تو پشت مکن و روی مگردان، بعد از آن تمام روی زمین گو لشکر مخالف گیر که هیچ نمی‌توانند کرد.

اگر تیغ عالم بجنبد ز جا　　　نبُرد یکی تا نخواهد خدا

قوله:

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز به رقص　　　ورنه درگوشه رو و خرقهٔ ما از سر گیر

انتقال است به مخاطبهٔ صوفی مرایی که خرقهٔ کمّل را جهت جلب منافع دنیا در سر کرده؛ و این زیّ صوفیهٔ کمّل را رسوا ساخته. و مراد از لفظ **ما**، در مصراع ثانی، فرقهٔ کاملان صوفیه است. **یعنی** ای مدعی صوفیگری، اگر خرقهٔ تو معنی دارد، در حلقهٔ سماع اهل معنی درآی، و حالت اهل معنی پیدا کن، و از سر خود این خرقه برانداز به قوال در حالت رقص. و اگر این خرقهٔ تو معنی ندارد و آن را به تزویر و ادّعا پوشیده‌ای، زیاده از این خرقه را رسوا مکن. در گوشه‌ای رو و این خرقهٔ کاملان را از سر برگیر و دور انداز، تا جان به سلامت بری.

قوله:

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش　　　سیم در باز و برو سیمبری در بر گیر

باز خطاب با صوفی مزور مرایی نموده، **می‌گوید** که این جامهٔ صوف و پشم برکش

از بر خود و به قوّال بده که حق اوست و تو مجرّد شده، بادهٔ محبّت صافی از هر دُرد و کدورات درکش که تو را از رنگ شُمعت و ریا صاف کند. و این طاعت و ریاضت ریایی را که محض برای نمود مردم کرده‌ای، در باز و به قیمت آن برو سیمبری، ساده‌لوحی در بر گیر، کزین بهتر نمی‌ارزد.

قوله:

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را　　　که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

مراد از **واعظ** همان متصوّف مرایی منکر رندان بی‌سر و سامان است. **یعنی** ای حافظ، آراسته کن بزم رندان را، و بیان کن حقایق عرفان را، و بگو واعظ شهر مرایی را که به دیدهٔ دل ببین منافع مجلس رندان را، و ترک سر منبر حیله‌پرور گیر.

غزل دویست و شصت و یکم*

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده در خوابی مراد دل بر آر آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد خراب ای دل
به نوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر

مراد دنیی و عقبی به من بخشید روزی‌بخش
به گوشم قول چنگ اول به دستم زلف یار آخر

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه می‌چینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد به کار آخر

دلا در ملک شب‌خیزی که از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیاید زآن دیار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌ای تا چند
ز همت خوشه‌ای بردار و تخم خود بکار آخر

بت چون ماه زانو زد، می چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر   تو نیز ای دیده در خوابی مراد دل برآر آخر

[در عبارت دلا چندم بریزی خون] حرف میم ضمیر متکلم لفظ چَنْدَم از روی معنی متعلق است به دیده. در رموزالوالهین آورده که «حق ـ سبحانه و تعالی ـ چون بنده را به عنایت خود، سعادت محبّت خویش ارزانی می‌فرماید، در دل و چشم او غیرتی پیدا آورد؛ چنانچه دل از چشم و چشم از دل حسد کند، و بینهما عداوت پدید آید.

القلب یحسد عینی لذة النظر   والعین یحسد قلبی لذة الفکر.[1]»

از اینجا عارف شیرازی، از راه ثالثی به حکم «الصلح خیر[2]» در مصراع اول، سفارش دیده به دل می‌فرماید، و در مصراع ثانی، نصیحت دیده برای رضاجویی دل می‌نماید، و **می‌فرماید** که ای دل، تا چند به نایرهٔ حسد و آتش غضب بریزی خون از دیدهٔ من، شرم دار آخر که حسد و غضب بر دیده ــ که یکی از ملازمان توست ــ نه لایق توست. باز ملتفت به دیده گشته، از راه نصیحت **می‌گوید** که تو نیز ای دیده، گاهی در خواب و رؤیا، مراد دل ــ که عبارت از رؤیت محبوب است ــ به دیدهٔ دل بی‌مزاحمت خود برآر؛ زیرا که تا تو ای دیده به خواب نمی‌روی و مژه برهم نمی‌نهی، دیدهٔ دل بیدار نمی‌شود و مراد دل [که] عبارت از رؤیت محبوب است، بی‌مزاحمت تو حاصل نمی‌گردد.

---

۱) «دلم به خاطر لذت نظر، به دیده‌ام رشک می‌ورزد/ و دیده‌ام به خاطر لذت اندیشه، به دلم حسادت می‌کند.»

۲) «صلح بهتر است»

قوله:

نگارستان چین دانم نخواهد شد خراب ای دل　　به نوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر

«**نگارستان چین**، کنایت از مرتبه و مقام عشق حقیقی است.» (انتهی کلامه). تعبیر نمود از مرتبه و مقام عشق حقیقی به **نگارستان چین**، بنابر آنکه نگارستان چین آن خانه را گویند که به نقشهای گوناگون و نگارهای بوقلمون، در ملک چین آراسته می‌کنند، و کَفَره و فَجَره آن را پرستش می‌نمایند. در کارخانهٔ عشق از ابتدای ظهور عشق تا امروز، چه نقشها و چه نگارها، عاشقان جانباز و محبّان سرانداز نگاشتند، و یادگار گذاشتند که در کارخانهٔ عشق، معبد و مسجد محبّان خلف شده. و **کلک رنگ‌آمیز**، عبارت از قلم عشق است. زیرا که رنگ‌آمیزی و نیرنگ‌سازی و شعبده‌بازی عشق، از حد حساب افزون است، و شمه‌ای از نیرنگ‌سازیهای عشق، در قصهٔ شیخ صنعان، در این شرح مکرّر شنیدی. این بیت مربوط است با بیت سابق. عارف شیرازی بر مقتضای «المستشارُ مؤتمن [1]» دل را رهنمایی به مصلحت خبر می‌کند که ای دل، زبونی و منت‌کشیدن از دست دیده ــ که یکی از ملازمان توست ــ تقاضای غیرت تو نیست. و تو بهتر می‌دانی که کارخانهٔ عشق حقیقی، ابدالآباد است، و خرابی را در هیچ‌وقت بدو راه نیست. پس ای دل، در کارخانهٔ عشق، به نوک قلم عشق رنگ‌آمیز، نیرنگ ساز، یک نقشی بنگار و یک نامی برآر. تا مثل اسلاف فن عشق به حضور دائمی و مشاهدهٔ ابدی مشرف شوی و بی‌منت و مزاحمت دیده به مراد خود برسی. زیرا که چون عشق به مرتبهٔ کمال رسید، دیدهٔ دل بی‌آنکه دیدهٔ صوری در خواب رود، مشاهدهٔ جمال محبوب به طریق دوام می‌نماید کما اشاراليه عارف‌الروم:

حال عارف این بود بی‌خواب هم　　گفت ایزد «هُم رقود [2]» زین مرم [3]

---

۱) نک: احادیث مثنوی، ص ۱۲. «رایزن امین است.»

۲) الکهف (۱۸)، آیهٔ ۱۸: «در خواب بودند»

۳) مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲.

قوله:

مراد دنیی و عقبی به من بخشید روزی بخش   به گوشم قول چنگ اول به دستم زلف یار آخر

مراد دنیی و عقبی حضور دائمی و مشاهدهٔ ابدی است. و **چنگ** از روی لغت سازی است مشهور، و از روی اصطلاح، پیر و مرشد است که معارف و حقایق بیان می‌کند. (کما اشارالیه الشارح). و **زلف یار** در اصطلاح، **جذبهٔ الهی** را گویند؛ (کما اشارالیه صاحب **مرآةالمعانی**). بدان که روش طریق سلوک آن است که اول سالک، به ارشاد مرشد و تربیت پیر، به وسیلهٔ عبادات و طاعات ریاضات و مجاهدات، شایستهٔ جذبهٔ الهی می‌گردد. و چون جذبهٔ الهی در رسید، سالک را بلافرصت به منزل مقصود ــ که عبارت از حضور دائمی و مشاهدهٔ ابدی است ــ می‌رساند. و لذا قال‌النبی ــ صلّی‌الله علیه و آله وسلّم: «جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین[1]». این بیت مربوط است با بیت سابق. چون این مصلحت که دل را در بیت سابق نمود صائب بود، و درگاه واهب‌العطایا نقش قبول پذیرفت، و دل را حضور دائمی و مشاهدهٔ ابدی بی‌مزاحمت دیدهٔ صوری حاصل گردید، لاجرم عارف شیرازی بر اسلوب کریمهٔ «و اما بنعمة ربک فحدث[2]»، در مصراع اول بیت اظهار جمعیت دل، و در مصراع ثانی سبب و وسیلهٔ حصول جمعیت دل می‌نماید، و **می‌فرماید** که **الحمدلله و المنة** که حضور دائمی و مشاهدهٔ ابدی به دل من بخشید، روزی‌بخش کل کائنات، بدین سبب و وسیله که در اول سلوک به گوش دل من قبول افتاد قول مرشد، و مطابق فرمودهٔ او عمل کردم؛ و در آخر که به تربیت و ارشاد مرشد، استحقاق و استعداد جذبه پیدا کرد دل من، به‌دست دل من آمد جذبهٔ یار والاقتدار، و رسانید دل ما را بلافرصت به حضور دائمی و مشاهدهٔ ابدی، بی‌منّت و مزاحمت دیدهٔ صوری؛ فتأمل.

قوله:

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه می‌چینم   دعای صبحدم دیدی که چون آمد به کار آخر

عارض از روی لغت (با رای مفتوح) رخسار را گویند و از روی اصطلاح، وجه

---

۱) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۱۱۹. «جذبه‌ای از جذبات حق برابر است با عمل انس و جن.»

۲) الضحی (۹۳)، آیهٔ ۱۱: «و از نعمت پروردگارت سخن بگوی.»

حقیقی و جمال الهی را گویند. و **بوسه** در اصطلاح، تحظّظ و تلذّذ روح با جسم است، و از عارض جانان بوسه چیدن، عبارت از تحظّظ و تلذّذ روح با جسم است، از حضور دائمی و مشاهدهٔ ابدی وجه و جمال حقیقی. چنانکه روح و جسم هر دو لبریز حلاوت گردند. مضمون بیت، بر اسلوب مضمون بیت سابق است. **می‌گوید** که دل من است یارب که به ارشاد مرشد و تربیت پیر، و امداد جذبه، از حلاوت حضور دائمی و لذت مشاهدهٔ ابدی سیراب و لبریز است. این همه اثر دعاهای صبحدم است. دیدی ای دل که دعای صبحدم چه قسم به‌کار تو آمد، و به امداد تو رسید آخر؟

قوله:

دلا در ملک شب‌خیزی که از اندوه نگریزی — دم صبحت بشارتها بیاید ز آن دیار آخر

باز خطاب با دل نموده، **می‌گوید** که دیدی ای دل که دعای صبحدم چه قسم به‌کار تو آمد؟ و اثرهای دعای صبحگاهی چنین است. پس ای دل، در ملک شب‌خیزی و شب‌زنده‌داری، اگر از اندوه و وحشت تنهایی نگریزی و صبر آری، هنگام دم صبح فیض‌پرور، تو را بشارتها بیاید و برسد از دیار یار والااقتدار آخر. منقول است که کریمهٔ «تتجافی جنوبهم عن‌المضاجع یدعون ربهم خوفاً و طمعاً[1]» در شأن متهجّدان و شب‌خیزان نازل شده؛ که چون پردهٔ شب فرو گذارد و جهانیان سر به بالین غفلت نهند، ایشان پهلو از بستر گرم و فراش نرم تهی کرده، بر قدم نیاز بایستند، و در شب دراز با حضرت خداوند، تعالی، راز گویند. در **رسالهٔ** سعدی آورده که «سالک باید بین‌العشائین زنده دارد، تا به سعادت «تتجافی جنوبهم عن‌المضاجع» اختصاص یابد که بین‌العشائین صبح عاشقان است؛ هرچه در این صبح بخواهند بیابند.»

چه خوش ملکی است ملک صبحگاهی — در آن کشور بیابی هرچه خواهی

قوله:

چو باد از خرمن دونان، ربودن خوشه‌ای تا چند — ز همت خوشه‌ای بردار و تخم خود بکار آخر

مراد از **دونان** دو چشم صوری است که نسبت به دیدهٔ دل در مرتبهٔ دون‌اند. باز

---

۱) السجدة (۳۲)، آیهٔ ۱۶: «از بستر خواب پهلو تهی می‌کنند، پروردگارشان را با بیم و امید می‌خوانند.»

خطاب با دل نموده، از راه ترغیب و تحریض **می‌فرماید** که ای [دل] مثل باد بوالهوس و هرزه گرد، از خرمن دو چشم صوری نسبت به دیدهٔ تو در مرتبهٔ دونند ربودن خوش نفع مشاهده که دیدهٔ صوری به خواب رود[؟][1] تا دیدهٔ تو به مشاهدهٔ جانان رسد، تا چند این عار و ننگ بر خود گرفتن؟ ز همت و قصد خود خوشهٔ ارشاد مرشد بردار، و تخم جذبهٔ خود در زمین خویش بکار آخر. تا بی‌منّت دونان به مراد خود برسی.

قوله:

بت چون ماه زانو زد، می چون لعل پیش آورد　　　تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

بت در اصطلاح، مقصود و متوجهٌ‌الیه را گویند؛ و اینجا مراد از **بت چون ماه** مرشد منوّر به نورالله است که تعبیر نمود از او، در مصراع ثانی، به **ساقی**. و مراد از **می چون لعل** اینجا جذبهٔ الهی است. باز خطاب با دل نموده، از راه ترغیب و تحریض **می‌گوید** که ای دل، به مقتضای «اذا اراداللہ شیئاً هیّئَ اسبابه[2]» مرشد منوّر به نورالله، حاضر وقت شد و زانو زد و بادهٔ جذبهٔ الهی، به‌سبب لیاقت و استعداد تو همراه آورد. در چنین وقت سعید، تو از راه نادانی، گویی تائبم ای دل حافظ از مصاحبت مرشد و تجرّع بادهٔ جذبه. چه دخل دارد، از ادای بیجا شرم دار آخر.

---

۱) چنین است در هر دو نسخهٔ اساس؛ و معنای عبارت روشن نیست.

۲) «زمانی که خداوند ارادهٔ چیزی را کند، اسباب آن را فراهم سازد.»

غزل دویست و شصت و دوم*

ساقیا مایهٔ شراب بیار — یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار
می‌کند عقل سرکشی تمام — گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو به شادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند رواست — نغمهٔ بربط و رباب بیار
وصل او جز به خواب نتوان دید — داروی اوست اصل خواب بیار
یک دو رطل گران به حافظ ده — گر ثوابست و گر عتاب بیار

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

ساقیا مایهٔ شراب بیار یک دو ساغر شراب ناب بیار

مراد از **ساقی** مرشد است. و مراد از **شراب**، محبّت مجازی آثاری است و مایهٔ محبّت مجازی آثاری، محبّت ذاتی حقیقی است. چنانکه گفته‌اند که سرچشمهٔ همهٔ عشقها و خمیرمایهٔ همهٔ محبّتها محبّت حقیقی است. و **شراب ناب** نیز عبارت از محبّت ذاتی حقیقی است که تعبیر نمود از او در مصراع اول به مایهٔ شراب. و مصراع ثانی، به منزلهٔ تفسیر مصراع اول است. چون محبّت مجازی آثاری، دون مرتبهٔ محبّت افعالی و صفاتی و اسمایی و ذاتی است، لاجرم به جناب مرشد التماس می‌نماید که ای ساقی، شراب محبّت ذاتیه که خمیرمایه و مادهٔ محبّت مجازی آثاری است بیار. **یعنی** یک دو ساغر شراب ناب محبّت ذاتیه بیار و به خورد من بده. زیرا که به یُمن ارشاد و امداد تربیت تو، از مرتبهٔ محبّت مجازی آثاری و افعالی و صفاتی و اسمایی درگذشتم، و ذائقهٔ محبّت مراتب مذکور [را] چشیدم. اکنون امیدوار ذوق شراب محبّت ذاتیه هستم.

قوله:

داروی درد عشق یعنی می کوست درمان شیخ و شاب بیار

داروی درد عشق هم می عشق است کما قیل: «لیس لاولیائه فی‌الکون سؤال غیر هذا الشرب و لا لهم منّی غیر هذا العصار. به تداوی جروح قلوبهم من آلام المحبّة لا بشئ دونه.[1]» (شعر):

---

۱) «در عالم وجود برای دوستداران او چیزی جز این شرب نیست و چیزی جز این عصاره برای آنان ندارم. ریشهای دلهای ایشان از درد محبت به آن دوا شود، نه به چیزی جز آن.»

تداویت من لیلی بلیلی من‌الهوی　　　کما یتداوی شارب‌الخمر بالخمر[1]

از اینجا عارف شیرازی، از خدمت مرشد، طلب می عشق و محبّت ذاتیه بدین گونه **می‌نماید** که ای مرشد ساقی‌صفت، داروی درد عشق، یعنی می عشق ذاتیه ــ که اوست درمان پیر فاقدالاستعداد و جوان صاحب‌الاستعداد ــ بیار و به خورد من مشتاق می محبّت ذاتیه بده.

قوله:

آفتابست و ماه باده و جام　　　در میان مه آفتاب بیار

وصف نمود محبّت ذاتیه را به **آفتاب** صوری، به لحاظ عموم فیضان و سرخی لون؛ زیراکه رنگ نوری محبّت ذاتیه سرخ گفته‌اند. و وصف نمود جام می کذایی را به **ماه** به لحاظ صفا و صقالت آن جام. کما اشارالیه ابن‌الفارض ــ قدّس سرّه ــ (شعر):

لها البدر کأس و هی شمس یدیرها　　　هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم[2]

باز به جناب مرشد ساقی‌صفت **می‌گوید** که آفتاب است آن بادهٔ محبّت ذاتیه، در عموم فیضان و سرخی لون، و ماه است جام آن باده در صفا و صقالت؛ ای مرشد در میان ماه کذایی بیار و به خورد من بده.

قوله:

می‌کند عقل سرکشی تمام　　　گردنش را ز می طناب بیار

باز به جناب مرشد ساقی صفت التماس **می‌نماید** که عقل معاش با عشق ذاتیه ستیزه و سرکشی می‌کند تمام و مخالفت می‌نماید کلی. برای گردن این چنین سرکش ستیزه کار، ای ساقی مهربان، از می محبّت ذاتیه طناب بیار و در گردنش بینداز تا لنگر فروکشد به مستی و بازآید از مخالفت و خودپرستی.

---

۱) «به عشق، لیلی را به لیلی درمان کردم/ هم‌چنان که باده خوار از باده‌ای به باده‌ای درمان می‌شود.»

۲) «ساغر آن ماه شب چهارده، خود [می] خورشید است/ ماه نویی آن را می‌گرداند. بسا ستارگانی که هنگام آمیختن با این شراب پدید می‌آیند.»

قوله:

بزن این آتش مرا آبی   یعنی آن آتش چو آب بیار

این بیت مربوط است با بیت سابق. و **این آتش** اشارت است به روشنی عقل معاش که سبب افروزش اذهان عالمیان است. و **آب** در لغت به معنی شراب خالص آمده؛ (کذا فی الکشف). و شراب خالص در اصطلاح، محبّت ذاتیه را گویند که خالص باشد از اشتراک به غیر. و حرف یای تنکیری که در آخر کلمهٔ **آبی**، واقع شده است، افادهٔ تعظیم می‌کند. **یعنی** آن آب عظیم‌الاثر که آتش عقل را فرونشاند. و تعبیر نمود از آن در مصراع ثانی به **آتش چو آب** به لحاظ آنکه سوزندهٔ آتش عقل و سازنده با عاشق، مثل آتش شجرهٔ طور که در غایت احراق و اشراق بود، و درخت همچنان سبز. و مصراع ثانی، تفسیر آن آب است. **می‌گوید** به خدمت مرشد که ای ساقی، بر آتش ستیزه‌کار و سرکش عقل من که مشتعل است در تمام بدن، آن آب عظیم‌الاثر بزن که تاب وی را از جوشش برافکند. **یعنی** آن عشق که فی‌الحقیقة آتش است سوزندهٔ رخت عقل و سازنده است با عاشق؛ بیار و بر آتش عقلم بریز که عقل با عشق دارد سر ستیز.

قوله:

گل اگر رفت گو به شادی رو   بادهٔ ناب چون گلاب بیار

باز از خدمت مرشد، طلب بادهٔ محبّت ذاتیه بدین گونه **می‌نماید** که ای ساقی، تعلّل در بهار، در حق ما عاشقان زار مفرما. اگر موسم بهار درگذشت، و گل از گلستان رخت بربست، گو بخیر و شادی برو. بادهٔ ناب محبّت ذاتیه ــ که خوف خزان در پی ندارد ــ مثل گلاب علاج هر سوخته‌جگر با تب و تاب، بیار و به خورد من بده.

چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب
بوی گل را از که یابیم از گلاب[1]

زیرا که وقت، مثل سیف قاطع، در گذر است، و اعتماد را نشاید. پس هر وقت خوب که دست به هم دهد، عین بهار است.

---

۱) مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۶۷۲.

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
(حافظ)

قوله:

غلغل بلبل ار نماند رواست نغمهٔ بربط و رباب بیار

غلغل (به ضم هر دو غین) شوریدن بلبلان و پرندگان از غایت مستی؛ (کذا فی الکشف). تأکید است در خدمت مرشد بر اسلوب بیت سابق. **یعنی** ای ساقی، شوریدن بلبلان که از علامات بهار است، اگر به واسطهٔ شدت خزان نمانده باشد، شوریدن بربط و رباب در گوش مستان جگرکباب، کار غلغل بلبل می‌کند. زیرا که دانایان روزگار، مخارج اصوات را، مثل چنگ و رباب و بربط، قیاس کرده‌اند بر اصوات عندلیب و بلبل. پس اصل اگر نباشد، نایب هم کافی است. ورد فی المثنوی المعنوی:

چون که شد از پیش دیده وصل یار نایبی باید از او مان یادگار[1]

گرچه به عطای باده، از دست تو مست و سکران و مدهوشم، اما سه چهار جام بادهٔ محبّت، برای آنکه تا به‌کلی شوم خراب و فانی از ذات و صفات، بیار و به خورد من بده.

قوله:

وصل او جز به خواب نتوان دید داروی اوست اصل خواب بیار

ضمیر **او** عاید است به محبوب حقیقی؛ (کما اشارالیه الشارح). چون اجماع بر این است که حق تعالی را در دار دنیا به چشم سر نتوان دید، مگر به چشم جان و آن به خواب و مراقبه باشد. کما قال: ــ علیه‌السّلام ــ «رأیت ربی فی المنام علی احسن صورة[2]» و ایضاً قال: ــ علیه‌السّلام ــ «رأیت ربی بقلبی و ما رأیته بعینی و به نأخذ.[3]» لاجرم مرید شیرازی در خدمت مرشد التماس می‌نماید که ای ساقی، وصل و رؤیت

---

۱) **مثنوی معنوی**، دفتر اول، بیت ۶۷۱.

۲) «در خواب پروردگارم را به بهترین شکل دیدم.» [با اندکی تفاوت، رک: **تمهیدات**، صص ۵۸، ۷۶.]

۳) «پروردگارم را به دلم و نه به چشمم دیدم؛ و همان را می‌پذیرم.»

ذات محبوب حقیقی، در دنیا جز به خواب نتوان دید، به‌سبب آنکه فانی و حادث باقی و قدیم را نتواند دید. پس دارویی که اصل خواب و فنای هستی است، بیار، یعنی عشق ــ که سالک را از مرتبهٔ هستی به نیستی کشد ــ بیار. تا به‌وسیلهٔ آن، وصال محبوب حقیقی دست به‌هم دهد. چه دنیا در حق فانی و مستهلک مطلق، عقبی می‌شود.

قوله:

یک دو رطل گران به حافظ ده گر ثوابست و گر عتاب بیار

خطاب با مرشد ساقی‌صفت نموده، به رغم مدّعی منکر محبّت، می‌گوید که ای ساقی، یک دو قدح گران از آن بادهٔ محبّت ذاتیه به حافظ مشتاق ده و عطا کن. اگر خوردن آن باده، مورث ثواب است نزد میخانه‌نشینان، و اگر عتاب است نزد منکران محبّت، به هر صورت بیار و به خورد من بده.

غزل دویست و شصت و سوم

شب قدرست[1] و طی شد نامهٔ هجر
سـلامٌ فـیه حـتّی مـطلع فـجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیـتنی بـالهجر والحـجر

دلا در عـاشقی ثـابت‌قدم بـاش
که در این ره نباشد کار بی‌اجر

دلم رفت و نـدیدم روی دلدار
فغان از این تطاول، آه از این زجر

بـرآ[2] ای صـبح روشندل خدا را
که بس[3] تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فـان‌الربح و الخسـران فی‌التجر

قزوینی: ۱) وصلست ۲) برآی

خانلری: ۲) برآی ۳) من

قوله:

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر سلامٌ فیه حتّی مطلع فجر

شب قدر در اصطلاح، شبی که سالک را به تجلّی خاص مشرّف گردانند. تا بدان تجلّی بشناسد قدر و رتبت خود نسبت با محبوب؛ و آن وقت ابتدای وصول سالک است به عین جمع و لجّهٔ وصول السالک الی عین الجمع و مقام البالغین فی‌المعرفة. و **هجر** به وزن فجر، جدایی و فراق و صاحب صراح نیز به فتح تصحیح نموده. پس قافیهٔ هجر با فجر در غایت حسن واقع شده. چون بر عارف شیرازی، تجلّیات آثاری و افعالی و اسمایی و صفاتی، ظهور نموده است، و بدان دولت عظمی مشرّف شده، لاجرم بر اسلوب کریمهٔ «و اما بنعمة ربک فحدث[1]»، **می‌گوید** که امشب در حق من، شب قدر و وصل است که فتح باب تجلّیات آثاری افعالی و اسمایی و صفاتی گشته است، و طی شد نامهٔ هجر؛ زیرا که فانی را، رجوع از مقام فنا ــ که محض موهبت حق است ــ به اوصاف خودش جایز نیست، و حدیث «لاهجرة بعدالفتح[2]» به معنی اشاری، شاهد این مقال است. و سلیمان دارانی گفت که «به خدای تعالی سوگند که بازنگردید آن کس که بازگردید، الّا از راه؛ و اگر به حق رسیدی، هرگز از وی بازنگردیدی.» پس سلامتی است سالک را از خوف رجعت، در آن شب با قدر. تا آن که طلوع کند شمس حقیقت و آفتاب ذات، و برسد سالک به مرتبهٔ حق‌الیقین که مقام بقا بالله است؛ فتدبر والله هادی [الی] الرشاد.

---

۱) الضحی (۹۳)، آیهٔ ۱۱: «و از نعمت پروردگارت سخن بگو.»

۲) «پس از فتح [مکه] هجرت روا نیست.»

قوله:

من از رندی نخواهم کرد توبه   و لو آذیتنی بالهجر والحجر

مراد از **رندی** در اینجا عاشقی است. چنانکه در بیت لاحق تصریح می‌نماید. و تعبیر از عاشقی به **رندی**، بنابر آن نموده که **رندی** در اصطلاح، قطع علایق را گویند از ماسوی‌المحبوب، و همین صفت عاشقی است. کما قال شبلی: «العشق نار تقع فی‌القلب فاحترقت ماسوی‌المحبوب.[۱]» و **حجر** (به فتح حاء و سکون جیم) بازداشتن کسی را از تصرّف در چیزی [است]. پس **هجر** و **حجر**، از الفاظ مترادفه المعنی باشند. اگر **حجر** (به فتحتین) [به معنای] سنگ گفته شود، و جهت ضرورت وزن مجوّز سکون جیم شده آید، نیز وجهی دارد. چون محبّ شیرازی به‌وسیلهٔ عاشقی، به دولت تجلّیات آثاری و افعالی و اسمایی و صفاتی مشرّف شد، و ذائقهٔ حلاوت این نعمت عظمی به‌سبب محبّت چشید، و امیدوار تجلّی ذاتی گردید، لاجرم در جناب محبوب مستطاب التماس **می‌نماید** که من از عاشقی و محبّت تو ــ که وسیلهٔ وصل است ــ به حضرت حضور تو هرگز نخواهم کرد توبه و رجوع. اگر از روی امتحان ایذا کنی تو ما را به فراق، و منع از درگاه خود که اشدّ بلایاست نسبت به محبّ. چنانکه در **محبوب‌القلوب** آورده که «امام همام برحق جعفر صادق ــ رضی‌الله تعالی عنه ــ گفت که روزی در بغداد می‌رفتم. دیوانه‌ای دیدم، غلّ بر گردن، و زنجیر در پا، در خانه‌ای تاریک نشسته و از محبّت حق تعالی گداخته، با رخ زرد و دل پردرد، و جگر بریان، و دیدهٔ گریان. گفت: یا سید، سلام این ضعیف به دوست من رسان، و بگو که اگر این نُه فلک را غلّی سازی، و بر گردن من نهی، و این هفت زمین را بندی کنی، و بر پای من نهی، و این هفت دوزخ را داغی سازی، و بر دماغ من نهی، حقّا که یک قدم از دایرهٔ عشق تو برون ننهم، و از مهر تو یک ذره کم نکنم.» و اگر **حجر** (به معنی سنگ) گفته آید، و جهت ضرورت وزن مجوّز سکون جیم شده آید، این ثقل مناسب مقام است که وقتی خواجه شبلی را ــ قدّس سرّه ــ به تهمت جنون حبس کرده بودند، محبّان و

---

۱) نک: **تمهیدات**، ص ۲۳۸. «عشق آتشی است که در قلب افتد؛ پس هرچه جز محبوب را می‌سوزاند.»

دوستان به دیدن او آمدند، خواجه پرسید: «من انتم؟ قالوا احبائک.[۱]» شبلی ایشان را سنگ‌زدن گرفتند. خواجه گفت: «لو انتم احبایی ما فررتم من بلایی.[۱]» محبّان را بلای محبوب نعما بود، و از نعما گریختن خلاف عقل است.

قوله:

دلا در عاشقی ثابت‌قدم باش که در این ره نباشد کار بی‌اجر

چون محبّ شیرازی، به جناب محبوب مستطاب، لاف استقرار محبّت و استحکام عاشقی زد، لاجرم بنابر مزید تأکید، خطاب با دل خود که محل و منزل عشق است، نموده، **می‌گوید** که ای دل زنهار، اَلْف زنهار، به واسطهٔ هجر و حجر و غیره ــ بلایایی که در راه محبّت از برای امتحان آنکه تا صادق از کاذب و مدّعی از محقّق ممتاز گردد، تعبیه فرموده‌اند ــ توبه نکنی و رجوع ننمایی، و در عاشقی ثابت‌قدم باشی. زیرا که در راه عاشقی، کم و بیش ذرّه‌ای و حبّه‌ای کار نباشد بی‌اجر عظیم. چرا که چنانکه ذنب محبّت نسبت ذنوب دیگر عظیم است، اجر محبّت نیز نسبت اجوره عظیم است. و لذا قال‌النبی ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم: «ذرة من المحبة خیر من عبادة سبعین سنة.[۲]»

قوله:

دلم رفت و ندیدم روی دلدار فغان از این تطاول، آه از این زجر

تطاول گردن‌کشی و تکبر کردن. و **زجر** ترسانیدن و بازداشتن. چون از تقریر مطلع غزل بر تو واضح شد که محبّ شیرازی به تجلّی آثاری و افعالی و اسمایی و صفاتی مشرّف شده، و به تجلّی ذاتی ــ که آرزوی آن از حد زیاده دارد ــ باقی مانده، لاجرم از کمال شوق مشاهدهٔ تجلّی ذاتی **می‌گوید** که دلم در تلاش و طلب مشاهدهٔ تجلّی ذاتی گم شد، و در ورطهٔ هیمان و حیرت افتاده، با وصف آن ندیدم روی و وجه حقیقی دلدار والاقتدار [را]. فریاد از این بی‌نیازی و کبریا، و آه از این جور و زجر بی‌منتها.

---

۱) «کیستید؟ گفتند: دوستان تو. [گفت]: اگر دوستان من هستید، از بلای من نگریزید.»

۲) «ذره‌ای از محبّت، بهتر از هفتاد سال عبادت است.»

قوله:

بـــــرآ ای صـــــبح روشـــــندل خـــــدا را　　　　کـــه بس تـــاریک مـــی‌بینم شب هـــجر

معنی **روشندل** روشن‌کنندهٔ دل بود. و مراد از صبح روشن‌کنندهٔ دل، تجلّی ذاتی است که تعبیر نمود از آن در بیت بالا به روی. محبّ شیرازی باز از راه شدّت شوقِ مشاهدهٔ تجلّی ذاتی، **می‌گوید** که بر او طلوع فرما و متجلّی شو ای تجلی ذاتی روشن‌کنندهٔ دل محبّان، از برای خدا، که بس تاریک و ظلمانی می‌بینم، بی‌طلوع و ظهور تو ای صبح روشن‌کنندهٔ دل، شب هجر. در لفظ **خدا را** اشعار است به آنکه در ظهور و طلوع تجلّی ذاتی، سعی و تلاش بنده را دخلی نیست. محض موهبت و عطای خدای تعالی است «لا یری‌الله الّا بالله[1]» و «عرفت [ربی] بربی[2]» دلیل این مدّعاست.

قوله:

وفـــا خـــواهـــی جـــفاکش بـــاش حـــافظ　　　　فـــانّ الرّبـــح و الخســـران فـــی‌التـــجر

وفا در اصطلاح، عنایت ازلی را گویند که بی‌واسطهٔ عمل خیزد؛ (کما صرح به صاحب **التحقیقات**). و اینجا مراد از آن، تجلّی ذاتی است، بر محبّ. محض موهبت و عنایت حق است ـ جلّ شأنه. و **جفا** (بالفتح) ستم‌کردن و ظلم و جور و بدی؛ و اینجا مراد از آن ریاضات شاقه و مجاهدات شدیده است. و **ربح** (بالکسر) سود و نفع. و **خسران** (بالضم) زیان و نقصان، و **تجر** (به فتح جیم) بازرگانی و بازرگانی‌کردن. **یعنی** اگر مشاهدهٔ تجلّی ذاتی می‌خواهی، مجاهده‌کش باش ای حافظ «لان المجاهدة تورث المشاهدة[3]» به‌درستی که سود و زیان است در تجارت و بازرگانی. هر قدر زیان که در مجاهده می‌کشی، همان‌قدر سود در مشاهده می‌کنی.

---

۱) نک: **دیوان عراقی**، **لمعات**، بخش چهارم، ص ۳۸۸. «خداوند را جز به خداوند نتوان دید.»

۲) نک: **تمهیدات**، صص ۲۸۴، ۳۰۵. «پروردگارم را به پروردگارم شناختم.»

۳) «چرا که مجاهده، مشاهده به‌بار می‌آورد.»

غزل دویست و شصت و چهارم

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
و زو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

جهان و هرچه در او هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مسافران که به همّت کنند سیر بساط
نثار مقدم ایشان گهر دریغ مدار*

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به[1] شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

قزوینی: ۱) خوش

خانلری: ۱) خوش

* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار   و زو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار

در **تذکرة‌الاولیا** آورده که «صبا بادی است که از زیر عرش می‌خیزد و به وقت صبح می‌وزد. بادی لطیف و خنک نسیمی خوش دارد و گلها از آن بشکفد و عاشقان دلشده راز خود با او می‌گویند.» (انتهی کلامه).

و مراد از **جانان** در اینجا گل سرخ است. و مراد از **منزل جانان** چمن است. و مراد از **عاشق بیدل**، در اینجا بلبل است. عارف شیرازی، در این غزل، در لباس و پردهٔ سفارش بلبل به گل، عرض احوال پراختلال خود به جناب محبوب متعال می‌نماید. چنانچه دأب این طایفهٔ علیّه است که در لباس مجاز، بیان حقیقت می‌نمایند، تا نااهلان پی نبرند. ورد فی المثنوی المعنوی:

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران   گفته آید در حدیث دیگران[1]

یعنی ای صبا ــ قاصد هر عاشق بینوا ــ از چمنزار گلها گذر دریغ مدار، و از آن گلها به بلبل خبر دریغ مدار.

قوله:

به شکر آنکه شکفتی به کام بخت ای گل   نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مدّعا را که در بیت سابق، به طریق رمز و اشارت گفته، در این بیت به حد تصریح رسانیده، **می‌گوید** که ای صبا، به خدمت گل باصفا بگو که به شکر آنکه به کام بخت شکفتی ای گل، نسیم و بوی وصل خود از بلبل بیدل دریغ مدار؛ که ادای زکوة موجب عدم زوال و بقای دولت و مال است.

---

۱) **مثنوی معنوی**، دفتر اول، بیت ۱۳۶.

قوله:

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت ... سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

دیگر ای صبا، در خدمت گل باصفا بگو که در این وقت که چشمهٔ قند است لب نوشین و برگهای رنگین تو، سخن صلح و آشتی بگو، و از بلبل بیدل قند و شکرِ الطاف خود دریغ مدار.

قوله:

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی ... کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

دیگر ای صبا، در خدمت گل باصفا، از لسان بلبل بینوا، بگو که بلبل التماس می‌کند که حریف عشق تو بودم، در آن وقت ای گل، که مثل ماه نو در پردهٔ غنچه تُو بر تُو، کم‌نما بودی. اکنون که ماه تمامی، و به کمال خود رسیدی، ای گل نظر رأفت از منِ ملازم دیرینه، دریغ مدار.

قوله:

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر ... از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

مراد از **شاعر** بلبل هزار داستان است. **یعنی** ای صبا، در خدمت گل باصفا بگو که نیکیهای تو به اطراف آفاق می‌برد بلبل مدّاح و ثناخوان تو. از او وظیفه و زاد سفر ــ یعنی بوی غریب پرور ــ دریغ مدار. زیرا که بلبل مسافر بی‌وطن است. هرجا که خواهد رفت، مکارم تو بیان خواهد کرد.

بزرگان مسافر به جان پرورند ... که نام نکوشان به عالم برند[1]

قوله:

جهان و هرچه در او هست سهل و مختصرست ... ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

تعبیر نمود از بلبل، به **اهل معرفت**، به لحاظ آنکه بلبل، با وصف آنکه در عالم صد

---

۱) **بوستان سعدی**، بیت ۲۶۱.

هزار گل خوش‌رنگ مثل گل سرخ شکفته می‌شود، او از میان جمیع گلها، گل خود را می‌شناسد. **یعنی** دیگر ای صبا، در خدمت گل باصفا بگو که ای سلطان گلهای عالم، جهان و مافیها، همه سهل و مختصر است، آنقدر سرمایه ندارد که اسباب او قابل افتخار و استکبار تواند شد. از اهل آشنایی، این مختصر دریغ مدار و این بینوایان را به الطاف خود بانوا دار.

قوله:

مسافران که به همّت کنند سیر بساط نثار مقدم ایشان گهر دریغ مدار

دیگر ای صبا، در خدمت گل باصفا بگو که بلبلان غریب با وجود عدم لیاقت و جنسیت، به همّت و قصد خود می‌کنند سیر بساط قرب. تو برای نثار مقدم این مسافران، گهر الطاف خود دریغ مدار.

قوله:

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن اینست که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

دیگر ای صبا، در خدمت گل باصفا بگو که چون طلب انتشار و اشتهار ذکر خیر خود می‌کنی، سخن و علاج این است که در بهای سخن ثنا و مدح بلبلان خردهای سیم و زر خود دریغ مدار.

قوله:

غبار غم برود حال به شود حافظ تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

مدّعای خود که در تمامی غزل به لباس بلبل و گل بیان نموده، در این مقطع به حد تصریح رسانیده، خود را تسلّی می‌دهد که به مقتضای «ان مع‌العسر یسراً[1]»، غبار غم و اندوه برود و حال به شود؛ حافظ تو آب دیده خود از رهگذار محبوب والاقتدار دریغ مدار. قال النبی ـ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم: «لایدخل النار من بکی من خشیة‌الله

۱) الانشراح (۹۴)، آیهٔ ۶: «هر آینه از پی دشواری آسانی است.»

حتی یعود اللبن فی‌الضرع.[۱]» و قال الشیخ العربی: «البکاء عرق القلب خجلاً من‌الذنب.[۲]»

---

۱) «کسی که از خشیت خداوند، سرشک [نیاز] ببارد، به دوزخ نمی‌رود، مگر آنکه شیر به پستان بازگردد.»

۲) «سرشک، عرق قلب از خجالت گناه است.»

غزل دویست و شصت و پنجم

عیدست و موسم[1] گل و یاران در انتظار
ساقی به روی یار[2] ببین ماه و می بیار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه‌گشا طالبان یار[3]
دل برگرفته بودم ز ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار
جز نقد جان به دست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
دل در جهان مبند به مستی[4] سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم‌زخم زمانش نگاهدار
می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصّع تو از این[5] درّ شاهوار
ز آنجاکه پرده‌پوشی خلق[6] کریم توست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم‌عیار

قزوینی: ۱) آخر ۲) شاه ۴) و به مستی ۵) بدین ۶) عفو
خانلری: ۱) آخر ۲) شاه ۳) این بیت را ندارد ۴) و ز مستی ۵) بدین ۶) عفو

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ[۷] و خرقهٔ رند شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود
ناچار باده نوش که از دست رفته[۸] کار

قزوینی: ۸) رفت
خانلری: ۷) ما ۸) رفت

قوله:

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار ساقی به روی یار ببین ماه و می بیار

عید در لغت به معنی عود و بازآمدن مستعمل شده، و در اصطلاح، مقام جمع سلامت را گویند. و جمع سلامت، نزد این اعزّه، آن است که حق ـ سبحانه و تعالی ـ در غلبهٔ حال و قوت وجد و قلق شوق و شدّت استغراق که در بنده پدید آرد، حافظ بنده باشد و امر خود بر ظاهر وی را به گزاردن فرمان و مجاهده می‌آراید و نگاه می‌دارد. چنانکه سهل‌بن عبدالله تستری، و ابوحفص حداد نیشابوری، و ابوالعباس سیاری مروزی، و ابویزید بسطامی، و ابوبکر شبلی، و ابوالحسن بصری، و جماعتی از مشایخ ـ قدس‌الله تعالی ارواحهم ـ پیوسته مغلوب بودندی، تا وقت نماز اندر آمدی. آنگاه به حکم حق به حال خود باز آمدندی، و چون نماز گزاردندی، باز مغلوب گشتندی. و مراد از **ساقی** پیر و مرشد خود داشته. در خدمت مرشد التماس **می‌نماید** که هنگام عود است به گلزار جمع سلامت، و گلهای رنگارنگ معارف و تعیّنات آن گلزار جوش فیض نفس رحمانی در صدد شکفتن؛ و آشنایان آن گلزار که به واسطهٔ عود افاقه جهت ادای روزهٔ رمضان مدّتی در انتظار عودند، به گلزار جمع سلامت. پس ای ساقی ذوی‌البصیرة کامل‌القدرة، برعکس اهل روزگار که شوال هلال را به روی جامهٔ سبز که چند تار و پودی بیش نیست می‌بیند، تو هلال شوال را به روی و جمال یار والاقتدار که نور جمال ذات آن یار سبز رنگ است، ببین و می استغراق و ذوق بیار و به خورد یاران اهل انتظار بده. تا به یمن امداد تو و روز می استغراق، مریدان هم به روی یار آشنا هلال شوال ببینند؛ و در گلزار جمع سلامت به دستور سابق آسوده‌حال گردند.

قوله:

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست　　　از مـی کـنند روزه‌گشا طـالبان یـار

سحور (به فتح اول و قسم دوم) طعام سحری. و **صبوح** (بالفتح) شرابی که در بامداد بخورند. در اصطلاح، عبارت از شراب استغراق و ذوق است که تعبیر نمود از آن در مصراع ثانی به می. و **گشا** (به ضم کاف تازی) به‌معنی مصدری، یعنی **گشایی مستعمل** شده. التماس می‌نماید و سینهٔ متزهّد مرایی را از این حسن طلب می‌خراشد و **می‌گوید** که ای ساقی مهربان، اگر هنگام طعام سحری ــ که غذای رحمانی و لازم ایام مبارک رمضان بود ــ فوت شد، چه نقصان؛ بلکه بهتر شد که به‌جای طعام سحری، صبوح استغراق در لجّهٔ جمع که غذای روحانی است، در میخانهٔ تو موجود هست، و تو بهتر می‌دانی که طالبان یار و مشتاقان به انتظار، از غذای جسمانی افطار نمی‌کنند، بلکه از می استغراق و ذوق که غذای روحانی است، روزه‌گشا می‌کنند. پس بیار آن می و به خورد ما بده. صاحب مناقب‌العارفین آورده که «حضرت مولانا ــ قدّس سرّه ــ می‌فرمودند که روزه‌گرفتن از غذای روحانی حرام است.»

قوله:

دل بـرگرفته بـودم ز ایـام گـل ولی　　　کـاری بکـرد هـمت پـاکـان روزه‌دار

مراد از **ایام گل** همان هنگام عود است به گلزار جمع سلامت. و **همت** اینجا کنایت از عبادت روزه است. و مراد از **پاکان روزه‌دار** همان، یاران اهل انتظار است که روزه را، خالصاً مخلصاً لِوجهِ‌الله، نگاه داشته‌اند. **یعنی** به‌سبب امتداد ایام فاقه، دل برگرفته و مأیوس شده بودم از سیر و تماشای گلزار همیشه بهارِ جمع سلامت، ولیکن کار عجبی کرد و امدادی نمایان به کار برد طاعت و عبادت خالص روزهٔ پاکان روزه‌دار، و یاران اهل انتظار که باز به تماشای گلزار همیشه بهارِ جمع سلامت، سیراب حلاوت شدیم. قال‌الشیخ العربی: «العید ما یعود علی‌القلب من‌التّجلّیات باعادة الاعمال الصالحة.[۱]»

---

۱) «عید، عبارت از بازگشت تجلیات بر دل است، بر اثر تکرار کارهای نیک.»

قوله:

جز نقد جان به‌دست ندارم شراب کو   کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

چون وصول به مقام استغراق، در لجّهٔ جمع سلامت، مشروط است به فنای ذات و صفات، لاجرم **می‌گوید** که جز نقد جان، جهت نثار به‌دست موجود ندارم؛ کجاست شراب استغراق و ذوق که آن نقد مختصر جان نیز بر کرشمه و لطف و امداد مرشد ساقی‌صفت، نثار کنم و مجرّد مطلق شوم جهت وصول به مقام مذکور.

قوله:

دل در جهان مبند به مستی سؤال کن   از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

مستی در اصطلاح، استغراق عاشق بود در عشق محبوب؛ (کما صرح به صاحب **التحقیقات**). و تعبیر نمود از **ساقی** مذکور به **جمشید کامکار**. به لحاظ آنکه نزد اهل تحقیق، اولوالامر حقیقی، اولیاءالله‌اند. و می‌تواند که به لحاظ آن تعبیر نموده باشد که **جمشید**، واضع شراب بود. خطاب با هر طالب غیر ماهر، حقیقت فیض جام و می استغراق و ذوق و تفصیل کیفیت قدرت ولایت جمشید کامکار نموده، **می‌فرماید** که ای طالب مولیٰ، دل در اسباب جهان فانی ــ که نمود بی بود بیش نیست ــ مبند و به مقتضای قضیهٔ «من لم یذق لم یدر[1]»، در حالت مستی و استغراق، سؤال کن از حقیقت فیض جام شراب استغراق، و ذوق و تفصیل قصهٔ کیفیت قدرت کاملهٔ ولایت جمشید کامکار. تا با تو تفصیل این هر دو چیز بگویم، و تو ادراک آن نمایی. زیراکه «ذوق این می نشناسی به خدا تا نچشی».

قوله:

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم   یارب ز چشم‌زخم زمانش نگاهدار

چون از دولت ارشاد و امداد آن جمشید کامکار و خسرو والاتبار، حلاوت مراد گردید، لاجرم دعای دولت آن سلطان ملک معنی، لازم وقت دیده، **می‌گوید** که دولت

---

۱) نک: **امثال و حکم**، ج ۴، ص ۱۷۴۸. «کسی که نچشید، درک نکرد.»

ارشاد و امداد مرشد ما، خوش دولتی است مبارک و همایون که هر ناکام از او به کام می‌رسد، و ذات کریم‌الصفات آن خسرو معنوی، خوش‌ذاتی است که در ظل حمایت او، هر سوخته‌جگر، روی راحت می‌بیند. ای پروردگار، از چشم‌زخم زمانهٔ غدّار، دولت او را مأمون و پایدار دار.

قوله:

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد　　　جام مرصّع تو از این درّ شاهوار

درّ شاهوار در لغت، درّی که سزاوار و لایق شاهان باشد. و در اینجا اشارت است به شعر ناظم ــ قدّس سرّه. چون در دو بیت سابق، آن مرشد ساقی بر حق را، جمشید کامکار و خسرو کریم گفته، لاجرم در این بیت، اسباب می‌خوری مجلس سلاطین والاقتدار، فرا یاد خاطر فیض تقاطر آن مرشد می‌دهد که ای ساقی، وقتی که ارادهٔ خوردن و خوراندن می استغراق و ذوق فرمایی، حکم کن تا قوّال مجلس اهل حال اشعار بنده ــ که همه مشتمل بر شوق و ذوق و وجدان است ــ برخواند. زیرا که می‌خوری به شعر بنده، زیبی و امدادی دیگر در گرمی حال حریفان [دارد]. پس این اشعار بنده که مثل درّ شاهوار است، شایسته و سزاوار صحبت توست.

قوله:

ز آنجا که پرده‌پوشی خلق کریم توست　　　بر قلب ما ببخش که نقدیست کم‌عیار

خلق کریم آن است که با کسی خصومت نکنی و جفای کس در تو اثر نکند. قول وهب منبّه است: «هرکه چهل شبانروز خلق کریم ورزد، حق‌تعالی خلق را به تبعیت او گرداند.» و **قلب** به معنی دل، و چیز ناسره آمده. چون در بیت سابق، مرید ملهوف مغلوب‌الحال گستاخانه و بی‌ادبانه حرف زده، و گفته که می خور به شعر بنده الخ، لاجرم در این بیت، عذر آن گستاخی و بی‌ادبی می‌خواهد، که از آنجا که پرده‌پوشی و ستّاری خلق کریم و عادت قدیم توست، بر دل مغشوش و ناسره ما مریدان ببخش، و عفو کن که این قلب ما نقدی است کم‌عیار؛ از این جهت جرأت بر گستاخی نمود.

قوله:

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود　　　تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

عنان بر عنان به معنی برابری و همسری بود. و **رند شرابخوار** عبارت از مرشد کامل است که تعبیر نمود از او در ابیات سابقه به ساقی و جمشید کامکار و خسرو کریم. بدان که در لبس جامهٔ صوف و خرقه، کامل و ناقص برابر و مساوی‌اند، لاجرم رند شیرازی در لفظ **ترسم**، ظرافتی رنگین با شیخ مزوّر مرایی به کار برده، **می‌فرماید** که ترسم و رقّت می‌کنم که محنت شیخ بر باد شود که روز حشر، برابر رود به تسبیح شیخ وقت، خرقهٔ رند شرابخوار. با وصف آنکه شیخ وقت به اعتقاد ناقص خود، رند شرابخوار را مسلمان نمی‌داند. تا به برابری و مساوات چه رسد. بدان که از روی ظرافت، خرقهٔ رند شرابخوار را برابر تسبیح شیخ مزوّر مرایی گفته؛ و الّا خرقهٔ رند شرابخوار که به رندهٔ شراب محبّت ذاتیه لوث هستی و کدورت انانیت از خود تراشیده و محو نموده باشد، پیداست که یوم‌الحشر در مرتبهٔ اعلی خواهد بود نسبت به تسبیح شیخ مزوّر مرایی.

قوله:

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود　　　ناچار باده نوش که از دست رفته کار

بدان که حالت افاقه و استغراق بر متمکنان مقام جمع سلامت، به طریق متناوب و تعاقب وارد می‌شود؛ گاهی جهت ادای فرضی، افاقه عود می‌کند، و گاهی به ادای فرضی دیگر می‌رود. پس ناچار بادهٔ استغراق و ذوق، از دست ساقی صاحب شوق بنوش که گویا از دست رفت کار استغراق به‌سبب عود افاقه. پس فرصت را غنیمت باید شمرد، و ساعت استغراق را عزیز باید دانست.

غزل دویست و شصت و ششم

گر بود عمر به میخانه روم[1] بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرّم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب درِ میکده یکبار دگر

معرفت نیست در این قوم خدایا[2] سببی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

یار گر[3] رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرّهٔ طرّار دگر

راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
می‌کند[4] قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم [نه] در این واقعه حافظ تنهاست
غرق[5] گشتند در این بادیه بسیار دگر

قزوینی: ۱) رسم ۲) خدا را ۳) اگر ۴) کُندم ۵) غرقه
خانلری: ۱) رسم ۳) اگر ۴) کُندم ۵) غرقه

قوله:

گــر بـود عــمر بــه مــیخانه روم بـار دگــر　　　بـــجز از خــدمت رنــدان نکــنم کــار دگــر

میخانه در اصطلاح، مقام واحدیت را گویند که موطن اصلی است، و مـی مـحبّت الهی در آنجا قسمت شده و به قول «الست بربکم» تخم آن در دلهـا انـداخـته‌انـد؛ و میخانهٔ کذایی، مقام رندان لاابالی است؛ که جمیع کثرات و تعینات وجوبی و امکانی اسما و صفات و اعیان و اوصاف و نعوت و احکام آنها به رندهٔ محو و فنا از حقیقت خود تراشیده و دور کرده، باز در مقام واحدیت منزل‌گزین شده‌اند، و در وطن اصلی آسوده‌اند «النهایة هی الرجوع الی البدایة[1]»، از این معنی خبر مـی‌دهد. چـون مـحبّ شیرازی به واسطهٔ ایذای لوم‌لایمان، و طعن طاعنانِ اهل روزگار جـاهل از حـقیقت حالِ ابرار، به جان رنجیده است، و وطن اصلی کـه در آنـجا اصـلاً از غـبار کـدورت شمه‌ای نبود یاد کرده، به طریق تمنّی **می‌فرماید** که اگر مهلت عمر بود به بدرقهٔ توفیق ازلی، و امداد رفاقت لم‌یزلی، از جمیع قیود صوری و معنوی عبور نموده، به میخانهٔ واحدیت روم بار دگر، و در آنجا به غیر از خدمت رندان ساکن آن مکان شریف، نکنم کار دگر. زیراکه ایشان قطع نظر از اعمال و رسوم خود و خلایق نموده‌اند و اصلاً عیب و هنر کسی منظور نظر ندارند.

قوله:

خــرّم آن روز کــه بـا دیـدهٔ گـریان بـروم　　　تــا زنـــم آب درِ مـــیکده یکـــبار دگــر

میکده در اصطلاح، مقام واحدیت را گویند که تعبیر نـمود از آن در بـیت بـالا بـه **میخانه**. باز از راه تمنّی **می‌فرماید** که خرّم و مبارک آن روز سـعادت انـدوز کـه دیـدهٔ

---

۱) «نهایت همان بازگشت به بدایت است.»

گریان، جهت آب‌پاشی آن آستان بروم. تا زنم و آب‌پاشی کنم درگاه میکدهٔ کذایی را ــ که مسکن رندان کذایی است ــ یکبار دگر. زیرا که اول‌بار هم من خادم آن میکده بودم.

قوله:

معرفت نیست در این قوم خدایا سببی　　تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

مراد از **این قوم** جماعت لائمان و طاعنان نابکار جاهل از حقیقتِ حال رندان و ابرار است. و مراد از **خریدار دگر** همان رندان لاابالی ساکن مقام واحدیت [است] که گوهرشناس و استعداد دان هرکس‌اند. عارف شیرازی، از راه افسوس بر کوری و عدم امتیاز اهل روزگار **می‌فرماید** که معرفت احوال ما ملامتیه نیست این قوم ملامت‌گوی را، خدایا سببی ساز تا ببرم گوهر استعداد کامل خود را به خریداران دیگر که گوهرشناس و استعداد دان هر اهل کمال‌اند.

قوله:

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود　　هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

مساعد (به ضم اول و کسر چهارم) یاری دهنده. و ضمیر شین **آورمش**، عاید است به مقام واحدیت که تعبیر نمود از او در بالا به **میخانه** و **میکده**. و **پرگار** اینجا به‌معنی گردش مستعمل شده. **یعنی** اگر یاری‌ده و ممدّ شود مر دایرهٔ چرخ کبود، هم به‌دست آورم مقام واحدیت را ــ که مسکن رندان جوهرشناس است ــ باز به گردش دیگر. زیرا که به گردش اول از آنجا آمده، و به گردش ثانی از اینجا روم و خدمت رندان پاکباز کنم.

قوله:

یار گر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت　　حاش‌لله که روم من ز پی یار دگر

حاش‌لِله یعنی پاکی و بی‌عیبی مختص است مر خدای را ــ جلّ جلالُه ــ و این کلمهٔ تنزیه که چون خواهند کسی را وصف به خوبی و بی‌عیبی کنند، اول این کلمه بیارند.

چنانکه در شأن یوسف ــ علیه‌السّلام ــ گفتند: «حاش‌لِلّه ما هذا بشر.[1]» محبّ مشتاق مغلوب‌الحال **می‌گوید** که آن یاربی نیاز مطلق اگر رفت و توجّه فرمود به حُجُب عزّت، و حق دیرین ما را ــ که در مرتبهٔ واحدیت و حضرت علم داشتیم ــ منظور نفرمود، و ما را از حضرت حضور به در نمود، حاش‌لِلّه که روم من در پی یار دگر و محبّت او ورزم.

قوله:

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند　　　غمزهٔ شوخش و آن طرّهٔ طرّار دگر

عافیت در لغت به معنی صحبت و تندرستی و آرام بود. و اینجا بصارت از وصول است به مقام واحدیت. و **غمزه** در اصطلاح، تجلّی جلالی را گویند که محبّ را به دورباش «ماللتراب و رب‌الارباب[2]» از مشاهدهٔ جمال دور می‌دارد و به هجر می‌سپارد. و **طره** در لغت (با اول مضموم و ثانی مشدّد) گیسو را گویند. و در اصطلاح، اشکال و صعوبت قیود کثرات را گویند که محبّ مشتاق را مانع از مشاهدهٔ جمال محبوب است، و نمی‌گذارد تا رخ وحدت ــ کما هو حقه ــ ببیند. از این جهت، طره را طرّار گفت. چنانکه شاعر گوید:

یا غمزه را پندی بده تا ترک عیاری کند　　　یا طرّه را بندی بکن تا ترک طراری کند
(حافظ)

و ضمیر شین **شوخش**، عاید است به محبوب حقیقی؛ مالک مقام واحدیت. باز از راه تمنّی **می‌فرماید** که وصول به مقام واحدیت ــ که عین آرام جان و صحت روح و روان است ــ می‌طلبد خاطر من؛ اگر بگذارند غمزهٔ شوخ و عیّار آن طرّهٔ طرّار محبوب، مالک مقام واحدیت. اما نمی‌گذارند و مرا هر دم سرگردان می‌سازند.

---

۱) یوسف (۱۲)، آیهٔ ۳۱: «گفتند معاذالله این آدمی نیست.»

۲) نک: **امثال و حکم**، ج ۲، ص ۶۸۲. «خاک را با پروردگار چه کار؟» در **گلشن راز** آمده:

عدم کی راه یابد اندرین باب　　　چه نسبت خاک را با رب ارباب

قوله:

راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

محبِّ مهجور از حضرت حضور، از راه حیرت **می‌گوید** که ببینید یاران، عجب صحبتی پیش آمده که راز سربسته و نهفتهٔ ما و محبوب ماکه در مقام واحدیت و معیت به مقتضای «الانسان سرّی و انا سرّه[1]» مختفی و مستور بود، به‌سبب امر «اهبطوا» به‌در کردن ما را و درانداختن در نشأهٔ خارجی، افشا کردند به حدی که مردم به حکایتها گفتند هر زمان با دف و نی و بانگ بر سر بازار دگر. و ما را به افشای آن راز محروم و بدنام کردند. چنانکه عراقی از این واقعه خبر می‌دهد:

چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند[2]

قوله:

هردم از درد بنالم که فلک هر ساعت می‌کند قصد دل ریش به آزار دگر

مضمون این بیت مؤید مضمون بیت سابق است. **می‌گوید** که پیشتر علاوهٔ افشای اسرار محبّت و عشق ــ که در باطن ما مخزون نمودند و از افشای آن منع فرمودند ــ این معنی شد که ما را از حضرت حضور به‌در کرده، به دست فلک کج‌رفتار ستم شعار مبتلا کردند، و او به انواع بلایا و محن به مرتبه‌ای ما را نحیف و لاغر ساخت، که بی‌آنکه ما به لسان قال افشای اسرار نماییم، لسان حال زردی چهر و لاغری بدن ما، افشای اسرار محبّت و عشق ما نمود، و گناهکار و بدنام ما شدی. پس سزد و زیبد که هردم از این درد بی‌درمان بنالم که فلک هر ساعت، می‌کند قصد خرابی و پریشانی ما به آزار دگر؛ و رسوا می‌کند ما را به افشای اسرار.

---

۱) نک: احادیث مثنوی، ص ۶۲. «انسان راز من است و من راز او هستم.»

۲) دیوان عراقی، ص ۱۳۸.

قوله:

بازگویم [نه] در این واقعه حافظ تنهاست　　　غرق گشتند در این بادیه بسیار دگر

عارف شیرازی از راه تسلّی خاطر فاتر خود بر مقتضای مشهور «البلیة اذا عمّت طابت[۱]» **می‌گوید** که بازگویم خود را، نه در واقعات و حادثات فلک، حافظ تنها گرفتار است، بلکه غرق گشتند و خراب شدند در بادیهٔ خون‌خوار ناپیدا کنار ادوار فلکی، بسیار دگر؛ پس مرگ انبوه هم جشنی دارد.

---

۱) «بلا چون همگانی شود، تحمل‌پذیر می‌گردد.»

غزل دویست و شصت و هفتم

نصیحت[1] کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگوید[ت] بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتّعی بردار[2]
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به دو جو[3]
که این متاع قلیلست و این بهای کثیر[4]

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من بود[5] تقدیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صدبار
ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

قزوینی: ۱) نصیحتی ۳) به جوی ۴) آن عطای کثیر ۵) شود

خانلری: ۱) نصیحتی ۲) وصال روی جوانان غنیمتی دانید ۴) آن عطای حقیر ۵) رود

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می نوش[۶]
که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر
بیار ساغر یاقوت فام دُرّ خوشاب[۷]
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که می‌کشند در این حلقه پای[۸] در زنجیر[۹]
دل رمیدهٔ ما راکه پیش می‌گیرد؟
خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر[۱۰]
معاشر[۱۱] خوش و رودی بساز می‌خواهم
که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر
چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز گفته‌های[۱۲] ظهیر[۱۳]

قزوینی: ۶) می و مشک ۷) ساغر درّ خوشاب ای ساقی ۹) این بیت را ندارد ۱۱) معاشری ۱۳) این بیت را ندارد

خانلری: ۶) می و مشک ۷) ساغر یاقوت و درّ فیض خوشاب ۸) باد ۱۰) این بیت را ندارد ۱۱) معاشری ۱۲) به ز شعر خوب

قوله:

نصیحت کنمت بشنو و بهانه مگیر **هر آنچه ناصح مشفق بگوید[ت] بپذیر**
ز وصل روی جوانان تمتّعی بردار **که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر**

تعریض است با عماد فقیه خانقاه‌دار مکار نابکار ضایع‌روزگار. بدان که چون اکثر غزلیات ناظم ــ قدّس سرّه ــ مشعر است بر طلب شراب و نظارهٔ امارد و مخبر است از محبّت مجازی، لاجرم عماد فقیه سفیه بلیه از راه عدم دریافت ارادهٔ ناظم از شراب و نظارهٔ امارد، این معنی را دست‌آویز خود ساخته، در مجلس شاه شجاع کرمانی خبث و غیبت خواجه حافظ می‌نمود و او را بدین تهمت پیش خاص و عام بدنام می‌فرمود. از این سبب از راه ظرافت رندانه خطاب با فقیه مذکور نموده، **می‌فرماید** که ای عماد بدنهاد، همواره به نصایح دلخراش آزار من مسکین می‌کنی، باری یک نصیحت می‌کنم تو را آن را بشنو و بهانه و حیلهٔ عقلی و حجت نقلی پیش مگیر؛ هرآنچه من ناصح مشفق که به مقتضای «الدّین نصیحت بغیر شفقة[1]» دیگر ندارد بگوید تو را، آن را بی‌حیله و حجت از ته دل قبول کن و بپذیر. آن نصیحت این است که از وصل و نظارهٔ روی خوبان که مرایای و مجالیَ حسن حقیقی‌اند، در عمر خود تمتعی بردار؛ چرا که در کمینگاه تاراج وقت عمر است مگر عالم پیر ناگاه رخت عمر تو را خواهد برد و تو را به داغ ابدی خواهد سپرد. نشنیده‌ای که جماعتی از اکابر چون شیخ اوحدالدّین کرمانی و شیخ فخرالدّین عراقی ــ قدّس‌الله تعالی اسرارهم ــ در شهود حقیقت توصّل به مظاهر صوری می‌کردند و جمال مطلق را در صور مقیدات مشاهده می‌نمودند. خصوصاً شیخ اوحدالدّین کرمانی، چون در سماع گرم شدی، پیراهن امردان را چاک کردی، و سینه به سینهٔ ایشان باز نهادی و این بزرگان در مرایای

---

۱) «دین همانا نصیحت (خیرخواهی) است، بدون دلسوزی [مفرط].»

محبوبان، معنی را مشاهده می‌کردند، نه صورت‌پرست بودند. پس خبث من در این کار به خبث ایشان می‌کشد؛ فتدبر. و در لفظ **پیر** اشارت است به آنکه مکر و فریب پیر پخته و تجربه‌کار، قوی‌تر می‌باشد.

قوله:

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند　　گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

باز از راه دلیل و حجت و نصیحت به آن نابکار، **می‌فرماید** که هرگاه قسمت ازلی، بی‌حضور ما نظربازان و میخواران کردند، و نصیب ما در ازل همین کار نمودند، اگر اندکی نه بر وفق رضا نیست، ای عماد بدنهاد، بلکه برخلاف مرضی توست، خرده بر ما مگیر، و اعتراض مکن که این اعتراض بر ما بلاواسطه اعتراض است بر کارخانهٔ تقدیر و مشیت. و اعتراض بر کارخانهٔ تقدیر و مشیت، مورث فسادهاست، که تو بهتر می‌دانی.

قوله:

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به دو جو　　که این متاع قلیلست و این بهای کثیر

حرف (کاف) که در صدر مصراع ثانی واقع است، افادهٔ معنی بلکه می‌کند. **یعنی** ای عماد بدنهاد، ما را در ازل بر مقتضای تقدیر و مشیت، نظرباز و میخوار کردند. پس با تقدیر و مشیت ازلی برخلاف تو راضی و شاکر شدیم، به مرتبه‌ای که نعیم هردو جهان که تو خواهی، آن پیش عاشقان و نظربازان به دو جو، بلکه متاع هر دو جهان قلیل است، و دو جو [در] بهای آن کثیر.

قوله:

برآن سرم که ننوشم می و گنه نکنم　　اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

چون عماد فقیه به دستاویز نظربازی و میخواری بر عارف شیرازی خرده می‌گرفت، لاجرم در ابیات سابقه جواب نظربازی به‌عنوان شایسته داده، در این بیت جواب میخواری به طریق زیبا و وجه خوشنما می‌دهد و **می‌گوید** که ای عماد فقیه،

مطابق نصیحت شما، بر آن سرم و قصد آن دارم که ننوشم می [و] این گناه نکنم، اگر موافق تقدیر بود تدبیر من. اما بر مقتضای «العبد یدبّر والله یقدر[۱]»، تدبیر ما را تقدیر او برهم می‌زند. «گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را».

قوله:

به عزم توبه نهادم قدح زکف صد بار　　ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

کرشمه در لغت (به فتحتین) ناز و به گوشه‌چشم نگریستن، و حرکت چشم و ابرو. در اینجا عبارت از تقدیر است. و **ساقی** در اصطلاح، حضرت حق را گویند ــ جلّ شأنه ــ و هوالمراد ههنا. مضمون این بیت مؤید مضمون بیت سابق است. **یعنی** مطابق فرمودهٔ شما، عماد فقیه، به عزم توبه نهادم قدح می از کف صد بار، و قصد مصمم کردم که می نخورم. و لیکن تقدیر ملک قدیر ــ جلّت قدرته ــ نمی‌کند در تدبیر من تقصیر.

قوله:

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ　　که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

مراد از **ساقیان کمان ابرو** قضا و قدر و ارادت و مشیت بود که هیچ دلاور پرجگر با ایشان تاب تقابل ندارد. **یعنی** هرگاه تدبیر با تقدیر تاب تقابل ندارد، پس حدیث و نصیحت توبه مگو در بزمگاه رندان خراباتی ازلی ای واعظ فقیه، که ساقیان کمان ابروی قضا و قدر و ارادت و مشیت، تدبیر و وعظ تو را زنند به تیر. زیرا که آنچه در [علم] حق مقدّر شده، به تدبیر تو مبدّل نمی‌شود.

قوله:

می دو ساله و محبوب چارده ساله　　همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

می دو ساله یعنی [می] کامل‌النشأه. زیرا که در اصطلاح میخواران، می کامل‌النشأه

---

۱) «بنده تدبیر می‌کند و خداوند تقدیر خود را جاری می‌سازد.»

را، می سالخورده می‌گویند. و تعبیر نمود از آن در مصراع ثانی به **صغیر**، محض به لحاظ **دو ساله**. و **محبوب چارده ساله** در کمال حسن و صفای وجه می‌باشد. از این جهت تعبیر نمود از او، در مصراع ثانی به **کبیر**. از روی ظاهر الفاظ بیت، ظرافت رندانه که مورث جوش صفرای قهر و غضب عماد فقیه است به‌کار برده، **می‌گوید** که ای عماد فقیه، من به مقتضای «و ما علی الرسول الّا البلاغ[۱]» آنچه حق نصیحت بود، با تو گفتم. عمل بر آن اختیار توست. و حال من این است که به بانگ بلند می‌گویم که **می دو سالهٔ** کامل‌النشأه، و **محبوب چارده سالهٔ** کامل‌الحسن و الوجاهة، بسند و کافی است مرا **صحبت صغیر و کبیر**. و سوای آن با هیچ‌چیز و هیچ‌کس انسی و الفتی ندارم. زیرا که آدمی را در نشأهٔ دنیا، مدنی بالطبع آفریدند. پس او را از صحبت صغار و کبار گریز نیست. و از روی تأویل ــ که عماد سفیه بلیه از آن غافل است ــ ارادهٔ درست دارد. زیرا که مراد از **می دو ساله**، محبّت کاملهٔ محمدی است که بلاواسطه محبّت الهی است. و مراد از **محبوب چارده ساله**، ذات با برکات سید کاینات است ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ به لحاظ آنکه چارده ای چار عشر، چهل می‌شود. و آن حضرت ــ صلّی‌الله علیه واله وسلّم ــ در سن چهل‌سالگی به خلعت نبوت و رسالت سرفراز شده. و تعبیر نمود از **می دو ساله** که عبارت است از محبّت کاملهٔ محمدی، در مصراع ثانی به صغیر، محض به لحاظ **دو ساله**. و تعبیر نمود از محبوب چهل‌ساله ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ به کبیر، به لحاظ آنکه عقل آدمی، در سن چهل‌سالگی کامل و بالغ می‌شود. و لهذا سبب بعثت آن سرور در سن چهل‌سالگی همین گفته‌اند.

و **حاصل معنی آنکه** محبّت کاملهٔ محمدی که بلاواسطه محبّت الهی است. و محبوب چهل‌ساله ــ علیه‌السّلام ــ همین بسند و کافی است مرا صحبت صغیر و کبیر در دنیا و عقبی. و می‌تواند که مراد از صغیر و کبیر، کل و تمام داشته آید. چنانکه در محاوره قلیل و کثیر می‌گویند، و ارادهٔ تمام و کل می‌نمایند. بر این تقدیر لفظ **از**، بعد لفظ **مرا** مقدّر است. چنانکه در کلام اکابر بسیار واقع شده است. یعنی همین بسند و کافی است مرا از صحبت تمام جهان و کل عالم. و در شرح دیوان نوشته که «می دو ساله شراب کهنهٔ سالخورده و اینجا عبارت از فرقان مجید و قرآن حمید، به اعتبار

---

۱) المائدة (۵)، آیهٔ ۹۹: «بر پیامبر جز رسانیدن پیام وظیفه‌ای نیست.»

نزول مرّتین. مرّهٔ اول به جملگی و تمامی، در شب قدر به آسمان نزول یافت. و مرّةً أُخری نَجْماً، به آن سرور، به اقتضای اوقات، به نزول شتافت. و محبوب چارده ساله کنایت از مرشد سزد که مرشد در چهل‌سالگی به کمال رسد. یا از مرشد حقیقی که الله‌تعالی [است]. و صغیر تعلّق به می دارد و کبیر تعلق به محبوب. اگرچه هردو ــ فی حد ذاتها ــ بر کمال‌اند، لیکن می را به اعتبار دو سالگی صغیر خوانده و محبوب را به اعتبار چهارده‌سالگی کبیر بر زبان رانده. و چهل به تعبیر چهارده درخور بود. پس معنی ظاهری چنان بود که شراب کهنه نوشیدن و شاهد نوخیز دربر کشیدن، بس است مرا صحبت صغیر و کبیر. و معنی حقیقی آنکه مقارنت قرآن مجید و مصاحبت مرشد کامل در ارادت وحید، همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر.»

قوله:

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می نوش　　　که نقش خاک نگارم نمی‌رود ز ضمیر

چون در بیت بالا، محبّت کاملهٔ خود، نسبت به حضرت خیرالبشر ظاهر نمود، و آن ذات قدسی صفات را، محبوب خود گفت، و مقرّر است که هرچند محبّت بیشتر، لذت و حلاوت از مشاهدهٔ جمال محبوب زیاده‌تر، لاجرم در این بیت در خدمت والا منقبت آن سرور، ساقی کوثر ــ صلّی‌الله علیه و آله وسلّم ــ التماس **می‌نماید** که مثل لاله ــ که گویا همواره از می احمر مملوّ و پر است ــ در قدح استعداد من ریز ای ساقی کوثر، می دو سالهٔ محبّت خود که نوش دارد، و حیات‌بخش دل من است. زیرا که نقش خال جمال با کمال تو، ای محبوب من، نمی‌رود از ضمیر و دل من. پس هرچند محبّت کاملتر و زیاده‌تر خواهد، لذّت و حلاوت از مشاهدهٔ نقش جمال با کمال تو، بیشتر خواهم یافت.

قوله:

بیار ساغر یاقوت فام دُرّ خوشاب　　　حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

ترکیب **ساغر یاقوت‌فام** اضافی است. و عبارت **یاقوت‌فام** مُصَدّر به مضاف محذوف است. یعنی «ساغر می یاقوت‌فام» و مراد از می **یاقوت‌فام** همان می دو سالهٔ

محبّت کاملهٔ محمدی است. و **دُرّ خوشاب** صفت **یاقوت‌فام** واقع شده. یعنی می سرخ‌رنگ صاف و شفاف. و مراد از **حسود** عماد فقیه است. و مراد از **آصف** ذات با برکات سید کائنات است ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ که جانشین و نایب سلیمان حقیقی است ــ جلّ شأنه. باز بنابر شدّت شوق، به تجرّع می کذایی، به جناب آن سرور، ساقی کوثر، التماس **می‌نماید** که از راه جود عام و کرم تمام خود، بیار ساغر می سرخ‌رنگ صاف و شفاف محبّت خود، و به خورد من محبّ صادق خود بده، و حاسد عماد فقیه را بگویید ای یاران که به حمایت شاه شجاع، آزارهای بسیار به من رسانیدی، اکنون کرم آصفی و فیض محمد صفی در حق من ببین و از حسد بمیر.

قوله:

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که می‌کشند در این حلقه پای در زنجیر

چون در ابیات سابقه ذکر محبّت خود نسبت به جناب فیض مناب احمدی نمود، لاجرم از خوف غیرت احدی ــ که محبّت غیر را برنمی‌تابد ــ عنوان کلام به صوب حقیقت صرف برگردانید. زیرا که غیرت الهی، به حدی است که غریب برهانی دز تفسیر خود از آن خبر می‌دهد و می‌گوید که «چون امیرالمؤمنین، ابوبکر صدیق ــ رضی‌الله تعالی عنه ــ تمام اسباب و املاک خود در راه حق ایثار کرد، صحابه پرسیدند که برای عیال و فرزندان چه گذاشتید؟ گفت: «الله و رسوله». این آیه نازل شد که «اولم یکف بربک أنه علی کل شئ شهید[1]» نه پسند کردی به پروردگار خود که رسول شریک او گردانیدی. این معنی از کمال غیرت بود.» در روح‌الارواح آورده که «نخست هویت بالا[؟] که غیرت بر صفات خود برد بر غیر اولیتر.» و **زلف** در اصطلاح، غیب هویت را گویند که کسی را بدو راه نیست؛ (کما صرح به صاحب التحقیقات). عارف شیرازی، خطاب با دل **می‌گوید** که نگفتم و نه آگاه کردم تو را ای دل، که حذر کن و خائف باش از غیرت هویت ذات واحدیت او ــ تعالی شأنه ــ ای دل که می‌کشند و بند می‌کنند در حلقهٔ غیرت آن غیور علی‌الاطلاق، پای محبّان که محبّت او را با محبت غیری، مشترک نمایند، در زنجیر مکافات و تنبیه به واقعی

---

۱) فصّلت (۴۱)، آیهٔ ۵۳: «آیا اینکه پروردگار تو بر همه‌چیز گواه است کافی نیست؟»

می‌نمایند. و در بعضی نسخ، **بگفتمت** به صیغهٔ اثبات واقع شده. این هم معنی دارد؛ اما نسخهٔ اول اولیٰ است.

قوله:

دل رمیدهٔ ما را که پیش می‌گیرد   خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

چون دل عارف شیرازی گاه‌گاهی بند محبّت مجازی می‌بود، لاجرم نظر به سیاق بیت سابق ــ که خبر از غیرت الهی نمود ــ از راه تأسف و حسرت **می‌گوید** که دل رمیده به محبّت مجازی ما را، که اصلاً نصیحت من نمی‌شنود، و خود را دیوانه‌وار به قید محبّت مجازی می‌اندازد، که پیش می‌گیرد و سد راه و مانع از این ادای بیجا می‌تواند شد؟ پس خبر دهید به آن دل مجنون محبوبان مجازی خسته‌جگر از شوق خوبان، از زنجیر مکافات غیرت الهی.

قوله:

معاشر خوش و رودی بساز می‌خواهم   که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر

معاشر (به ضم یکم و کسر چهارم) با یکدیگر عشرت کننده؛ و اینجا مراد هم‌مشرب و همدرد بُوَد که درد دیگری دریابد، و به شوق بشنود. چنانکه حضرت مولای روم در طلب همدرد می‌فرماید:

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق[1]

رود (بالضم و با واو فارسی) تار ابریشم که به رباب و غیر آن بندند. **بم** (به فتح) تار رود گنده و سطبر، و **زیر** (به کسر) تار رود باریک ضد بم. چون در دو بیت سابق، شمه‌ای از غیرت محبوب حقیقی که به مقتضای حدیث نبوی «ان السعد غیور و انا اغیر منه والله اغیر منّی[2]» از جمیع ارباب غیرت، غیورتر است، و شرکت غیر در محبت برنمی‌تابد، و بیان غیرت آن محبوب به تفصیل پیش نااهلان اصلاً مناسب نیست،

---

۱) **مثنوی معنوی**، دفتر اول، بیت ۳.

۲) «سعد غیور است و من از او غیورترم و خداوند از من غیورتر است.» این حدیث با عبارات دیگر و معنای یکسان، در **احادیث مثنوی** (ص ۱۸) آمده است.

نیست، لاجرم در طلب اهل **می‌فرماید** که حریف همدرد و هم مشرب و رفیق شفیق و هم حال و تاری بساز و کوک می‌خواهم که در او نزاکت غیرت محبوب خویش که به اندک التفاتی به غیر در قهر و غضب می‌آید، پیش او بگویم، به امداد نالهٔ تار گـنده و باریک. یعنی به نالهٔ بلند و پست و هر قسمی که دلم خواهد، زیراکه آن همدرد و اهل این سرّ را به ملأ نخواهد انداخت.

قوله:

چـه جـای گـفتهٔ خـواجـو و شـعر سلمانست　　　کـه شـعر حـافظ مـا بـه ز گـفته‌های ظـهیر

چون در این غزل بی‌بدل، به‌رغم عـماد بـدنهاد، داد فـصاحت داده، و اشـارات و رموزات بی‌شمار درج فرموده، لاجرم خود را از راه رندی غایب گرفته، **می‌فرماید** که عماد بدنهاد، در ملک سخنوری چه رتبه دارد؟ بلکه چه جای گفتهٔ خواجـو و شـعر سلمان ــ که هر دو شاعر مشهورند ــ بود، که شعر حافظ ما به از گفته‌ها و سـخنهای ظهیر فاریابی ملک‌الشعراء است.

غزل دویست و شصت و هشتم

یوسف گم‌گشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای[1] دل غمدیده حالت[2] به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت[3]
دائماً یکسان نباشد کار[4] دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد [باز] بر تخت چمن
چتر گل بر[5] سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون تو را نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر ز[6] شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سرّ غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هرکه سرگردان به عالم گشت و غمخواری نیافت
آخرالامر او به غمخواری رسد هان غم مخور*

قزوینی: ۳) نرفت ۴) حال ۵) در ۶) به

خانلری: ۱) این ۲) حالش ۳) نبود ۵) در

* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

حال ما با[۷] فرقت محبوب[۸] و ابرام رقیب
جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید[۹]
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
حافظا درکنج صبر[۱۰] و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

قزوینی: ۷) در ۸) جانان ۹) بس بعید ۱۰) فقر
خانلری: ۷) در ۸) جانان ۹) بس بعید ۱۰) فقر

قوله:

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور   کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

فرقه‌ای از اکابر طریقت، هجر و فراق را بر قرب و وصال ترجیح داده‌اند. به‌سبب آنکه در هجر و فراق، امید وصال، و در قرب و وصال، بیم و زوال است. از اینجا محقق جامی ــ قدّس‌الله تعالی سرّه‌السامی ــ می‌فرماید:

محنت قرب ز بعد افزونست   جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال   نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد   شمع امید روان افروزد[1]

بدان که محبوب غیور علی‌الاطلاق ــ جلّ شأنه ــ به‌سبب صدور ذنبی یا ترک ادبی، از محبّ شیرازی ملول گشته، انوار جمال باکمال خود را از دیدهٔ دل او، در استار جلال پوشیده، و دل او را در مقام بُعد و دوری داشته، لاجرم از راه دلاسا و تسلّی خطاب با دل گرفتار آلام بُعد و فراق، مطابق مشرب فرقهٔ علیهٔ مذکوره **می‌فرماید** که ای دل، محبوب در حجاب عزت، و مستور در نقاب جلال، بازآید و نزول فرماید به دارالملک تو به حکم «القلب بیت‌الله[2]» منزل اوست ــ جلّ شأنه. غم مخور و کلبهٔ احزان تو شود یک روزی به جلوهٔ جمال باکمال محبوب، گلستان غم مخور؛ زیرا که به مقتضای فحوای کریمهٔ «فان مع‌العسر یسراً. ان مع‌العسر یسرا[3]» قرب و وصال با

---

۱) **هفت اورنگ**، عبدالرحمن جامی، ص ۵۳۴.
۲) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۶۲، [با اندکی تفاوت]؛ **تمهیدات**، ص ۹۳. «قلب [مؤمن] خانهٔ خداست.»
۳) الانشراح (۹۴)، آیات ۵-۶: «پس، از پی دشواری آسانی است. هر آینه از پی دشواری آسانی است.»

بُعد و فراق متّصل و هم‌آغوشی است، و اصلاً فاصله ندارد. فی العرائس: «العسر الحجاب، و قیل: العسر العتاب، و الیسر المشاهدة، و قیل: الیسر البسط، و قیل: الیسر کشف‌النقاب.[۱]»

قوله:

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

دل بد کردن به‌معنی ملول و مأیوس شدن مستعمل شده است. در این بیت مخاطب را به حد تصریح رسانیده، **می‌گوید** که ای دل غمَدیده از بعد و فراق، حال تو به شود به قرب و وصال، ملول و مأیوس مشو؛ و این سر شوریده و پریشان شده از بعد و فراق، باز آید به سامان قرب و وصال، غم مخور.

قوله:

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت — دائماً یکسان نباشد کار دوران غم مخور

باز جهت مزید تسلّی دل **می‌فرماید** که دور گردون دون‌پرور، اگر دو روزی بر مراد ما ای دل نگشت، چه شد؛ دائماً بر یک حال نباشد کار دوران زمان، غم مخور.

قوله:

گر بهار عمر باشد [باز] بر تخت چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

تعبیر نمود از دل به **مرغ خوشخوان.** به لحاظ آنکه جماعتی از حکمای صوفیه، دل و نفس را یک حقیقت دانند. باز بنابر مزید تسلّی دل **می‌فرماید** اگر بهار عمر از خزان اجل چندگاه مهلت می‌یابد، باز بر تخت چمن حلاوت و عشرت، ظلّ ظلیل محبوب بر سر کشی و به راحت کلی رسی؛ ای دل غم مخور.

---

۱) در عرایس آمده: «عسر عبارت از حجاب [=بعد و فراق] است و گفته شده: عتاب و سرزنش است. و یُسر مشاهده است و گفته شده: بسط و گشایش است؛ و گفته شده: عبارت از کشف نقّاب است.»

قوله:

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند　　چون تو را نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

مراد از **نوح** در اینجا ذات با برکات سید کائنات است ـ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم.
اشارت است شیخ سعدی را در این بیت بدین مدّعا:

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان[1]

و عزیز دیگر می‌فرماید:

سید عالم برد کشتی امت بر کنار
ای غریب ناشناور، شو ز طوفان غم مخور

یعنی اگر سیل فنا بنیاد هستی کل کائنات برکند و از بیخ بردارد، هرگاه تو را نوح کشتیبان و نگاهبان است، ای دل از طوفان سیل فنا غم مخور؛ البته تو را بر ساحل مراد خواهد رساند.

قوله:

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم　　سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

کعبه در اصطلاح، مقام وصلت را گویند؛ و بعضی جمال‌الله را گویند؛ و بعضی وجه‌الله را گویند و اینجا هر سه معنی مناسب است. و **مغیلان** (به ضم) درخت پر خار است سر تیز که در بیابان مکّه روید؛ و این فارسی است که به تازی‌اش اُم مغیلان خوانند؛ (کذا فی المؤید). چون در بیت بالا، ذکر آن سرور ـ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ـ نمود، لاجرم در این بیت ایراد مطلبی که در این غزل سرکرده است، در لباس الفاظی که ملایمت با آن ذات قدسی صفات دارد نموده، **می‌گوید** که در بیابانِ طلب اگر از شوق مشاهدهٔ وجه‌الله و جمال‌الله، که به واسطهٔ صدور ذنبی از تو در استار جلال مخفی شده، خواهی زد قدم، و این راه را، سر خواهی کرد، ای دل سرزنشها و آزارها اگر کند مغیلان آلام و مشاق راه جانکاه، [غم مخور].

---

۱) گلستان سعدی، دیباچه، ص ۵۰.

قوله:

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سرّ غیب　　　باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

یعنی آگاه باش ای دل، زنهار مشو نومید، وقتی که واقف نیستی از سرّ غیب مشیت؛ زیراکه باشد اندر پردهٔ غیب مشیت، کارهای عجیبه که در دم کاهی راکوهی و کوهی را کاهی کند پنهان و تعبیه، غم مخور.

قوله:

هرکه سرگردان به عالم گشت و غمخواری نیافت　　　آخرالامر او به غمخواری رسد هان غم مخور

یعنی ای دل، هر شخصی که در شدّت طلب مطلوب سرگردان به عالم گشت، و مطلوب خود نیافت، آخرالامر آن شخص به مقتضای «من طلب شیئاً و جدّ وجد[1]» به مطلوبی رسد، هان غم مخور.

قوله:

حال ما با فرقت محبوب و ابرام رقیب　　　جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

بدان که چون به واسطهٔ صدور ذنبی یا ترک ادبی، بین‌المحبّ و المحبوب، حجاب‌گونه پیدا می‌شود، ابلیس با تلبیس دستگاه یافته، از فتنه‌انگیزیها و حیله‌بازیها فروگذاشتی نمی‌کند. لاجرم عارف شیرازی، خطاب با دل نموده، **می‌گوید** که حال ما ای دل، با درد فرقت محبوب و تعدیهای رقیب قابو [؟] و منتظر چنین اوقات. جمله و تمام می‌داند خدای محول‌الاحوال، غم مخور و بگو به جناب او «یا محوّل الحولِ والاحوال، حوّل حالنا الی أحسن‌الحال.[2]»

---

۱) نک: احادیث مثنوی، ص ۷۸؛ تمهیدات، ص ۱۹، (سخن از جنید)؛ [با اندکی تفاوت]. «کسی که چیزی را خواست و کوشش کرد، پیدا کرد.»

۲) «ای دگرگون کنندهٔ حالتها، حال ما را به بهترین حالت دگرگون کن.»

قوله:

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

یعنی اگرچه منازل راه طلب مطلوب، بس خطرناک است، و در هر منزلی صدهزار مغالطات و مزلات تعبیه است؛ و مقصد که عبارت از قرب و مشاهدهٔ محبوب است، از غایت طول این راه جانکاه ناپدید، اما هیچ راهی در عالم نیست که آن راه را پایان و نهایت نیست، غم مخور.

قوله:

حافظا در کنج صبر و خلوت شبهای تار تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

دعا به معنی آن وظایف و اوراد که به آن خدای تعالی را می‌خوانند، وقت حاجت مستعمل شده است. و **درس** (بالفتح) کتاب خواندن. چون در بیت بالا گفت که منازل راه طلب مطلوب، بس خطرناک است و مقصد ناپدید، لاجرم در این بیت به طریق تسلّی خود را **می‌گوید** که ای حافظ، در کنج صبر و گوشهٔ تنهایی شبهای تار، تابُود ورد تو دعای کذایی و درس قرآن مجید از فوت مقصد، غم مخور؛ زیرا که تو را این هر دو کار از خطرات راه می‌رهاند، و به مقصد اصلی می‌رساند.

غزل دویست و شصت و نهم

ای سرو ناز حسن چه[1] خوش می‌روی به ناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد خلعت نازت[2] که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان[3] بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم به خون دیده چه حاجت[4] وضو، چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست[5] بر سر خم رفت کف‌زنان
حافظ که دوش از لب ساغر[6] شنید راز

قزوینی: ۱) که ۲) طلعت خوبت ۳) سودا ۵) باز ۶) ساقی
خانلری: ۱) که ۲) طلعت نازت ۴) حاصل ۵) باز

قوله:

ای سرو ناز حسن چه خوش می‌روی به ناز　　عشّاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

ناز از روی لغت کشش معشوق به عاشق؛ و در اصطلاح، قوت و قوت دادن معشوق است مر عاشق حزین و غمگین را. و **حسن** در لغت (با اول مضموم و ثانی ساکن) به‌معنی خوبی و نیکویی بود؛ و در اصطلاح، جمعیت کمالات را گویند در یک ذات، و آن جز حق را سبحانه نباشد. و لفظ **حسن**، مُصَدّر است به مضاف محذوف. یعنی باغ حسن. محبّ شیرازی به مشاهدهٔ جلوهٔ جمال با کمال محبوب متعال مشرّف شده است، لاجرم خطاب با محبوب متجلی نموده، از کمال سیرابی حلاوت مشاهده، **می‌گوید** که ای ممتدالاُلوهیهٔ سرا پا ناز و جذب قلوب، متمکّن باغ حسن و جمعیت کمالات، چه خوش جلوه می‌کنی به ناز و استغنا. عشّاق و محبّان تو را با ناز تو که قوت و قوت عشّاق حزین است صد نیاز و احتیاج است.

قوله:

فرخنده باد خلعت نازت که در ازل　　ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

بدان که غلبه حالی بود که بر بنده ظاهر شود که او را با وجود آن حال، امکان ملاحظهٔ اسباب و مجال مراعات آداب نماند. و آنچه بر وی غلبه کند، جلوهٔ جلال محبوب است. از اینجا محبّ شیرازی از غایت شدّت قلق و اضطراب که در مشاهدهٔ اجلال محبوب فجأةً بر باطن او مستولی شده است، مثل شبان عهد موسی ــ علیه‌السّلام ــ بی‌تابانه به خدمت محبوب **می‌گوید** که فرخنده باد خلعت استغنا و شأن تو را؛ زیرا که در ازل‌الآزال بریده‌اند و طیار نموده‌اند بر قامت با کرامت الوهیت تو، قبای ناز و استغنا و شأن؛ و دیگری در این صفت با تو شریک و سهیم نیست و به

دیگران هرچه رسید، به طریق طفیل رسید.

قوله:

آن راکــه بــوی عــنبر زلف تــو آرزوست چــون عـود گـو بـر آتش سـوزان بسـوز و سـاز

زلف در اصطلاح، غیبت هویت را گویند که هیچ‌کس را بدو راه نیست. و لفظ **زلف** در اینجا مُصَدَّر به مضاف محذوف است. یعنی صفات ذات تو. پس معنی **بوی عنبر زلف تو** بوی عنبرین تجلّیات صفات ذات تو بود؛ زیراکه تجلّیات صفات الهی همه عـنبرین و معطّر است. و **عود** (بالضم) چوب خوشبو که اهل هند اکر گویند، کـه جـهت بـخور در مجلس ملوک و اهل دول سوزند. باز خطاب به جناب محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که آن سالک گرم شوق، که او را آرزوی بوی عنبرین تجلّیات صفات ذات تو، دامـن دل گرفته است، آن سالک گرم شوق را، بگویید ای یاران که مثل عـود بـر آتش سـوزان آلام ریاضات شاقه و مجاهدات شدیده، با سوز و گداز بساز و شادان و فرحان پیش آی. تا به وسیلهٔ آن بوی عنبرین تجلّیات صفات، به تجلّیات ذات برسی؛ زیراکه این بوی تجلّیات صفات رهبر است به تجلّیات ذات. چنانچه خواجه جنید ــ قدّس سرّه ــ مـی‌فرماید کـه «صفات او رهنمای ذات او بود. اگر نه صفات رهنمای ذات او بودی، هیچ‌کس را از ذات مقدّس خبر نبودی و در جام جهان، جمال او ندیدی؛ عرفت‌الله بالله[1] این است.»

قوله:

پــروانــه را ز شــمع بـود سـوز دل ولی بــی‌شمع عــارض تــو دلم را بـود گـداز

عارض (به فتح راء) از روی لغت به معنی رخسار بود. و از روی اصطلاح، وجـه حقیقی را گویند. در رسـالهٔ قاضی حمید ناکوری آورده که «عشق حقیقی شعله‌ای از مــیان دل و جـان بـی‌واسـطهٔ سـببی بـرآرد: «[العشـق] نـارالله المـوقدة التـی تـطلع علی‌الافئدة[2]»، بر این حاکی است.» (انتهی کلامه).

۱) نک: **تمهیدات**، ص ۲۴۶، (سخن از حضرت علی ـع ـ). «خداوند را به خداوند شناختم.»

۲) نک: **تمهیدات**، ص ۲۳۸، (سخن از شبلی). شبلی آیات قرآن را در کلام خود درج و تضمین کرده است. سورهٔ هُمَزَة (۱۰۴)، آیات ۶-۷: «آتش افروختهٔ خداست، که بر دلها غلبه می‌یابد.»

و مولوی عبدالرحمن جامی می‌فرماید که «اعلی درجات محبّت، محبّت ذاتی است که محبّ طالب را میلی و تعلّقی و انجذابی و تعشّقی به محبوب حق و مطلوب مطلق در باطن پدید آید، و چنان از خودش بستاند که گنجایی توانایی بر دفع و رفع آتش نماند. نه تعیّن سببی تواند کرد و نه تمیز مطلبی دوست می‌دارد. اما نمی‌داند که چون و چرا در خود کششی می‌یابد؟» (انتهی کلامه).

محبّ شیرازی در این بیت، ترجیح می‌دهد محبّت خود را بر محبّت پروانه، و **می‌گوید** که پروانه را از مشاهدهٔ نور شمع ناشی بود سوز دل؛ و لیکن دل مرا بی‌مشاهدهٔ شمع جمال و وجه تو ای جمیل علی‌الاطلاق، بود سوز و گداز. پس محبّت من ترجیح و فوقیت دارد بر محبّت پروانه. در رسالهٔ قاضی حمیدالدّین ناکوری آورده که «عشقی که از راه بصر اثبات یابد، تارةً باشد و تارةً نباشد؛ اما عشقی که از میان جان و دل بی‌واسطه شعله برآرد، ابدی و باقی باشد و زوال و فنا را بدو راه نباشد.»

قوله:

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من　　　چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

گاز (با کاف فارسی) مقراض که زر و نقره بدان بُرند. بدان که سنّت‌الله بر این جاری شده که هرکه نام وی برد، خلق را به ملامت بر وی گمارد، تا صادق از کاذب ممتاز گردد. پس مراد از **رقیب** در این بیت ملامت‌گویان و طاعنانند. محبّ شیرازی در این بیت، ثبات و استقرار محبّت خود، به جناب محبوب مستطاب معروض می‌نماید، و **می‌گوید** که به‌سبب لوم لائمان و طعن طاعنان برنگردد عیار و سرگی محبّت من، اگر مثل زر برند رقیبان مرا در دهان گاز، و امتحان کنند محبّت مرا؛ زیرا که محبّت من با تو ازلی و ابدی است، نه سرسری. تا به سببی از اسباب خلل‌پذیر گردد.

قوله:

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت　　　از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

کعبه و قبله به یک معنی است. در رموزالوالهین آورده که «قبلهٔ اهل شوق و محبّت،

و ارباب عشق و معرفت، جمال‌الله است و «لکل وجهه هو مولّیها[۱]» سرّ این معنی است. و ایشان به صخره و کعبه و عرش سر فرو نیارند، لا سرّاً و لاجهراً.» (انتهی کلامه).

و در رسالهٔ قاضی حمیدالدّین ناکوری آورده که «قبله چهارست. اول) قبلهٔ جوارح است که بر جمیع مؤمنان و مسلمانان فرض شده است، تا بدان سمت نماز گزارند؛ دوم) قبلهٔ دل است که اصحاب طریقت را توجه بدان است و مشغولی ایشان در آن؛ سیوم) قبلهٔ پیر است که توجه مریدان به شیخ باشد؛ چهارم) قبلهٔ وجه‌الله است و آن ماحی جمله قبله‌هاست.» (انتهی کلامه).

و **حجاز** (بالکسر) مکّهٔ معظّمه. محبّ شیرازی در این عدم اشتراک محبّت خود با غیر، به جناب محبوب مستطاب معروض می‌دارد و **می‌گوید** دل که از طواف کعبهٔ جمال و وجه تو وقوف یافت و همواره طایف کعبهٔ جمال و وجه توست، از شدت شوق و عدم سیر طواف کعبهٔ کوی تو ندارد، میل طواف مکهٔ معظّمه. قول محقق است:

چون قبله بجز جمال معشوق نبود   عشق آمد و محو کرد هر قبله که بود

قوله:

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو، چو نیست   بی‌طاق ابروی تو نماز مرا جواز

ابرو در اصطلاح شیخ جمالی شیرازی، اشارت به قاب قوسین است. و قاب قوسین در اصطلاح، مقام واحدیت؛ که محیط قوسینِ وجوب و امکان بود، و مقام محمّدی است. و چون سالک را تحقّق به مقام واحدیت حاصل شود، ذات و صفات جزوی، ذات و صفات کلّی حق گردد؛ و علم و ارادت سالک، عین علم و ارادت او شود. پس **طاق ابرو** محراب کمال قرب و عین حضور بود که تعبیر نمود از او در بیت سابق به کعبه. گویی مضمون این بیت، مؤید مضمون بیت سابق است. **یعنی** بالفرض به‌جای آب، وضو به خون دیده که وضوی عاشقان است، کردن، چه حاصل هر دم، هرگاه نیست بی‌کعبهٔ کوی و عین حضور تو نماز مرا جواز؛ زیرا که رجوع از مرتبهٔ حق‌الیقین و عین حضور، به مرتبهٔ علم‌الیقین و غیبت، رجعت و ذنب سالک است

---

۱) البقرة (۲)، آیهٔ ۱۴۸: «هرکسی را جانبی است که بدان روی می‌آورد.»

«حسنات الابرار سیئات المقربین[۱]» شاهد این مقال است. و قول امیرالمؤمنین، علی‌بن ابی‌طالب: ـ رضی‌الله تعالی عنه ـ «لم اعبدالله حتی لم اره[۲]» سرّ این معنی است. و فی المثنوی المعنوی:

هرکه محراب نمازش گشت عین　　　سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هرکه شد مر شاه را او جامه‌دار　　　هست خسران بهر شاهش اِتّجار
هرکه با سلطان شود او همنشین　　　بر درش شَستن بود حیف و غبین[۳]

قوله:

صوفی که بی‌تو توبه ز می‌کرده بود دوش　　　بشکست عهد چون در میخانه دید باز

در اصطلاحات کاشی آورده که «**میخانه** مقام غلبات عشق و محبت است.» خطاب است با محبوب حقیقی. **یعنی** صوفی لفظی منکر محبّت که به واسطهٔ عدم وجدان حلاوت محبّت تو، از می محبّت تو توبه کرده بود، دوش بشکست عهد توبه، چون به هدایت تو ای هادی المضلّین، درِ میخانهٔ غلبات عشق و محبّت دید باز، و تماشای جمال و نور محبّت و عشق کرد؛ زیرا که نور و جمال محبّت و عشق به مرتبه[ای] برّاق و درخشان است که اگر کسی تماشای آن نماید، مست و واله می‌شود. چنانکه صاحب **تمهیدات** می‌فرماید که «اگر عشق حلیهٔ تمثّل بداشتی، از کمال لطافت و خوبی و طراوت نور او، همهٔ عالم آشفتهٔ او می‌شدند.»

قوله:

چون باده مست بر سر خم رفت کف‌زنان　　　حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

مراد از **حافظ** همان صوفی لفظی است که در بیت بالا مذکور است. متعارف است که چون باده در جوف خم به جوش می‌آید، صعود می‌کند به لب خم. مثل آب دیگ که

---

۱) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۶۵، که مولانا گویی در ترجمهٔ این عبارت است که می‌فرماید: «طاعت عامه، گناه خاصگان».

۲) «خداوند را تا ندیدم، پرستش نکردم.»

۳) **مثنوی معنوی**، دفتر اول، ابیات ۱۷۶۵ تا ۱۷۶۷.

از جوش حرارت آتش، کف‌زنان بر لب دیگ می‌آید. مضمون این بیت، مربوط است با مضمون بیت سابق. **یعنی** مثل بادهٔ جوشان مست و بی‌اختیار بر سر خم بادهٔ محبّت رفت رقص‌کنان و کف‌زنان، صوفی که دی‌شب از لب ساغر می محبّت، اسرار و رموز محبّت و محبوب شنید و لذّت آن چشید.

غزل دویست و هفتادم

بـــر نـــیامد از تـــمنّای لبت کـامم هـنوز
بـر امـید جـام لعـلت دُردی آشـامم هـنوز

روز اول رفت دیـــنم در ســـر زلفـــین او
تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هـنوز

ای کـه گـفتی جـان بـده تـا بـاشدت آرام دل[1]
جان به غـمهایت[2] سپردم نیست آرامـم هـنوز

ساقیا یک جرعه ده[3] ز آن آب آتش‌گون که من
در مـــیان پـختگان عشـق او خـامم هـنوز

از خـطا گـفتم شـبی مـوی[4] تـو را مشک ختن
می‌زند هر لحظه تیغی مـو بـر انـدامـم هـنوز

پـرتو روی تـو را[5] در خـلوتم دیـد آفـتاب
می‌فتد[6] چون سایه هـردم بـر درِ[7] بـامم هـنوز

در ازل دادست مـــا را ســاقی لعـــل لبت
جرعهٔ جامی که من مـدهوش آن جـامم هـنوز

نام مـن رفـتست روزی بـر لب جـانان بـه سـهو
اهـل دل را بـوی جـان مـی‌آید از نـامم هـنوز

در قـــلم آورده[8] حـــافظ قـصّهٔ لعـل لبت[9]
آب حیوان می‌چکد[10] هـر دم ز اقـلامم هـنوز

قزوینی: ۱) جان ۲) به غمهایش ۳) جرعه‌ای ۴) زلف ۵) تا ۶) می‌رود ۷) +و ۸) آورد ۹) لبش ۱۰) می‌رود

خانلری: ۲) به غمهایش ۵) تا ۶) می‌رود ۷) +و ۸) آورد ۱۰) می‌رود

قوله:

بـــر نـــیامد از تـــمنّای لبت کـامم هـنوز　　　بـر امـید جـام لعـلت دُردی آشـامم هـنوز

لب در اصطلاح، فیض شامل رحمانی را گویند که به لطف کامل خود عاشق را از میان سرگشتی و دوری به کنار قبول می‌آرد، و محروم نمی‌گذارد. و تعبیر نمود از آن فیض شامل رحمانی، در مصراع ثانی به **جام لعل**. و **دُردی** در لغت بـه مـعنی تـیرگی شراب بود؛ (کذا فی الکشف). و اینجا مراد از آن مشاقّ و محن راه محبّت است. محبّ مهجور مشتاق حضرت حضور، از شدت شوق و کمال اشتیاق، بی‌تابانه عرض احوال پراختلال خود، به جناب محبوب متعال بدین گونه **می‌نماید** که به واسطهٔ کمی طالع و قصور لیاقت، برنیامد و حاصل نشد از تمنّای و آرزوی فیض شامل تو، مراد و مقصود من، که مرا از میان سرگشتگی و دوری، به کنار قبول آرد، هنوز و تا امروز و تا برآمدن آرزوی ورود فیض شامل تو، دُردی مشاقّ و محن راه مـحبّت و شـوق مـی‌آشامم و می‌خورم هنوز و تا امروز.

قوله:

روز اول رفت دیـــنمْ در ســـر زلفـــین او　　　تا چه خواهد شد در این سودا سرانـجامم هـنوز

دین (بالکسر) پرهیزگاری و حال و کیش. و **زلف** در اصطلاح، اشارت به تعیّنات و کثرات است، و تعیّن جمالی و جلالی و حجاب نورانی و ظلمانی می‌باشد. فاما از آن روی که حجابند، همه مشبَّهٌ‌بِه زلف گشته‌اند. از آن تعیّنات جمالی و جلالی، تعبیر به **زلفین** نموده. **یعنی** روز اول که متّصف به وجود خارجی شدم، و از حضرت حـضور دور افتادم، همان روز رفت دین عیانی و ایمان شهودی ــ که پیش از وجود خارجی داشتم ــ در سر تعیّنات جمالی و جلالی و حجب نورانی و ظلمانی ذات او ــ تـعالی

شأنه؛ زیرا که حجب تعیّنات، از روی وجه وحدت برنمی‌خیزد، تا شاهد توحید عیانی ظاهر شود. و من به دین شهودی و ایمان عیانی، به دستور سابق مشرّف شوم. نمی‌دانم تا چه خواهد شد در سودا و بیع وجود خارجی، سرانجام ایمان عیانی و دین شهودی؟ سرانجام من هنوز خود همین حال است. دیده شود تا بعد از این چه روی دهد. ایمان عیانی و دین شهودی دستِ به هم دهد یا به ایمان بالغیب بمانم.

قوله:

**ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل		جان به غمهایت سپردم نیست آرامم هنوز**

باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، عرض احوال پراختلال خود بدین‌گونه **می‌نماید** که روی نیاز وقتی که تو فرمودی که اگر تمنّای و آرزوی ایمان عیانی و دین شهودی داری، پس جان بده و مجرّد شو از جمیع تشخّصات و تعیّنات، تا باشد تو را آرام دل، به وجدان ایمان عیانی و دین شهودی؛ زیرا که حادث را با قدیم بی‌رفع تعیّنات و تشخّصات منع جمع است. جان را به مجرّد پیغام تو سپردم و نثار کردم. نیست آرامم به وجدان ایمان عیانی و دین شهودی هنوز. پس معلوم من شد که هیچ‌کس را بر تو حجب نیست «لایسأل عمّا یفعل[1]» شاهد این معنی است.

قوله:

**ساقیا یک جرعه ده ز آن آب آتش‌گون که من		در میان پختگان عشق او خامم هنوز**

آب آتش‌گون از روی لغت شراب انگوری را گویند، و از روی اصطلاح، محبّت مفرطهٔ ذاتیه را گویند. و تعبیر از محبّت ذاتیه، به **آب آتش‌گون** از آن جهت نمود که شراب محبّت مفرطهٔ ذاتیه، مثل آب سازنده و دافع حرارت کدورت جگری است، و مثل آتش سوزندهٔ ماسوی‌المحبوب است. و **پختگان عشق** عبارت از عارفان است که به مقتضای «من عرف‌الله بالعظمة کل لسانه بالحیرة[2]» زبان گفت‌وگوی بیجا که مورث

---

۱) الانبیاء (۲۱)، آیهٔ ۲۳: «او در برابر هیچ یک از کارهایی که می‌کند، بازخواست نمی‌شود، ولی مردم بازخواست می‌شوند.»

۲) «کسی که خداوند را با عظمتی که دارد شناخت، زبانش از فرط حیرت، گنگ شد.»

جرأت و گستاخی و شطح است بسته‌اند. چون محبّ شیرازی دریافت که این گستاخی و ایراد محبّت که در بیت بالا نمودم، همه از خامی عشق بود که به مقتضای «من عرف‌الله طال لسانه[۱]» مرا بر سَرِ گویایی و دهن‌دریدگی آورد، لاجرم در این بیت در خدمت مرشد کامل‌القدرة، التماس **می‌نماید** که ای ساقی، یک جرعه ده و عطا کن از آن شراب محبّت مفرطهٔ ذاتیه ــ که مثل آب سازنده و دافع حرارت کدورت جگری است و مثل آتش سوزندهٔ ماسوی‌المحبوب است ــ تا مرا از مقام گویایی به مرتبهٔ سکوت رساند؛ زیرا که در میان پختگان عشق او ــ تعالی شأنه ــ که از مقام گستاخی و جرأت عبور نموده، به مقام سکوت و مراعات آداب رسیده‌اند، خامم هنوز. از این جهت زبان جرأت برگشاده، مصدر شطح و بی‌ادبی شدم.

قوله:

از خطا گفتم شبی موی تو را مشک ختن　　　می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

موی در لغت معروف، و در اصطلاح، اشارت است به مرتبهٔ صفات که مثل موی، حجاب ذاتند. و گفته‌اند که صفات الهی همه معطّر و خوشبواند که از تجلّیات آنها جمیع موجودات و آثار، خوشبو و معطّر شده‌اند. پس خوشبویی صفات، ذاتی و اصلی است، و خوشبویی آثار و موجودات طفیلی و عاریتی است. محبّ شیرازی، خطاب با محبوب مستطاب نموده، مستی و سکران خود را ــ که مورث عدم ضبط حال و مراعات آداب است ــ معروض می‌دارد، و **می‌گوید** که از روی خطا به‌سبب مستی و سکران، یک شبی صفات تو را گفتم مشک‌ختن، و ندانستم که از بوی مشک‌ختن، که طفیلی و عاریتی است، تا بوی صفات تو، که ذاتی و اصل است، چقدر تفاوت است. از جهت این عدم امتیاز، می‌زند هر لحظه تیغ سرزنش و توبیخ، موی بدن بر اندام من هنوز، و می‌گوید که ای بی‌تمییز، این چه تشبیه است «ماللتراب و رب‌الارباب[۲]». پس ای محبوب بی‌نیاز، شخصی که حالت تمییز او به جایی رسیده باشد که موی بدن او، با وجود عدم شعور، بر او تیغ سرزنش و توبیخ شد، محل ترحّم

---

۱) نک: تمهیدات، ص ۱۸. «کسی که خدا را شناخت، زبانش دراز شد. [=از او شطحیات سرزد].

۲) نک: امثال و حکم، ج ۲، ص ۶۸۲. «خاک را با پروردگار چه کار؟»

است. «السُکاریٰ معذور[۱]»، کلام توست. جمع لفظ **خطا** و **ختن** مورث لطافت است.

قوله:

پـرتو روی تـو را در خـلوتم دیـد آفـتاب　　مـی‌فتد چون سایه هـردم بر دِرِ بامم هـنوز

روی در اصطلاح بعضی از محقّقان، تجلّی صفاتی را گویند که آن را تجلّی نوری و صوری و ذوقی نیز گویند. محبّ شیرازی، این بیت را نیز، به طریق دلیل بر مستی و مدهوشی خود، ایراد نموده، به جناب محبوب مستطاب **می‌گوید** کـه پـرتو و عکس تجلّی صفاتی تـو را، ای جـمیل عـلی‌الاطـلاق، روزی در خـلوت مـن دیـد آفـتاب عالمتاب. از مشاهدهٔ شدت نور آن تجلّی صفاتی، می‌افتد و می‌غلتد مثل سایه بر در و بام خلوت من. پس شخصی که از راه بی‌شعوری و مدهوشی او را تمییز برابر آفتاب که جمادی بیش نیست نباشد، محل ترحّم است.

قوله:

در ازل دادست مـــا را ســـاقی لعـــل لبت　　جرعهٔ جامی که من مـدهوش آن جـامم هـنوز

عارف شیرازی به موجب فتوای مفتی روم ــ قدّس سرّه ــ می‌فرماید:

گـفتگوی عـاشقان بـا لطـف رب　　جوشش عشقست نی تـرک ادب[۲]

در جناب محبوب مستطاب **می‌گوید** که وجه مدهوشی و بی‌شعوری و عدم تمییز من، فی‌الحقیقة آن است که در ازل داده است ما را ساقی فیض شامل تو، هـنگام خـطاب «الست بربکم» جرعهٔ جام محبتی که من مدهوش آن جامم هنوز. پس من محل ترحّم هستم، نه محل عتاب و خطاب؛ زیرا که کردهٔ تو را رد نمی‌توانم نمود.

---

۱) «مستان معذورند.»

۲) **مثنوی معنوی**، دفتر دوم، بیت ۳۶۷۷ گفتنی است که ضبط مصراع اول در **مثنوی** نیکلسون چنین است: این قیاس ناقصان بر کار رب.

قوله:

نام مـن رفـتست روزی بـر لب جـانان بـه سـهو   اهــل دل را بـوی جـان مـی‌آید از نـامم هـنوز

در **تحقیقات** آورده که «لب کلام معشوق را گویند. و لفظ سهو اینجا به معنی اتفاقاً و تقریباً مستعمل شده.» عـارف شـیرازی در ایـن بـیت مـطلبی دیگـر کـه لبـریز[؟] جان‌بخش است بیان **می‌نماید** که نام من رفته و گذشته است روزی بر لسان بی‌لسانی جانان اتفاقاً و تقریباً که گفت یا عبادی، اهل دل را که مشام جان ایشـان از بـرودت و زکام غفلت مبرّاست، بوی جان می‌آید از نام من هنوز؛ زیرا که خطابی کـه از جـانان صادر شود، متضمّن بوی جان خواهد بود که هر مسـتمع را از حـیاتی تـازه حـاصل می‌شود.

قوله:

در قـــلم آورده حـــافظ قـــصّهٔ لعـــل لبت   آب حـــیوان مـی‌چکد هـر دم ز اقـلامم هـنوز

این بیت مربوط است با بیت سـابق. در **اصـطلاحات** کـاشی آورده کـه «لب لعـل عبارت از کلام بی‌واسطه است به شرط ادراک.» عارف شیرازی، خطاب بـا مـحبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که وقتی که نام من تقریباً و اتفاقاً، بر زبـان تـو گـذشت، آن وصف پیدا کرد که در بیت سابق به منصّهٔ بیان آوردم، و وقتی که حافظ در قید قلم و رقم آورد قصّهٔ بیان و کلام بی‌واسطهٔ تو را در این بیت، آب حیوان معنوی ــ که حیات طالبان است ــ می‌چکد و می‌تراود هردم از اقلام من هنوز و تا امروز.

غزل دویست و هفتاد و یکم

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش[1] و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

اگرچه مست خرابم[2] تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل گمگشتهٔ[3] خراب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

به نیم‌شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلم[4]
به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

قزوینی: ۲) مست و خرابم ۳) سرگشته ۴) دلت

خانلری: ۱) غریو ۲) مست خرابی ۳) سرگشته ۴) دلت

ــ بیت زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری هست، ولی در **شرح عرفانی غزلهای حافظ** نیست:

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

قوله:

**بـــیا و کشـــتی مـــا در شـــط شـــراب انـــداز		خـــروش و ولوله در جـان شیخ و شاب انداز**

تعبیر نمود از تن خود به **کشتی** به لحاظ آن‌که تن آدمی حامل قوای بدنی است، و **شط** به معنی رود و آب جوی بود؛ (کذا فی المدار). و در حلّ اللغات است که «جوی بزرگ که در بغداد است.» التماس می‌کند به خدمت مـرشد سـاقی‌صفت، کـه بـیا ای مرشد به سروقت ما، و کشتی وجود و تن ما را در بحر شراب محبّت ذاتیه انداز و ما را از کثافت بدنی و جسمانی پاک نموده، روحانی بساز؛ و بدین خرق عـادت فـریاد و ولوله، در جان شیخ نابالغ و جوان طفل طریقت که منکران محبّت‌اند انداز تا بدانـند کمال قوت می محبّت و غایت قدرت اولیاءالله را.

قوله:

**مـــرا بـه کشـتی بـاده درافکـن ای سـاقی		کـه گـفته‌انـد نکـویی کـن و در آب انـداز**

کشتی (بالکسر) به‌معنی پیاله که به‌شکل کشتی سازند بود؛ (کذا فی الکشف). در این بیت مخاطب را به حد تصریح رسانیده، **می‌گوید** که ما را در کشـتی و پـیالۀ بـادۀ محبّت ذاتیه درافکنده، دریایی ساز ای ساقی، و نکوکاری کن در حق من بـدکار، کـه جسمانی را روحانی ساختن، عملی است، مورث اجر عظیم، که در هیچ وقت ضایع نشود. چنانکه به مثل گفته‌اند: «نکویی کن و در آب انداز» یعنی نکویی کسی در هیچ مکان و زمان ضایع نمی‌شود.

قوله:

اگــر چــه مست خــرابــم تـو نیز لطفی کـن　　　　نــظر بــر ایــن دل گــمگشتهٔ خــراب انــداز

مست خراب در اصطلاح این طایفهٔ علیه، مستهلک مطلق و فانی محض را گویند که از مشاهدهٔ انوار تجلّیات صفات و ذات، رخت هستی و خودپرستی بر باد داده، در بحر فنا و لجّهٔ جمع متمکّن شده باشد. و در بعضی نسخ میان «مست» و «خراب» واو عطف به‌نظر می‌آید. آن سهو ناسخ است به واسطهٔ عدم اطلاع بر اصطلاح. بدان که در مقام فنا و جمع صرف، دل سالک، سررشتهٔ صراط مستقیم گم می‌کند. از این جـهت مصدر شطحیات می‌گردد و قایل کلمهٔ «سبحانی ما اعظم شانی[1]» و مثل آن می‌شود. از اینجا مرید شیرازی، به جناب مرشد التماس **می‌نماید** که ای ساقی، اگرچـه بـه یـمن ارشاد و تربیت تو، فانی و مستهلک شده، در مقام فنای مطلق و جمع صرف متمکن شدم، اما چون این مقام معذوران است، باز تو لطفی دیگر کن و از راه کرم، نظر توجّه جدید بر این دل گمگشتهٔ خراب در مقام فنا و جمع انداز، و او را به مقام صحو و بقا متمکّن ساز. تا به مرتبهٔ بقا بالله و جمع‌الْجمع برسد، و از خوف شطحیات خلاص یابد.

قوله:

بــیار زان مــی گــلرنگ مشکـبو جـامی　　　　شــرار رشک و حسـد در دل گــلاب انــداز

بدان که اکابر طریق محبّت گفته‌اند که «شراب محبّت ذاتیه دو علامت دارد که بـه وسیلهٔ آن، معرفت و دریافت حقیقت محبّت توان نمود، یکی) لون سرخ و نورانـی؛ دوم) بوی خوش غذای روحانی. کما اشارالیه ابن‌الفارض ــ قدّس سرّه ــ (شعر):

و لولا شذاها ما اهتدیت لحـانها　　　　و لو سناها ما تـصوّرها الوهـم[2]

باز در خدمت ساقی، بنابر مزید تأکید **می‌گوید** که بیار از آن می محبّت ذاتیه ــ که نور رنگ او سرخ است و بوی مشک دارد، که موصل است سالک را به مقام بقا بالله ــ جامی و

---

۱) نک: **تمهیدات**، ص ۲۱۴؛ مثنوی معنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۰۱۲، ۲۰۱۳... (سخن از بایزید بسطامی). «پاکا که منم؛ چه بزرگ است مقام من.»

۲) «اگر بوی خوش آن [می] نبود، به خمخانهٔ آن راه نمی‌یافتم/و اگر روشنایی آن [می] نبود، وهم و خیال آن را نمی‌توانست نقش کند.»

به خورد ما بده و از آن خوش‌رنگی و خوش‌بویی، شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز.

قوله:

به نیم‌شب اگرت آفتاب می‌باید ... ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

رز (بالفتح والتخفیف) انگور. و **دختر گل چهر رز** عبارت از شراب انگوری است که وصف گلچهرگی و رنگینی او در بیت بالا معلوم کردی. چون در بیت سابق آن می را گلرنگ گفت، لاجرم در این بیت به طریق ترقّی خطاب عام نموده، **می‌گوید** که چه جای گلرنگی؟ بلکه در نیم‌شب که هنگام استیلای تاریکی شب است، اگر تو را برای کاری و مطلبی آفتابی می‌باید و در کار می‌شود، از روی دختر گلچهرهٔ رز، یعنی می انگوری، که عبارت از محبّت ذاتیه است، نقاب انداز که کار آفتاب خواهد کرد.

قوله:

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند ... مرا به میکده بر در خم شراب انداز

میکده در اصطلاح، مقام محبّت را گویند. به خدمت ساقی التماس **می‌نماید** که مگذار و از دست مده ای پیر مرشد، که روز وفات مرا به خاک گور بسپارند، مرا به مقام محبّت ببر، و در خم شراب محبّت ذاتیه انداز، تا لاشهٔ من به خُم شراب لاشئ و نابود بگردد و از همانجا محشور شود.

قوله:

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلم ... به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

محن (به ضم یکم و کسر دوم) حیله گر و بی‌باک. و **شهاب** (بالکسر) ستارهٔ روشن و آتشین که از ستارگان برای دفع جن جدا گردد. در این بیت خود را غایب گرفته، در خدمت مرشد، از تعدّی و ستم فلک کج‌رفتار ستم‌شعار، التماس می‌نماید و **می‌گوید** که از جور و ستم چرخ حیله‌باز، مثل حافظ بیچارهٔ بی‌ساز، به جان رسید دل من. به سوی آن دیو حیله گر و بی‌باک، ناوک شهاب قهر خود ــ که نمونهٔ قهر الهی است ــ انداز و او را از ستمکاری بازدار.

غزل دویست و هفتاد و دوم

حال خونین‌دلان که گوید باز | وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب | سرّ حکمت به ما که گوید باز
بگشاید[1] دلم چو غنچه اگر | ساغر لاله گون ببوید[2] باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن | ببرش زلف[3] تا نگوید[4] باز
هرکه چون لاله کاسه گردان شد[5] | زین جفا رخ به خون بشوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز
گرد بیت‌الحرام خم حافظ | گر تواند[6] به سر بپوید باز

قزوینی: ۱) نگشاید ۲) ساغری از لبش نبوید ۳) موی ۴) نمووید ۶) نمیرد
خانلری: ۱) نگشاید ۲) نبوید ۳) موی ۴) نمووید ۵) بود ۶) نمیرد

قوله:

حال خونین‌دلان که گوید باز   وز فلک خون خم که جوید باز

در تاریخ مسطور است که «جمشید پسرزادهٔ ارفخشدبن سام‌بن نوح است ــ علیه‌السّلام ــ در اواخر سلطنت خویش کافر گشت. ظلم و تعدّی پیش نهاد. چون رعایا از طول ایام و کثرت بیداد او به ستوه آمدند، حاکم روز معاد شد. او عاد را بر آن داشت که برادرزادهٔ خود ضحاک تازی را با حشم انبوه قیامت نهیب گردون شکوه به قلع و قمع او فرستاد و جمشید با او در مقام مقابله و مقاتله آمده، انهزام یافت و مدتها در اطراف کائنات سیر می‌کرد و سپهروار سکون دل خویش در حرکت می‌دید. عاقبت اعدا او را گرفته، نزد ضحاک بردند. آن بی‌باک فرمود تا به استخوانهای ماهی که به منشار مشابهتی دارد به دو نیم کردند.» (انتهی کلامه).

هرچند از روی ظاهر قاتل جمشید ضحاک بود، اما ناظم ــ قدّس سرّه ــ مطابق زعم فلسفی که اسباب را منسوب به فلک می‌دارد، نسبت قتل جمشید به فلک می‌نماید. بدان که متعارف آن است که هرکسی دوستان خود را دوست و دشمنان خود را دشمن می‌دارد و سنت محبوب بی‌نیاز بر آن جاری شده که دوستان خود را برخلاف متعارف همواره جگرخون و دیده جیحون می‌دارد «و لن تجد لسنةالله تبدیلا[1]» فلهذا کمّل اولیا، از سؤال سرّ این حکمت ساکت مانده‌اند، مگر بعضی افراد که جسارت نموده، از سرّ این حکمت سؤال کرده‌اند. اما ایشان هم جواب شافی نیافتند. چنانکه امام همام جعفر صادق ــ علیه‌السّلام ــ گفت: «الهی همهٔ عالم دوست‌پرورند و دشمن‌کشند، تو دشمن می‌پروری و دوستان را می‌کشی. هاتف گفت: یا سید، هرکس ما را دوست گرفت، او را در بلا اندازیم و هرکس را که ما دوست

---

۱) الفتح (۴۸)، آیهٔ ۲۳: «و تو در سنت خدا دگرگونی نخواهی یافت.»

گرفتیم، او را هلاک می‌سازیم.» از اینجا محبّ شیرازی **می‌گوید** که حال عاشقان که همواره خونین‌دلانند کیست که به جناب محبوب بی‌نیاز بگوید که آیا در این که محبّان و دوستان خود را برخلاف متعارف همواره خونین‌دل می‌داری، تو را چه حکمت است؛ زیرا که دامن کبریای او از دسترس چون و چرای هر شاه و گدا دور است. و مصراع ثانی بر سبیل تمثیل واقع شده، یعنی سؤال از سرّ این حکمت مسکوت عنها در عدم ترتّب فایده بدان ماند که کسی خون جمشید از فلک که غالبترین اشیا و دور است از دسترس هر بانوا و بی‌نوا، بازجوید.

قوله:

جز فلاطون خم نشین شراب　　　سرّ حکمت به ما که گوید باز

فلاطون و افلاطون نام حکیمی مشهور که انیس و جلیس سکندر و استاد ارسطو بود. و معنی افلاطون به لغت یونانی عام منفعت و کثیرالعلم بود، و مدت عمر او هشتاد و یک سال است و او خمها را زیر زمین نصب کرده بود و در آن خمها نشسته، اسرار عالم علوم معلوم می‌کرد و به تلامذهٔ خویش وا می‌نمود و ترکیب **فلاطون خم‌نشین شراب** اضافی است به اضافت بیانی. و مراد از آن در اینجا عشق ذاتی است که از جوف خم قلوب سعادتمندان بی‌محرّک و باعث خارجی جوش می‌زند و مشتعل می‌گردد. این بیت مربوط است با بیت سابق. **یعنی** به غیر فلاطون قلب‌نشین عشق ذاتی، سرّ حکمتی که محبوب بی‌نیاز را در ابتلای محبّان خویش است، به ماکیست که بازگوید؛ زیرا که هیچ‌کس اطلاع بر آن ندارد و عشق ذاتی بر جمیع اسراری که بین‌المحبّ و المحبوب مکتوم است، مطلع است و قادر است بر آنکه سرّ این حکمت به لسان حال، بر محبّان صاحب کمال حالی سازد. ورد فی **المثنوی المعنوی**:

علت عاشق ز علتها جداست　　　عشق اصطرلاب اسرار خداست
شاد باش ای عشق خوش‌سودای ما　　　ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما　　　ای تو افلاطون و جالینوس ما[1]

---

۱) **مثنوی معنوی**: دفتر اول، ابیات ۱۱۰ و ۲۳ و ۲۴.

قوله:

بگشاید دلم چو غنچه اگر ساغر لاله گون ببوید باز

ساغر که به معنی پیاله بود مضاف است، [مضاف]الیه او محذوف است؛ یعنی ساغر می. **لاله گون** در اصطلاح، عشق ذاتی را گویند که لون نور آن سرخ گفته‌اند که تعبیر نمود از او در بیت بالا به **فلاطون خم‌نشین شراب**. این بیت مربوط است با بیت سابق. چون در بیت سابق گفت که جز فلاطون قلب‌نشین عشق ذاتی سرّ حکمتی که محبوب بی‌نیاز را در ابتلای محبّان خویش است کیست که بازگوید، لاجرم در این بیت به طریق تمنّی **می‌گوید** که بگشاید و منبسط گردد دل من، به وجدان سرّ حکمت مذکوره، و از شادی شکفته شود مثل غنچه، اگر بوی ساغر می محبّت ذاتیه ببوید باز؛ زیرا که محبّت ذاتیه قادر است بر آنکه این غامض را بر ما حالی نماید.

قوله:

بس که در پرده چنگ گفت سخن ببرش زلف تا نگوید باز

مراد از **چنگ** دل خود داشته که مبتلای سکر و مستی بوده، به لحاظ آنکه به مستان و میخواران در حالت غلبهٔ مستی، خمیده پشت می‌نشیند. بدان که هرچند محبّ شیرازی در ابیات سابقه، ذکر سرّ حکمتی که محبوب بی‌نیاز را در ابتدای محبّان است، مبهم و در پرده گفت، اما باز بنابر مزید تأکید با خود خطاب نموده، **می‌گوید** که هرچند دل مست و سکران در پرده و مبهم گفت سخن سرّ حکمت مذکوره، اما چون مست است و بر ضبط حالت مست اعتماد نیست، پس ای حافظ، ببر آن چنگ دل را زلف و ساکت ساز او را تا نگوید سخن سرّ حکمت مذکوره در پرده و مبهم باز؛ زیراکه مست است، مبادا حرف پست و بلند از او سر زند و گرفتار ذنب محبّت گردد.

قوله:

هرکه چون لاله کاسه گردان شد زین جفا رخ به خون بشوید باز

این بیت را به طریق دلیل بر مضمون بیت سابق، ایراد فرموده. و **کاسه گردان** آن گدا را گویند که از غایت حرص و آز، کاسه را واز نموده دربه‌در بگردد. و اینجا کنایت از

افشای سرّ است و گل لاله چون همیشه کاسه خود واز دارد و گویا گدای کاسه گردان است. **یعنی** من که گفتم خود را و احتیاط تمام به‌کار بردم که هرچند دل در پرده گفت سخن سرّ حکمت مذکوره، باز او را ساکت ساز که بر مدهوش، اعتماد ضبط حال نیست. از برای آن گفتم و احتیاط به‌کار بردم که هرکه مثل لاله کاسه گردان شد، و دربه‌در گردید، و افشای راز خود نمود، از این جفا که در حق اظهارکنندگان اسرار ارباب تحقیق مقرّر و مجوّز کرده‌اند، رخ خود به خونابه بشوید و به دار مکافات گرفتار آید.

قوله:

شرمش از چشم می‌پرستان باد　　　نرگس مست اگر بروید باز

ضمیر شین **شرمش**، بر سبیل اضمار قبل‌الذکر، عاید است به **نرگس**. و **می‌پرستان** عبارت از عارفان و مکمّلان است که با وصف آنکه می محبّت به‌طریق دوام می‌خورند، اصلاً مست و سیراب نمی‌شوند تا [به] ایشان افشای اسرار شود؛ و همواره در مقام تمکین و ضبط اسرار متمکّن‌اند. و **نرگس مست** کنایت از سالک متوسط‌الاحوال است، که از تجرّع بادهٔ محبّت به واسطهٔ کمی حوصله مست شود، و بی‌باکانه افشای اسرار کند. مناسب است به این مقام آنچه یحیی‌بن معاذ رازی، به ابویزید بسطامی نوشته که

«مست از می عشق آنچنانم که اگر
یک جرعه از این بیش خورم پست شوم

و ابویزید در جواب او نوشته که یحیی طفل طریقت است، از یک جرعه مست شد و از جا رفت و حال ما این است که (شعر):

شربت الحب کأساً بعد کاس　　　فما نفد الشراب و لارویت.[1]»

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. بدان که طالب سعادتمند و سالک هوشمند آن است که تقلید و پیروی کاملان نماید و خودتراشی‌ها را بگذارد تا به مطلوب و مقصود خود برسد. و الّا سرگردان بادیهٔ تسویلات شیطانی و هواجس نفسانی گردد. از اینجا عارف

---

۱) «عشق را پیمانه به پیمانه نوشیدم/ نه شراب به پایان رسید و نه من سیراب شدم.»

شیرازی **می‌فرماید** که شرم و حیا از چشم عارفان و اطوار کاملان باد نـرگس مست و سالک متوسط‌الاحوال را، اگر بعد مشاهدهٔ اطوار عارفان، به افشـای اسـرار سـربلند سازد و بروید باز؛ فافهم.

قوله:

گـــرد بـــیت‌الحـــرام خـــم حـــافظ گـــر تـــوانـــد بـــه ســـر بـــپوید بـاز

بیت‌الحرام در لغت مکّهٔ مبارکه و در اصطلاح، دل انسان کامل را گویند که غیری را مدخل در آن، حرام بود. قال‌الکاشی: «البیت‌الحرام قلب‌الانسان الکامل الذی حرّم علی غیرالحق[1]» و در اینجا مراد از بیت‌الحرام کذایی، دل می‌پرستان و کاملان است که در بیت بالا مذکورند. چون اطوار و اخلاق می‌پرستان کذایی مقبول و مطبوع مزاج عارف شیرازی است، لاجرم ارشاداً للـطالبین از راه کـمال شـوق **مـی‌فرماید** کـه گـرد قـلب می‌پرستان ــ‌که با وجود آنکه مثل خم می مالامال است از شراب محبّت، قادر بود بر ضبط اسرار ــ حافظ اگر تواند و به رهنمونی سعادت و بدرقهٔ توفیق به حضور ایشان برسد، به جای قدم به سر بپوید و طواف نماید.

---

۱) در سطر بالای این عبارت عربی، ترجمهٔ آن آمده است.

غزل دویست و هفتاد و سوم

خیز[1] در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیش از آن دم که[2] شود کاسهٔ سر خاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند[3]
آتشی از جگر جام در املاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از[4] رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
به سر سبز تو ای سرو که چون[5] خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفا خانهٔ تریاک انداز
یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
و آن[6] قبا در ره آن قامت چالاک انداز

قزوینی: ۱) +و ۲) پیشتر ز آن که ۳) ندهد ۵) گر ۶) وین
خانلری: ۱) +و ۲) پیشتر ز آن که ۴) بر ۶) وین

قوله:

خـــیز در کـــاسهٔ زر آب طـــربناک انـــداز　　　پیش از آن دم که شود کـاسهٔ سـر خـاک انـداز

کاسهٔ زر عبارت از دل سالک است که به ریاضات شاقّه و مشاهدات شدیده تصفیه یافته، شایستهٔ شراب محبّت الهی شده باشد. ترغیب است هر طالب مستعد را. **یعنی** ای طالب، برخیز و کمر همّت بربند و در قلب مصفّا که شایستهٔ قبول محبّت الهی که مورث شادی‌ها و مزیل غمهاست انداز، پیش از آن دم که به اجل طبیعی بمیری و کاسهٔ سر تو پر از خاک گور شود؛ زیراکه وقت کسب کمالات انسانی همین چند روز حیات مستعار است. بعد از آنکه آلات کسب از کار افتاد، به غیر حسرت ابدی و خسران سرمدی حاصل نشود. از این جهت بعضی از محقّقان یک روز دنیا را بهتر از هزار سال آخرت گفته‌اند. و در شرح دیوان نوشته که «کاسه کنایت از دماغ سالک است.» و در شرح دیگر در مصراع اول نیز به جای **کاسهٔ زر**، کاسهٔ سر تحقیق نموده.

قوله:

مـلک ایـن مـزرعه دانـی کـه ثباتی نکـند　　　آتشـــی از جگـــر جـام در امـلاک انـداز

جام کنایت از دل طالب است که تعبیر نمود از او در بیت بالا به کاسهٔ زر. و **جگر جام** کنایت از شراب عشق ذاتی است که از جوف جام دل سالک جوش زند. و تعبیر نمود از آن در بیت بالا به آب طربناک. و **املاک** (بالفتح) جمع ملک یعنی فرشته؛ (کذا فی القنیه). و در اینجا مراد از املاک، ملایک ارض و جن و شیاطین باشند که نزاع کردند «لحق آدم لغلبة علیهم و االنشأة الموجب للحجاب[1]» و تخصیص ذکر ارض در قول

---

۱) این عبارت چندبار در این متن به کار رفته و مغشوش است.

«انی جاعل فی‌الارض خلیفةً[1]» نیز ایمایی و اشعاری هست به این که ملایکهٔ [عرش] طاعنین ملایکهٔ ارض بودند. **یعنی** ای طالب مستعد، هرکس می‌داند و پیش پا افتاده است که ملک دنیا محل زراعت عقبی است، ثباتی نکند و اعتماد را نشاید. امروز آتش حسرت و حیرت از کسب عشق ذاتی تو را برای آن آفریدند؛ در جماعت قایلان «اتجعل فیها من یفسد فیها[2]» انداز و حکمت «انی اعلم ما لاتعلمون[3]» بر طاعنان روشن ساز.

قوله:

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست　　　حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

به طریق حاصل‌الفحوی **می‌فرماید** که حاصل کلام ماسبق آنکه ای طالب مستعد، بر همه‌کس روشن و پیش پاافتاده است که عاقبت منزل ما گورستان مردگان و وادی خاموشان است که آلات کسب ایشان از کار، عاطل و خاموش است؛ حالیا که فرصت وقت است، یک جوشی و خروشی به کسب کمالات محبّت، در اجرام علوی، که دعوی محبّت دارند، انداز.

قوله:

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست　　　بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

عارف شیرازی در این بیت، ارشاداً للطالبین و ترغیباً للسالکین، افادهٔ جدید **می‌فرماید** که چشمی که نظر او از میل به مرغوبات دنیا آلوده و مکدّر شده باشد، و از کحل‌الجواهر «ما زاغ البصر و ما طغی[4]» منوّر و مصفّا نگشته باشد، از مشاهدهٔ وجه و جمال جانان دور و بعید است. بر وجه و جمال جانان ای طالب سالک، نظر از چشم پاک انداز؛ زیراکه آن نظر، تاب مشاهدهٔ وجه و جمال جانان تواند آورد.

---

۱) البقرة (۲)، آیهٔ ۳۰: «من در زمین خلیفه‌ای می‌آفرینم»
۲) البقرة (۲)، آیهٔ ۳۰: «آیا کسی را می‌آفرینی که در آنجا فساد کند؟»
۳) دنبالهٔ آیهٔ پیشین: «من آن دانم که شما نمی‌دانید.»
۴) النجم (۵۳)، آیهٔ ۱۷: «چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

قوله:

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند　　　پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

مضمون این بیت، مؤید مضمون بیت سابق است. عارف شیرازی از راه ارشاد، علاج پاکی چشم از کثافت و کدورت میل به مرغوبات دنیا، به طالبان می‌نماید و **می‌فرماید** که هر طالبی که چشم او آلوده نظر شد، او را گریهٔ بسیار و بکای بیشمار باید کرد، و آب از دیده بی‌حساب باید ریخت، چنانکه من از کثرت گریه، غسل در اشک زدم و به آب حسرت چشم خود را پاک کردم؛ زیرا که قول اهل طریقت و ارباب تجربه است که پاک شو اول از جمیع کدورات بدنی و تسویلات عقلی، بعد از آن دیده بر آن وجه پاک و جمال مقدّس انداز.

صاحب گلشن راز از اینجا می‌فرماید:

خرد را نیست تاب نور آن روی　　　برو از بهر او چشمی دگر جوی[1]

قوله:

به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم　　　ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

بدان که لفظ **سر** (با اول مفتوح) به معنی رأس و سردار آمده. چون اطلاق آن بر ذات اقدس نمایند، مراد از آن معنی ذات دارند. پس مراد از **سر سبز** ذات بی‌زوال مبرا از انتقال متمکّن بر یک حال بود. و **سرو** در لغت (با اول مفتوح) درختی است بلند و راست و در اصطلاح، امتداد الوهیت را گویند. و **ناز** در اصطلاح، استغنا و بی‌نیازی را گویند. خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که تو را قسم به ذات بی‌زوال مبرّا از انتقال متمکّن بر یک حال خود ای ممتدالوهیة، که چون من به باد فنا خاک شوم، استغنا و بی‌نیازی را کار نفرموده سایهٔ ملاطفت، و ظلّ ظلیل رأفت خود بر این خاک انداز و او را به مراد خود که همواره از روی آن داشت، هماغوش ساز.

۱) گلشن راز، ص ۱۲، بیت ۱۰۳.

قوله:

دل مـا راکـه ز مـار سـر زلف تـو بـخست — از لب خـود بـه شـفا خـانهٔ تـریاک انـداز

زلف در اصطلاح، تجلّی جلالی قهاری را گویند که موجب بـعد و دوری مـحبّ است از حضور محبوب. و **لب** در اصطلاح، اشارت به فیض شامل رحمانی است که به لطف کامل خود عاشق را از میان سرگشتگی و دوری به کنار قبول می‌آرد و محروم نمی‌گذارد. و **تریاک** (بالکسر) پازهر و آن مهره‌ای است از کف مارخوار؛ هـرکه مـار گزیده باشد او را، تا بدهند نیکو شود؛ (کـذا فـی المـؤید). بـاز خـطاب بـا مـحبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که دل ما را که از مار تجلّی جلالی قهاری تو به سبب بعد و دوری از جمال، گزیده و زخم رسیده شد، از لطف کـامل و فـیض شـامل خـود، بـه شفاخانهٔ تریاک انداز؛ زیراکه تریاک و علاج قهر و جلال، لطف و جمال است.

قوله:

یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب نـدید — دود آهـــیش در آیـــنهٔ ادراک انـــداز

چون در بیت بالا گفت که دل ما راکه از مار سر زلف خسته شد، از لب خـود بـه شفاخانهٔ تریاک انداز، زاهد ذاهل از حقیقت اصطلاح اهل معنی، از این عبارت همین قدر ادراک نمود که گفت که عجب دردی و طرفه دوایـی است کـه خـارج از قـانون شریعت و عقل است، لاجرم عارف شیرازی از راه حسرت و تأسف بر کج‌فهمی زاهد **می‌فرماید** که ای پروردگار، آن زاهد خود بین جاهل از حقیقت کار که از راه عدم تمییز بجز عیب ندید، دود یک آه دردمندی مبتلای درد مار زلف، در آیینهٔ ادراک کج او انداز و آینهٔ ادراک او را تمام کور و تاریک بساز که عیب‌جویی نکند.

قوله:

چـون گـل از نکـهت او جـامه قـباکـن حـافظ — و آن قـــبا در ره آن قـامت چـالاک انـداز

چون در بیت سابق یک گونه گله‌ای از زاهد کرد، دریافت که این وصف انانیت و خودبینی بود که از من ظهور نمود، لاجرم خطاب با خود نموده، **می‌گوید** که مثل گل از نفحات ربّانی جامهٔ وجود خود را چاک زن و پاره کن و به عدم اصلی خود رجوع نما

ای حافظ، و آن جامهٔ وجود قبا کردهٔ خود را چاک آن ممتدالوهیة کامل‌القدرة انداز. تا از لوث هستی و انانیت خود که مثل زاهد مورث عیب‌جویی و گله گزاری است، خلاص شوی.

غزل دویست و هفتاد و چهارم

دلم ربودهٔ[1] لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتّال وضع و رنگ‌آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته را خبر از عشق نیست قصّه مخوان
بیار جام شرابی به خاک آدم ریز[2]
پیاله در[3] کفنم بند تا سحرگه حشر
به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
[نه آب سرد زند در سخن به آتش تیز[4]]
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش وز[5] قضا مگریز
مباش غرّه به بازوی[6] خود که در رخ توست[7]
هزار تعبیهٔ[8] حکم پادشاه انگیز[9]

قزوینی: ۱) رمیدهٔ ۲) فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی / بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز ۳) بر ۴) این بیت را ندارد ۹) این بیت را ندارد

خانلری: ۲)فرشته‌عشق نداند که چیست ای ساقی / بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز ۳) بر ۵)از ۶) بازی ۷) خبرست ۸) + در

خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد — که تا ز خال تو خاکم شود عبیرآمیز

بیت بالا فقط در نسخهٔ قزوینی هست.

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

قوله:

دلم ربـــودهٔ لولی وشـــیست شـــورانگـــیز　　　دروغ وعـــده و قـــتّال وضـع و رنگ‌آمـیز

لولی (با واو فارسی) سرودگوی و کوچه‌گرد و به‌معنی ظریف و نازک نیز آمده. و **رنگ آمیز** به معنی خیّال و مکّار آمده. عارف شیرازی در اوایل این غزل، سـخن بـر اسلوب مجاز می‌زند و نظر بر حقیقت می‌دارد. چنانکه دأب این طایفهٔ علیه است. بعد از آن از جایی که عنوان کلام می‌گرداند، تنبیه و آگاهی نموده خواهد شد. شیخ اکبر ــقدّس‌سرّه ــ در بعضی تصانیف می‌فرماید که «نزد اهل تحقیق و توحید آن است که کامل کسی بوَد که جمال مطلق حق ــسبحانه ــ در مظاهر کونی حسی مشاهده به بصر نماید؛ همچنان کـه مشـاهده مـی‌کند، در مـظاهر روحـانی بـه بـصیرت. «یشـاهدون بالبصیرةالجمال المطلق المعنوی بما یعاینون بالبصرالحسن المقیّد الصوری[1]». و جمال با کمال حق ــسبحانه ــ دو اعتبار دارد: یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتی است، من حیث هی‌هی، و عارف این جمال مطلق را در فناء فی‌الله، سبحانه، مشاهده تواند کرد؛ و یکی دیگر مقید و آن از حکم تنزل حاصل آید، در مظاهر حسّیه یا روحانیه. پس عارف اگر حسن بیند، چنین بیند و جمال را جمال مطلق داند، منزل شده به مراتب کونیه. و غیرعارف راکه چنین نباشد، باید که به خوبان ننگرد تا به هاویهٔ حیرت نماند.» (انتهی کلامه). نورالله مرقده. می‌تواند که مراد از «لولی وش شورانگیز دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز» شاخ نبات باشد که در اصل از طایفهٔ کوچه‌گرد بود؛ و معشوقهٔ مرغوبهٔ اهل شیراز بود؛ و حضرت خواجه را نیز با او علاقهٔ سرشار بود و آن معشوقهٔ طناز سراپا ناز [از] غایت غرور و کثرت عشاق، نظر التفات به جانب حضرت خواجه

---

۱) «[شناسایان و عارفان] به چشم سرّ، زیبایی مطلق [علی‌الاطلاق] مـعنوی را مشـاهده مـی‌کنند، هم‌چنان که زیبایی صوری را به چشم سر می‌بینند.»

نمی‌نمود، از این جهت از راه واسوختگی می‌گوید که دل من ربودهٔ معشوقهٔ کذایی شده است.

قوله:

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد　　　هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

در بعضی تواریخ مسطور است که «چون شیخ اوحدالدّین کرمانی ــ قدّس سرّه ــ در سماع گرم شدی، پیراهن امردان چاک کردی و سینه به سینهٔ ایشان باز نهادی.» (انتهی کلامه). از اینجا دریاب که نزد عارفی که حال او بدین مرتبه رسیده باشد که در مطالعهٔ جمال مظاهر صوری حسی، مشاهدهٔ جمال مطلق، سبحانه، کند و به صور حسی اصلاً مقیّد نباشد، هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز زاهدان مرایی، فدای پیرهن چاک ماهرویان باد؛ فافهم.

قوله:

فرشته را خبر از عشق نیست قصّه مخوان　　　بیار جام شرابی به خاک آدم ریز

صاحب شرح رباعیات ملّا جلال‌الدّین محمد دوانی آورده که «عشق از خواص نشأهٔ انسانی است، به‌واسطهٔ فقدان اتحاد از حضرت حق، چه عشق میل به اتحاد است و ملایکه را عشق نیست به واسطهٔ دوام مشاهده.» چون در دو بیت بالا، ذکر عشق مجازی ــ که قنطرهٔ عشق حقیقی است ــ نمود، لاجرم به انتقال مناسب برگردانید عنوان کلام به صوب عشق حقیقی، و می‌فرماید که این‌همه نیرنگیها و ذوفنونیهای عشق است که گاهی مجاز را در میان پرده ساخت؛ نرد با حسن و جمال حقیقی می‌بازد و گاهی پردهٔ مجاز را از میان برداشته، نرد با صرف حسن و جمال حقیقی می‌بازد. اما این‌همه نیرنجات با نشأهٔ انسان دارد؛ چراکه فرشته را خبر از عشق نیست، پس قصهٔ عشق پیش فرشته مخوان. بیار جام شراب محبت ذاتیه و به خاک آدم ریز. قول خواجه یحیی معاذ رازی است که حق‌تعالی می‌فرماید که «دولت و نعمت به هرکسی دهیم؛ اما بلا و محنت هرکسی را ندهیم. محبت از غیبت برون آمد، به عرش رسید، عظمت دید. به کرسی رسید، رفعت دید. به بهشت رسید، نعمت دید. به دوزخ رسید، عقوبت

دید. به ملایکه رسید، عبادت دید. به آدم رسید، محنت دید. بر آنجا قرار گرفت و گفت: ما در معانی اسرار و حقایق موافقت داریم.»

قوله:

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر　　به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

رستخیز و **رستاخیز** (بالضم) یعنی قیامت. و معنی ترکیبی روییدن و برخاستن از زمین. چون در بیت بالا ذکر نیرنگیها و ذوفنونیهای عشق و اختصاص آن با نشأهٔ انسان نمود، لاجرم در این قدرت محافظت و حراست عشق مر عاشقان را بیان می‌نماید. و **می‌فرماید** که پیالهٔ پر از شراب عشق و محبّت ذاتیه، روز مرگ در کفن من بندید، تا سحرگاه حشر به حمایت می عشق و محبت از دل خود ببرم هول و خوف عرصهٔ قیامت. زیرا که مستان می محبت الهی را از هول قیامت خبر هم نخواهد بود. عباس طوطی ــ رحمةالله علیه ــ گفت که «فردای قیامت در عرصات، حسین منصور حلاج را چون بیارند، با زنجیرهای آهنی بسته بیارند که مبادا حجلهٔ قیامت را برهم زند.»

قوله:

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد　　[نه آب سرد زند در سخن به آتش تیز]

سخن دوست و ذکر اوست ــ جلّ شأنه؛ چنانکه در **مختصر احیا** آورده که «آتش محبت، در دل محب آرمیده بود. چون محب سخن محبوب بشنود و یاد او نماید، آن آتش برافروزد. بعد از آن اگر دریاها بر آن آتش ریزند، همه آتش گردند.» (انتهی کلامه). و آن کلماتی که آب سرد در وقت تلفظ بر آتش تیز محبت زند و آن را خاموش سازد، سخن غیر و ذکر ماسوی‌المحبوب است؛ و معنی الفاظ بیت ظاهر است.

قوله:

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت　　که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

هاتف (به کسر تاء) آوازکننده و آواز؛ (کذا فی **القنیة**). و **میخانه** در اصطلاح، مقام غلبات عشق را گویند. و **رضا** در اصطلاح، بیرون آمدن بنده است از رضای خود، به

دخول در رضای محبوب، و راضی بودن به هرچه حضرت خداوندی دربارهٔ او ارادت آن چیز نموده باشد. خطاب با دل خود نموده، **می‌فرماید** که بیا ای دل به گوش هوش بشنو که منادی مقام محبت، دوش با من گفت که علامت صدق محبت آن است که استقبال احکام الهی به فرح و شادی نمایی و میان مکروه و مرغوب فرق ننهی که «المحبّة موافقة المحبوب فی محبوبه و مکروهه.[1]»

قوله:

مباش غرّه به بازوی خود که در رخ توست　　هزار تعبیهٔ حکم پادشاه انگیز

بدان که قدریه طایفه‌ای‌اند که اسناد افعال عباد به قدرت، ایشان می‌نمایند؛ و قایل بر آنند که بنده خالق افعال خود است. و انکار آن می‌نمایند که افعال عباد به تقدیر حق است. و جبریه آن طایفه‌اند که اسناد افعال به حق می‌نمایند؛ و می‌گویند که بنده را اصلاً قدرت نیست. نه قدرت مؤثره و نه قدرت کاسبه. مانند جمادات است، در صدور افعال از او که هیچ اختیار به هیچ نوع ندارند. سنگ را که حرکت دادند، بی‌اختیار حرکت می‌کند، و بالا اندازند، بالا می‌رود، بر سر هم می‌نهند، دیوار می‌شود؛ و در چاه می‌اندازند، خوش به زیر می‌رود، و در هیچ‌کدام نه قدرت دارد و نه اختیار. آدمی در افعال خود مانند آن است. محقق شیرازی در این بیت اشارت به مذهب مرجح که بر حد اعتدال واقع شده و حق حقیقی است و مختار محققان است می‌نماید و ردّ قدریه و جبریه می‌نماید. چه قدریه که بنده را خالق افعال اختیاریه می‌دانند، افراط محض نموده‌اند و قباحت نافهمی را از حد برده‌اند. و جبریه که قدرت و ارادت بنده را اصلاً دخل نداده‌اند، طرف تفریط پیش گرفته‌اند. اما چون قدری افراط را از حد برده است، رسول اکرم ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ در باب آنها فرموده که «القدریة مجوس هذه الامة.[2]» و در حدیث دیگر فرموده که «القدریة خصماءالله فی‌القدر.[3]» بنابر آن او را مخاطب می‌سازد و جبری را به طریق رمز و اشارت ردّ می‌نماید. و در این بیت تعقید

---

۱) «محبّت، موافقت با محبوب است در [آنچه مورد] پسند و ناپسند اوست.»

۲) نک: احادیث مثنوی، ص ۱۷۵؛ تذکرةالاولیا، ص ۲۷۱. «قدریه، گبر این امت است.»

۳) «قدریه، دشمنان خداوند در قدرند.»

لفظی واقع شده. تقریرش آن که قدری مباش غرّه به قوت بازوی خود، و خود را فاعل مختار و مستقل مدان. زیرا که حکم انگیخته و ایجاد کردهٔ پادشاه جبار مطلق ـ جلّ شأنه ـ در رخ تو جمع و پیداست که اصلاً در آن اختیار نداری. برای دریافت این حال به وجدان خود رجوع نما. چه وجدان تو شاهد حال است که تو را در صدور آن اختیار نیست که اگر اختیار بودی با سببی، امور تو بر نهج مرام تو جاری بودی. و حال آن که خلاف آن واقع است. لیکن این قدر هست که چون تو مظهر و واسطهٔ ظهور آن احکامی، چنانکه اشارت کرده شد که در رخ تو تعبیه و جمع است، تو را یک گونه اختیاری که معبَّر به قصد و اراده است، هنگام مشیت او ـ سبحانه و تعالی ـ حاصل می‌شود. بدین اختیار از جمادات ممتازی. و شارع همین اختیار را، مناط ثواب و عقاب ساخته که «لایسأل عما یفعل و هم یسألون[1]» و این معنی از مقولهٔ ظلم نیست. به جهت آن که تصرف در ملک خود است و «للمالک ان یتصرف فی ملکه کیف یشاء[2]» آری مجرد میل طبع، موجب عقاب نیست. برای آن که اراده را در آن مدخل نمی‌باشد. امام حجةالاسلام ـ علیه‌الرحمة ـ در عامهٔ تصانیف خود نوشته‌اند که «اگر او، سبحانه، تمام اهل عالم را با وجود طاعات به دوزخ فرستد، یا همه را با وجود معاصی به بهشت برد، نظر وی، سبحانه، ظلم نبود که تصرف در ملک خود کرده باشد.» و صاحب گلشن راز در این مسألهٔ غامضه، مطابق مشرب محققان می‌فرماید:

سزاوار خدایی لطف و قهرست
ولیکن بندگی در فقر جبرست
کرامت آدمی را اضطرارست
نه آن کو را نصیبی اختیارست
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود
پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

---

۱) الانبیاء (۲۱)، آیهٔ ۲۳: «او در برابر هیچ‌یک از کارهایی که می‌کند بازخواست نمی‌شود، ولی مردم بازخواست می‌شوند.»

۲) «از آنِ مالک است که هرگونه که می‌خواهد، در ملکش تصرّف کند.»

نـــــــدارد اخـــــتیار و گشـــــته مأمـــور
زهـــی مسکـــین کـــه شـــد مـــختار مـــجبور
نـه ظـلمست ایـن کـه عـین عـلم و عـدلست
نه جورست این که محض لطف و فضلست[۱]

از این تقریر بر تو واضح و روشن شده که در این بیت قدری را رد به طریق تصریح نموده، و جبری را به طریق رمز و اشارت؛ فتأمل والله هادی [الی] الرشاد.

قوله:

فـقیر و خسـته بـه درگـاهت آمـدم رحـمی   کـه جـز ولای تـوآم نـیست هـیچ دستاویز

چون در بیت بالا، ذکر جباری بـاری‌تعالی نـموده، لاجـرم در ایـن بـیت ارشـاداً للطالبین، **می‌فرماید** که باید که بندگان بدانند که چون قدرت او، تعالی شأنه، بر همه نافذ است که «والله غالب علی أمره[۲]» و مشیت او منشأ جمیع مشیتهاست که «ما تشأون الّا ان یشاءالله رب‌العالمین[۳]» پس به جناب او، سبحانه، زاری و تضرّع باید نـمود، تـا از صـــدور آنــچه مــوجب مـقت و مـؤاخـذه بـوده بـاشد، بـازدارد. نـه آنکـه خـود را مسلوب‌الاستقلال دیده، از افعال و اعـمال بـازدارنـد. چـنانکه مـی‌گویند کـه کـارها به‌اختیار فلان امیر است. هرچه او می‌خواهد می‌کند. غرض آن می‌باشد که در کارها رجوع به وی باید نمود نه آنکه بیکار شده باید نشست. کما ورد فی المثنوی المعنوی:

این نه جبر این معنی جـباری است   ذکـــر جـــباری بـــرای زاری است[۴]

فافهم.

---

۱) گلشن راز، ص ۵۸، ابیات ۵۵۳ تا ۵۵۷.
۲) یوسف (۱۲)، آیهٔ ۲۱: «و خدا بر کار خویش غالب است.»
۳) التکویر (۸۱)، آیهٔ ۲۹: «و شما نمی‌خواهید مگر آنچه را که پروردگار جهانیان خواسته باشد.»
۴) مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۷.

قوله:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست   تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

چون در دو بیت سابق، ذکر مذهب قدریه و جبریه نمود، لاجرم در این بیت ارشاداً للطالبین، **می‌فرماید** که این‌همه اختلاف مذاهب و ملل به‌واسطهٔ بعد و دوری از مقام معیت و اتحاد ناشی شده، و حق صرف پوشیده گشته؛ والّا در مقام اتحاد و معیت ــ که دویی در آن مقام گنجایی نیست ــ اختلاف را راهی نیست. کما قیل: «الجادة کثیرة والطریق الیه واحدة[1]» و آن معیت و اتحاد موقوف است بر فنا و استهلاک هستی سالک. از این جهت **می‌گوید** که میان عاشق و معشوق هیچ حایل و جدایی نیست، تو خود حجاب خود شده‌ای حافظ، از میان برخیز تا اختلاف از میان برخیزد، و حق صرف [جلوه نماید]. میر محقق حسینی می‌فرماید که «میان جان و جانان هیچ فاصله نیست، مقصود حاصل است؛ اما تو را حوصله نیست.» فتأمل.

---

۱) نک: **تمهیدات**، ص ۲۸۴، (سخن از حلاج). «راه [طریقت] بسیار است، ولی طریق به سوی او یکی است.»

غزل دویست و هفتاد و پنجم

درآ که در دل این خسته‌جان[1] درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بسته است[2]
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غم تو[3] چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی رومت دلم گشاید باز[4]

به پیش آینهٔ دل هرآنچه می‌آرم[5]
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستنست روز از تو
ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع حافظ شیراز[6]
به بوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

قزوینی: ۱) دل‌خسته توان ۲) چنان دربست ۳) غمی که ۴) شادی روم رخت زداید باز
۵) می‌دارم ۶) خاطر حافظ
خانلری: این غزل را ندارد.

قوله:

درآکـه در دل ایـن خسـته جـان درآیـد باز　　بـیا کـه در تـن مـرده روان درآیـد بـاز

بدان که چون محبوب غیور، به‌واسطهٔ صدور ذنبی یا ترک ادبی، از مـحب مـلول شود، انوار جمال خود که همواره در قلب محب، منزل‌گزین است، از قلب او سلب می‌نماید، و او را در مقام منع و دوری می‌دارد، تا از این اداهای بیجا بازآید و پخته گردد. از اینجا محب شیرازی، به جناب محبوب بی‌نیاز التماس **می‌نماید** که به اعتبار انـوار جمال درآور دل من که تا در دل این خستهٔ تیغ عتاب، جان درآید باز؛ و به‌اعتبار انوار جمال، بیا در دل من که در تن مرده و از کار رفته، روان و روح درآید باز؛ و الّا چـنان محو و هلاک می‌شوم که از من نام و نشان نمی‌ماند و آرزوی دیدار جمال تـو بـاقی می‌ماند.

قوله:

بیاکه فرقت تو چشم من چنان بسته است　　کـه فـتح بـاب وصـالت مگـر گشاید باز

فرقت (بالضم) جدایی. باز به جناب محبوب بی‌نیاز التماس **می‌نماید** که به‌اعـتبار انوار جمال بیا در دل مشتاق من. زیرا که فرقت و جدایی انوار جمال تو، چشـم مـن چنان بست و مرا مردهٔ بی‌حس و حرکت ساخته که مگر فتح باب وصال انوار جمال تو چشم مرا گشاید باز، و زنده سازد از سَرِ نو، و الّا به ناکامی و نامرادی رفتم از دست.

قوله:

غـم تـو چـون سپه زنگ مـلک دل بگـرفت　　ز خـیل شـادی رومت دلم گشـاید بـاز

باز به جناب محبوب بی‌نیاز التماس **می‌نماید** که غم فرقت و جدایی انوار جمال تو

مثل سپاه زنگ که در غارت و یغما مشهور آفاق است، ملک دل من بگرفت، و در تحت تصرف خود آورد؛ مگر از خیل و فوج سپاه شادی و بسط انوار جمال تو دل من گشاید و منبسط گردد باز؛ و سوای این علاج، فتح باب دل به‌نظر نمی‌آید.

قوله:

به پیش آینهٔ دل هرآنچه می‌آرم　　بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

باز به جناب محبوب بی‌نیاز، التماس **می‌نماید** که آینهٔ دل، به مرتبه‌ای از اشتیاق جمال تو، از کل کاینات بیزار و مبرّا شده است، که بر سبیل امتحان به پیش آینهٔ دل خود، هرآنچه می‌آرم و محاذی و روبه‌رو می‌سازم، بجز خیال و مثال انوار جمال تو، در آن دل هیچ‌چیز نمی‌نماید و نقش نمی‌پذیرد باز.

قوله:

بدان مثل که شب آبستنست روز از تو　　ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

ستاره‌شمردن یعنی بیداربودن؛ (کذا فی المؤید). محبّ مارگزیدهٔ عتاب محبوب، از راه واسوختگی **می‌گوید** که بدان مثل که شب حاملهٔ واقعات و آبستن حادثات است، در حالت دوری و جدایی از انوار جمال تو، ای محبوب بی‌نیاز، تمام شب در این خوف و خطر بیدار و آرام ندارم که تا این شب حامله، سحرگاه چه زاید و چه حادثه رو نماید باز.

قوله:

بیا که بلبل مطبوع حافظ شیراز　　به بوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

مراد از **بلبل مطبوع** دل است که از فرقت و جدایی انوار جمال محبوب، بیدل است. و **سراییدن** (با سین مضموم) دو معنی دارد: اول) نغمه‌پردازی‌کردن باشد. دوم) سخن‌گفتن باشد؛ (کذا فی لطائف‌اللغات). باز به جناب محبوب بی‌نیاز، التماس **می‌نماید** که به‌اعتبار انوار جمال، بیا و متوجه شو به‌طرف دل من که منزل انوار جمال توست. زیراکه دل حافظ شیرازی از برای بوی شجرهٔ طیبهٔ وصل تو، در نغمه‌سازی و ناله و فریاد آمده است باز.

غزل دویست و هفتاد و ششم*

صبا به مقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوش‌نغمهٔ نواپرداز
چو غنچه سرّ دهانش کجا نهان ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز
امید قد تو می‌داشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو می‌خواستم ز عمر دراز
به هیچ در نروم بعد از این ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم از بت‌پرستی آیم باز
شب وصال تو از باد صبح خواسته‌ام
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست
که نوش و نیش به‌هم باشد و نشیب و فراز
به یک دو قطره که ایثار کردی از دیده
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
روندگان طریقت ره بلا ورزند
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست، ولی بعضی ابیات آن در طبع قزوینی و خانلری در غزل «هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز» آمده است.

حکـایت شب هـجران بـه دشـمنان مکـنید
کـه نـیست سـینهٔ اربـاب کـینه مـحرم راز
ز شـــوق مـجلس آن مـاه خـرگهی حـافظ
گـرت چـو شـمع جفایی رسـد بسـوز بساز

قوله:

صبا به مقدم گل راح روح بخشد باز کجاست بلبل خوش‌نغمهٔ نواپرداز
چو غنچه سرّ دهانش کجا نهان ماند دل مرا که نسیم صباست محرم راز

شیخ ابوبکر کتانی ــ قدّس سرّه ــ می‌گوید که «خدای را ــ عزّ و جلّ ــ بادی است که آن را باد صبا خوانند. آن باد مخزون است در زیر عرش. وقت سحر وزیدن گیرد، و ناله‌ها و استغفارها برگیرد، و به ملک جبار رساند. و آن باد به غایت لطیف و خنک است و نسیمی خوش دارد و گلها از تأثیر آن بشکفد، و عاشقان دلشده راز خود با او می‌گویند.» (انتهی کلامه).

و **روح** شراب، [و] به‌معنی شادی و رأفت و شادشدن هم‌آمده. و ترکیب **راح روح** اضافی است. و چون **راح روح** مرکب نام نوایی و لحنی است، جمع آن با نغمه و نوا، مورث لطافت است. و **سرّ دهان** در اصطلاح، سرّ مخفی را گویند؛ (کما اشار الیه صاحب مرآة‌المعانی). و ضمیر شین **دهانش**، بر سبیل اضمار قبل‌الذکر، عاید است به دل. بدان که از تصاریف الهی، یک‌چیز به اختلاف محل، متصف به دو عمل می‌گردد. چنانکه داروی مسهل شخصی را که طبیعت او مبتلا نیست باشد ضار. ناظم ــ قدّس سرّه ــ در این مطلع و حسن مطلع، این مضمون را ادا می‌نماید و **می‌فرماید** که همان باد صبا که به مقدم گل، بلبل بیدل را راحت روح بخشد باز، و از غایت اهتزاز نغمه‌سرا و نواپرداز سازد، چون دل من راز خود با او بگوید، از راه غمازی آن راز مخفی را فاش کند، و دل مرا رسوا سازد. و شارح مراد از **نسیم صبا** مرشد داشته. اما این معنی هیچ مناسبت به مقام ندارد.

قوله:

امید قد تو می‌داشتم ز بخت بلند نسیم زلف تو می‌خواستم ز عمر دراز

قد در اصطلاح، عبارت از امتداد حضرت الوهیت است که برزخ وجود و امکان است. اگر این برزخ بین الوجوب و الامکان، به طریق امتداد و استمرار واسطه نباشد، امکان از غلو نور وجوب، مستهلک و فانی گردد؛ و الیه الإشارة، بقوله تعالی: «مرج‌البحرین یلتقیان. بینهما برزخ لا یبغیان.[۱]» و **زلف** در اصطلاح، مرتبهٔ صفات را گویند. و صفات الهی همه خوشبواَند. از این جهت به زلف معطر می‌شوند. مضمون این بیت علت و سبب مضمون بیت سابق است. **یعنی** امید مشاهدهٔ جمال ذات ممتدالالوهیة تو، ای محبوب مطلق، بی‌واسطهٔ غیری داشتم از مدد بخت بلند و طالع ارجمند خود؛ اما مساعدت نکرد. و بوی خوش صفات تو ــ که حیات‌بخش جان من است ــ بی‌واسطهٔ غیری به آرزو می‌خواستم از امداد و عمر دراز، اما وفا نکرد. به علت و سبب این راز، آرزوی خود با صبا گفتم که شاید به خدمت تو معروض دارد، و تو را بر سر رأفت آرد، اما آن غماز سخن‌ساز، اصلاً به خدمت تو عرض احوال من ننمود و به اظهار آن مرا پیش خاص و عام رسوا نمود. و جمع لفظ **قد** با لفظ **بلند** و لفظ **دراز** مورث لطافت است.

قوله:

به هیچ در نروم بعد از این ز حضرت دوست چو کعبه یافتم از بت‌پرستی آیم باز

کعبه در اصطلاح، مقام وصلت را گویند. و مراد از **بت‌پرستی** در اینجا التجا به باد صبا بود که شرک طریقت است، کما قال علی: ــ رضی‌الله عنه ــ «کل ما شغلک عن‌الله فهو شرک.[۲]» و فی العرائس: «کل ما وقف الْعارف علیه مماوجد من‌الحق غیرالحق فهو صنمه.[۳]» **یعنی** چون دریافتم که سوای امداد محبوب، هیچ رفیق و ممد و معاون محب

---

۱) الرحمن (۵۵)، آیات ۱۹-۲۰: «دو دریا را پیش راند تا به‌هم رسیدند. میانشان حجابی است تا به‌هم در نشوند.»

۲) «هرآنچه تو را از خداوند [به چیز دیگری] مشغول کرد، پس آن شرک است.»

۳) «هرآنچه عارف جز حق بر آن وقوف یابد، در حکم بُت اوست.»

نیست، پس به هیچ دروازه نروم، و به هیچ‌چیز التجا نیارم بعد از این، از حضرت دوست. وقتی که به امداد دوست یافتم حضرت دوست که کعبهٔ حقیقی و مقام وصلت محبان است، از بت‌پرستی و التجا به باد صبا آیم باز؛ و اصلاً التجا به ماسِویٰ نیارم.

قوله:

شب وصال تو از باد صبح خواسته‌ام   که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

تعبیر نمود از کعبه ــ که مقام وصلت محبان است ــ به **شب وصال**، از آنکه شب هنگام وصلت دوستان است. و مراد از **باد صبح** همان باد صباست که هنگام صبح وزیدن گیرد؛ کما مرّ آنفاً. و **سرانجام** یعنی عاقبت کار؛ (کذا فی الکشف). این بیت مربوط است با ابیات سابقه و در این بیت مستی و مدهوشی و بی‌شعوری و عدم تمییز خود به جناب محبوب مستطاب التماس **می‌نماید** که ای جمیل علی‌الاطلاق، بی‌شعوری و عدم تمییز و پست‌فطرتی مرا ملاحظه کن که با وجود حضرت تو که کعبه و مقام وصلت و عرض حالت محبان است، امداد از باد صبا خواستم که به‌وسیلهٔ او با تو شرح سرانجام و عاقبت کار خود کنم آغاز.

زهی نادان که او خورشید تابان   به نور شمع جوید در بیابان[1]

قوله:

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست   که نوش و نیش به‌هم باشد و نشیب و فراز

این بیت نیز با ابیات سابقه ربطی دارد. باز از راه تسلی، دل خود را **می‌گوید** که ای دل، نالش مکن و شکوه منما از شام فراقی که صبح وصال در پی اوست. زیرا که نوش وصال و نیش فراق به‌هم و متصل باشد و مذلت فراق و فراز عزت وصال متصل است؛ «فان مع‌العسر یسراً، ان مع‌العسر یسراً[2]» شاهد این مقال است.

---

۱) گلشن راز، ص ۱۱، بیت ۹۵.

۲) الانشراح (۹۴)، آیات ۵-۶: «پس از پی دشواری آسانی است. هر آینه از پی دشواری آسانی است.»

قوله:

بـه یک دو قـطره کـه ایثار کـردی از دیـده　　بسـا کـه در رخ دولت کـنی کـرشمه و نـاز

باز از راه تسلّی، با دل خود **می‌گوید** که به یک دو قطرهٔ اشک که در حالت فراق ایثار کردی، ای دل از دیده بسا که در رخ دولت وصلت کنی کرشمه و ناز. زیرا که نزد محبوب، هیچ‌چیز مرغوب‌تر از اشک محبان نیست. در کیمیای سعادت آورده که «گفت: رسول ــعلیه‌السلام ــکه هیچ قطره نزد خدای تعالی دوست‌تر از قطرهٔ اشک نیست که از خوف خدای تعالی بود.»

قوله:

رونـــدگان طـــریقت ره بـــلا ورزنـــد　　کـــه مـــرد راه نـــیندیشد از نشـیب و فـراز

مراد از **نشیب** و **فراز** در اینجا عقبات راه محبت است. باز از راه تسلی، دل خود را **می‌گوید** که ای دل، سالکان و روندگان طریقت، راه بلا را ورزند و اختیار کنند. زیرا که مرد راه محبت نیندیشد از عقبات راه محبت؛ که بلا آینهٔ جمال مُبْلی است. در یکی از کتب سماوی مسطور است که «البلاء للولاء کاللّهب للذّهب[1]» فی المثنوی المعنوی:

دوستی چون زر بلا چـون آتشست　　زر خالص در دل آتش خـوشست[2]

قوله:

حکـایت شب هـجران بـه دشـمنان مکـنید　　کـه نـیست سینهٔ اربـاب کـینه مـحرم راز

مراد از **دشمنان** در اینجا باد صباست که غمازِ راز عاشقان بی‌نواست. باز خطاب به دل نموده، **می‌گوید** که حکایت پرشکایت شب هجران، با باد صبا ــغماز راز عاشقان بی‌نوا ــمکنید ای دل. چرا که نیست سینهٔ دشمنان و مخالفان که ارباب کینه‌اند و خالی از صفای سینه‌اند، محرم راز.

---

۱) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۵۴؛ **امثال و حکم**، ج ۱، ص ۲۳۷، [با اندکی تفاوت]. «بلا برای دوستان [حق] است، هم‌چنان‌که آتش برای زر ناب است.»

۲) **مثنوی معنوی**، دفتر دوم، بیت ۱۴۶۱. ضبط مصراع اول در طبع نیکلسون چنین است: «دوست همچون زر بلا چون آتشست.»

قوله:

ز شــوق مــجلس آن مـاه خـرگهی حـافظ   گرت چو شـمع جـفایی رسـد بسـوز بسـاز

این بیت نیز با ابیات سابقه ربطی دارد. **یعنی** از شوق مجلس و وصال آن محبوب مستور به حجب عزت، و مخفی به سرادقات جبروت، ای حافظ اگر تو را جفایی و بلایی برسد، مثل شمع با سوز بساز، و به استقامت تمام خود را بگداز. زیرا که مطلوب محبوب عین مراد محبّ است.

غزل دویست و هفتاد و هفتم

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز
چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر شوق
به بوی صبح وصال تو در شبان دراز*
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو می‌دوخت
نوید دولت وصل تو داد جانم باز*
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیَم که از این عشقبازی آیم باز[1]
غرض کرشمهٔ حسنست ور نه حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز[2]
ز خوف بادیه دل بد مکن ببند احرام
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز*

قزوینی: ۱) این بیت در نسخهٔ قزوینی در غزل «هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز» آمده است.
۲) این بیت نیز در همان غزل آمده است.
ــ بیتهای زیر در دیوان قزوینی هست، اما در این شرح نیست:

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
به نیم‌بوسه دعایی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق — نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

* این ابیات در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق
به قول مفتی عشقش درست نیست نماز
من از نسیم سحرگه[3] چه طرف بربندم
چو سرو راست در این باغ نیست محرم راز[4]
در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
غزلسرایی ناهید طرفه[5]ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز[6]

قزوینی: ۴) این بیت را ندارد ۶) این بیت نیز در همان غزل آمده است
خانلری: ۳) سخن‌چین ۵) صرفه‌ای
ــ بیتهای زیر در نسخهٔ خانلری هست، اما در این شرح نیست:
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیَم غمّاز

قوله:

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز　　　چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

پوشیده نماند که محبّ شیرازی، بعد از انتظار بسیار، و آرزوی بیشمار، به مشاهدهٔ جمال دوست حقیقی ــ جلّ شأنه ــ کرد باز؛ چون قرب و مشاهده از مواهب دوست است، و سعی محبّ را در آن مدخل نیست. لاجرم در مصراع ثانی، خطاب با دوست نموده، **می‌گوید** که به کدام زبان گویم و ادا نمایم شکر این موهبت تو ای کارساز بنده‌نواز.

قوله:

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر شوق　　　به بوی صبح وصال تو در شبان دراز

حلقه‌ها بر در دل زدن به ریاضات شاقه و مجاهدات شدید، فتح باب دل نمودن است که شرط ورود تجلیات ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است. **یعنی** در شبهای دراز و زمانهای دیرباز، چه‌قدر ریاضات شاقه و مجاهدات شدیده کشیدم، برای فتح باب دل که شرط ورود تجلّیات جمال است، به امید مشاهدهٔ جلوهٔ جمال و صبح وصال تو، تا دیده را به دیدار جمال تو کردم باز.

قوله:

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو می‌دوخت　　　نوید دولت وصل تو داد جانم باز

محبّان را رسمی است دیرینه، و عاشق را شیوه‌ای است قدیمه، که در هنگام وصال حالات فراق و دستان هجران پیش محبوبان بیان می‌نمایند. از اینجا محبّ شیرازی خطاب با محبوب حقیقی که به وصال جمال او مشرّف شده است نموده، **می‌گوید** که

تن من از صعوبت هجر تو، ای محبوب، چشم از جهان فرو می‌دوخت و مشرف بر فوت شده بود. نوید دولت و جمال تو داد جان مرا باز و زنده ساخت از سر نو.

قوله:

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

چون محبّ شیرازی، از راه نیازمندی و تحمل بلایای راه محبّت، به مراد و وصال جمال محبوب متعال مشرّف شده است، لاجرم جهت ترغیب طالبان کعبهٔ وصال، **می‌فرماید** که به عاشق نیازمند بلا و پایمال محنتهای گوناگون، بگو که رخ از غبار محن و کدورت مشاق مشو، و آن غبار و کدورت را از چهرهٔ خود پاک مساز؛ زیرا که کیمیای مس مراد است خاک کوی نیاز. در رشحات آورده که «حضرت خواجه عبیدالله احراری ــ قدّس سرّه ــ می‌فرمودند که سالک باید که راه مذلّت و خواری سپرد، برای حصول نیستی؛ تا جمال شاهد لاهوتی در آینهٔ نیستی ببیند.»

قوله:

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست — من آن نیَم که از این عشقبازی آیم باز

باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که اگرچه به مقتضای «ان‌الله جمیل، یحبّ‌الجمال[1]» حسن و جمال تو از ازل‌الآزال، از عشق غیرمستغنی و بی‌نیاز است، و همواره با خود به خود نرد عشق و محبّت می‌بازی، و صدای استغنای «ان‌الله لغنی عن‌العالمین[2]» به گوش عالمیان می‌اندازی، اما من آن نیَم که از عشقبازی تو آیم باز. زیرا که چون مرا به موجب «خلق‌الله آدم علی صورته[3]» بر صورت خود آفریدی و خلعت صفات خود پوشانیدی، پس بالضروره میل خاطر به حسن و جمال تو، شیوهٔ اصلی و سیرت جبلّی من باشد.

---

۱) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۴۲. «خداوند زیباست؛ زیبایی را دوست دارد.»

۲) العنکبوت (۲۹)، آیهٔ ۶: «زیرا خدا از همهٔ جهانیان بی‌نیاز است.»

۳) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۱۱۵؛ **تمهیدات**، صص ۲۷۱، ۳۲۳، [با اندکی تفاوت]. «خداوند آدم را به صورت خود آفرید.»

قوله:

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست جمال دولت محمود را به زلف ایاز

در شرح دیوان نوشته که «**محمود** نام پادشاهی است که در عاشقی مشهور است. و اینجا کنایت از ذات واجب‌الوجود است ــ جلّت قدرته. و ایاز نام معشوق معروف است که غلام زرخرید و بندهٔ سلطان‌محمود است. و اینجا کنایت از محبّان و عاشقان است که به‌واسطهٔ کمال عاشقی، به مرتبهٔ معشوقی رسیده باشند.» (انتهی کلامه).

ناظم ــ قدّس‌سرّه ــ این بیت را به‌طریق دلیل بر بیت سابق، ایراد فرموده. بدان که آن جمیل علی‌الاطلاق ــ جلّ‌شأنه ــ هرچند حسن و جمال خود را خودبه‌خود، توسط غیر خود در مقام جمع احدیت مشاهده می‌کرد، مجملاً و با آن حسن و جمال نرد محبت و عشق می‌باخت. اما خواست که آن حسن و جمال به طریق تفصیل مشاهده نماید و برای مشاهدهٔ آن حسن و جمال به طریق تفصیل، وجود محبّان و عاشقان در کار بود. از اینجا محب شیرازی **می‌فرماید** که غرض جلوه و کرشمهٔ حسن است به طریق تفصیل، ورنه اصلاً حاجت نیست جمال دولت محمود را به وجود محبان و عاشقان؛ فتأمل.

قوله:

ز خوف بادیه دل بد مکن ببند احرام که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

چون در بیت بالا گفت که برای کرشمهٔ حسن و جمال محمود، وجود محبّان و عاشقان در کار بود، لاجرم در این بیت برای ترغیب محبّان و تحریض عاشقان **می‌فرماید** که از خوف بادیهٔ خونخوار عشق، دل بد مکن و خوف منمای محب صادق، ببند احرام طواف کعبهٔ مراد. زیرا که مرد راه محبّت، نیندیشد و نترسد از عقبات بادیهٔ خونخوار عشق.

قوله:

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

مضمون این بیت، مؤید مضمون بیت سابق است. چون در بیت بالا، به عاشق شیدا

گفت که از خوف بادیهٔ خونخواری عشق، مترس که مرد این راه باید که نیندیشد از عقبات این راه؛ لاجرم در این بیت **می‌گوید** که ای برادر، عشق نه کاری است سهل و سرسری که بوالْهوسان و تن‌پروران را مفت دست به‌هم دهد، طهارت و تجدید وضو اگر نه به خون جگر کند عاشق، به قول و فتوای مفتی عشق، عاشق را درست نیست نماز. کما اشار الیه الحلاج: ــ قدّس سرّه ــ «فی‌العشق رکعتین لایصح وضوء هما الّا بالدّم[1]». و بعضی از محقّقان گفته‌اند که **طهارت به خون‌جگر کردن** عبارت از طهارت باطن است به ریاضات بسیار و مجاهدات بی‌شمار. تا خطرهٔ غیر، از باطن سالک بالکل رفع گردد و حضور دائمی حاصل شود «لاصلوة الّا بالحضور[2]» سرّ این معنی است.

قوله:

من از نسیم سحرگه چه طرف بربندم   چو سرو راست در این باغ نیست محرم راز

نسیم سحرگه باد صباست که به وقت صبح وزیدن گیرد و عاشقان دلشده راز خود با او می‌گویند و او اخبار یار به طرف ایشان می‌آرد. اما چون سخن بادآورده است، اعتبار را نشاید. و **طرف** (بالفتح) بند نقره و آهن که بر کمر بندند. و **طرف بربستن** کنایت از نفع‌بردن و چیزِ نو حاصل‌کردن است. و **سرو راست** در اصطلاح، شیخ کامل را گویند که در مقام استقامت ثابت‌قدم باشد، و صاحب مرتبهٔ تمکین بود. و **این باغ** اشارت است به دنیا. این بیت نیز با ابیات سابقه ربطی دارد. **می‌فرماید** که عاشقان دعوی‌دار و محبّان مدعی این کار بسیار و بی‌شمارند. اما محرمان کعبهٔ وصال و قرب نادرند، و حکم عنقا دارند. پس منِ بوالهوس، از باد صبا که سخنان بادآورده و پا در هوا می‌گوید، چه نفع حاصل کنم. هرگاه اهل کمال هم در این دنیا محرم اسرار الهی بر سبیل کماهی نیستند و قول «سبحانک ما عرفناک حق معرفتک[3]» ورد زبان دارند. و در

---

۱) نک: **تذکرةالاولیا**، ص ۵۹۳. «عشق را دو رکعت است؛ وضوی آن درست و راست نباشد، مگر به خون.»

۲) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۵؛ [با اندکی تفاوت]. «نماز درست نباشد، مگر به حضور [قلب].»

۳) **گلستان** سعدی، تصحیح یوسفی، ص ۵۰. «پاک و منزهی تو؛ تو را آن‌چنان که سزاوار توست، ←

بعضی نسخ مصراع اول چنین به‌نظر آمده:
«من از نسیم سخن‌چین چه طرف بربندم». **سخن‌چین** آن که سخنان رطب و یابس چیده می‌آید. و شارح به‌جای **طرف بربندم**، طرفه بربندم (به ضم طاء) تصحیح نموده؛ و به‌معنی اعجوبه حاصل کنم گفته.

قوله:

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر　　　در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

چون در بیت بالا گفت که محرمان کعبهٔ وصال و قرب، در دار دنیا حکم عنقا دارند، لاجرم در این بیت از خوف آن که مبادا بوالهوسان طریق محبّت، این معنی را دستاویز خود سازند که هرگاه عشق موصل به مقصود نباشد، پس چرا متحمل محنت او شویم که ای برادر در دنیا بجز پیاله می محبّت مگیر، و در این سراچهٔ بازیگاه اطفال، جز نرد عشق نباز. زیرا که علامت سعادت سرمدی عشق است. از این جهت محققی می‌فرماید:

متاب از عشق رو گرچه مجازیست　　　که از بهر حقیقت کارسازیست

قوله:

غزلسرایی ناهید طرفه‌ای نبرد　　　در آن مقام که حافظ برآورد آواز

ناهید نام ستاره‌ای است در فلک سیوم که زهره نام دارد، و او را مطربهٔ فلک خوانند؛ از آن که خوش‌نوایی و خوش‌گویی در این نشأهٔ دنیا از تأثیر اوست. در تذکرةالشعرا[1] آورده که «خواجه حافظ به غایت خوش‌الحان بود.» **یعنی** در جایی که حافظ آواز خود به غزلسرایی برآورد، زهره که خوش‌نوایی جهانیان بدو منسوب است، هیچ غلبه نیارد و سبقت نبرد.

→
نشناختیم.» نظیر:

کل وصف البیان عن صفته　　　ما عرفناک حق معرفته

غزل دویست و هفتاد و هشتم

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربان بینی و گلبانگ[1] جرس
محمل جانان ببوس[2] آنگه به زاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس
من که قول ناصحان را خواندمی بانگ[3] رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن بی‌ترس کاندر شهر[4] عشق
شبروان را آشناییهاست با میر عسس
عشقبازی کار آسان[5] نیست ای دل سر بباز
ورنه[6] گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
و ز تحیّر[7] دست بر سر می‌زند مسکین مگس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بسست این ملتمس

قزوینی: ۱)ساربانان‌بینی‌وبانگ ۲)ببوس ۳)قول ۴) کن‌می‌نوش‌کاندرراه ۵)بازی ۶)زان‌که ۷)تحسّر
خانلری: ۱) ساربانان بینی و بانگ ۲) ببوس ۳) قول ۵) بازی ۷) تحسّر

قوله:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس　　　بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

ارس (به فتحتین) رودی است معروف، که از کوههای روم آید؛ (کذا فی الرشیدی). و صاحب مدارالأفاضل گفته که «ارس (به فتحتین) نام رودی است کنارهٔ شهر تفلیس.» و در سکندری است کنارهٔ آذربیجا؛ و بر این معنی همین بیت خواجه را شاهد آورده، و از روی اشارت **رود ارس** دریای احدیت است. و ساحل دریای احدیت، عالم جبروت است که عالم صفات است. محبّ مشتاق نفحه‌ای از نفحات، از اشتیاق مالایطاق، خطاب با باد صبا به مقتضای «الغریق یتعلّق بکلّ حشیش[1]» نموده، **می‌گوید** که ای صبا و ای قاصد هر عاشق شیدا، اگر تو را از اتفاقات حسنه، گذری به عالم صفات ــ که ساحل دریای ذات است ــ افتد، بوسه زن بر خاک آن وادی مقدس، و مشکین از بوی عطریات تجلیات صفات کن نفس خود را، و به استشمام آن بوی به فریاد رس هر عاشق بی‌دسترس را.

قوله:

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام　　　پر صدای ساربان بینی و گلبانگ جرس

تعبیر نمود از عالم جبروت که عالم صفات است به **منزل سلمی**. به لحاظ آن که محبوب مطلق ــ جلّ شأنه ــ از عالم احدیت تنزل نموده، به مقام واحدیت که عالم جبروت و عالم صفات باشد، منزل گرفته. و **ساربان** در اصطلاح، اشارت است به انبیای عظام و اولیای کرام که چنانکه ساربان در کاروان ضبط و نگاهبانی شتران می‌نماید، و

---

۱) «غریق به هر گیاهی چنگ می‌زند.» در **امثال و حکم** (۲۴۶/۱) به‌صورت «الغریق یتشبث بکل حشیش» ثبت شده که مشهورتر است.

کاروان را با احمال و اثقال، به‌وسیلهٔ شتَران باربردار به منزل می‌رساند، همچنین انبیای عظام و اولیای کرام، ضبط و نگاهبانی نفوس خلایق از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال می‌نمایند، و به صراط مستقیم عدالت، هدایت فرموده، به منزل کمال ـ که وصول به مبداء است ـ می‌رساند. و **جرس** در اصطلاح، الهامات ربّانی و مخاطبات سبحانی را گویند. عارف شیرازی آن پیک صبا، قاصد هر عاشق شیدا را، علامات و نشانهای منزل سلمی ـ که عالم جبروت باشد ـ فرایاد می‌دهد. زیرا که در یک وقتی قبل از وجود خارجی، آشنای منزل سلمی بود. و **می‌گوید** که ای صبا، منزل آن محبوب والا را که باد آن منزل را هر دم از مای مشتاق صد سلام و درود پرصدای انبیای عظام و اولیای کرام ـ که در آن مقام در اهتمام رسانیدن کاروان به منزل مقصود ادا می‌نمایند ـ و پر الهامات ربانی که از آن عالم به طلب مشتاقان می‌خیزد، بینی و دریابی «ألا طال شوق الْأبرار الی لقایی و أنا الی لقائهم أشدّ شوقاً[1]» شاهد این مقال است.

قوله:

محمل جانان بپرس آنگه به زاری عرضه دار   کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

محمل جانان همان منزل سلمی است. زیرا که «محمل» (به فتح یکم و کسر سیوم) محل بار و رخت بود. باز بنابر مزید تأکید **می‌گوید** که ای صبا، منزل سلمی، بدین علامات و نشانها که با تو گفتم، بپرس و تفحص نما و چون بدانجا رسیدی، بعد از آن به زاری و الحاح عرضه دار که از فراق و جدایی تو سوختم ای ارحم‌الرّاحمین به فریاد رس.

قوله:

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب   گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

مراد از **ناصحان** انبیای کرام بود، که تعبیر نمود از ایشان در ماسبق به **ساربان**. و **بانگ رباب** در اینجا به‌معنی فعل لغو و بی‌فایده مستعمل شده است. محب ملهوف در این

---

۱) نک: **دیوان عراقی**، **لمعات**، ص ۳۹۰. «بدان که شوق نیکوکاران به دیدار من بسیار گشت، و من به دیدار آنها مشتاق‌ترم.»

بیت، سبب دورماندن خود از عالم جبروت ــکه وطن اصلی اوست ــ به‌وسیلهٔ قاصد صبا، معروض جناب کبریا می‌نماید، و اقرار به تقصیر خود می‌کند؛ و **می‌گوید** که ای صبا بعد از عرضه‌داشت سابق، معروض دار که من از راه غفلت و کم‌سعادتی، قول نصیحت ناصحان مشفق، و مرشدان برحق که ما را از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال ــکه موجب بعد من شد ــ زجر می‌فرمودند، لغو و بی‌فایده می‌خواندم، در جزای آن گوشمالی دیدم از هجران که آن گوشمالی مرا باقی عمر پندی است کافی و عبرتی وافی.

قوله:

عشرت شبگیر کن بی‌ترس کاندر شهر عشق   شبروان را آشناییهاست با میر عسس

عشرت شبگیر عبارت از محبّت و عشق مخفی ورزیدن است که مکروه و مغبوض نفس است. زیرا که اختفای آلام و محن محبّت، نفس را تعب بسیار است. و **شبروان** عشاق و عیاران؛ (کذا فی المؤید). و **میر عسس** شحنهٔ شب؛ (کذا فی المدار). و اینجا کنایت از نفس است که شحنهٔ شهر بدن است. چون مقرر کرده‌اند که محبت [موصل] است به محبوب، لاجرم در این بیت ارشاداً للطالبین **می‌فرماید** که محبت و عشق ــکه موصل توست ای طالب به مطلوب ــ مخفی بورز و آلام و محن آن را، برخلاف تقاضای نفس، به‌طریق اختفا متحمل شو، بی‌ترسی و تردد از امارگی نفس؛ که در شهر عشق و ملک محبت، عاشقان و عیاران را آشناییهاست با شحنهٔ نفس. زیرا که نفس با ایشان از صفت امارگی مبرّا شده، سلوک بر سبیل لوّامگی می‌کند.

قوله:

عشقبازی کار آسان نیست ای دل سر بباز   ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

چون در بیت بالا، طالب مولی را ترغیب نموده به عشق مخفی ورزیدن، و آلام و محن آن را به طریق اختفا متحمل شدن، لاجرم در این بیت خطاب با طالب مذکور نموده، **می‌گوید** و طریق تسلی او بدین‌گونه می‌پوید که عشق‌بازی کاری سرسری و آسان نیست، ای دل و جان من سر بباز در این کار؛ ورنه گوی عشق و محبت نتوان زد

به چوگان هوس. زیرا که اشتقاق **عشق** از عشقه گرفته‌اند. و عشقه (به فتحتین) آن گیاه است که به درخت پیچد و آب درخت را خوردن گیرد، باز گونهٔ او را زرد کند. باز از آن بار گیرد. باز برگ او را بریزاند. باز خشک گرداند؛ [که] جز افکندن و سوختن را نشاید. عشق نیز چون رسد، قوا را ساقط گرداند؛ حواس را از منافع منع کند؛ طبع را از غذا باز دارد؛ میان محب و میان خلق ملال افکند؛ از صحبت غیر دوست سآمت گیرد؛ همه معانی را از نفس جذب کند، یا بیمار کند یا دیوانه کند، یا هلاک کند.

قوله:

دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار   گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

مراد از **دل** همان طالب است که با او در بیت بالا خطاب دارد. و **چشم** در اصطلاح، نور ذات حق را گویند ــ جلّ شأنه؛ (کما صرّح به صاحب مرآةالمعانی). و **چشم مست یار** یعنی ذات بی‌نیاز یار. و باید دانست که عبارت **به رغبت می‌سپارد جان** دلالت صریح دارد بر هشیاری عشاق. زیرا که رغبت و ضد آن که نفرت باشد، نتیجهٔ هشیاری است. باز بنابر مزید تسلی، خطاب با طالب مذکور نموده، **می‌گوید** که ای دل من، عاشق صادق چون به حق‌الیقین دانسته است که عشقبازی بی‌جان سپاری به‌دست نمی‌آید، لاجرم به رغبت بلانفرت، می‌سپارد جان خود به عشق ذات بی‌نیاز ــ جلّ شأنه ــ که هرچه خواهد با جان کند. اگرچه هشیاران و دانایان، هرگز اختیار خود به کسی نداده‌اند و هرچه می‌کنند، بر مقتضای هوش و عقل خود می‌کنند.

قوله:

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند   وز تحیّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

مراد از **طوطیان** تن‌پروران و راحت‌گزینان بود. و مراد از **مگس** در اینجا عاشق است، که مثل مگس، گرد شکر جان‌پرور محبوب، جان را به رغبت می‌دهد. باز بنابر مزید ترغیب، به طالب **می‌گوید** که تن‌پروران و راحت‌گزینان، اگر در شکرستان نفس‌پروری کامرانی می‌کنند، کرده باشند. عن‌قریب از فقدان شکرستان نفس‌پروری پشیمان خواهند شد، و حالی عاشق صادق آن است که از تحیر و حیرت ــ که لازم راه

محبت است ــ بر سر می‌زند، و به بی‌آرامی تمام بـه سـر مـی‌برد، مسکـین عـاشق؛ و عن‌قریب از دولت وصل و قرب جانان برخوردار خواهد شد.

قوله:

نـام حـافظ گـر بـرآیـد بـر زبـان کـلک دوست   از جناب حـضرت شـاهم بسست ایـن مـلتمس

مراد از **دوست** و **شاه** یک ذات محبوب است ــ جلّ شأنه. **یعنی** نام حافظ اگـر بـه یکبار برآید بر زبان قلم اعلای دوست که بفرماید به قلم که بنویس که فلان بندهٔ مـن است، یا بر لسان قدرت دوست بگذرد که یا عبادی، از جناب حـضرت شـاه ــ جـلّ شأنه ــ مرا بس است این ملتمس، و مراد در هر دو جهان. شیخ‌الاسلام عبدالله انصاری ــ قدّس سرّه ــ در مناجات گفت: «الهی اگر گویی بندهٔ من، از عرش بگذرد خندهٔ من.» و میر محقق حسینی می‌فرماید که «ای بنده، تو یک مشت خاک و بادی؛ تو را این نسبت بس که یا عبادی این نسبت که تو می‌کنی به خود رایی، حقّا که مشرکی از آن که خود آرایی.»

غزل دویست و هفتاد و نهم

جانان[1] تو را که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد[2] قصهٔ هیچ آشنا مپرس
نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس[3]
هیچ آگهی ز عالم درویشیَش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
زآنجا که لطف شامل و خلق کریم توست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
در دفتر طبیب جهان[4] باب عشق نیست
ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس
خواهی که روشنت شود اسرار سوز[5] عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
از دلق‌پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
ما قصّهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

قزوینی: این غزل را ندارد
خانلری: ۱) جانا ۲) +و ۳) این بیت را ندارد ۴) خرد ۵) درد

قوله:

جانان تو را که گفت که احوال ما مپرس　　بیگانه گرد قصّهٔ هیچ آشنا مپرس

شیخ عبدالرزاق کاشی در اصطلاح خویش آورده که «جانان عبارت از صفت قیّومی است که قیام جملهٔ موجودات با اوست. اگر آن رقیقه پیوسته به موجودات نباشد، هیچ چیز در وجود بقا نیاید؛ زیرا که حادث به وجود قدیم قایم است.» بدان که در این شرح مکرر ایما رفته که یکی از الفاظ مصطلحهٔ ایشان لفظ غلبه است و غلبه حالی بود که بر بنده ظاهر شود که او را با وجود آن حال، امکان ملاحظهٔ اسباب و مجال مراعات آداب نماند؛ و گاه بود که حال او به جایی رسد که کسی که احوال او را نداند بر او انکار کند؛ و او از وی غایب و مشغول بود؛ و چون غلبهٔ آنچه بدو رسیده بود، کم گردد و ساکن شود، او به خود باز آید و زبان خود از آنچه رفته بود به عذر بگشاید. از این حالت بود حکایت چوپان عهد موسی ـ علیه‌السّلام ـ که در غلبهٔ حال، مخاطبات مضطربانه که از قانون شریعت بیرون بود با حق‌تعالی می‌نمود. چون حضرت موسی ـ علیه‌السلام ـ او را از آن منع فرمود، از غلبهٔ حال بیرون آمد و زبان را ساکت نمود، بعد از آن که حضرت موسی به امر ربّ تعالی به او مژده‌ای و دستوری رسانید که

هیچ آدابی و ترتیبی مجو　　هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان　　ایمنی از تو جهانی در امان
ای معاف «یفعل‌الله ما یشاء[1]»　　بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام　　من کنون در خون دل آغشته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت　　عزم بالا کرد و از گردون گذشت
حال من اکنون برون از گفتنست　　آنچه می‌گویم نه احوال منست[2]

---

۱) ابراهیم (۱۴)، آیهٔ ۲۷: «و هرچه خواهد، همان می‌کند.»

۲) مثنوی معنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۷۸۴، ۱۷۸۵، ۱۷۸۶، ۱۷۸۷، ۱۷۸۹، ۱۷۹۱.

از اینجا محبِّ مغلوب‌الحال، به جناب محبوب متعال **می‌گوید** که ای قیوم علی‌الاطلاق، تو را که گفت و کدام زبان بریده عرض کرد که احوال ما مپرس، بیگانه گرد و بر در استغنا بزن، و قصّهٔ هیچ عاشق مپرس؟

قوله:

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی　　　از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

باز محبِّ مغلوب‌الحال به جناب محبوب متعال **می‌گوید** که جانان تو را گفت که نقش حقوق صحبت دیرینهٔ ما ــ که قبل از وجود خارجی در مرتبهٔ علم با تو داشتم ــ و نقش حقوق اخلاص و بندگی ما ــ که در آن مرتبه، بی‌آنکه متلبّس به لباس خارجی شویم، ربوبیت تو را به کمال رغبت به قول «بلی» قبول کردیم ــ از لوح ارادهٔ خود محو کن و نام ما نامردان در نشأهٔ خارجی مپرس؟

قوله:

هیچ آگهی ز عالم درویشیَش نبود　　　آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس

درویش در اصطلاح، آن را گویند که به حسب حال، در پرتو نور تجلّی نیست گشته باشد، و در فنای از خودی، بقای به حق یافته. پس هرکه به مرتبهٔ فنا فی‌الله رسید، و بقا بالله یافت، درویش است. به آن معنی که از خود نیست گشته. از اینجا دریاب که درویشان فانی فی‌الله و باقی بالله، از روی معنی، وجود واحدند. هرچند از روی صورت بسیارند. پس هرکه با دعوی درویشی، بدخواه درویش دیگر باشد، هیچ آگاهی از عالم درویشی ندارد. فعل او مکذّب دعوی اوست. چه بدخواهِ وجود خود هیچ‌کس نباشد.

قوله:

ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم توست　　　جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

بدان که هرچه در غلبهٔ حال، از سالک صادر شود، عندالله و رسول‌الله عفو است و سالک بدان مأخوذ نیست. از اینجا بود حکایت ابی‌طیبه که خون حجامت رسول‌الله ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ بیاشامید و آن در شرع حرام بود. اما چون آن فعل از غلبهٔ

حال کرد، [از] رسول ــ صلّی‌الله علیه و آله و سلّم ــ عذر او بخواست. و امثال این معنی، از صحابه و اولیاءالله بسیار واقع شده است، و این‌همه دال است بر آن که غلبهٔ حالی درست است. و آنچه در حال سکون جایز نباشد، در غلبهٔ حال جایز باشد. پس جرم کرده در غلبهٔ حال، گویا نکرده است. اما چون متضمن ترک ادب است، سالک در مقام سکون و بازآمدن از غلبهٔ حال، عذر آن می‌خواهد؛ کما مرّ آنفاً. و **ماجری** چیزی که جریان یافته و به‌وقوع آمده باشد. اینجا کنایت از آن **جرم نکرده** که نزد سالک ساکن، به‌لحاظ آن که متضمن سوء ادب است، گناه است. از اینجا محبّ مغلوب‌الحال، چون در سه بیت سابق از راه غلبهٔ حال، حرف گستاخانه راند، و در این اثنا از غلبهٔ حال باز آمد و ساکن شد، لاجرم در این بیت، عذر آن بدین‌گونه می‌خواهد که الهی، از آنجا که لطف شامل و خلق کریم صفت خاص توست، جرم نکرده ــ که به‌سبب آن که متضمن سوء ادب است، در عداد جرم کرده است ــ عفو کن و آنچه در آن حالت از زبان من جریان یافته و به وقوع آمده مپرس؛ فتأمل فانّه لذیذ.

قوله:

در دفتر طبیب جهان باب عشق نیست   ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

بدان که غلبهٔ حال، یکی از حالات عشق است. زیرا که هرچه در این حال از سالم صادر می‌شود، چنانکه خوردن ابی‌طیبه خون حجامت رسول ــ صلّی‌الله علیه و آله و سلّم ــ که از غلبهٔ شوق و شدت محبّت دلش راضی نشد که بر زمین ریزد، و همچنین کلمات آن شبان، از غلبهٔ شوق و شدت محبّت بود، و این معنی را از باب عقل که تعبیر نمود از ایشان به اطبای جهان قبول ندارند. زیرا که نمی‌فهمند. پس این بیت با ابیات سابقه، ربطی به هم رسانیده. از اینجا محبّ شیرازی، خطاب با دل خود ــ که گرفتار غلبهٔ حال که یکی از حالات عشق است، شده است ــ نموده، **می‌گوید** که به واسطهٔ انکار حالات و نیرنگیهای عشق، و عدم دریافت حقیقت تصرفات و نیرنجات محبت، در دفاتر و کتب اطبای جهان و عقلای روزگار، باب عشق ثبت نیست و مکتوب نگشت. پس ای دل، بادرد عشق خو کن و عادت نما، و نام دوا از فرقهٔ این اطبّا و عقلا مپرس.

قوله:

خواهی که روشنت شود اسرار سوز عشق　　　از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

سوز عشق عبارت از درد بی‌درمان عشق است که در بیت بالا مذکور است. و مراد از **شمع** منتهیان مقام عشق و محبّت است که نور عرفان، اسرار عشق و رموز، در قندیل دل ایشان افروخته شده است. و مراد از **باد صبا** عقلا و اطبای بوالهوس دعویدار است که به سخنان بادآورده راضی شده، هوس را معرفت حقایق اشیا نام کرده‌اند. باز خطاب با دل خود نموده، **می‌گوید** که هرگاه شنیدی که در دفاتر اطبای روزگار و عقلای زمانه باب عشق ثبت نیست و ایشان از علاج درد عشق جاهل و بیچاره‌اند، پس اگر خواهش آن داری که روشن شود بر تو اسرار معالجات سوز و درد عشق، از منتهیان مقام عشق و محبّت که اطبّای معنوی‌اند، مپرس قصهٔ معالجات درد عشق، و از عقلا و اطبای بوالهوس دعویدار مپرس. زیرا که ایشان از معالجهٔ درد و سوز عشق، جاهل و بیچاره‌اند کما قیل:

نبض عاشق جز به دست دوست ناید در طپش
با کمال حکمت اینجا بوعلی بیچاره شد

قوله:

از دلق‌پوش صومعه نقد طلب مجوی　　　یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

مراد از **دلق‌پوش صومعه** متشبه مبطل به صوفیان است، که خود را در زیّ صوفیان اظهار کند، و از حلیهٔ عقاید و اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی باشد، و ربقه طاعت از گردن برداشته، خلیع‌العذار در مرتع اباحت می‌چرد و گوید تقید به احکام شریعت، وظیفهٔ عوام است، که نظر ایشان پیوسته بر ظواهر اشیا مقصور بود. باز خطاب با دل نموده، **می‌گوید** که از متشبه مبطل به صوفیان که دلق را به تقلید ایشان پوشیده، و خلوت صومعه را برای تزویر برگزیده، و یکی از برادران عقلای روزگار است، در شراکت جهل مرکب، نقد طلب [و] علاج سوز و درد عشق مجو. یعنی از مفلسان صوری و معنوی و تهیدستان از متاع دین و عقل معاد، سخن کیمیای معنوی که عبارت از معرفت حقایق اشیاست ــ کما هو حقه ــ مپرس.

قوله:

مــا قــصّهٔ سکـندر و دارا نـخوانـده‌ایـم　　　از مــا بـجز حکـایت مـهر و وفـا مـپرس

تعریض است با دلق‌پوش صومعه. **قصّهٔ سکندر و دارا** و مـاجرای جـدال ایشـان نخوانده‌ایم، از ما منتهیان مقام محبّت بجز حکایت و روایت علاج درد و سوز محبت و وفا در محبت مپرس.

قوله:

حــافظ رسـید مـوسم گـل معرفت مگـوی　　　دریـاب نـقد وقت و ز چـون و چـرا مپرس

مراد از **حافظ** دلق‌پوش مذکور است که حفظ مجلّدات اساطیر اولیان و افسانه‌های پیشینیان نموده چون در هنگام بهار و شکفتن انوار، اهل معنی را بی‌باعث خارجـی، حالتی عجبی از باطن انبعاث می‌یابد، لاجرم موسم بهار را از مغتنمات وقت شمرده، طرفه جوششها و مستیها می‌نمایند. کما قیل:

از آن مجنون شوم در هـر بـهاری　　　که گل چون روی لیلی کرد کاری
از آنــم بــندهٔ آن سـرو آزاد　　　کـه بـالای بلندش را نشان داد

از اینجا رند شیرازی از راه ظرافت رندانه، در لباس مشفقانه **می‌گوید** به آن دلق‌پوش صومعه، که ای حافظ افسانه گو، آگاه باش که رسید موسم گل. و آثار قدرت کامله، و علامات حکمت شامله، از هر طرف ظهور یافته، ترک معرفت‌تراشی و قصه‌خوانی و افسانه گویی کن. نقد وقت را ــ که مثل سیف قاطع در گذر است و قضا ندارد ــ به کسب معرفت شهودی و محبّت ذاتی به مشاهدهٔ آثار و علامات مذکوره دریاب و از چون و چرا و «لم و لانسلّم[1]» که مبانی مباحثه و مجادله است، مپرس و یاد مگیر که فایده ندارد.

---

۱) «برای چه؛ و باور نمی‌داریم.» سخنی است کـه در بـحث و جـدل گـفته مـی‌شود. نک: بـوستان سعدی، ص ۱۱۹، بیت ۲۰۸۰. «فقیهان طریق جدل ساختند/لِمَ لانسلّم درانداختند».

غزل دویست و هشتادم

دارم از زلف سیاهش گله چندان کـه مـپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امـید وفـا تـرک دل و دیـن مکـناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

گـوشه گـیری[1] و سـلامت هـوسم بـود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فـتّان کـه مـپرس

گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای، این که مبین آن که مپرس

زاهد از ما به سـلامت بگـذر کـین مـی لعـل
دل و دین می‌برد از دست بدان سان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پـی نـیست
زحمتی می‌کشم از مـردم نـادان کـه مـپرس

گفتم از گوی فـلک صـورت حـالی پـرسم
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گـفتمش زلف بـه خـون کـه شکسـتی گـفتا
حافظ این قصّه درازست به قرآن که مـپرس

قزوینی: ۱) پارسایی

قوله:

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس　　　که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

زلف در اصطلاح، اشارت به کثرات و تعینات و احکام آنهاست. چون زلف کثرات و تعینات، وجه وحدت را پوشیده است، و پیوسته از وجه وحدت برنمی‌خیزد، آن زلف را به سیاه و ظلماتی توصیف می‌نمایند. محبّ مارگزیدهٔ کثرات و تعیّنات، پیش یاران همدرد و دوستان هم‌مشرب، فریادی دارد که ای یاران، دارم از زلف سیاه کثرات ظلمانی آن محبوب ــ که وجه وحدت او را پوشیده است، و در هیچ‌وقت از وجه وحدت برنمی‌خیزد ــ گله و شکوه چندان که مپرس. زیرا که از دست تعدّیهای زلف سیاه چنان شده‌ام از نقد عقل و هوش، و متاع صبر و شکیبایی، بی سر و سامان که مپرس.

قوله:

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد　　　که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

وفا (بالفتح و الْمدّ) به‌سر بردن دوستی. باز خطاب به یاران همدرد نموده، **می‌گوید** که ای یاران، هیچ‌کس به امید به‌سربردن دوستی را آن محبوب با محبّان که بر و هیچ چیز لازم نیست و هیچ حجت راجع به او نباشد و «یفعل‌الله مایشاء[1]» و «یحکم مایرید[2]» وصف خاص اوست، در محبت او ترک دل و دین مکناد، زیرا که من آن‌چنان از ترک دل و دین، در راه محبّت او پشیمان شده‌ام که مپرس. چه آن بی‌نیاز مطلق، بعد از ترک دل و دین به عتاب پیش آمد که بیدل و بیدین قابل قرب ما نیست. چنانچه ناظم

۱) ابراهیم (۱۴)، آیهٔ ۲۷: «و هرچه خواهد، همان می‌کند.»
۲) المائدة (۵)، آیهٔ ۱: «به هرچه می‌خواهد حکم می‌کند.»

ـ قدّس سرّه ـ در محل دیگر می‌فرماید:

دل و دینم شد و دلبر بـه مـلامت بـرخـاست
گفت با ما منشین کز تـو سـلامت بـرخـاست

قوله:

گـوشه گـیری و سـلامت هـوسم بـود ولی   شـیوه‌ای مـی‌کند آن نـرگس فتّان کـه مـپرس

شیوه (بالکسر و با یای فارسی) کرشمه و ناز و غمزه. و **نرگس** نام گلی است معروف و به استعاره بر چشم معشوق اطلاق می‌کنند؛ (کذا فی الکشف). و چشم معشوق در اصطلاح، اشارت است به شهود حق مر اعیان را و استعدادات ایشان را. و **فتان** (بالْفتح و التشدید) فتنه‌انگیز. و فتنه (بالکسر) آزمودن و آزمـایش و امـتحان. بـه‌لحاظ ایـن معنی، صفت چشم کذایی شده. زیرا که شهود حق مر اعیان را و استعدادات ایشان را متضمن صد هزار آزمایش و امتحان است. باز خطاب با یاران موافق نموده، **می‌گوید** که گوشه گیری از شهود کذایی ـ که حقیقت درون و باطن محبان را به وجه احسـن می‌داند ـ و سلامتی دل و دین، هوسم بود. ولیکن کرشمه و غمزه و نازی می‌کند آن چشم فتنه‌جو که مپرس. اگر گوشه گیری از نگاه کذایی، و هوس سلامتی دل و دیـن می‌نمایم، به نگاه عتاب‌آمیز و قهرانگیز اشارت می‌کند که گوشه گیری از امتحانات ما که شرط راه محبت است می‌کنی و دل و دین از ما دریـغ مـی‌داری. بـا وصـف ایـن خویشتن‌داری دعوی محبت ما می‌کنی «فالمستغاث منک الیک[1]».

قوله:

گفت و گوهاست در این راه کـه جـان بگـدازد   هرکسی عربده‌ای این کـه مـبین آن کـه مـپرس

به طریق حاصل الفحویٰ **می‌فرماید** که ای یاران، حاصل کلام بیت سابق آن که سخت گفت و گو هاست در راه محبت که جان و دل شیرمردان را به گداز می‌آرد، هرکسی را به عربده و خصومت، محبوب بر ما گماشته است. یکی می‌گوید که به طرف او مبین و محبت او مورز که بین العبد و الرب هیچ مناسبت نیست. و محبت ثمرهٔ مناسبت است. و

---

۱) «پس دادخواهی از تو به توست.»

دیگری می‌گوید که راه او مپرس که این نه راهی است که به سعی اَقدام توانی پیمود.

قوله:

زاهد از ما به سلامت بگذر کین می لعل دل و دین می‌برد از دست بدان سان که مپرس

یعنی ای زاهد مغرور بر مقام دل و دین، از ما مفلسان بی‌سر و سامان، به سلامت بگذر که این می احمر محبت، به قسمی دل و دین را از دست می‌برد که مپرس. مبادا تو را بیدل و بیدین کند و داخل زمرهٔ مفلسان بی سر و سامان که در شأن ایشان گفته‌اند: «الفقیر من لاقلب و لادین له[1]» سازد.

قوله:

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

می‌گوید که ای زاهد، به‌سبب تجرع یک جرعه می که آزار هیچ‌کس، بعد خوردن آن از ما به وقوع نمی‌آید، مثل میخواران که بعد خوردن می بدمستیها و عربده‌ها می‌کنند، آن‌قدر زحمت می‌کشم از مردم اوباش نادان از حقیقت کار که مپرس. صاحب کشف‌المحجوب می‌فرماید که «سنت خدای تعالی چنین جاری شده است که هرکه حدیث وی کند، عالم را به جمله ملامت‌کنندهٔ وی گرداند.»

قوله:

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

صاحب ترجمهٔ عجایب‌المخلوقات آورده که «حکما بر این‌اند که افلاک همه کروی‌اَند. یعنی همچون گُوی‌اَند و محیط یکدیگرند به مرتبه[ای] که حاصل می‌شود؛ از جمله آن یک کره که آن را عالم خوانند.» (انتهی کلامه). پس اضافت **گوی به فلک** بیانی است. عارف شیرازی **می‌فرماید** که چون فلسفی، فلک را مسبب‌الاسباب می‌داند، و از عقول عشره می‌خواند، من با دل خود گفتم و اراده کردم که از گوی فلک صورت

---

۱) نک: دیوان عراقی، لمعات، ص ۴۰۷. «برای فقیر [=فانی فی‌الله] نه دل است و نه دین.»

حالی از احوال مقام محبت که مرا سرگردان کرده است پرسم. در جواب گفت که من خود محکوم حکم علی‌الاطلاقم و مثل جماد متحرک اویم. آنقدر سرگردانی می‌کشم در خم چوگان قضا و قدر او که مپرس.

قوله:

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا   حافظ این قصّه درازست به قرآن که مپرس

در طارقه آورده که «از قبهٔ عرش تا تحت‌الثری هر کثرتی که در وجود است و هر حجابی که تصور کرده شود، آن را زلف خوانند.» (انتهی کلامه). و **زلف‌شکستن** عبارت از انتشار حجب کثرات است بر رخ وحدت. **یعنی** سؤال کردم به جناب محبوب مستطاب ــ جلّ شأنه ــ که زلف کثرات را بر رخ وحدت برای خون کدام شوریده‌حال مشتاق مشاهدهٔ جمال، متشبه ساختی و وجه وحدت را به زیر آن نقاب پوشیدی؟ در جواب [گفت] که ای حافظ، قصّهٔ انتشار زلف کثرات بس دراز و بسیار غامض است. سوگند به قرآن که تو حافظ آنی که مپرس. درازی قصهٔ زلف کثرات، اشارت به عدم انحصار موجودات و تعیّنات است. و بیان آن درازی و شرح خصوصیات هر تعیّنی از تعیّنات بالفعل، مقتضای حکمت نیست. چه اظهار و ابراز آن اسرار، ناگاه منجر به فتنه و پریشانی و سرگردانی و موجب طعن و انکار می‌گردد. چندگاه ما را ایمان بالغیب مطلوب است؛ فتأمّل.

غزل دویست و هشتاد و یکم

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مألوف و یار عهد[1] قدیم
ز همرهان[2] سفر کرده عذر خواهت بس
اگر[3] کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس
به صدر مصطبه بنشین و ساغر[4] می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ[5] می لعل و بت[6] چو ماهت بس
به منت دو جهان[7] خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
به هیچ ورد دگر نیست حاجتی[8] حافظ
دعای نیم‌شب و ورد[9] صبحگاهت بس

قزوینی: ۱) عهد یار ۲) رهروان ۳) وگر ۵) صراحی ۶) بتی ۷) دگران ۸) حاجت ای ۹) درس
خانلری: ۱) عهد یار ۲) رهروان ۳) وگر ۴) ساغری ۶) بتی ۷) دگران ۸) حاجت ای ۹) درس

قوله:

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

سفر در اصطلاح این طایفهٔ علیه، توجه قلب است به حق. و آن به چهار قسم است: اول) سفر الی‌الله، و آن از منازل نفس است تا منتهای قلب که افق مبین است؛ و افق مبین عبارت است از نهایت مقام دل. دوم) سفر فی‌الله، و آن متصف به صفات حق بودن است، از مبدأ تجلّیات اسمائیه تا نهایت حضرت واحدیت که آن را افق اعلی گویند؛ و افق اعلی عبارت از تحقّق به اسما و صفات یافتن است. سیوم) سفر مع‌الله، و آن برقی است به عین جمع و حضرت احدیت که آن را قاب قوسین خوانند؛ و قاب قوسین عبارت از مقامی است که دویی در او نگنجد و چون دویی مرتفع شود و مغایرت مندفع گردد، نهایت ولایت بود. چهارم) سفر بالله عن‌الله، و آن از مقام قاب قوسین تا به نهایت أوْ ادنی رسیدن است از برای تکمیل ناقصان. و این مقام عبارت از بقای بعدالفناست؛ و این سفر چهارم است که به‌اصطلاح آن را فرق بعدالجمع خوانند. و **نسیم** از روی لغت باد نرم که از سحر تا طلوع وزد؛ و در ابراهیمی است به‌معنی باد خنک و خوشبوی. و از روی اصطلاح، نفحه[ای] بود از نفحات ربانی. و **روضهٔ شیراز** اشارت است به عین جمع و حضرت احدیت، که مسکن مألوف و وطن اصلی حقیقت انسانی، و مهبّ نفحات ربانی است. چون مسافر غیر واقف در سفر، محتاج به دو خیر است: یکی رفیق نیکخواه، دوم بدرقهٔ از راه آگاه. لاجرم سالک شیرازی، خطاب با دل غیر واقف از این راه نموده، **می‌گوید** که ای دل رفیق سفر الی‌الله و سفر مع‌الله، بخت نیکخواه، و دولت مادرزاد، و سعادت ازلی تو بس؛ و نفحه‌ای از نفحات روضهٔ حضرت احدیت و نسیمی از نسایم عین جمع بدرقهٔ راه تو بس.

قوله:

دگـــر ز مـــنزل جـــانان ســـفر مکـــن درویش　　　کـــه ســـیر مـــعنوی و کـــنج خـــانقاهت بس

منزل جانان اشارت است به همان عین جمع و حضرت احدیت. و تعبیر نمود از دل خود که در بیت بالا با او خطاب دارد به **درویش**. به لحاظ آن که **درویش** در اصطلاح آن را گویند که به‌حسب حال، در پرتو نور تجلی نیست گشته باشد، و در فنای از خودی به بقای به حق [رسیده]. پس هرکه به مرتبهٔ فنا فی‌الله رسید و بقا بالله یافت، درویش است. به آن معنی که از خود نیست گشته. و **سیر معنوی** عبارت از سیر مع‌الله که چنانچه حق را در جمیع موجودات سریان است، دل واصل به عین جمع را نیز، در جمیع مراتب موجودات سریان باشد. مثل قطره‌ای که در دریا محو شود و با دریا در سیر باشد. و **کنج خانقاه** در اصطلاح، مقام حق‌الیقین را گویند، که عبارت از ظهور ذات حق است بی‌حجاب تعینات، و محو کثرات موهومه در اشعهٔ انوار ذات. بدان که جماعتی از اولیاءالله است که چون به وسایل عبادات و متابعت اوامر و نواهی به نهایت ولایت برسند، و غریق لجهٔ احدیت و عین جمع می‌شوند، اصلاً رجوع از آن مقام به مرتبهٔ جمع‌الجمع که مقام تکمیل ناقصان است، هرچند مقام جمع‌الجمع اعلی مقام است و متضمن ترقی سالک است، اما چون مورد تکالیف شرعیه است، از خوف ادای تکالیف شرعیه ــ کما هو حقه ــ می‌خواهند که در مرتبهٔ فنا فی‌الله مسلوب‌العقل باشند تا تکالیف شرعیه از ایشان ساقط باشد. چه تکلیف بر عقل است. و ایشان والهان طریقت و سکان قباب عزت‌اند. از اینجاست حکایت شیخ لقمان سرخسی ــ قدّس سرّه ــ که حضرت مولانا ــ قدّس سرّه ــ در **مثنوی معنوی** ثبت فرموده:

گـــفت لقـــمان ســـرخســـی کـــای اله　　　پـــیرم و ســـرگشته و گـــم کـــرده راه
بـــندهٔ بس غـــم‌کِشم شـــادیم بـــخش　　　پـــیر گشـــتم خـــط آزادیـــم بـــخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص　　　هرکه او از بـندگی خـواهـد خـلاص
مـحو گـردد عـقل و تـکـلیفش بـه‌هم　　　تـرک گـیر ایـن هـر دو را در نِـه قـدم
گفت الهی مـن تـو را خـواهـم مـدام　　　عـــقل و تکـــلیفم نـــیاید والسّـــلام
پس ز تکـــلیف و ز عـقل آمـد بـرون　　　پـــای‌کوبان دست مـــی‌زد در جـنون
گـــفت اکـــنون مـــن نـــدانـم کـیستم　　　بـــندهٔ بـــاری نـــیستم پس چـــیستم
بـــندگی شـــد مـــحو و آزادی نـــماند　　　ذرّه[ای] در دل غـــم و شـــادی نـــماند

مـی‌ندانـم تـو مـنم یـا مـن تـویی　　　محو گشتم در تـو و گـم شـد دویـی[1]

از اینجا عارف شیرازی، باز خطاب با دل نموده، **می‌گوید** کـه ای دل، چـون سـفر الی‌الله و مع‌الله به اتمام رسید، و به مقام حضرت احدیت و عین جمع رسیدی، دیگربار از آن منزل جانان سفر مکن ای درویش مفلس از خود و عین به حق؛ که بعد از این، سیر مع‌الله، مقام حضور و مشاهدهٔ دائمی بی‌حجاب تعینات تو را وافی است و بس؛ فتأمل فانه لذیذ.

قوله:

هـوای مسکـن مألوف و یـار عـهد قـدیم　　　ز هـمرهان سـفر کـرده عـذر خواهت بس

مسکن مألوف عبارت از همان مقام حضرت احدیت و عین جمع است که تـعبیر نمود از آن در مطلع به روضهٔ شیراز، و در حسن مطلع به منزل جانان که وطن اصلی و مسکن مألوف حقیقت انسانی است. و **یار عهد قدیم** عبارت از حضرت حق عـلیم است ــ جلّ شأنه ــ که انسان را معرفت و محبت او در حالت نابود بود. چـون تـرک رفاقت رفقا [در] چنین سفر خجسته اثر، بی‌سببی و عـذری، امـری است در غـایت شناعت، لاجرم **می‌گوید** که ای دل، هوای مسکن مألوف و حضور مشاهدهٔ دایمی آن یار قدیم‌الآزال ملکه، از همراهان سه سـفرکرده کـه الحـال رجـوع بـه سـفر عـن‌الله الی‌الخلق دارند، عذرخواه تو بس. اما ترک این مقام اصلاً مصلحت وقت تو نـیست؛ فافهم.

قوله:

اگـر کـمین بگشـاید غـمی ز گـوشهٔ دل　　　حـریم درگـه پـیر مـغان پـناهت بس

چون از مضمون ابیات سابقه، عدم احتیاج به مرشد مستفاد می‌شد، لاجرم در این بیت عذر آن می‌خواهد و تدارک آن می‌نماید؛ و **می‌فرماید** که اگر در اثنای قـطع راه،

---

۱) در نسخهٔ نیکلسون یـافت نشـد. هـمچنین در کشـف‌الابـیات جـامع از دریـا بـه دریـا (تـدوین محمدتقی جعفری) که حتی کلمات درونی هر مصراع را هم فهرست کرده است، این قطعه یـافت نشد.

تاخت نماید لشکر قبضی قوی قوت از گوشه‌ای، تو ای دل که تو را سدّ راه از آن سفر و سیر گردد، حریم درگاه مرشد کامل‌القدرة، پناه و حمایت تو بس؛ که تو را به تداوی می محبت، دفع علت قبض نموده، سرگرم راه دارد. چنانکه در دو بیت آینده اشارت می‌نماید.

قوله:

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

مصطبه (به فتح و سکون صاد مهمله) غربا و مساکین و خمارخانه. این لغت بغدادی است و اینجا کنایت از حریم **درگه پیر مغان** است که در بیت بالا مذکور است. متعارف است که هرکه را در دعوت به صدر مجلس می‌نشانند، اطعمهٔ وافره و اشربهٔ لطیفه، نسبت به سایر اهل مجلس، پیش او می‌کشند. **یعنی** ای دل، در هنگام استیلای علت قبض، به‌وسیلهٔ کمال تبعیت و اطاعت مرشد، در صدر حریم درگاه پیر کامل‌القدرة بنشین و ساغر می محبت پیاپی از دست پیر مغان، بنوش و رفع قبض نموده، سرگرم راه منزل مقصود شو، که این قدر از جهان فانی کسب مال و جاه، تو را کافی و وافی است. زیرا که به امداد مرشد و معالجهٔ می محبّت، چون به مقام حضرت احدیت و فنای فی‌الله رسیدی، غنی مطلق گشتی ای دل درویش. صاحب گلشن راز از اینجا می‌فرماید:

به کلّیت رهایی یابی از خویش — غنی گردی به حق ای مرد درویش[1]

قوله:

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشهٔ می لعل و بت چو ماهت بس

بت (بالضم) از روی لغت محبوب را گویند؛ و از روی اصطلاح، مقصود و متوجهٌ‌الیه را گویند. و اینجا مراد از آن، مرشد منوّرالوجه بنورالله است، که تعبیر نمود از او در ماسبق به **پیر مغان**. مضمون این بیت، مؤید مضمون بیت سابق است. **یعنی** ای دل، از مال و جاه این جهان فانی، زیاده‌طلبی مکن و کار و بار بر خود به قناعت آسان

---

۱) گلشن راز، ص ۵۹، بیت ۵۶۰.

در این جهان، شیشهٔ می احمر محبت ذاتیه، و حضور مرشد منوّرالوجه، تو را بس.

قوله:

به منت دو جهان خو مکن که در دو جهان　　رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

مراد از **پادشاه** همان مرشد نایب و خلیفةالله فی‌الارض است. در دو بیت سابق تحریض به قناعت از اسباب مال و جاه دنیای فانی نموده، و در این بیت به سبیل ترقی **می‌فرماید** که ای دل، زیاده‌طلبی از مال و جاه این جهان فانی مالیت ندارد، بلکه به منت هر دو جهان خو مکن که در هر دو جهان، رضای ایزد منان و انعام ارشاد مرشد، تو را بس.

قوله:

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد　　تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

باز بنابر مزید تسلّی دل، **می‌فرماید** که ای دل، اگر در دنیا زمام مراد حصول حطام دنیا، حسب‌المدّعا تو را به‌دست نیفتد، مخروش. زیرا که فلک بی‌تمیز به مردم نادان دهد به دست زمام مراد، حصول حطام دنیا حسب‌المدّعا؛ و تو ای دل از اهل فضل و دانشی، همین گناهِ تو پیش فلک بی‌تمیز بس.

قوله:

به هیچ ورد دگر نیست حاجتی حافظ　　دعای نیم‌شب و ورد صبحگاهت بس

ورد (به کسر) پاره‌ای از خواندنی که وظیفه باشد. و **دعا** (به ضم) آنچه خدا را بدان می‌خوانند وقت حاجت. **یعنی** به هیچ وظیفهٔ دیگر نیست حاجتی عاشق را، ای حافظ دعای نیم‌شب و وظیفهٔ صبحگاه تو را بس. زیرا که محبوب را دعای نیم‌شبی و نالهٔ سحرگاهی بسیار خوش می‌آید.

غزل دویست و هشتاد و دوم

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس زهر[1] هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آن چنان در هوای خاک درش می‌رود آب دیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
من به گوش خود از دهانش دوش نکته‌هایی[2] شنیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در رهِ عشق به مقامی رسیده‌ام که مپرس

قزوینی: ۲) سخنانی

خانلری: ۱) درد ۲) سخنانی

قوله:

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

مراد از **عشق** در اینجا [محبت] ذاتی است. زیرا که یای تنکیری در عشق افادهٔ تعظیم می‌کند. یعنی عشقی که در عظمت شأن و رتبه در اعلی درجه باشد. چنانچه مولوی جامی ــ قدّس سرّه ــ در مقدمهٔ شرح قصیدهٔ فارضیه می‌آرد که «اعلی درجات محبت، محبت ذاتی [است].» (انتهی کلامه). و در رسالهٔ قاضی حمیدالدّین ناکوری آورده که «عشق ذاتی شعله از میان دل و جان بی‌سبب خارجی برآرد: «نارالله الموقدة الّتی تطلع علی‌الأفئدة[1]» بر این حاکی است.» (انتهی کلامه). و لهذا صاحب رسالهٔ سرالله می‌فرماید: «العشق العذاب‌الأکبر.[2]» از اینجا محبّ شیرازی، خطاب با یکی از عاشقان ذات نموده، **می‌گوید** که درد عشق ذاتی که عذاب اکبر است کشیده‌ام که مپرس. زیرا که ذائقهٔ آن، از راه وجدان، تو بهتر می‌دانی، حاجت پرسیدن نیست. و زهر هجری شدیدالعذاب چشیده‌ام که مپرس. زیرا که ذائقهٔ آن زهر از وجدان، تو بهتر می‌دانی، حاجت پرسیدن نیست.

قوله:

گشته‌ام در جهان و آخر کار دلبری برگزیده‌ام که مپرس

مراد از **دلبر** دلبر حقیقی است ــ جلّ شأنه؛ زیرا که یای تنکیری افادهٔ تعظیم می‌کند. باز خطاب با آن عاشق ذات نموده، **می‌گوید** که به مقتضای «الغریق یتعلق بکل

---

۱) نک: **تمهیدات**، ص ۲۳۸، (اقتباس از شبلی). عبارت عربی، آیهٔ قرآنی است: «آتش افروختهٔ خداست که بر دلها غلبه می‌آید.» (الهُمَزة (۱۰۴)، آیات ۶ و ۷).

۲) نک: **تمهیدات**، ص ۲۳۸، [با اندکی تفاوت]؛ (سخن از حلاج). «عشق بزرگترین عذاب است.»

حشیش[۱]»، بر اسلوب سنت سنیهٔ خلیل‌الرحمن، گشته‌ام بسیار در جهان، و دیده‌ام خوبان جهان، و درگذشتم از علاقهٔ آنان، و آخر کار دلبری عظیم‌الشأن برگزیدم که عظمت شأن او ــ جلّ جلاله ــ مپرس. زیرا که تو شأن او بهتر می‌دانی. حاجت پرسیدن نیست: «فلمّا جنَّ علیه‌الّیل رأیٰ کوکباً قال هذا ربّی، فلمّا افل قال لااحبُ الآفلین. فلمّا رأی القمر بازغاً قال هذا ربّی فلمّا اَفَلَ قال لئن لم یهدنی ربّی لَأَکونَنَّ من‌القوم الضالّین. فلما رأیَ‌الشّمس بازغةً قال هذا ربّی. هذا اکبر. فلمّا افلت قال یا قوم انّی بریٌ مما تشرکون. انّی وجّهتُ وجهی للّذی فطر السموات والأرض حنیفاً و ما أنا من‌المشرکین[۲]»، شاهد حال و مقام من است.

قوله:

آن‌چنان در هوای خاک درش   می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

ضمیر شین **خاک درش** عاید است به **دلبر** که در بیت بالا مذکور است. باز خطاب با آن عاشق ذات نموده، **می‌گوید** که آن‌چنان در محبت خاک درِ آن دلبر والاقدر می‌رود آب دیدهٔ من که مپرس. زیرا که تو ذایقهٔ محبت او بهتر می‌دانی، حاجت پرسیدن نیست.

قوله:

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی   لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

لب‌گزیدن کسی را منع‌کردن از اظهار راز و سرّ مخفی. و **لب لعل** در اصطلاح، تجلّی

---

۱) «غریق به هر گیاهی چنگ می‌زند.» در **امثال و حکم** (۲۶۴/۱) به‌صورت «الغریق یتشبّث بکلّ حشیش» ثبت شده است.

۲) الانعام (۶)، آیات ۷۶-۷۹: «چون شب او را فرو گرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم. آنگاه ماه را دید که طلوع می‌کند. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: اگر پروردگار من مرا راه ننماید، از گمراهان خواهم بود. و چون خورشید را دید که طلوع می‌کند، گفت: این است پروردگار من، این بزرگتر است. و چون فرو شد، گفت: ای قوم من، من از آنچه شریک خدایش می‌دانید، بیزارم. من از روی اخلاص روی به سوی کسی آوردم که آسمانها و زمین را آفریده است، و من از مشرکان نیستم.»

راگویند. زیراکه یای تنکیری افادهٔ تعظیم آن تجلی می‌کند. و **لب لعل گزیدن** عبارت از ادراک آن تجلی است که موجب سکر و مستی سالک است. چون محب شیرازی، به مشاهدهٔ تجلی ذاتی مشرف شده، و سرّ و باطن او از ورود نور آن تجلی که فجأةً بر دل او ظهور نموده، مست و سکران گشته، در صدد گویایی و اظهار اسرار ذات آمده، آن عاشق ذات که مخاطب است، به واسطهٔ آن که در مقام تمکین متمکّن بوده، مانع از اظهار اسرار ذات گشته، و از غایت تأکید لب خود گزیده، لاجرم **می‌گوید** که سوی من لب چه می‌گزی و غضب و قهر چه می‌کنی که مگو اسرار ربوبیت. ای عزیز ناصح من، چه کنم ادراک تجلی ذاتی کردم و مست از مشاهدهٔ آن به قسمی شده‌ام که مپرس. زیرا که تو حلاوت مشاهدهٔ این تجلی زورآزمای بهتر می‌دانی حاجت پرسیدن نیست.

قوله:

من به گوش خود از دهانش دوش   نکته‌هایی شنیده‌ام که مپرس

دهان در اصطلاح، عبارت است از کلام بلاواسطهٔ معشوق به شرط ادراک. بدان که سکر در اصطلاح، حیرت و دهش و هیمان است که در مشاهدهٔ جمال محبوب فجأةً بر محب می‌رسد. چون سر سالک به مشاهدهٔ جمال محبوب رسید، به واسطهٔ دوری از تفرقه و بُعد، در باطن وی فرح و نشاط و انبساط به نوعی درآمد که حواس او از محسوسات غافل شد، و عقلش مغلوب عشق گشت، و تمییز از مابین مرتفع شد. در این حالت هرچه سالک از استماع افتد، به‌حقیقت گویندهٔ آن حق است. چه هستی سالک در میان نیست. و در این حالت بود شیخ حسین منصور حلاج ــ قدّس سرّه ــ که گفت: «أنا الحق[1]». این بیت را به طریق دلیل بر عدم ضبط و بی‌اختیاری خود ایراد نمود. خطاب با همان عاشق ذات نموده، **می‌گوید** که ای عزیز ناصح، در این وقت که محبوب به ذات خود بر من متجلی شده است، من به گوش خود بلاواسطهٔ غیری، از تکلم و کلام آن محبوب، دوش نکته‌های نازک شنیده‌ام که تفصیل آن [از] من مپرس که منجر به فساد خواهد شد. زیراکه محبوب در این وقت بر لسان من بی من، گویایی کلمهٔ «أَنا الحق» و اظهار اسرار ربوبیت خود، خود می‌کند و من در میان، واسطه و آلتی بیش

---

۱) نک: **تمهیدات**، صص ۶۲، ۱۱۹، ۲۷۴. «من حق هستم.»

نیستم، «انالحق ینطق علی لسان عمر[1]»، شاهد این حال است.

قوله:

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

چون از مضمون بیت سابق، بر تو روشن شده که در این حالت مستی و سکر، آن محبوب بر لسان عارف شیرازی گویاست، لاجرم در این بیت از کمال شوق با آن محبوب متجلی خطاب نموده، **می‌گوید** که بی تو و جدایی از تو، در کلبهٔ احزان و گدایی خویش، رنجها و محنتهایی از تعدّی جدایی و فراق کشیده‌ام که مپرس؛ زیرا که علّام‌الغیوبی، حاجت پرسیدن نیست.

قوله:

همچو حافظ غریب در رهِ عشق به مقامی رسیده‌ام که مپرس

دأب این بزرگ است که مطلبی که در اکثر غزلیات در مطلع سر می‌کند، در مقطع بدان اشارت می‌نماید. لاجرم خود را غایب گرفته، خطاب با همان عاشق ذات که در مطلع مخاطب بود نموده، **می‌گوید** که مثل حافظ غریب و تنها، به سعی و سرگردانی خود، در راه عشق به مقامی عظیم‌الشأن ــ که عبارت از مشاهدهٔ تجلی ذاتی است ــ رسیده‌ام که تفصیل آن از من مپرس. زیرا که منجر به فساد ــ که خلاف مرضی توست ــ خواهد شد.

---

۱) نکـ: تمهیدات، ص ۳۰۰. «به‌راستی که حق به زبان عمر سخن می‌گوید.»

غزل دویست و هشتاد و سوم

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان[1] ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
خلوت انس و وصالش که به عمری جستم
دست دادست و می از [هر] دو جهان ما را بس*
یار با ماست چه حاجت که زیاده[2] طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
از درِ خویش خدایا[3] به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
بنشین بر لب‌جوی و گذر آب[4] ببین
کین[5] اشارت ز جهان‌گذران ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی[6] انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

قزوینی: ۲) زیادت ۳) خدا را ۴) عمر ۶) نا
خانلری: ۱) چمان ۲) زیادت ۳) خدا را ۴) عمر ۵) وین
* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس   زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

عذار (بالکسر) روی و وجه را گویند. و در اصطلاح، وجه حقیقی را گویند. و مراد از **گلعذار** «الله نور السموات والأرض[1]» است، زیرا که یای تنکیری، افادهٔ تعظیم می‌کند. و **این چمن** اشارت است به **گلستان جهان**. و **سرو** (بالفتح) درختی است بلند و راست منسوب به قد شاهدان. و در اصطلاح، ممتدالْالوهیة را گویند. و **روان** (بالفتح) جاری و رونده؛ و در اصطلاح، متحرک و مرید به ارادهٔ خود است. محبّ شیرازی مجرّد از علاقهٔ ماسِوَی‌الله، بر مقتضای فحوای کریمهٔ «و من یتوکّل علی‌الله فهو حسبه[2]» **می‌گوید** که «الله نور السموات والأرض» از جمیع گلهای گلستان جهان، ما را کافی است و بس. و از اسباب تجمل و آسایش این چمن، و گلستان جهان، سایهٔ حمایت و ظلّ ظلیل رأفت آن ممتدالالوهیة متحرک و مرید به ارادت خود ما را کافی است و بس.

قوله:

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد   از گرانان جهان رطل گران ما را بس

گران (بالکسر) شخص ناگوار و مکروه طبع که بر مردم گران باشد و گرانجان نیز گویند. و **رطل گران** (با اول مفتوح) به‌معنی قدح بزرگ و سنگین بود. عارف شیرازی باز **می‌گوید** که من رند لاابالی و همصحبتی زاهدان اهل ریا و مکروه طبع و گرانجان چه نسبت؟ جان من از همصحبتی ایشان دور باد. از این گرانان جهان، رطل گران و قدح

---

۱) النور (۲۴)، آیهٔ ۳۵: «خدا نور آسمانها و زمین است.»

۲) الطلاق (۶۵)، آیهٔ ۳: «و هرکه بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است.»

بزرگ می محبت آن گلعذار ما را کافی است و بس.

قوله:

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

رند (بالکسر) مجرد را گویند. و **گدا** مفلس را گویند. و **دیر** (بالفتح) از روی لغت بتخانه و معبد رهبانان را گویند؛ و از روی اصطلاح، جناب قدس را گویند که معبد اهل تجرد و ارواح انسانی است. و در **تحقیقات** آورده که «دیر عالم را گویند، و مغان عارفان و کاملان و روحانیان را گویند که ساکن دیر کذایی‌اند.» امام حجةالاسلام می‌فرماید که «زاهد مطلق آن باشد که همهٔ لذتهای دنیا در باقی کند و به لذت آخرت عوض کند. اما فروختن دنیا به آخرت، زهدی ضعیف است نزدیک اهل معرفت. بلکه عارف آن بود که آخرت نیز از چشم وی برخیزد همچون دنیا. چه بهشت نیز نصیب شهوت چشم و فرج و شکم است. بلکه بدین همه به چشم حقارت نگرد. چه همهٔ اکوان را در برابر حق سبحانه وجود و عزت نباشد.» (انتهی کلامه). عارف شیرازی در این بیت از روی ظاهر الفاظ، ظرافت رندانه با زاهد ذاهل از حقیقت کار به کار می‌برد، و از روی اصطلاح که زاهد از آن جاهل است، **می‌فرماید که** قصر فردوس در پاداش و جزای عمل زاهد که برای حصول آخرت می‌نماید، می‌بخشند و ما که رندیم و مجرّدیم و مفلسیم از متاع عمل، و گناهکاریم به زعم زاهد روزگار، دیر مغان ما را کافی است و بس؛ فافهم.

قوله:

خلوت انس و وصالش که به عمری جستم دست دادست و می از [هر] دو جهان ما را بس

انس از روی لغت (با اول مضموم) آرام گرفتن به چیزی. و در اصطلاح، عبارت از التذاذ باطن به مطالعهٔ کمال جمال محبوب [است]. و **وصال** از روی لغت (با اول مکسور) به کسی پیوستن. و از روی اصطلاح، مقام وحدت را گویند ــ مع‌الله سرّاً و جهراً. پس انس و وصال قریب‌المعنی‌اند. و ضمیر [شین] **وصالش** عاید است به **گلعذار**. مضمون این بیت، مؤید مضمون بیت سابق است. **یعنی** خلوت انس و وصال کذایی آن گلعذار

که به عمری می‌جستم، آن انس و وصال به امداد آن گلعذار دست داده است و میسّر شده است، یک دم این انس و وصال، از دولت هر دو جهان ما را کافی است و بس. و خاقانی از اینجا می‌گوید:

پس از سی سال این معنی محقّق شد به خاقانی
که یک دم با خدا بودن به از ملک سلیمانی[۱]

قوله:

یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

یار در اصطلاح، ظاهر وجود را گویند «هو الظاهر» اشارت بدان است که تعبیر نمود از او در ماسبق به **گلعذار**. **آن مونس جان** اشارت است به یار. این بیت مربوط است با بیت سابق. چون در بیتِ بالا گفت خلوت انس و وصال آن گلعذار ما را از دولت دو جهانی کافی است، لاجرم در این بیت جهت مزید تسلی دل بداندیش خود **می‌گوید** که هرگاه یار والاقتدار، به‌اعتبار انس و وصال با ماست، پس چه حاجت که زیاده‌طلبی نماییم. دولت صحبت و انس و وصال آن یار والاقتدار مونس جان زار، ما را کافی و بس است «من له المولی فله الکل[۲]» دلیل این مدعاست.

قوله:

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

تعریض است با دل طالب دولت و جهان. **می‌گوید** که از درِ خلوت انس و وصال خویش، خدایا به بهشت ما را مفرست. زیرا که سر کوی و خلوت انس و وصال تو از کوْن و مکان و جنان ما را بس. و لذا قال‌النبی ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم: «الدّنیا حرام علی اهل الْآخرة و الْآخرة حرام علی اهل الدّنیا و هما حرامان علی اهل‌الله.[۳]»

---

۱) این بیت در دیوان خاقانی، تصحیح دکتر ضیاءالدّین سجادی نیامده است.

۲) «هرکس مولی (دوست یا سرور) دارد، همه‌چیز دارد.»

۳) نک: احادیث مثنوی، ص ۲۰۴. «دنیا بر اهل آخرت، و آخرت بر اهل دنیا، و هر دو بر اهل خدا (عارفان) حرام است.»

قوله:

بنشین بر لب جوی و گذر آب ببین   کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

بدان که آب در جوی که مستمر الشکل می‌نماید، از سرعت و تیزی جریان اوست، و الّا لمحه به لمحه آبِ آمده می‌رود و آبِ آینده می‌رسد. مثل شعلهٔ جوّاله که از سرعت سیر و گردانیدن، مستمر الشکل می‌نماید. باز خطاب با دل طالب دولت جهان ناپایدار نموده، **می‌گوید** که ای دل بداندیش و حریص دولت دنیا، برای امتحان، ساعتی بنشین بر لب جوی جاری، و به دیدهٔ عبرت گذر آب را ببین و بپذیر. زیرا که این اشارت سراپا عبرت از جهان گذران و فانی ما را کافی است و بس.

قوله:

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست   طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

باز از راه تعریض که با دل دارد، خطاب با خود نموده، **می‌گوید** که ای حافظ، از مشرب و منهل قسمت که متفاوت واقع شده است، گله بی‌انصافی است. در دار دنیا، طبع مثل آب روان و جاری، و غزلهای روان و رایج، ما را از اسباب جهان کافی است و بس.

غزل دویست و هشتاد و چهارم

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین[1] شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست[2] وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی جمله[3] سراپای تو خوش

شیوهٔ[4] ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم[5] که بدان بیماری
می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در رهِ عشق که از سیل فنا[6] نیست گزیر[7]
کرده‌ام خاطر خود را به تمنّای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
می‌رود حافظ بیدل به تولّای تو خوش

قزوینی: ۳) چمن خلد ۴) + و ۵) شکر چشم تو چه گویم ۶) از سیل بلا ۷) گذار
خانلری: ۱) یاقوت ۲) بود ۳) چمن خلد ۴) + و ۶) ز سیلاب فنا ۷) گذار

قوله:

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش   دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

امام حجةالاسلام ــقدّس سرّه ــ در رسالهٔ مضنون به علی غیر اهله فرموده که «حضرت حق را مِثل نیست، ولی مثال هست. «رأیت ربّی فی احسن صورة[1]»، شاهد این معنی است. و در محل دیگر فرمود: رأیت ربّی لیلةالمعراج علی صورة شاب امرد قطط.[2]» (انتهی کلامه). و در شرح گلشن راز آورده که «چون سالکان به مرتبهٔ تجلیات افعالی می‌رسند، به حسب آن حال که در آن دم بر ایشان غالب است، حضرت حق را در عالم برزخ مثالی، ممثّل به صوَر مظاهر محسوسه از انسان و غیره مشاهده می‌نمایند. و از اکابر دین این معنی منقول است. و کتب صوفیه مشحون از این واقعات و حالات است. و این معنی را جز ارباب شهود که به آن مراتب رسیده باشند، و مشاهدهٔ آن جمال ــکما ینبغی ــ نموده، نمی‌یابند، و به حقیقت این سخن نمی‌رسند. لاجرم هرکس به نوعی تأویل می‌نمایند و موافق مشرب خود می‌سازند.» (انتهی کلامه). عارف شیرازی در این غزل بی‌بدل، خبر از این تجلّی صوری مثالی محبوب بی‌مثال، که بر قلب او در این وقت ورود یافته است، می‌دهد، خطاب با محبوب تجلی نموده، **می‌گوید** که ای جمیل علی‌الاطلاق، همه و تمام شکل و صورت و مثال تو مطبوع و مرغوب و به مقتضای «اینما تولّوا فثمّ وجه‌الله[3]» همه جای جلوهٔ تو پسندیده و خوش، دل من از عشوه و تجلی جمالی صوری شیرین شکرخای تو منبسط و خوش.

---

۱) نک: تمهیدات، صص ۵۸، ۷۶، ۲۹۴،... «پروردگارم را در بهترین تجلّی صوری دیدم.»
۲) نک: پیشین، ص ۳۲۱. «پروردگارم را در شب معراج به صورت جوانی مجعد موی دیدم.»
۳) البقرة (۲)، آیهٔ ۱۱۵: «پس هرجای که رو کنید، همانجا رو به خداست.»

قوله:

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف　　　همچو سرو چمنی جمله سراپای تو خوش

طری (به تشدید یا) تازه و با نضارت. و اینجا جهت ضرورت وزن مخفف باید خواند. و یای **چمنی** برای نسبت است. باز خطاب با محبوب متجلی نموده، **می‌گوید** که مثل گلبرگ تازه و با نضارت، هست وجود و شکل و صورت تو لطیف و زیبا. و مثل سرو چمن، جمله سراپای شکل و صورت تو زیبا و خوش. اشارت است بدین مقام مولای روم را ــ قدّس سرّه ــ در این بیت:

گه تو را گوید ز مستی بوالحسن　　　یا صغیر السن یا رطب البدن[1]

فتامل فانه دقیق.

قوله:

شیوهٔ ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح　　　چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

بدان که از مضمون هر دو حدیث کریم که «رأیت ربّی فی احسن صورة[2]» و «رأیت ربّی لیلةالمعراج علی صورة شاب امرد قطط[3]» باشد، بر تو روشن و واضح شده باشد که «احسن صورة» و «صورة شاب امرد قطط» آن است که شیوهٔ ناز شیرین و خط و خال ملیح و چشم و ابروی زیبا و قد و قامت بلند و بالا داشته باشد. لاجرم عارف شیرازی، خطاب با محبوب متجلی در «احسن صورت» نموده، **می‌گوید** که شیوهٔ ناز تو شیرین و با حلاوت، و خط و خال تو ملیح و دلربا، و چشم و ابروی تو زیبا، و قد و قامت تو بالا و خوشنما؛ فتدبر فانه لذیذ و کلّ لذیذ من لذّةالله.

قوله:

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار　　　هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

مراد از **خیال** در اینجا قوت متخیله است که در او هر چیز که از راه حواس می‌رسد،

---

۱) مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹.

۲ و ۳) ترجمه و منبع این احادیث کمی پیشتر یاد شده است.

نقش می‌پذیرد و صورت می‌گیرد. باز خطاب به محبوب متجلّی در «احسن صورت» نموده، **می‌گوید** که هم گلستان متخیلهٔ من از این تجلّی صوری مثالی تو پر نقش و نگار شده است، و هم مشام دل و جان من، از بوی خوش زلف سمن‌سای و معطر تو خوش.

قوله:

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری   می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

بیماری چشم از حسن و زیبایی چشم می‌شمارند. باز خطاب با محبوب متجلّی در «احسن صورت» نموده، **می‌گوید** که پیش چشم تو بی تردد و دغدغه بمیرم و جان نثار کنم. زیرا که چشم تو با وجود آن بیماری و سرگرانی که اصلاً التفات به کس ندارد، می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو علاج خوش؛ و اصلاً بی‌التفاتی را کار نمی‌فرماید، و ما را از مشاهدهٔ رخ تو مانع نمی‌آید، و الّا ما را کجا آن طاقت که تاب بی‌التفاتی چشم تو آورده، نظارهٔ رخ تو نمایم و از رفع درد دوری بیاسایم.

قوله:

در ره عشق که از سیل فنا نیست گزیر   کرده‌ام خاطر خود را به تمنّای تو خوش

در **کشف‌اللغات** آورده که «گزیر (به کسر یکم و فتح دوم و کاف فارسی) چاره.» و در **مؤیدالفضلا** آورده که «(به ضم یکم و فتح زای تازی) چاره و گزیر (بالضم) مثله.» باز خطاب با محبوب متجلّی در «احسن صورت» نموده، **می‌گوید** که در راه عشق که در آن راه از سیل فنا و هلاکی چاره نیست، کرده‌ام خاطر خود را به تمنای مشاهدهٔ تجلّی اجل روشن تو، ای جمیل علی‌الاطلاق خوش؛ و فرحان و شادان استقبال آن سیل نموده‌ام.

قوله:

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست   می‌رود حافظ بیدل به تولّای تو خوش

در **تحقیقات** آورده که «طلب، جستن حق را گویند.» و در اینجا مراد از **طلب**، عشق است. زیرا که معنی عشق میل به اتحاد [است]. پس طلب و عشق از الفاظ مترادفه باشد. و **تولا** (بالفتح) محبت و دوستی. و معنی این بیت با معنی بیت سابق، دست و گریبان است.

غزل دویست و هشتاد و پنجم

اگر رفیق شفیقی درست‌پیمان باش
حریف حجره[1] و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشّاق گو پریشان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

کمال دلبری و حسن در نظر داری[2]
به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش

سرود[3] عشق‌نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزل‌خوان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

دگر به صید حرم تیغ بر مکش زنهار
وز آنچه[4] با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

خموش حافظ[5] از جور یار ناله مکن
تو را که گفت که در روی خوب حیران باش

قزوینی: ۱) خانه ۲) نظربازیست ۳) زبور ۴) وز آن که ۵) +و
خانلری: ۲) نظربازیست ۳) زبور ۵) +و

قوله:

اگـــر رفـــیق شـفیقی درست پـیمان بـاش　　　حـریف حـجره و گـرمابه و گـلستان بـاش

بدان که محققان طریقت نوشته‌اند که «حضرت حق را، سبحانه، تجلّیات نـامتعدّده و غیرمتناهی است و هر تجلّی به نوعی دیگر و رنگی دیگر است؛ زیرا که در تجلّیات الهی تکرار نیست. از این جهت بر عارفان و عاشقان، معرفت تجلّیات، دشوار و اصعب شده است.» از اینجا بعضی از کمّل عارفان از آن محبوب مطلق تعبیر می‌نمایند به نگار دَه‌دِله به لحاظ تجلّیات متکثرهٔ متلوّنه که به هر آنی به نشانی بود. لاجرم از دَه‌دِلگی او حکایت کنند، و به هزار ناله و زاری شکایت نمایند. کما اشارالیه عارف‌الروم ــ قدّس سرّه:

شرح این بگذارم و گیرم گله　　　از جــــفای آن نگــار دَه‌دِله

نالم ایرا نالها خـوش آیـدش　　　از دو عالم ناله و غم بایدش[1]

و با وصف آن که معیت آن محبوب ــ جلّ شأنه ــ با عارفان و محبّان به مقتضای «أنا عندالمنکسرة قلوبهم[2]» دایمی است، اما به‌واسطهٔ تکثّر و تلوّن تجلّیات او، از معرفت او ــ کما هو حقه ــ حیران و پریشانند و به قول «ما عرفناک حق معرفتک[3]» نالان‌اَنـد. از

---

۱) **مثنوی معنوی**، دفتر اول، ابیات ۱۷۷۳-۱۷۷۴.

۲) نک: **تذکرةالاولیا**، ص ۱۸۶؛ **تمهیدات**، ص ۲۴. «من نزد شکسته‌دلان هستم.» (سخن مولانا):

بـر مـن در وصـل بسته مـی‌دارد دوست　　　دل را بـــه عـــنا شکســته مـی‌دارد دوست

زین پس من و دل‌شکستگی بر در دوست　　　چون دوست دل‌شکسته مـی‌دارد دوست

صفای اصفهانی راست:

خدا در دل سودازدگانست بجویید　　　مجویید زمین را و مپویید سـما را

۳) نک: **گلستان** سعدی، ص ۵۰. «تو را آن‌چنان که سزاوار شناخت توست، نشناختیم.» نظیر:

کل وصف البیان عن صفته　　　مـا عـرفناه حق مـعرفته

(سنایی).

اینجا عارف شیرازی خطاب با آن نگار دَه‌دِله، که به هر آنی به نشانی متجلّی است، نموده، **می‌گوید** که اگر به اعتبار معیت و اتحاد، رفیق شفیق عارفان و عاشقانی، به تجلّی یک و تیره، درست‌پیمان باش. به هر آنی به نشانی که از معرفت ما بیرون است، سینهٔ دل ما را مخراش. و به هر حال به یک گونه تجلی حریف و رفیق حجره و گرمابه و گلستان باش و در هر مکان یکسان بر ما متجلّی شو.

قوله:

شکنج زلف پریشان به دست باد مده   مگو که خاطر عشّاق گو پریشان باش

بدان که تلوّن و تنوّع تجلیات به اعتبار تلوّن و تنوّع مظاهر تجلّیات است. چنانکه آب در شیشه‌های متلوّن، متلوّن می‌نماید. از اینجا خواجه جنید می‌فرماید: «لون الماء لون انائه.[1]» و **زلف** در اصطلاح، کثرات و تعیّنات را گویند. و **شکنج زلف** در اصطلاح، قیود کثرت را گویند که هر قیدی از آن قیود، نور وحدت را به رنگی می‌نماید. و توصیف نمود زلف کذایی را به **پریشان**، به لحاظ انتشار بر رخ وحدت. باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که قیود کثرات پریشانی سمات را به دست باد مده. یعنی پریشان‌تر و منتشرتر بر رخ وحدت مساز و مجوز مشو که خاطر عشاق مشتاق جمال ــ کما هو حقه ــ گو پریشان باش. زیرا که از تلوّن تجلّیات در قیود متلوّنهٔ کثرات، سخت حیران و پریشانم.

قوله:

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو   خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

یکزبان و یکدل شدن عبارت از متجلّی شدن است به یک گونه تجلّی، ضد ده‌دلگی. باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که شمع را وضعی است که نور او به یک رنگ جلوه‌گر است. و تو ای محبوب مطلق، شمع انجمن قلوب عارفان و عاشقانی. پس مثل شمع، به یک گونه تجلّی بر قلوب ایشان متجلّی شو. بعد از آن، خیال کوشش و صورت تلاش نثار شدن و فداگشتن عارفان و عاشقان خود تماشاکن.

---

۱) نک: **دیوان عراقی**، **لمعات**، ص ۳۹۰. «رنگ آب، از رنگ ظرف آن است.»

و به مقتضای شأن معشوقیت خوش باش. در رسالهٔ **لوایح** آورده که «اگر معشوق در نظر عاشق ناز و کرشمه کند و عاشق شور و فغان برآورد، معشوق را از آن لذت باشد.»

قوله:

طریق خدمت و آیین بندگی کردن   خدای راکه رها کن به ما سلطان باش

این بیت مربوط است با بیت سابق. باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که بعد از آن که دَه‌دلگی را گذاشتی و یکدل و یکزبان، یعنی به یک گونه تجلّی متجلّی شدی، طریق خدمت جان‌سپاری و آیین بندگی و بلاگردانی از برای خدایی خود رها کن به ما عاشقان. و خود به مقتضای شأن محبوبی، سلطان باش و جان‌سپاری تماشا کن.

قوله:

کمال دلبری و حسن در نظر داری   به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش

بدان که نظر و نگاه محبوب مطلق ـ جلّ شأنه ـ در صفت دلبری و جذب قلوب، به مرتبهٔ کمال است، نسبت به نظر محبوبان مجازی. از اینجا عارف شیرازی خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که کمال دلبری و دلربایی و حسن جذب قلوب، در نظر فیض‌پرور خود موجود داری. پس شیوه و طرز نظراندازی و التفات به سوی عاشقان و پی فرصت دل‌ربودن ایشان، از نادران و سرآمد[ان] محبوبان دوران باش. زیرا که در وصف دلربایی و جذب قلوب، هیچ یکی از محبوبان دوران با تو دعوی شراکت ندارد.

قوله:

سرود عشق‌نوازی نه کار هر مرغیست   بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

سرود عشق نواختن عبارت از بیان رموز و اسرار عشق کردن است، به عنوان شایسته و ادای بایسته. چنانکه مطابق مرضی معشوق باشد. و مراد از **نوگل** مرغوب و مقبول بود. زیرا که گل وقتی که در ابتدای موسم [بهار] نو و تازه برمی‌آید، به غایت

مرغوب و مقبول طبع مردم می‌باشد. باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که بیان رموز و اسرار عشق به عنوان شایسته و ادای بایسته، چنانکه مطابق مرضی تو باشد، نه کار هر مرغی است از مرغان خوشنوا. پس بیا و جلوه نما به تجلّی اجل و روشن. و مرغوبتر این بلبل، یعنی من غزل‌خوان اسرار و رموز عشق باش. زیرا که این امر بدیهی است که هرچند محبوب، جمال خود را به محبّ خوبتر و روشن‌تر نماید، در نظر او مرغوبتر و زیباتر آید.

قوله:

گرت هواست که با خضر همنشین باشی نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

خضر در اصطلاح کاشی، کنایت از بسط است؛ کما قال: «الخضر کنایة عن‌البسط و الْإلیاس عن‌القبض.[1]» و شیخ ابوالحسن نوری می‌فرماید که «مراد از بسط اشراق قلب است به لمعات نور و حل سرور و سبب وجود.» و در روح‌الارواح آورده که «بسط نباشد مگر در مقام انس.» و مراد از **سکندر** اینجا نفس است که حاکم دارالْوجود بدن است. چون در ابیات سابقه، با محبوب متلوّن و متنوّعْ تجلّیات، مخاطبات مستانه و راه گستاخی و بی‌ادبی ــ که عندالمحبّین ادب است ــ پیمود، لاجرم عنوان کلام به صوب نصیحت محبّ مغلوب‌الحال برگردانید، و خطاب با محبّ مغلوب‌الحال نموده، **می‌گوید** که ای محبّ مغلوب‌الحال، گر تو را هوا و آرزو و شوق آن است که با خضرِ بسط و سرور دل به مشاهدهٔ تجلّی اجل روشن همنشین و ندیم باشی، پس نهان و مخفی از چشم و نظر نفس که منشأ قبض است، مثل آب حیوان باش. تا این مدّعای تو حاصل شود. شیخ ابوالحسن نوری می‌فرماید که «سبب وجود و منشأ قبض، ظهور صفات نفس است؛ و نتیجه‌اش انقباض و انجماد قلب است.»

قوله:

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار و زآنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

مراد از **صید حرم** قلب است. چون در بیت بالا ذکر نفس امارهٔ سرکش، به طریق

---

۱) «خضر [ع] کنایت از بسط است و الیاس [ع] کنایت از قبض.»

حکایت نمود، از دست تعدّیهای او به غایت رنجیده‌خاطر بود. لاجرم خطاب با او نموده، **می‌گوید** که ای نفس، هر تعدی و ستم که در حق ما کردی، بسنده کن. دیگر برای صید دل که ساکن حرم بدن و همجوار توست، تیغ قبض برمکش و او را سرگردان بادیهٔ دوری و حرمان مگردان؛ و از آنچه بود و در قبض با دل ما قبل از این کردی، پشیمان باش.

قوله:

خموش حافظ از جور یار ناله مکن　　　تو راکه گفت که در روی خوب حیران باش

جور در اصطلاح، بازداشتن دل سالک بود از سیر در عروج. بدان که منشأ جور ــ که عبارت از بازداشتن دل سالک بوَد از سیر در عروج ــ تلوّن و تنوّع تجلّیات یار است ــ جلّ شأنه. از اینجا محبّ شیرازی، خطاب با خود نموده، از راه نصیحت **می‌فرماید** که خموش و ساکت باش ای حافظ از شکوهٔ جور یار والاقتدار، که تو را به‌واسطهٔ تلوّن و تنوّع تجلّیات از سیر در عروج بازداشته است، و ناله مکن. تو را که گفت و که باعث بود که در حق روی خوب آن محبوب مطلق حیران باش؟ هرگاه به اختیار خود بی‌محرک دیگری، طریق عشق پیش گرفتی، پس تحمل جور یار لازم و ضرور است.

غزل دویست و هشتاد و ششم

بـاز آی[1] دل تـنگ مـرا مـونس جـان بـاش
ویـن سـوخته را مـحرم اسـرار نـهان بـاش

زان بـاده کـه در مـصطبهٔ[2] عشـق فـروشند
مـا را دو سـه سـاغر بـده وگـو رمـضان بـاش

خون شـد دلم از حسـرت آن لعـل روان‌بـخش
ای درج مـحبّت بـه هـمان مـهر و نشـان بـاش

تـا بـر دلش از غـصه غـباری نـنشیند
ای سـیل سـرشک از عـقب نـامه روان بـاش

دلدار کـه گـفتا بـه تـوأم دل نگـرانست
گـو مـی‌رسم اینک بـه سلامت نگـران بـاش

در خـرقه چـو آتش زدی ای عـارف سـالک
جـهدی کـن و سـرحلقهٔ رنـدان جـهان بـاش

حـافظ کـه هـوس مـی‌کندش جـام جـهان‌بین
گـو در نـظر آصـف جـمشید مکـان بـاش

قزوینی: ۱) +و ۲) میکدهٔ
خانلری: ۱) +و

قوله:

بـاز آی دل تـنگ مـرا مـونس جـان بـاش ویـن سـوخته را مـحرم اسـرار نـهان بـاش

شیخ ابوالْحسن نوری می‌فرماید که «از جمله صفات نفس که بیشتر حجاب بسط از او بوَد، یکی طغیان است. و آن‌چنان بوَد که در حال، نزول دارد و سرور و انبساط و فرح قلب بدان نفس، بدان استراق سمع کند. و از آن حال متنبّه گردد و به نشاط و فرح در اهتزاز آید و از حرکت او ظلمتی مرتفع گردد و بر مثال غیمی منطبق بر حجاب نور گردد و از آن قبض تولد کند.» (انتهی کلامه). و در شمایل الاتقیا آورده که «قبض عبارت از گرفتن دلهاست در حالت حجاب.» (انتهی کلامه). بدان که چون محب مصدر ذنبی یا ترک ادبی می‌گردد، محبوب غیور، جمال خود را از دیدهٔ دل او، در حجب عزت محتجب و مختفی می‌دارد، و او را به‌واسطهٔ دوری از مشاهدهٔ جمال، دلتنگ و مقبوض‌القلب می‌دارد. و طریق دفع آن چنانچه صاحب ترجمهٔ العوارف می‌فرماید: «آن است که دل به وقت نزول واردِ سرور، پیش از استراق نفس، پناه به حضرت الهی برد و از سر صدق و اخلاص انابت نماید.» از اینجا محب شیرازی که به واسطهٔ صدور ذنبی یا ترک ادبی، گرفتار علت قبض شده است، التجا به جناب محبوب مستطاب ــ جلّ شأنه ــ آورده، التماس می‌نماید که باز بر سر رحم و رأفت، دل تنگ و مقبوض مرا، به دستور سابق مونس جان باش، و این دل سوختهٔ آتش قبض را محرم اسرار آلام و محن ــ که از تعدّی قبض لاحق حال او شده است ــ باش و استماع تفصیل تعدّیهای قبض نموده، علاج دفع آن فرما و آن علاج در بیت ثانی ظاهر می‌سازد که

قوله:

زان بـــاده کـه در مـصطبهٔ عشـق فـروشند　　　مـا را دو سـه سـاغر بـده و گـو رمـضان بـاش

یعنی ای ساقی باقی، از آن بادهٔ محبت مفرطهٔ خود، مزیل علت، که در میخانهٔ عشق تو می‌فروشند، ما را که گرفتار علت قبض و بیمار مرض انقباضیم، دو سه ساغر بده و خلاص از این علت و مرض قبض بفرما. **گو رمـضان بـاش** مـبالغه است در تـعجیل اعطای دو سه ساغر «که در تأخیر آفتهاست، طالب را زیان دارد».

قوله:

خون شـد دلم از حسـرت آن لعـل روان‌بخش　　　ای درج مـحبّت بـه هـمان مـهر و نشان بـاش

لعل روان‌بخش در لغت شراب انگوری را گویند؛ و در اصطلاح، مـحبت ذاتـیه را گویند. بدان که چون محبت در دل محبّ، به‌واسطهٔ ورود خـزان قـبض، مـخمود و خاموش می‌گردد، محبّ از خوف زوال آن ترسان و لرزان می‌شود، و در پـی عـلاج اشتعال و انبعاث آن ــ که منحصر است در تجرّع بـادهٔ مـحبت ــ مـی‌گردد. از ایـنجا محب شیرازی **مـی‌فرماید** کـه خـون شـد دل مـن از حسـرت دوری و بُـعد آن لعـل روان‌بخش؛ ای درج و طبلهٔ مخمود و خاموش، به همان مهر و نشانِ سلامت باش و چشم‌زخم زوال به تو مرساد.

قوله:

تـــا بـــر دلش از غـــصه غـــباری نـنشیند　　　ای سـیل سـرشک از عـقب نـامه روان بـاش

ضمیر شین **دلش**، عاید است به محبوب حقیقی که در ابیات سابقه بـا او خـطاب دارد. چون التماس‌نامه جهت عطای دو سه ساغر باده، به جناب مـحبوب مسـتطاب روانه نمود، لاجرم از غایت خوف بی‌نیازی و قهاری **می‌گوید** که تا بر سرّ و باطن آن محبوب بی‌نیاز، به سماجت این التماس، از غصه و غضب غباری نـنشیند، ای سـیل سرشک، از عقب التماس‌نامه، به جناب او روان باش. شاید تو را دیده، رحمی به حال من آرد. زیرا که آن بی‌نیاز را گریه و نیاز جگرسوختگان خوش می‌آید.

قوله:

دلدار که گفتا به توام دل‌نگرانست   گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش

دل در اینجا به‌معنی ذات مستعمل شده. این بیت مربوط است با بیت سابق. **می‌گوید** که چون سیل سرشک در عقب التماس‌نامه، به جناب دلدار روان کردم، و از نظر اقدس گذشت، و پایهٔ قبول پذیرفت، آن دلدار به مقتضای «انا الی لقائهم اشد شوقاً[1]»، گفت که ای محب مظلوم، به لقای تو ذات ما هم مشتاق و نگران است. اما مشاهدهٔ جمال ذات ما موقوف است بر فنای ذات تو که «الموت جسر یوصل الحبیب الی حبیب[2]». در خدمت آن دلدار بگویید که اینک به موت ارادی، می‌رسم به سلامت محبت و بی‌قصور آن، به جناب تو منتظر و نگران و مشتاق من باش. ورد فی روح‌الارواح: «قلوب‌المشتاقین منوّرة بنورالله تعالی؛ و اذا تحرّک، اضاءالنور ما بین السماء و الارض. فیعرضه علی الملائکة و یقول: هولاء المشتاقون الیَّ. اشهدکم انّی الیهم اشوق.[3]»

قوله:

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک   جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

خرقه در اصطلاح، وجود سالک را گویند. و از **عارف سالک**، ارادهٔ ذات خود نموده است. و **رندان جهان** فانی فی‌الله‌اَند که جمیع کثرات و تعینات وجوبی و امکانی اسما و صفات و اعیان و اوصاف و نعوت و احکام آنها، به رندهٔ محو و فنا، از حقیقت خود تراشیده و دور کرده باشند و خود را از همه معرّا و مبرّا ساخته، در لجهٔ فنا و عین جمع متمکن گشته باشند و به مقتضای «الفانی لایرد الی اوصافه[4]»، از خوف رجعت مأمون

---

۱) نک: **دیوان عراقی، لمعات**، ص ۳۹۰. «به‌راستی که من به دیدار آنها مشتاق‌ترم.» بخشی از حدیث قدسی معروف که آغاز آن چنین است: «الا طال شوق الابرار الی لقائی...»

۲) نک: **تذکرةالاولیا**، ص ۳۶۴. «مرگ پلی است که دوست را به دوست [= خداوند] می‌رساند.»

۳) «دلهای مشتاقان، روشن به نور خدای تعالی است. زمانی که به جنبش درآید، نورِ میان آسمان و زمین را روشن کند. پس بر فرشتگان عرضه دارد و می‌گوید: ایشان مشتاقان من هستند. شما را گواه می‌گیرم به این که من مشتاقترم به آنها.»

۴) «فانی دیگر به اوصاف پیشین خود بازنمی‌گردد.»

گشته‌اند. این بیت مربوط است با بیت سابق. **می‌گوید** خود را که چون به موجب امر محبوب، آتش فنا و استهلاک زدی در وجود خود، ای عارف سالک، جهدی کن و تلاش به واقعی نما، و خود را در اعلیٰ مرتبهٔ فنا ــ که رجوع از آن جایز نبود ــ برسان، و سرحلقهٔ رندان فانی فی‌اللهِ ساکن لجّهٔ فنا و عین جمع باش.

قوله:

حافظ که هوس می‌کندش جام جهان‌بین گو در نظر آصف جمشید مکان باش

مراد از **جام جهان‌بین** دل مصفا از کدورت ماسویٰ بود که شایستهٔ نزول ذات حق شده باشد. و ضمیر شین **می‌کندش**، عاید است به حافظ. چون در بیت بالا گفت که جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش، و از این عبارت بوی استغنا از مرشد به وضوح انجامید، لاجرم در این بیت تدارک آن می‌نماید، و **می‌فرماید** که حافظ که هوس و خواهش دل مصفا از کدورت ماسوی، جهت ورود تجلی اجل و روشن می‌کند، او را بگو که در نظر فیض‌اثر [مرشد] کامل‌القدرة باش. زیرا که سرانجام این هوس، بی‌امداد و ارشاد مرشد عالی‌نژاد، امری است محال.

غزل دویست و هشتاد و هفتم

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمّل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار
کار ملکست آن که تدبیر و تحمّل[1] بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش[2] باید کشید
این دل شوریده گر[3] آن جعد و کاکل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلّل تا به کی[4]
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی‌آواز چنگ[5]
عاشق مسکین چرا چندین تجمّل بایدش

قزوینی: ۱) تأمّل ۳) تا ۴) چند ۵) رود
خانلری: ۱) تأمّل ۲) ترکانه‌اش ۳) تا ۴) چند ۵) رود

قوله:

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش　　　بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

در شرح دیوان نوشته که «باغبان، عبارت است از عاشق که باغبان باطن خود است. و گل معروف بود و اینجا کنایت از محبوب سزد.» (انتهی کلامه). عاشق سالک ــ که باغبان باطن خود است ــ اگر پنج روزی در دار دنیا، صحبت محبوب باید او را، پس بر جفای خار هجران، صبر بلبل باید او را. چه بلبل در ایام خزان، بر هر شاخی که نشیند، به غیر آزار خار نبیند. اما به امید شکفتن گل، تحمّل آن جفا می‌کند. از این جهت به وصل گل کامیاب می‌گردد.

قوله:

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال　　　مرغ زیرک چون به دام افتد تحمّل بایدش

چون عاشق سالک ــ که باغبان باطن خود است ــ خود را بر جفای خار هجران تحریض و ترغیب نمود، لاجرم در این بیت، دل خود را تسلی می‌دهد، که ای دل، در قیود کثرات و احکام تعیّنات آن گل ــ که راه تو از آنها در صعوبت آمده و تو را در دام هجران سپرده ــ از پریشانی آلام فراق منال، و صابر باش. زیرا که مرغ زیرک چون به دام افتد، او را تحمّل باید. تا از دام خلاص یابد، و در فضای وصال طیران نماید.

قوله:

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار　　　کار ملکست آن که تدبیر و تحمّل بایدش

بدان که مقتضای مصلحت‌بینی و مآل‌اندیشی، که از امکنهٔ مخوفه [است]، اجتناب

و احتراز باید کرد، که «لاتلقوا بأیدیکم الی التهلکة[۱]»، برخلاف مصلحت‌بینی عاشق [است] که او را در امکنهٔ مخوفه باید افتاد، که یا ایهاالناس لاتنافقوا، «لن تنالوا البرّ حتی تنفقوا[۲]». این بیت مربوط است با بیت سابق. چون در بیت بالا، دل خود را از راه تسلّی گفت که مرغ زیرک چون به دام افتد، تحمّل باید او را، نه اضطراب؛ لاجرم در این بیت، باز خطاب با دل نموده، **می‌گوید** که رند عالم‌سوز و عاشق مجرّد از ماسویٰ را، با مصلحت‌بینی و مآل‌اندیشی چه کار، بلکه مصلحت‌بینی او آن است که خود را در مهالک و مشاق بی‌محابا اندازد، تا به منزل مقصود برسد که «البلاء للولاء کاللهب [للذهب][۳]» و آن کار ملک‌رانی و سلطنت این جهانی است که در او تدبیر و تحمّل و خویشتن‌داری باید.

قوله:

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست   راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

طریقت در اصطلاح، سیری است مخصوص به سالکان راه اله، از قطع منازل بُعد و ترقی به مقامات قرب؛ و رفتن از حادث به قدیم، که روش خاص ارباب قرب است. و **توکل** در اصطلاح، آن است که استقبال احکام الهی به فرح و شادی نمایی، و میان مکروه و مرغوب، فرقی ننهی. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. باز خطاب با دل نموده، **می‌گوید** که تکیه و اعتماد بر تقوی و دانش خود کردن، که اینها وسیلهٔ وصل‌اَند به محبوب، و اجتناب‌نمودن از بلایا و مهالک که شرط راه محبت است، در طریقت محبت، کفر طریقت است. سالک راه محبت، اگر از این جنس صد هنر دارد، او را استقبال احکام محبوب به فرح و شادی باید نمود؛ و میان مکروه و مرغوب فرقی نباید فرمود.

---

۱) البقرة (۲)، آیهٔ ۱۹۵: «و خویشتن را به دست خویش به هلاکت میندازید.»

۲) «ای مردم نفاق مورزید»، [و عبارت بعدی آیهٔ قرآنی است:] «نیکی را نخواهید یافت تا آنگاه که از آنچه دوست می‌دارید، انفاق کنید.» (آل‌عمران، آیهٔ ۹۲).

۳) نک: احادیث مثنوی، ص ۵۴؛ امثال و حکم، ج ۱، ص ۲۳۷، [با اندکی تفاوت]. «حکم بلا در کار و بار عشق، همانند حکم آتش است در کار و بار [عیارسنجی] زر.»

قوله:

نـازها زان نـرگس مسـتانه‌اش بـاید کشـید　　　این دل شوریده گر آن جعد و کاکل بایدش

نرگس گلی است معروف؛ و به استعاره بر چشم معشوق اطلاق کنند. و در اصطلاح، نور ذات را گویند؛ (کما صرح به صاحب مرآةالمعانی). و توصیف نمود نرگس کذایی را به **مستانه**، به لحاظ استغنا و بی‌نیازی. و ضمیر شین **مستانه‌اش**، بر سبیل «اضمار قبل‌الذکر» عاید است به دل. و **جعد** در لغت (با اول مفتوح) موی مرغول یعنی موی پیچیده و درهم که آن را به لسان پهلوی مرغول گویند. پس **جعد** و **کاکل** از الفاظ مترادفه‌اند. و از روی اصطلاح، **جعد و کاکل** قیود و احکام کثرات و تعینات را گویند که محب مشتاق را از مشاهدهٔ رخ وحدت منع می‌نمایند، و در مقام هجر و دوری می‌سپارند. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا گفت که سالک راه محبت را، اگر صد هنر بود، او را استقبال احکام محبوب به فرح و شادی باید نمود، و در میان مکروه و مرغوب فرقی نباید فرمود، لاجرم در این بیت دلِ آرامْ‌طلب را شایستهٔ مخاطبه ندانسته، **می‌گوید** که نازها و قهرها و جلالهای بسیار از آن محبوب مستغنی و بی‌نیاز باید کشید و تحمل بود، این دل شوریده و هرزه‌گرد را اگر آن قیود و احکام کثرات و تعیّنات که مظاهر و مرایای جمال محبوب‌اَند، می‌باید و در کار باشد؛ زیرا که تا تعدّی و تصدیع قیود و احکام کثرات و تعیّنات به تن بر ندارد، به مشاهدهٔ جمال نیاساید؛ فتأمّل.

قوله:

با چنین زلف و رخش بـادا نـظربازی حـرام　　　هـرکه روی یـاسمین و جـعد سـنبل بـایدش

زلف در اصطلاح، قیود و احکام کثرات و تعیّنات را گویند، که تعبیر نمود از آن در بیت بالا به جعد و کاکل. و **رخ** در اصطلاح شیخ جمالی شیرازی، ذات احدیت را گویند که زلف مذکور، ساتر و حاجب آن است. و **یاسمین** (به فتح سین) نام گلی است سپیدرنگ، و هوالمراد ههنا. و **سنبل** (بالضم) گیاهی است خوشبوی که آن را تشبیه به زلف و خط شاهدان می‌کنند، و هوالمراد ههنا. **یاسمین**، بر سبیل لفّ و نشر [نا]مرتب، متعلق است به زلف. و ضمیر شین **رخش** عاید است به دل که در بیت بالا مذکور است.

این [بیت با] بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** با چنین قیود و احکام کثرات که مظاهر و مرایای جمال ذاتند و چنین ذات احدیت که زیر قیود و احکام مذکوره مستور و مخفی است، بادا نظربازی و عشق حرام، هر دلی راکه تماشای روی و جمال یاسمین و جعد سنبل ــکه اصلاً قابل نظاره نباشد ــ باید. زیرا که یاسمین و سنبل را با رخ و زلف مذکور چه نسبت «ماللتراب و رب‌الارباب[1]».

قوله:

ساقیا در گردش ساغر تعلّل تا به کی   دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

مراد از **ساقی** در اینجا مرشد کامل است. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا گفت که هر دلی که با وجود رخ محبوب، و آینهٔ رخ محبوب ــکه در او جمال محبوب خوب نماید ــ مایل به تماشای خوبان دیگر باشد، نظربازی و عشق بر او حرام است. لاجرم **می‌فرماید** در این بیت که سبب این خامی محبت است و الّا اگر محبت پخته‌تر گردد و به درجهٔ کمال برسد، اصلاً محبّ مایل به ماسِوَی‌الْمحبوب نگردد. پس ای ساقی مهربان مزاجدان مریدان، در گردش و دَور ساغرِ می محبت، تعلّل و بهانه تا به کی؟ دور و نوبت چون به عاشقان خام افتد، آن دور را تسلسل و پیوستگی باید؛ تا کارسازی این خامان طریق محبت به عنوان شایسته سرانجام پذیرد. زیرا که هدایت خامان و گمراهان اجری عظیم دارد.

قوله:

کیست حافظ تا ننوشد باده بی‌آواز چنگ   عاشق مسکین چرا چندین تجمّل بایدش

این بیت نیز با بیت سابق ربطی دارد. از مضمون این بیت بر تو روشن باد که وجه تعلّل مرشد در گردش ساغر می محبت آن بود که خامان طریقت محبت را نیز تعلّل و بهانه به خاطر رسید که تجرّع می، بی‌آلات نشاط و اسباب عشرت، لطفی ندارد، و

---

۱) نک: **امثال و حکم**، ج ۲، ص ۶۸۲. «خاک را با پروردگار چه کار؟» **گلشن راز** آورده:

عدم کی راه یابد اندرین باب   چه نسبت خاک را با رب ارباب

مرشد بر این خطره مشرّف شده، تعلّل و بهانه در پیش نمود که «جزاء السیئة سیئة[1]». لاجرم عارف شیرازی، بر اسلوب کریمهٔ «و مالی لااعبد الّذی فطرنی و الیه ترجعون[2]» در خدمت مرشد، از طرف خامان طریق محبت، چنین شفاعت می‌کند که کیست حافظ، یعنی کیستند عاشقان خام، تا ننوشند باده بی‌آلات نشاط و اسباب عشرت؟ عاشقان مسکین از متاع محبت مفرطه را چرا چندین تجمّل باید؛ فتأمّل.

---

۱) تلمیح و اشاره دارد به عبارت قرآنی: «و جزاء سیئَة سیئَة مثلها» (جزای هر بدی، بدیی است همانند آن) (الشوری، آیهٔ ۴۰).

۲) سورهٔ یس (۳۶)، آیهٔ ۲۲: «چرا خدایی را که مرا آفریده و به نزد او بازگردانده می‌شوید، نپرستم؟»

غزل دویست و هشتاد و هشتم

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین‌دل[1] سیمین بناگوش

ز تــاب آتش ســودای عشـقش
بسان دیگ دایم می‌زند[2] جوش

چو پیراهن شوم آسوده‌خاطر
گرش همچون قبا گیرد[3] در آغوش

اگـر پوسیده گـردد استخوانم
نگردد مهرش[4] از جانم فراموش

دل و دیـنم دل و دیـنم ببردست
بَر[5] دوشش بَر و دوشش بَر و دوش

دوای تــو دوای تست حــافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

قزوینی: ۲) می‌زنم ۳) گیرم ۴) مهرت ۵) +و

خانلری: ۱) بتی شیرین‌لبی ۲) می‌زنم ۳) گیرم ۵) +و

قوله:

بـــبرد از مـــن قـــرار و طـــاقت و هـــوش　　　بت ســـنگین‌دل ســـیمین بـــناگـــوش

شطاح فارس، عارف عاشق، شیخ روزبهان بقلی شیرازی ــ رضی‌الله عنه ــ در کتاب کشف‌الاسرار خود چنین آورده که «در غلوای سکر، حق‌تعالی بر من تجلی کرد، در صورت ترکی قبا بسته و کله بافته کج نهاده، دست در ذیل جلالش زدم و گفتم که به حق وحدت ذاتیه تو که تو را چنان شناخته‌ام که اگر به هزار صورت برآیی، و در هزار لباس عزت و کسوت جلوه فرمایی، یک سر مو از معرفت تو تغیر نیاید. باز گفت که به جلال احدیت ذاتش که دست از دامنش نداشتم تا به تجلی اجل و کشف اعظم بر من متجلی و منکشف گشت؛ اندر آن حالت روزبهان نماند و نیست شد.» (انتهی کلامه). بر عارف شیرازی نیز به دستور شیخ روزبهان شیرازی، محبوب حقیقی در مظهر محبوب مجازی که اوصاف شوخی آن در این مطلع و حسن مطلع بیان می‌فرماید، تجلی نموده است. لاجرم به طریق حکایت **می‌گوید** که ای یاران مهربان، ببرد از من قرار و طاقت و هوش، الی آخرالبیتین؛ فافهم فانّه لذیذ.

قوله:

ز تـــــاب آتش ســـــودای عشـــقش　　　بســـــان دیگ دایـــم مـــی‌زند جـــوش

ضمیر شین **عشقش**، از روی ظاهر عاید است به بت سنگین‌دل، که در بیت بالا مذکور است؛ و از روی اشارت عاید است به محبوب حقیقی، که در لباس آن بت سنگین متجلی شده است. زیرا که نزد عارف ذوالعین، مظهر و ظاهر متحدند. چنانکه صاحب شرح گلشن راز می‌فرماید که «مظهر و ظاهر و متجلّی، متحدند.»

قوله:

چو پیراهن شوم آسوده‌خاطر　　　گرش همچون قبا گیرد در آغوش

ضمیر شین **گرش**، نیز به دستور ضمیر شین **عشقش**، از روی ظاهر عاید است به بت سنگین‌دل؛ و از روی اشارت عاید است به محبوب حقیقی. در بعضی تواریخ مسطور است که «چون شیخ اوحدالدین کرمانی در سماع گرم شدی، پیراهن امردان را چاک کردی و سینه به سینهٔ ایشان باز نهادی و این رباعی شیخ مذکور مناسب مقام است:

زان می‌نگرم به چشم سر در صورت　　　زیرا که ز معنیست اثر در صورت
این عالم صورتست و ما در صوَریم　　　معنی نتوان کرد مگر در صورت.»

قوله:

[اگر پوسیده گردد استخوانم　　　نگردد مهرش از جانم فراموش][۱]

پوسیده (بالضم و با یای فارسی) سخت سوده و ریخته شده؛ (کذا فی المؤید و الکشف). و ضمیر شین **مهرش**، عاید است به محبوب حقیقی. زیرا که محبت او در دل محب دایمی و ابدی است، نه محبتِ محبوب مجازی که گاهی باشد و گاهی نباشد.

قوله:

دل و دینم دل و دینم ببردست　　　بَر [و] دوشش بَر و دوشش بَر و دوش

بر (بالفتح) کنار و آغوش. و ضمیر هر دو شین نیز از روی ظاهر عاید است به محبوب مجازی، که تعبیر نمود از او در سابق به بت سنگین [دل] و از روی اشارت عاید است به محبوب حقیقی که در او متجلّی است.

قوله:

دوای تو دوای توست حافظ　　　لب نوشش لب نوشش لب نوش

در این بیت نیز ضمیر دو شین عاید است به محبوب مجازی. و از روی اشارت

---

۱) این بیت در نسخهٔ خطی به سهو کاتب نوشته نشده است.

عاید است به محبوب حقیقی. در صورتی که عاید است به محبوب مجازی. و مراد از **لب نوش**، لب شیرین اوست، در صورتی که عاید است به محبوب حقیقی. و **لب نوش** [در اصطلاح]، کلام بی‌واسطهٔ محبوب است که لذت و حلاوت عذوبت آن فراموش نشود، مثل قول «الست بربکم».

غزل دویست و هشتاد و نهم

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه سال[1] می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش
چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سرّ غیب رسی
بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
دلا[2] معاشر رندان پارسا[3] می‌باش

قزوینی: ۱) ساله ۲) ولی
خانلری: ۱) ساله ۲) ولی ۳) آشنا

قوله:

بـه دور لاله قـدح گـیر و بـی‌ریا مـی‌باش   بـه بـوی گـل نـفسی هـمدم صـبا مـی‌باش

در این غزل بی‌بدل، از روی ظاهر الفاظ ابیات، ظرافت رندانه دارد با متزهد مرایی، که خرقهٔ پارسایی به تقلید پوشیده، و آن را جهت حصول مزخرفات دنیا، دام صید ابلهان ساخته. و از روی تأویل، نصیحت مرشدانه دارد به متزهد مرایی. زیرا که **قدح** از روی اصطلاح، جام می محبت ذاتیه را گویند. و **گل** در اصطلاح، محبوب حقیقی را گویند. و صبا بادی است معروف که ایصال نفحات ربانی بدو منسوب می‌دارند. و باید دانست که از جمله وجه مشابهت عشق و محبت با شراب صوری، یکی آن است که چنانکه شراب صوری شارب خود را بی‌ریا سازد، و هرچه در دل دارد، بی‌تحاشی بر زبان می‌آرد؛ همچنین عشق و محبت، عاشق و محبّ را از لوث سمعت و ریا پاک و مبرا می‌سازد، و درون و برون او را یکرنگ می‌نماید، که چنانکه باشد بنماید و چنانکه بنماید باشد.

عارف شیرازی خطاب با متزهد مرایی که عمر خود را در کارهای لاطایل و بی‌فایده ضایع می‌نماید نموده، **می‌گوید** که ای متزهّد تعصب‌پیشه، در موسم بهار، و اوان شکفتن ازهار و انوار، که هر چوبی خشک از کار رفته به امداد باد صبا [رو] به ترقی و نشو و نما نهاده و لباس گلگون در بر کرده، قدح شراب عشق و محبت ذاتیه درگیر، و بی‌ریا می‌باش. و به امید استشمام نفحه‌ای از نفحات ربانی، دمی همدم باد صبا ــ آرندهٔ آن نفحه ــ می‌باش. زیرا که چون حرارت شراب عشق، و محبت ذاتیه، دماغ تو را از علت زکام و خمودت معنوی سالم می‌سازد، هر آینه استشمام نفحات ربانی به آسانی توانی نمود.

قوله:

نگویمت که همه سال می پرستی کن　　　سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش

چون بر زاهد نوآموز، توسیع از جمله ضروریات است، لاجرم خطاب با او نموده، **می‌گوید** که نمی‌گویم و این تکلیف نمی‌کنم تو را ای زاهدِ به او جاحد، که تمام سال می پرستی کن. باری از برای امتحان و تجربه، سه ماه بهار، می عشق و محبت ذاتیه بخور و نه ماه پارسا می‌باش. اما به یقین می‌دانم ای زاهد ذاهل از حقیقت آن می، که به حکم «من لم یذق لم یدر[1]»، عدم ادراک حقیقت آن می، تو را منکر آن می‌ساخته است؛ و الّا بعد ادراک حقیقت حلاوت آن می، ترک پارسایی نموده، خودبه‌خود بی‌باعث دیگری، همه سال می پرستی را اختیار و شعار خود خواهی ساخت. «ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی».

قوله:

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند　　　بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

رحمت از روی لغت (با اول مفتوح) مهربانی و مهربانی کردن؛ و از روی اصطلاح، تجلی ذاتی و صفاتی و اسمایی را گویند. باز خطاب با متزهد مرایی نموده، **می‌گوید** که ای زاهد، من در این نصیحت، ترجمان لسان پیر سالک عشقم. پس هرگاه که پیر سالک مسالک عشق، و عارف منازل محبت، تو را به می محبت حواله کند، بلاتردد و تحاشی بنوش، و منتظر رحمت خدا می‌باش. زیرا که رحمت لغوی و اصطلاحی، درخور محبت خداست ــ جلّ شأنه ــ فافهم.

قوله:

گرت هواست که چون جم به سرّ غیب رسی　　　بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

جم لغت است در جمشید که نام پادشاه عجم است؛ و معنی «جم» سلطان بزرگ و «شید» روشن و تابنده؛ و جمشید حکیم‌پیشه بود، و شراب انگوری او ساخت، و حکما

---

۱) نک: امثال و حکم، ج۴، ص ۱۷۴۸. «کسی که نچشید، درک نکرد.»

به مصلحت او پیاله‌ای ساخته بودند که در او شراب می‌خورد و از روی خطوط آن جام، راز هفت فلک معاینه و معلوم می‌کرد. و آن را جام جم و جام جهان‌نما می‌گفتند؛ و اینجا مراد از **جام جهان‌نما** پیالهٔ شراب محبت ذاتیه است که نمایندهٔ اسرار جهان غیب است. کما قیل: «من احب‌الله، لا یخفی علیه شئ.[1]» چون در ابیات سابقه، زاهد کذایی را به وجوه معقول، ترغیب به می‌خوردن نموده، لاجرم در این بیت، جهت مزید رغبت او، نفع آن می به حد تصریح رسانیده، **می‌فرماید** که ای زاهد مدعی کشف، اگر تو را فی‌الواقع خواهش و آرزوست که مثل جمشید اطلاع بر اسرار غیب یابی، بیا کمر همت ببند، و همواره همدم شراب محبت ذاتیه ــ که نمایندهٔ اسرار غیب است ــ می‌باش. و چون **جام جهان‌نما** در اصطلاح، مرشد کامل و پیر مکمل را نیز گویند که تعبیر نموده از او در بیت سابق به پیر سالک عشق، پس **تقریر بیت چنین باشد** که اگر تو را ای زاهد مدعی کشف، فی‌الواقع آرزوی اطلاع بر اسرار غیب هست، بیا از سر صدق، و همدم و ملازم مرشد کامل باش؛ و چون **جام جهان‌نما** در اصطلاح، دل را نیز گویند، و دل ــ فی حد ذاته ــ به حسب فطرت، استعداد انعکاس اسرار عالم دارد، پس **تقریر بیت چنین باشد** که ای زاهد مدعی کشف، اگر تو را فی‌الواقع آرزوی اطلاع بر اسرار غیب هست، بیا در بادیهٔ تصفیهٔ دل، و همدم و همنفس و مراقب [دل] خود باش، و آن را به ریاضات شاقه و مجاهدات شدیده مصفا و مصقل ساز، که اسرار عالم غیب در او منعکس گردد. اما در صورت این توجیه، بیت از سیاق غزل بیگانه می‌افتد؛ فتأمّل.

قوله:

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان   تو همچو باد بهاری گره گشا می‌باش

این بیت با بیت سابق، ربطی دارد. **یعنی** ای زاهد، اگرچه کارها و افعال و اطوار جهان غدّار گُرْبُزی‌شعار، مثل غنچه مورث فروبستگی و قبض دل است، اما تو به زور شراب محبت ذاتیه، مثل باد بهاری گره‌گشا و رافع فروبستگی قبض دل می‌باش. تا

---

۱) نک: **تذکرةالاولیا**، ص ۲۷؛ [با اندکی تفاوت]. «کسی که خداوند را دوست داشت، چیزی برای او پنهان نمی‌ماند.»

اسرار عالم غیب بر تو روشن و مکشوف گردد.

قوله:

وفـا مـجوی زکس ور سـخن نـمی‌شنوی به هـرزه طـالب سـیمرغ و کـیمیا مـی‌باش

باز خطاب با زاهد مذکور نموده، نصیحت دیگر افاده **مـی‌فرماید** کـه ای زاهـد، از هیچ‌کدام از این مردم که به زور ریا و فریب پارسایی، ایشان را گرد خود مثل گل خزان جمع کرده و هر یکی برای آش و طعام، اظهار وفاداری و جان‌نثاری پیش تو می‌کند، وفا مجوی و توقع رفاقت منما، و اگر این نصیحت ما را نمی‌شنوی، به هرزه و بی‌فایده، طالب وجدان سیمرغ و کیمیا ــ که مجهول‌الجسم وَالکیفیة و معروف‌الاسم‌اَنـد ــ می‌باش.

قوله:

مـرید طـاعت بـیگانگان مشـو حـافظ دلا مـعاشر رنـدان پـارسا مـی‌باش

[طاعت یعنی] فرمانبرداری؛ (کذا فی الکشف). و مراد از **حافظ** همان متزهد مرایی است. و مراد از **دل** در اینجا نیز همان حافظ مذکور است که با او خطاب دارد. و **رندان پارسا** عبارت از آن فرقهٔ مجردان است، که به ظاهر خود را در ملامت دارند، و در باطن سلامت باشند. این بیت مربوط است با بیت سابق. باز خطاب با زاهد مذکور نموده، **می‌گوید** که ای زاهد، مرید و معتقد فرمانبرداری و اطاعت این جماعهٔ بیگانگان از دین و معرفت که ایشان را گرد خود جمع کرده‌ای مشو ای دل و جان من، ترک صحبت این کله‌خران نموده، معاشر و همصحبت جماعهٔ آن مجردان و مفردان باش که ظاهر خود را در ملامت و باطن خود را در سلامت دارند.

غزل دویست و نودم

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان خسته[1]دلان سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چَه زنخدانش

برید باد صبا نامه‌ای که برد به دوست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش*

تو خسته و نشده[2] عشق را کرانه پدید
تبارک‌الله از این ره که نیست پایانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم
که داد من بستاند[3] ز مکر و دستانش

زمانه بر[4] ورق گل مثال روی تو ساخت[5]
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

سحر به طرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوید حافظ خوش‌لهجه و خوش‌الحانش*

قزوینی: ۱) زنده ۲) خفته‌ای و نشد ۳) که سوخت حافظ بی‌دل ۴) از ۵) بست

خانلری: ۱) زنده ۲) خسته‌ای و نشد ۴) از

* این ابیات در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

چـو بـر شکست صـبا زلف عـنبر افشـانش　　به هـر شکسته که پیوست تـازه شـد جـانش

صبا در اصطلاح، نفس رحمانی را گویند، و آن را «فیض اقـدس» نـیز گـویند، کـه افاضهٔ وجود عام نمود. و **زلف** در اصطلاح، اشارت بـه کـثرات و تـعینات [است]. و توصیف نمود زلف کذایی را به **عنبر افشان**، به لحاظ آنکه جمیع ذرات موجودات، از آثار و بوی خوش تجلّیات اسما و صفات، خوشبو و معطرند. و ضمیر شین **افشانش**، عاید است به محبوب حقیقی. و مراد از **هر شکسته** هر عاشق محزون و مشتاق بـوی صفات است. و ضمیر شین **جانش**، عاید به هر شکسـته. و **تـقریر بـیت آنکـه**، چـون برشکست و منتشر ساخت نفس رحمانی، سلسله معطر گشت؛ و معنبر تعیّنات را آن محبوب در هر شکسته و عاشق محزون و مشتاق که پیوست و ملاقی شد، آن نـفس رحمانی تازه شد جان و حقیقت آن شکسته؛ و عاشق محزون و مشتاق بوی صفات که در وقتی قبل از وجود خارجی، جان حقیقت او بلاوسلطهٔ غیری، آشنای بوی صفات باشد.

قوله:

کـجاست هـمنفسی تـا بـه شـرح عـرضه دهـم　　کـه دل چـه مـی‌کشد از روزگـار هـجرانش

بدان که دل عاشق حریص است و از استشمام بوی صفات ــ که از مظاهر و کثرات به او رسید ــ راضی نیست، و مشتاق مشاهدهٔ جمال ذات ــ که اصل مهبّ و منشاء آن نفحات است ــ همواره می‌باشد، لاجرم محبّ شیرازی مشتاق جمال محبوب بی‌نیاز از راه واسوختگی **می‌گوید** که کجاست همنفسی و محرمی تا پیش او به شـرح و بسـط عرضه دهم و بیان کنم که دل مشتاق جمال ذات، چه تعذّیها و آزارها می‌کشد از دست

روزگار هجران آن یار والاقتدار.

قوله:

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان خسته‌دلان سوخت در بیابانش

کعبه در اصطلاح، جمال‌الله و وجه‌الله را گویند. و ضمیر شین **بیابانش**، عاید است به کعبه. این بیت مربوط است با بیت سابق. چون در بیت بالا، گفت که همنفسی و محرمی که با او در روزگار هجران به شرح و بسط بیان نموده، دل را خالی نمایم، یافته نمی‌شود، لاجرم در این بیت **می‌گوید** که مگر جمال وجه‌الله عذر رهروان و سالکان کعبهٔ جمال‌الله خواهد و به داد ایشان برسد، زیرا که جان آن رهروان و خسته‌دلانْ سوخت در بیابان طلب کعبهٔ وجه‌الله.

قوله:

بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که می‌آرد نشان یوسف دل از چَه زنخدانش

زنخدان در اصطلاح، جمال حق را گویند، و **چاه زنخدان** اسرار جمال حق را گویند. و ضمیر شین **زنخدانش**، عاید است به محبوب حقیقی ـ جلّ شأنه. این بیت [با بیت] سابق ربطی دارد. **یعنی** جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد؛ والّا بدین عاشق شکسته‌دل و مشتاق جمال ساکن کلبهٔ احزان، که آرد نشانی و بشارتی برای یوسف دل مشتاق جمال، از اسرار جمال آن یار، و سیراب مراد می‌سازد او را؟

قوله:

برید باد صبا نامه‌ای که برد به دوست ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

باد صبا بادی است که مخزون است در زیر عرش. وقت صبح وزیدن گیرد، و ناله‌ها و استغفارهای عاشقان دلشده برگیرد و به ملک جبّار رساند. همین **باد صبا** را برید گفت. این بیت نیز با دو بیت سابق ربطی دارد. چون در دو بیت سابق گفت که جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد و به داد ایشان برسد، و کیست که بدین شکسته بیت‌الحزن نشانی برای دل بیارد از اسرار جمال آن محبوب. لاجرم در این بیت

می‌گوید که در تمام جهان، همین باد صبا آشنا داشتم. حال این است که آن قاصد صبا، نامهٔ ناله‌های عاشقان که برد به حضرت دوست ــ جلّ شأنه ــ با وصف آن که از خون دیدهٔ ما مشتاقان بود مهر عنوان آن نامه و شایستهٔ قبول بود، اصلاً از نظر فیض‌اثر آن محبوب نگذرانید، و جوابی از آن طرف با شرف نرسانید.

قوله:

تو خسته و نشده عشق را کرانه پدید　　　تبارک‌الله از این ره که نیست پایانش

در کشف‌الاسرار آورده که «در حدیث اسرارالوحی است: یا احمد، لیس لمحبتی لا غایة و لانهایة.[1]» ذوالنون مصری ــ رحمة‌الله علیه ــ گوید که «وقتی به سفری بودم. زنی را دیدم که دعوی دوستی خداوند تعالی می‌کرد. از وی پرسیدم نهایت محبت حق‌تعالی چیست؟ جواب گفت که محبت او را هیچ غایتی و نهایتی نیست. گفتم چرا؟ گفت از آن که محبوب را غایتی نبود.». فایدهٔ این سخن آن است که هرچند طالب، جهد و اجتهاد کند، و مال و جان در راه محبت در بازد، به غایت و نهایت نرسد؛ هرچند که گمان برد که به نهایت رسیدم، دورتر باشد؛ و هرچند که گمان برد که یافتم، هیچ نیافته است جز گمان خویش. و **تبارک‌الله** یعنی بزرگ و برتر است و ثابت بر دوام است الله تعالی. و فارسیان این لفظ را در مقام تحیّر و حسرت و تأسف استعمال کنند. بدان که شخصی که متوجه سفر طولانی و راه خطرناک می‌شود، محتاج است به همنفسی انیس و رفیقی شفیق. این بیت با دو بیت سابق ربطی دارد. چون در دو بیت بالا گفت که همنفسی انیس و رفیقی شفیق یافته نمی‌شود که با او درد دل گفته آید، و رفاقت به واقعی نماید، لاجرم در این بیت خطاب با خود نموده که تو به واسطهٔ عدم وجدان همنفس انیس و رفیق شفیق، خسته‌دل و ناتوان شده‌ای و نشد عشق و محبت را کرانه و نهایت پدید. پس چه قسم این سفر طولانی و راه خطرناک را به سر توانی برد؟ زیرا که همنفسی که با او درد دل توان گفت یافته نمی‌شود؛ و رفیق مثل برید صباست که اصلاً بویی از شفقت و رفاقت ندارد. لاجرم از راه حیرت و حسرت **می‌گوید** که بزرگ و برتر است و ثابت بر دوام است الله تعالی و پناه می‌برم بدو از راه عشق و محبت که

---

۱) «ای احمد [ص]، عشق و محبّت مرا کران و پایانی نیست.»

نیست پایانش پید[1].

قوله:

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم — که داد من بستاند ز مکر و دستانش

«سر زلف و موی سر کسی گرفته به دست شخصی غالب دادن»، اشارت بدان است که این کس در حق من تعدّی و ستم کرده است، داد من از او بستان. و **خواجه** (با واو معدوله) خداوند خانه و حاکم معظم. چون از عدم رفاقت و نفاق‌ورزی برید صبا، عارف شیرازی خسته‌خاطر و آزرده‌دل شده است، از برای آن‌که نامهٔ وَر، نالهٔ او را برد به جناب دوست و از نظر نگذرانید و جواب با صواب باز نرسانید، لاجرم در این بیت **می‌گوید** که بگیرم آن سر زلف ــ زلف و موی سر برید صبا را ــ و به دست حاکم علی‌الاطلاق ــ جلّ شأنه ــ بدهم، تا داد من بستاند از مکر و دستان برید باد صبا. صبا[یی] که با من این همه نفاق و رندی و تعدی نمود.

قوله:

زمانه بر ورق گل مثال روی تو ساخت — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

چون در بیت بالا ذکر خواجهٔ جهان و حاکم علی‌الاطلاق ــ جلّ شأنه ــ به طریق حکایت نمود، لاجرم شوق مکالمه و مخاطبه دامنگیر محب گشته، از این جهت خطاب [به] آن خواجهٔ جهان و حاکم دوران نموده، **می‌گوید** که زمانه جهت یادگار، مانندی از ورق گل مثال روی تو ای جمیل علی‌الاطلاق ساخت و نقشی نیکو پرداخت، ولیکن چون نیک نگاه کرد، از آن فعل بیجا خجالت و انفعال کلی کشید. از این جهت از شرم روی تو، در غنچه کرد پنهان آن ورق گل را، و به روی معرکه نیاورد.

قوله:

سحر به طرف چمن می‌شنیدم از بلبل — نوید حافظ خوش‌لهجه و خوش‌الحانش

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. بدان که عاشقان و محبان به‌واسطهٔ وحدت وجودی، در معنی یکزبان و یک‌الحان‌اند. و **نوید** به‌معنی نوحه و ناله در لغت مستعمل

شده است. یعنی از جمیع رفقا و آشنا، چه برید صبا و چه غیر آن، از هیچ‌کس روی مروت ندیدم. مگر هنگام سحر به طرف چمن می‌شنیدم از لسان بلبل، ناله و نـوحهٔ حافظ خوش‌لهجه و خوش‌الحان. باری آن بیچاره همدرد ماست.

غزل دویست و نود و یکم

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلّی
عبیر آمیز می‌آید شمالش

به شیرازی[1] و فیض روح قدسی
بخواه[2] از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

قزوینی: ۱) به شیراز آی ۲) بجوی

خانلری: ۱) به شیراز آی

ابیات زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری موجود است و در نسخهٔ شرح دیوان نیست:

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن از خواب بیدارم خدا را
که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

قوله:

خـــوشا شـــیراز و وضـــع بـــی مـــثالش　　　خـــــــداونــــــدا نگـــهدار از زوالش

ناظم ـ قدّس سرّه ـ بنای این غزل بر اسباب مجاز می‌گذارد، و به تعریف شهر شیراز که مسکن مألوف اوست می‌پردازد. در مقدمهٔ رشیدی آورده که «حرف «الف» اگر در آخر کلمه واقع شود، پری و کثرت باشد چون خوشا و بسا؛ یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار.» (انتهی کلامه). و معنی الفاظ بیت ظاهر است.

قوله:

ز رکـــــــناباد مـــــا صـــــد لوحش الله　　　کـــه عـــمر خـــضر مـــی‌بخشد زلالش

رکناباد (بالضم) نام تفریحگاهی است به شیراز که چشمهٔ کوه الله‌اکبر در کنارهٔ او جاری است. و **لوحش الله** در اصطلاح قدما به معنی آرزو و خواهش و تحسین بوَد. چنانکه گویند بر روی فلان صد لوحش الله؛ ای صد آرزو و صد خوبی؛ (کذا فی الرشیدی). و صاحب مؤیدالفضلا و کشف‌اللغات و سروری و مدارالافاضل آورده‌اند که «لوحش الله در مقام تمنّیٰ استعمال کنند.» و در شرح دیوان نوشته که «لوحش الله که هنگام تمنّیٰ بر زبان عرب جاری شود. و اصلش «لااوحش الله» بوَد. و عرب هنگام تمنّیٰ و تعجب و دعا و مواضع دیگر که متقاضی به سرعت‌اَند، بعضی کلمات را در محاورات اختصار می‌کنند. چنانکه «اَیُّ شيٍ» را ایش می‌گویند و معنی لوحش‌الله، ای در وحشت میناداز خدای تعالی اهل شیراز را. یعنی هرکه را بر رکناباد ما گذری افتد، و آب زلال وی را نوش کند، همیشه اهل شیراز را این دعا بر زبان می‌آرد، و تخم آبادی آن به این دعا می‌کارد.» (انتهی کلامه).

قوله:

میان جعفرآباد و مصلّی   عبیرآمیز می‌آید شمالش

در مؤیدالفضلا و کشف‌اللغات آورده که «جعفرآباد نام موضعی است قریب به شهر شیراز.» و صاحب مدارالافاضل نیز به همین معنی گفته و همین بیت خواجه را شاهد آورده. و **مصلی** (به ضم و تشدید) لقب نمازگاه شیراز؛ (کذا فی المدار). و شمال (بالفتح) باد دست راست کسی را که رو به قبله بود.

قوله:

به شیرازی و فیض روح قدسی   بخواه از مردم صاحب کمالش

روح قدسی جبرییل ــ علیه‌السّلام. و ضمیر شین **کمالش** عاید است به شیراز.

قوله:

صبا زان لولی شنگول سرمست   چه داری آگهی چونست حالش

شنگول (به فتح شین و ضم کاف فارسی) **شوخ**؛ (کذا فی الرشیدی). و صاحب مدارالافاضل و کشف‌اللغات (به کسر اول) به‌معنی ظریف گفته‌اند.

غزل دویست و نود و دوم

دوش با من گفت پنهان کاردان[1] تیزهوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز[2] میفروش[3]
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گیرد[4] جهان بر مردمان سخت‌کوش
وآنگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی کرد گوش[5]
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی اگر[6] زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم[7] از گفت و شنید
ز آن که آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل[8] یا خموش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
خسرو[9] صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

قزوینی: ۱) کاردانی ۲) وز شما پنهان نشاید کرد سرّ ۴) می‌گردد ۵) داشت هوش ۶) گرت ۹) آصف

خانلری: ۱) دوش پنهان گفت با من کاردانی ۳) کز شما پوشیده نبود راز پیر میفروش ۵) داشت گوش ۶) گرت ۷) دم زد ۸) بخرد ۹) آصف

قوله:

دوش بـا مـن گـفت پـنهان کـاردان تـیزهوش — کـز شـما پـنهان نشـاید داشت راز مـیفروش
گفت آسان گیر بر خـود کـارها کـز روی طبع — سخت می‌گیرد جهان بر مـردمان سـخت‌کوش

در شرح دیوان نوشته که «کاردان تیزهوش عبارت از مرشد کامل است که جامع علم لدنّی و کسبی باشد؛ و میفروش کنایت از حقیقت محمدی است ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ که مقامات معارف الهی و ذوق و شـوق از او بـه مـا مـی‌رسد.» (انـتهی کلامه). از سیاق مطلع و حسن مطلع بر صاحب فطرت سلیم مخفی نماند که عارف شیرازی، در ابتدای سلوک طریق الی‌الله، ریاضات شاقه و مجاهدات شـدیده از حـد گذرانیده است. لاجرم مرشد مشفق از راه شفقت پدرانه، نصیحت دقیق مطابق کتاب و سنت رسول‌الله ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ فرموده است که مضمون آن نصیحت به طریق رمز و اشارت در مطلع و حسن مـطلع بـه ادایـی کـه او را زیـبد و سـزد، بـیان **می‌فرماید** که دی‌شب در خلوت با من گفت مخفی طور مرشد جامع علم لدنّی و کسبی که چون حالت تو از ریاضات شاقه و مجاهدات شدیده به ضعف و ناتوانی به مرتبه‌ای کشیده که از عهدهٔ ادای مکتوبات و معروضات نمی‌توانی برآمد، پس از شما مخفی نشاید داشت راز و سرّ فرمودهٔ محمدی که هادی طریق سرمدی است ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم. بیان آن سرور، از در حسن مطلع **می‌فرماید** که گفت رسول اکرم ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ به حکم حدیث خود: «لارهبانیة فی‌الاسلام[1]» آسان گیر بـر خـود کارهای ریاضات و مجاهدات؛ و تا اینجا جوارح و قویٰ راکه آلات کسب کمالات‌اند، معطل مدار که از روی جری عادت سخت می‌گیرد خداوند جهان، و مالک دوران، بر مردمان‌سخت‌گیر؛ کماوردفی حدیثنا:«هلک‌من‌کان‌قبلکم‌بالتشدید،شددواعلی‌انفسهم

---

۱) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۱۸۹، [با اندکی تفاوت]. «در [دین] اسلام، ترک دنیا نیست.»

فشددالله علیهم[۱]» یهود و نصاری بر خود تنگ گرفتند و ورای مکتوبات، اشیا دیگر خودبه‌خود بر وجه لزوم پذیرفتند. حق ــ سبحانه و تعالی ــ نیز بر ایشان سخت گرفت و لزوم آن لازمان را چون مکتوبات پذیرفت. کما اخبرنا فی محکم کتابه: «و رهبانیة ابتدعوها ماکتبناها علیهم الّا ابتغاء رضوان‌الله فما رعوها حق رعایتها؛ فاتینا الّذین آمنوا منهم اجرهم و کثیر منهم فاسقون.[۲]»

قوله:

وآنگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک　　زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش

یعنی آن کاردان تیزهوش و مرشد گرم‌جوش، بعد از اتمام آن نصیحت، از راه رقت بر ضعف و ناتوانی من، داد مرا جامی پر از شراب ذوق و استغراق، که از فروغ آن جام شراب کذایی، بر فلک زهره که منشاء نشاط است، در اهتزاز و تواجد آمد، به بانگ بلند می‌گفت که بنوش این جام را که علاج ضعف و ناتوانی تو همین است و بس. زیرا که این شراب، جبین و سست را شجاع و دلیر می‌سازد. و مولوی جامی در **مقدمهٔ قصیدهٔ فارضیه** آورده که «یکی از وجوه شباهت عشق و محبّت با شراب صوری آن است که هر یکی از مست عشق و مست شراب، بی‌باک‌اند و لاابالی و از صفت جبن و ترسناکی خالی. در مخایف دلیرند و در مهالک از جان سیر.»

قوله:

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور　　گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی کرد گوش

بـا دل خونین لب خندان بیاور همچو جام　　نی اگر زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

حالت جام آن است که دل پر شراب احمر و لب لبریز خنده دارد. **یعنی** آن کاردان

---

۱) «آنان‌که پیش از شما بودند با سختگیری نابود شدند، بر خود سخت گرفتند و خدا هم بر آنان سخت گرفت.»

۲) الحدید (۵۷)، آیهٔ ۲۷: «و رهبانیتی که به بدعت آورده‌اند ما بر آنها مقرر نکرده‌ایم، اما در آن خشنودی خدا می‌جستند، ولی حق را بسزا نگزاردند. ما از آن میان به کسانی که ایمان آورده بودند، پاداش دادیم ولی بیشترینشان نافرمان بودند.»

تیزهوش و مرشد گرم‌جوش، بعد از نصیحت سابق و علاج ناتوانی، به نصیحتی دیگر افاده فرمود که گوش کن و به سمع دل بشنو این پند هم ای پسر، و از بهر جمع اسباب دنیا ــ که سراسر اسباب تفرقه است ــ غم مخور. گفتم تو را این نصیحت در لباس حدیثی و علمی، اگر توانی کرد گوش. و اگر غمی که خوردن آن مثمر سعادت ابدی است، این است که با وجود دل خونین از آلام و محن محبت، جهت کتمان محبت، لب خندان بباید همچو جام، نی اگر زخمی و المی از جروح و آلام راه محبت رسد، ای پسر، آیی مثل چنگ در خروش؛ و رسوا سازی محبّت خود را و گرفتار آیی به ذنب محبّت. غمی که متضمّن سعادت ابدی است، این است؛ نه غم اسباب دنیا که مورث تفرقهٔ سرمدی است.

قوله:

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی　　　گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

سروش هاتف غیب. **یعنی** بعد از آن، آن کاردان تیزهوش و مرشد گرم‌جوش فرمود که ای پسر تا نگردی، به‌سبب کتمان محبّت که مورث مرضی محبوب است، آشنا و روشناس درگاه الهی، از پردهٔ غیب‌الغیب رمزی نشنوی و سرّی در نیابی. زیرا که گوش نامحرم و بیگانه نباشد جای پیغام هاتف غیب.

قوله:

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید　　　ز آنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

مضمون این بیت، مؤید بیت سابق است. **یعنی** بعد از آن، آن کاردان تیزهوش و مرشد گرم‌جوش فرمود که در سراپردهٔ عشق نتوان زد دم از گفت و شنید و به ذنب محبت گرفتار گردید، زیرا که مطابق فرمودهٔ محققان، در سراپردهٔ عشق، جملهٔ اعضا چشم و گوش باید بود؛ و از معشوق اسرار عشق باید شنود و مخزون دل نمود. کما قال عارف‌الروم ــ قدّس سرّه:

بس کنم دلبر درآمد در خطاب　　　گوش شو والله اعلم بالصواب[1]

---

۱) مثنوی معنوی، دفتر سوّم، بیت ۳۸۴۴.

قوله:

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا گفت که در سراپردهٔ اسرار عشق، مطابق فرمودهٔ محقّقان محبّت، جمله اعضا و گوش باید بود، و راه جسارت و دلبری نباید پیمود، لاجرم در این بیت آن کاردان تیزهوش و مرشد گرم‌جوش فرمود که بر بساط نکته‌دانان اسرار سراپردهٔ عشق و محقّقان مقام محبّت، خودفروشی به اظهار اسرار محبت شرط ادب نیست. بر بساط بزرگان کذایی، یا سخن دانسته و سنجیده گو ای حافظ، ای مرد عاقل، یا خموش و جمله اعضا چشم و گوش باش.

قوله:

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد خسرو صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

قران (بالکسر) پیوستن دو ستاره به برجی. و آنکه گویند فلان «صاحب‌قران» است آن که در ولادت او زحل و مشتری قران بود. و این قران بعد از سالهای فراوان شود؛ (کذا فی الکشف). و در اینجا مراد از **خسرو صاحب‌قران** مرشد خود داشته که تعبیر نمود از او در مطلع به کاردان **تیزهوش**. و مراد از **ساقی** که با او در این بیت خطاب دارد، خلیفه و جانشین آن کاردان تیزهوش و خسرو صاحب‌قران است. چنانکه سنت مشایخ طریقت است که یکی از مریدان را، که به مرتبهٔ کمال و ولایت رسیده باشد، خلیفه و جانشین خود می‌سازند، و در اوایل حال، مریدان مبتدی را به او می‌سپارند. محبّ شیرازی با آن جانشین کاردان تیزهوش نموده، **می‌گوید** که ای ساقی، می محبت، هرقدر که خواهی بی‌خوف افشای اسرار محبت بده؛ زیرا که رندیها و پرده‌پوشیهای اسرار محبت حافظ به واسطهٔ توسعت مشرب، فهم کرد کاردان تیزهوش خسرو و جانشین الهی و صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش.

غزل دویست و نود و سوم

دلم رمیده شد و غافلم منِ درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل به دست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم[1] هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

به کوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را
که موج می‌زندش آب نوش از[2] سر نیش

تو بنده‌ای گله از دوستان مکن زنهار[3]
که شرط عشق نباشد [شکایت] از کم و بیش[4]

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای[5] دون مکن درویش

بدان کمر[6] نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه‌ای[7] به کف آور ز گنج قارون بیش

قزوینی: ۱) می‌پزد ۲) بر ۴) این بیت را ندارد. ۵) دنییَ ۷) خزانه‌ای
خانلری: ۲) در ۳) حافظ ۶) گهر

قوله:

دلم رمیده شد و غافلم من درویش　　**که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش**

شکار (بالکسر و با کاف تازی) صید. یای تنکیری **شکاری** افادهٔ تحقیر می‌کند. چنانکه آورده‌اند که چون حرف یا در آخر کلمه‌ای واقع شود، و کسر ماقبلش خالص نباشد، افادهٔ تحقیر می‌کند. متعارف است که صید از مشاهدهٔ صیاد، یا سرانجام دام، رم و وحشت می‌کند. و سرگشتهٔ صحرای آوارگی می‌گردد. رند شیرازی در این مطلع و حسن مطلع، بنابر مجاز گذاشته، بوالعجبیها و نیرنگیهای عشق بیان می‌نماید و **می‌فرماید** که دل من از مصیبت و دهشت صولت و عظمت صیاد، رمیده و وحشی شده، و من درویش مفلس از نقد دل غافلم، و بی‌خبر از این که آن شکار حقیر و ضعیف و سرگشته را چه آمد پیش. و در این که خود را **درویش** گفت، اشارتی دقیق دارد. زیرا که درویش مفلس و تهی‌دست را گویند و شخص که دل او رمیده شد، به مقتضای «الفقیر من لاقلب له[1]» از نقد دل مفلس و تهی‌دست است.

قوله:

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم　　**که دل به دست کمان ابروییست کافرکیش**

کافرکیش یعنی بی‌مهر و سخت‌دل که از مقتضای شأن محبوبی است. چون در بیت بالا تعبیر نمود از دل به شکاری، لاجرم در این بیت بیان صیاد آن دل می‌نماید و **می‌فرماید** که بعد از تفحص بسیار و تفتیش بی‌شمار، معلوم کردم که آن شکاری سرگشته، به دست محبوبی کمان ابرو و کافرکیش ظلم‌اندیش، گرفتار شده، پس از کافرکیشی و ظلم‌اندیشی آن صیاد، مثل بید بر سر ایمان خویش می‌ترسم و می‌لرزم.

---

۱) نک: **دیوان عراقی، لمعات**، ص ۴۰۷. «فقیر [=اهل‌الله] کسی است که برای او دل نیست.»

زیرا که صیادی که دل وحشی را به اندک توجه صید کرد، بردن دین پیش او چه‌قدر کار است «الفقیر لاقلب له و لادین له و لامذهب له[1]» سرّ این معنی است. آری از بوالعجبیهای عشق و نیرنگیهای محبت، چه بعید است که عاشق را بی‌دل و بی‌ایمان و بی‌دین سازد. چنانکه شیخ صنعان از دولت عشق آن دختر ترسا زادهٔ کافرکیش، از ایمان بیزار شد، و زنار بست، و سجده پیش بت کرد، و شراب نوشید، و خوکبانی اختیار کرد؛ فتدبر.

قوله:

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات   چهاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

حوصلهٔ بحر عبارت از حوصلهٔ وسیع و مشرب بی‌پایان است که اگر صدهزار انهار شراب محبّت و ذوق و استغراق در آن بریزند، هنوز به نعرهٔ «هل من مزید[2]» در فریاد باشد. صاحب گلشن راز در وصف آن وسیع‌حوصله و بلندفطرت می‌فرماید:

یکی دیگر فرو برده به یکبار   خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز   زهی دریادل رند سرافراز[3]

هیهات (بالفتح) یعنی دور است و در فارسی برای افسوس و دریغ مستعمل است؛ (کذا فی الکشف). این بیت با دو بیت سابق ربطی دارد. چون در دو بیت بالا گفت که صیاد کمان ابروی کافرکیش، به اندک توجه دل مرا ربود و در خوف ربودن ایمان مرا انداخت، و مرتبهٔ آن وسیع‌حوصله که با وجود آنکه در حوصلهٔ بحار شراب محبّت بریزند، دل و دین خود را سلامت دارد، و صورت و معنی را جمع آرد، در غایت علو شأن است. لاجرم **می‌گوید** که خیال و تصور حوصلهٔ بحر زخار بی‌پایان که مختص به اقطاب و افراد است می‌پزم، هیهات و افسوس معلوم نمی‌شود که چهاست در سر من

---

۱) نک: دیوان عراقی، لمعات، ص ۴۰۷. «برای فقیر [=فانی در حق]، نه دل، نه دین و نه مذهب است.» نظیر:

ملت عشق از همه دینها جداست   عاشقان را مذهب و ملت خداست

۲) نک: احادیث مثنوی، صص ۱۵ و ۱۶. «هل من مزید» «آیا هیچ زیادتی هست» (سورهٔ «ق» (۵۰)، آیهٔ ۳۰).

۳) گلشن راز، ص ۸۷، ابیات ۸۳۵، ۸۳۶

قطرهٔ محال‌اندیش. زیرا که قطره را کجاست این وسعت، که بحر را در حوصلهٔ خود بگنجاند؛ فافهم.

قوله:

بـه کـوی مـیکده گـریان و سـرفکنده روم   چـرا کـه شـرم هـمی‌آیدم ز حـاصل خـویش

میکده در اصطلاح، مقام محبت را گویند. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت سابق جز از تنگی خود که به یک شربت شراب از جا می‌رود و دل و دین از دست می‌دهد، لاجرم در این بیت از راه واسوختگی از دست تنگ‌حوصلگی **می‌گوید** که به کوی مقام محبت که آنجا شراب مودّت به طریق عموم می‌دهند، و حوصله کم‌سالکان را وسعت می‌بخشند، گریان و نالان و سرافکنده از خجالت کم‌حوصلگی روم. چرا که شرم همی‌آید مرا از حاصل بی‌حاصل حوصلهٔ تنگ خویش. زیرا که در میکدهٔ کذایی، علاج تنگی حوصلهٔ من خواهند کرد و شراب محبّت بی‌حساب خواهند داد، و مرا به مقام وسیع‌حوصلگان که ایمان و دل سلامت دارند، و صورت و معنی را جمع می‌آرند، خواهند رسانید.

قوله:

ز آسـتین طـبیبان هـزار خـون بـچکد   گـرم بـه تـجربه دسـتی نـهند بـر دل ریش

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** از درد کمال کم‌حوصلگی آن‌قدر، دل پـر خون دارم که از آستین طبیبان معنوی هزار خون بچکد، اگر مرا به تجربه دستی نهند بر نبض دل ریش.

قوله:

بـنازم آن مـژهٔ شـوخ عـافیت‌کش را   کـه مـوج می‌زندش آب نوش از سر نیش

عافیت به‌معنی صحت و تندرستی در لغت مستعمل شده. و مراد از **آب نوش** لطف و جمال محبوب است. و **نیش** عبارت از **قهر** و جلال محبوب است. این بـیت را بـه طریق حاصل‌الفحویٰ ایراد نموده، **می‌فرماید** که حاصل کلام سابق آنکـه بـنازم کـمال

قوت و غایت قدرت آن غمزهٔ شوخ عافیت‌کش صیاد را که موج می‌زند آن غمزهٔ شوخ صیاد را آب نوش لطف و جمال از سر نیش قهر و جلال که آب نوش لطف و جمال دل مرا ربوده و بر نیش قهر و جلال، آوارهٔ دشت بی‌آرامی نموده.

قوله:

تو بنده‌ای گله از دوستان مکن زنهار   که شرط عشق نباشد [شکایت] از کم و بیش

مراد از **دوستان** محبوب است که به‌واسطهٔ عظم شأن، او را به صیغهٔ جمع ایراد نموده. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا ذکر قهر و جلال نمود و این معنی متضمن سوء ادب بود، لاجرم در این بیت عذر آن بدین گونه **می‌نماید** که تو بنده «لایقدر علی شیء[۱]» هستی، گله از قهر و جلال محبوب مکن زنهار. زیرا که شرط عشق و محبّت نباشد شکایت از قهر و جلال کم و بیش. چرا که شکایت کم و بیش از قهر و جلال محبوب، دلیل است بر کذب و عدم صدق دعوی محبّت؛ کما قیل: «لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ بضرب المعشوق.[۲]» و رابعهٔ بصری قدم بیشتر گذاشته می‌فرماید که «لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه.[۳]»

قوله:

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر   نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا گفت که گله از جور و قهر محبوب شایستهٔ صدق محبت نیست، لاجرم در این بیت خود را **می‌گوید** که نه عمر خضر، یعنی عمر دراز بماند، و نه شوکت اسکندر. آخرالامر همه بر باد فنا خواهد رفت. پس نزاع و خصومت جهت آرام، بر سر عمر و حیات چند روزهٔ دنیای دون مکن ای درویش دل‌ریش. زیرا که تحمل آلام سهام قهر و جلال در چند روزهٔ حیات، مثمر

---

۱) النحل (۱۶)، آیهٔ ۷۵: «که هیچ قدرتی ندارد.»

۲) نک: **تمهیدات**، ص ۲۴۴، (سخن از حلاج). «کسی که به قهر و ضرب معشوق خوش نیست، در دعوی عشق صادق نیست.»

۳) «کسی که درد ضرب [معشوق] را با مشاهدهٔ او فراموش نکند، در دعوی خود صادق نیست.»

سعادت سرمدی و دولت ابدی خواهد بود؛ «ان‌الله لایضیع اجر المحسنین[1]»، شاهد این مقال است.

قوله:

بـدان کـمر نـرسد دست هـر گـدا حـافظ　　خـزینه‌ای بـه کـف آور ز گنج قـارون بیش

کمر در اصطلاح این طایفهٔ علیه، اسرار ربوبیت را گویند. این بیت با دو بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** گلهٔ تو از قهر و جلال محبوب، به‌سبب عدم اطلاع توست بر اسرار محبوب، که متضمن چندین حکمت است. و بدان اسرار محبوب نرسد دست هر گدا و مفلس از متاع محبت مفرطه، که کاشف اسرار ربوبیت توست. ای حافظ، خزینه‌ای از جواهر محبت مفرطه به کف آور از گنج قارون بیش. تا تو را اطلاع بر اسرار ربوبیت افتد و حکمتهای آن اسرار را بدانی؛ و از گله، زبان ساکت نمایی. زیرا کـه مـطّلع بـر کیفیت اسرار و چگونگی تصریفاتِ اسرار، زبان اعتراض دراز نمی‌کند.

---

۱) التوبة (۹)، آیهٔ ۱۲۰: «خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌سازد.»

غزل دویست و نود و چهارم

در عهد پادشاه خطابخش و[1] جرم‌پوش
قاضی[2] قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه در[3] پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کند[4] به دوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محبّ خموش

ساقی بهار می‌رسد و وجه مَی نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر[5] جرم به ذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

قزوینی: ۱) ـو ۲) حافظ ۳) با ۴) می‌کشد ۵) +و
خانلری: ۱) ـو ۲) حافظ ۳) با ۴) می‌کشد ۵) +و

چـــندان بـمان کـه خـرقهٔ ازرق کـند قـبول
بـخت جـوانت از فـلک پـیر ژنـده‌پوش
گـــنج ســـعادت ابـدی مـعرفت بـوَد
حافظ چو گنج یافته‌ای باش هـان خـموش*

* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

در عهد پادشاه خطابخش و جرم‌پوش / **قاضی قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش**

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست / **تا دید محتسب که سبو می‌کند به دوش**

مراد از **پادشاه خطابخش و جرم‌پوش** جلال‌الدّین محمد شاه شجاع کرمانی است. و **قرابه** (بالفتح و التشدید و با لهاء) آوند شراب، مانند صراحی. و اینجا جهت ضرورت وزن، مخفف باید خواند. و مراد از **صوفی** عماد فقیه کرمانی است که در عهد دولت شاه شجاع کرمانی پیش آمده بود، و به مکر و تزویر شاه شجاع را معتقد خود ساخته، خانقاهی عظیم بنیاد نهاده بود، و با خواجه حافظ عداوت کلی داشت، و شاه شجاع را در حق او به مرتبه‌ای بداندیش کرده بود که در صدد ایذای قتل او و همواره بهانه‌جوی بود. و مراد از **قاضی و مفتی و محتسب** ارباب عدالت آن عصراند که به خوشامد عماد فقیه، و مرضی شاه شجاع بر استفتاء قتل خواجه مهر کرده بودند. رند شیرازی در این دو بیت، شکایت آن جماعهٔ متحقق المذمة به طریق تخصیص می‌نماید. زیرا که جماعهٔ مذکوره، خواجه حافظ را به جهت شراب‌خوری، پیش پادشاه مذکور بدنام کرده بودند. لاجرم همان تهمت شراب‌خوری را به رویشان می‌مالد.

قوله:

احوال شیخ و قاضی و شرب‌الیهودشان / **کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش**

گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی / **درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش**

مراد از **شیخ**، عماد فقیه خانقاه‌دار است. و مراد از **قاضی** همان قاضی آن عصر است. و **شرب‌الیهود** (بالضم) آشامیدن شراب به طریق دوام. چه یهود قومی است که به شرب خمر حرص تمام دارند. و اینجا کنایت از حرص بر حرام است که عبارت از

قبض فتوحات است بلااستحقاق و اخذ رشوت از مظلومان که هر دو فعلی است شنیع. و مراد از **پیر می‌فروش** مولانا زین‌الدین تایبادی است که در آن ایام در شهر شیراز تشریف داشت؛ و خواجه حافظ به توجّه صوری و معنوی او از قتل خلاصی یافت؛ و از او تعبیر به **می‌فروش** بنابر آن نموده که همواره بر مسند ارشاد متمکّن بوده، می محبّت الهی به خورد مریدان و طالبان می‌داد. **می‌فرماید** که چون شکایت حال عماد فقیه و قاضی و مفتی و محتسب آن عصر، و قبض فتوحات بلااستحقاق و اخذ رشوت از مظلومان، پیش مولانا زین‌الدین بردم، به من متوجّه شده، فرمود که این سخن گفتنی نیست، اگرچه محرمی از احوال و افعال ایشان، اما زبان را از غیبت ایشان درکش، و پردهٔ هرکدام از ایشان نگاه دار، و در سلوک محبّت، رسوخی به‌جای آر و به‌کار خود بپرداز.

قوله:

تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی　　　پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

پروانه حکم پادشاهان و امرا؛ (کذا فی الرشیدی). باز بنابر مزید تأکید در باب سکوت از شکوهٔ آن فرقه، مولانا زین‌الدین فرمود که ای حافظ، تا چند زبان آوری در غیب و شکایت آن جماعت می‌کنی؟ حکم نفاذ مراد تو از درگاه الهی که من ترجمان آنم رسید که می بنوش. پس ای محبّ اهل‌الله، از این گفت‌وگوی بی‌فایده خموش شو.

قوله:

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند　　　فکری بکن که خون‌دل آمد ز غم به‌جوش

مراد از **ساقی** مولانا زین‌الدین است. زیرا که سابقاً او را **می‌فروش** گفت. و **وجه** (بالفتح) آنچه به طریق مدد معاش از سلاطین و ملوک متعین می‌شود، مثل دیه و زمین و مشاهره و وجوه جمع [آن]؛ (کذا فی الکشف). و در اینجا مراد از **وجه می** بها و قیمت می بود که بدان [می] می‌توان خرید. و از روی اشارت مراد از **وجه می** اعمال صالحه و افعال حسنه که می محبت الهی بدان به دست آید. چون در بیت بالا مولانا زین‌الدین امر به می خوردن نمود، لاجرم در این بیت به خدمت مولانای مذکور

می‌گوید که ای می‌فروش و ای ساقی شراب باقی، امر به تجرع باده به سر وقت فرمودی، زیراکه بهار ــ که مورث هیجان دلهای محبّان است ــ می‌رسد، اما وجه و بها و قیمت می، که عبارت از اعمال صالحه و افعال حسنه است، در بساط من عاصی سراپا معاصی نماند. در این باب فکری بکن که خون دل آمد از غم عدم وجه و بهای می کذایی به جوش.

قوله:

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار   عذرم پذیر جرم به ذیل کرم بپوش

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. در خدمت مولانای مذکور **می‌گوید** که از جناب شما امر است به تجرّع بادهٔ عشق. و مفلسی من از وجه و بهای می، به گرامی خدمت [شما] روشن. و ایام جوانی که هنگام هیجان شوق است و موسم نوبهار، در این وقت عذر من بپذیر و قبول فرما. گناهان ما را، که مانع‌اند از حصول می کذایی، به ذیل کرم بپوش؛ و سیئه ما را مبدّل به حسنه ــ که وجه و بهای می می‌تواند شد ــ بفرما.

قوله:

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو   نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول   بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

مراد از **پادشاه صورت و معنی** مولانا زین‌الدین است که از فرقهٔ اولوالامر است. و **ازرق** کبود یعنی آسمان‌گون. و **ژنده** (به فتح زاء فارسی) خرقهٔ کهنه و پاره شده. رسم حکّام عباسیه چنان بود که بیشتر، لباس ازرق و کبود می‌پوشیدند و بر مسند حکومت می‌نشستند. چون در ابیات سابقه به ملتمسات بسیار ابرام نمود، لاجرم در این دو بیت، رجوع به دعای خیر مولاناکه سنت شعراست فرموده، **می‌گوید** که ای اولوالامر صورت و معنی و ای پادشاه ظاهر و باطن که مثل تو نادیده هیچ دیده‌ای در دنیا، و نشنیده هیچ گوش، چندان بمان در دار دنیاکه خرقهٔ ازرق کند قبول، بخت جوان تو به طریق ولیعهدی، از فلک پیر کهنه‌پوش، و تو را ولیعهد خود سازد، و تصرفات خویش به تو سپارد. چنانکه متعارف است که سلاطین چون پیر می‌شوند، یکی از

فرزندان را که شایستهٔ خلافت باشد، خلعت ولیعهد در حضور خود می‌دهند.

قوله:

گـــنج ســـعادت ابـــدی مـــعرفت بـوَد حـافظ چو گـنج یـافته‌ای بـاش هـان خـموش

معرفت در اصطلاح، عبارت است از بازشناختن معلوم مجمل در صوَر تفاصیل. و قول ابوطیب سامری است که «**معرفت**، طلوع حق است.». در باب شاه شجاع و عماد فقیه و غیرهما، ارباب عدالت، نموده و در اواخر غزل، قدری راه گستاخی به خدمت مولا زین‌الدین می‌پیمود؛ و منشأ این همه زبان‌درازی، غلبهٔ عشق که به مقتضای «من عرف‌الله طال لسانه[1]» عاشق را گویا گرداند[ه] بود، به ارشاد و حسن تـوجه مـولانای مذکور به نهایت محبّت، که مقام معرفت است، رسید؛ به مقتضای «من عرف‌الله کـل لسانه[2]»، به مقام سکوت پیوست. لاجرم **می‌گوید** که گنج سعادت ابدی و خزانهٔ دولت سرمدی معرفت است، ای حافظ وقتی که چنین گنج و دولت یافتی، هان آگاه بـاش خموش که با مشغله گنج را کار نیست.

۱) نک: **تمهیدات**، ص ۱۸. «کسی که خدا را شناخت، زبانش دراز گشت؛ [=از او شطحیات سرزد].»
۲) نک: پیشین، ص ۳۳۲، (سخن از جنید). «کسی که خدا را شناخت، زبانش گنگ گشت.»

غزل دویست و نود و پنجم

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند
امام خواجه[1] که سجاده می‌کشید به دوش
دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلّیست راه[2] انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش
به بانگ[3] چنگ بگویم من[4] آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ‌سینه می‌زد جوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

قزوینی: ۱) شهر ۲) رای ۳) صوت ۴) بگوییم

خانلری: ۲) رای ۴) بگوییم

ـ بیت زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری آمده است، ولی در شرح حاضر نیامده است:

شراب خانگی ترس محتسب خورده   به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

قوله:

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش　　　که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

این غزل نیز در مدح شاه شجاع کرمانی و مذمت عماد فقیه کرمانی نظم فرموده، و مراد از **می نوشیدن دلیر** اخذ فتوحات بلااستحقاق، و ضبط رشوت از مظلومان به جرأت است. رند شیرازی، از راه ظرافت رندانه، به عماد فقیه **می‌گوید** که سحرگاه از هاتف غیب، مرا رسید این مژده به گوش که ای عماد فقیه، دور شاه شجاع است، که عین دور دور توست، پس اخذ فتوحات بلااستحقاق، و ضبط رشوت از مظلومان به دلیری بکن. زیراکه شاه معتقد توست و دیگران را چه مجال که خبث تو نمایند.

قوله:

ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند　　　امام خواجه که سجاده می‌کشید به دوش

میکده در لغت شرابخانه راگویند، و در اصطلاح، خانقاه پیر راگویند. و در اینجا مراد از آن خانقاه عماد فقیه مکار نابکار است، که محل اخذ فتوحات بلااستحقاق و مکان ضبط رشوت از مظلومان است. و **دوش** (اول) به‌معنی دی‌شب بود. و ضمیر شین **دوشش** بر سبیل اضمار قبل‌الذکر، عاید است به امام خواجه، که از روی استهزا عماد فقیه خانقاه‌دار را می‌گوید. و **دوش** (ثانی و ثالث) به‌معنی کتف بود. متعارف میخواران است که شخصی که در میخانه مست طافح می‌شود، او را به دوش گرفته به خانه می‌رسانند. از اینجا رند شیرازی، از راه ظرافت رندانه، حکایت حال بدمآل عماد فقیه خانقاه‌دار ضایع‌روزگار، می‌کند و **می‌فرماید** که شنیدم که از کوی میکده و خانقاه دیشب، در هنگام تاریکی، به‌سبب غایت مستی از شراب مال حرام، بر کتف می‌بردند به خانهٔ خود امام خواجه، یعنی عماد فقیه را، که روز روشن جهت نمود خلق، سجادهٔ

تقوی می‌کشید بر کتف.

قوله:

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات　　　مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

خطاب می‌کند به عماد فقیه بددل به طریق استهزا. چنانکه در محاوره به طریق استهزا هم خطاب می‌کند با مردم به جان و دل. چون تزویرات عماد فقیه، از مضمون بیت سابق، بر تو روشن شد که شب چنین کارهای ناشایسته می‌کرد و روز برای نمود، سجادهٔ تقوی به دوش می‌کشید، و در پرده چنین فسق و فجور به‌کار می‌برد، لاجرم در این بیت رند شیرازی، خطاب با او نموده، **می‌گوید** که ای دل و جان من، دلالت خیر تو را کنم به راه نجات اخروی. مکن به فسق چنین مباهات و فخر در میان خلق، و زهد خشک و بارد را هم به مردم منما و مفروش، تا نجات اخروی دریابی. و الّا بدین افعال ناشایسته گرفتار نار جهنم خواهی شد.

قوله:

محل نور تجلّیست راه انور شاه　　　چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

رند شیرازی باز از راه ظرافت رندانه به عماد بیگانه **می‌گوید** که محل و منزل انوار تجلّیات الهی است به مقتضای «اتقوا فراسة المؤمن فانّه ینظر بنورالله[1]» رأیِ انور شاه شجاع کرمانی، ای عماد فقیه، چون قرب او می‌طلبی در صفای نیت کوشش کن؛ و الّا این تزویرات و ملمّع‌کاریهای تو روزی که برملا می‌افتد، تو را پیش شاه رسوا می‌کند.

قوله:

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر　　　که هست گوش دلش محرم پیام سروش

جلال (بالفتح) بزرگی و بزرگواری. و ضمیر شین **جلالش** عاید است به شاه که در

---

۱) نک: احادیث مثنوی، صص ۱۴، ۲۰۳. «از زیرکی و کیاست مؤمن برحذر باشید؛ زیرا او به نور خدا می‌نگرد.»

بیت بالا مذکور است. و اشارت است در **لفظ جلال**، به اسم شاه شجاع. زیرا که او را جلال‌الدّین [بن] محمدشاه شجاع کرمانی می‌گفتند. این بیت مربوط است با بیت سابق. رند شیرازی باز از راه ظرافت رندانه، به عماد فقیه **می‌گوید** که چون فراست شاه را از مضمون بیت سابق معلوم کردی، پس ظاهراً و باطناً بجز ثنای بزرگی و بزرگواری جلال‌الدین [بن] محمدشاه شجاع مساز ورد ضمیر. نه آن که در ظاهر ثنای بگویی و در باطن او تزویر و مکر به‌کار بری. زیرا که هست گوش دل شاه شجاع محرم پیام هاتف غیب. پس دل او جاسوس‌القلوب است، باطن خود را مصفا ساز از تزویرات با او، و الّا رسوا خواهی شد.

قوله:

به بانگ چنگ بگویم من آن حکایتها　　　که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

رند شیرازی، باز از راه ظرافت رندانه **می‌گوید** که چون افعال قبیحه و اطوار شنیعهٔ عماد فقیه به حد شهرت کشید، پس من هم به بانگ بلند بگویم آن حکایتها [که] دیگ سینهٔ من می‌زد جوش و یارای گفتن نبود.

قوله:

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند　　　هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

مراد از **اهل نظر**، عماد فقیه و غیره مصاحبان او که به نظربازی و شعبده‌سازی، شاه شجاع و غیره امرا را مسخر خود ساخته بودند. و **بر کناره رفتن** خود را پاک‌دامن نمودن به مردم. رند شیرازی باز از راه ظرافت رندانه **می‌گوید** که شد و رفت آن وقت که عماد فقیه و غیره، نظربازان و شعبده‌سازان، بر کناره می‌رفتند، و خود را پاک‌دامن به مردم می‌نمودند و من از ترس ایشان هزار گونه سخن از خباثت ایشان در دهان داشتم و لب خموش بودم.

قوله:

رمـــوز مـصلحت مـلک خسـروان دانـند　　　گـدای گـوشه‌نشینی تـو حـافظا مـخروش

مراد از **حافظا** عماد فقیه است. رند شیرازی باز از راه ظرافت رندانه، به عماد فقیه **می‌گوید** که بگذر و ترک کن تسخیر دلهای خلایق، به نظربازی [و] شعبده‌سازی. زیرا که رموز مصلحت ملک‌گیری و تسخیر قلوب، خسروان دانند، و کـار ایشـان است. گدای گوشه‌نشینی تو ای عماد فقیه، به واسطهٔ تسخیر قلوب دلها، مجوش و مخروش.

غزل دویست و نود و ششم

شراب تلخ[1] می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا[2] یک دم برآسایم[3] ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو[4] از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام می[5] بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به شرط آن که ننمایی به کج‌طبعان و[6] دل کورش

نظر[7] کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان را به آن[8] حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بر آن[9] بازوی پر[10] زورش

قزوینی: ۳) بیاسایم ۵) جم ۶) ـو ۸) سلیمان با چنان ۹) بدین ۱۰) بی
خانلری: ۱) شرابی مست ۲) مگر یک ۴) بشوی ۵) جم ۶) ـو ۷) نگه ۸) سلیمان با چنان ۹) بر این ۱۰) بی

قوله:

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش **که تا یک دم برآسایم ز دنیا و شر و شورش**

شراب تلخ از روی لغت می انگوری را گویند، که به واسطهٔ مکث در جوف خم، تلخ و تندنشأه می‌گردد. و از روی اصطلاح، محبّت ذاتیه را گویند، که سالک را مست و بی‌خود گرداند، و از کونین بی‌خبر سازد. چون محب شیرازی از غلبهٔ آثار انانیت و هستی، به غایت تنگ آمده است، و دفع آن منحصر در تجرّع بادهٔ محبّت ذاتیه دانسته است، لاجرم از راه تمنّی **می‌گوید** که عشق غالب و بالادست می‌خواهم که بیخ انانیت و هستی‌افکن بود زور نشأهٔ آن، که تا یک دم برآسایم از دنیا و از شر و شور حوادث و نوایب دنیای دون. زیرا که حلول حوادث و نزول نوایب دنیای دون بر قلب سالک، به واسطهٔ انانیت و هستی سالک است، و بی‌خبر از دنیا و مافیها مأمون است؛ از آنکه بر دیه ویران خراجی نمی‌باشد. صاحب گلشن راز از این جهت سالک گرمْ‌سیر را ترغیب می‌نماید به تجرّع بادهٔ کذایی و می‌گوید:

شراب بی‌خودی در کش زمانی — مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند — وجود قطره با دریا رساند
بخور می وارهان خود را ز سردی — که بدمستی بهست از نیکمردی[1]

قوله:

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن **به لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش**

لعب (بالفتح) به‌معنی بازی و چاپلوسی در لغت مستعمل شده. و زهره (بالضم) نام ستاره‌ای است که مطربهٔ فلک است؛ (کذا فی الکشف). و ترجمهٔ عجایب‌المخلوقات

---

۱) گلشن راز، صص ۸۴، ۸۵، ابیات ۸۱۲، ۸۱۳و ۸۱۹

آورده که «میل و لهو و طرب و شادیهای خلق نسبت بدو داده‌اند.» و **چنگی** یعنی چنگ‌نواز؛ مثل شطرنجی که شطرنج‌باز را گویند. و **مریخ** نام ستاره‌ای است بر آسمان پنجم که اضافت به او فرموده‌اند قهر و بطش و غلبه را. و **سلحشور** کسی که ورزش سلاح یعنی آلات جنگ کرده باشد، و مستعد قتال و سلاح بسته بود. چه **شور** به‌معنی ورزش‌کننده آمده، و ضمیر شین **شورش** عاید است به آسمان غدار. و مصراع ثانی تفسیر **مکر آسمان** است. این بیت مربوط است با بیت سابق. باز محب شیرازی، سوختهٔ شعبده‌بازی از راه تمنی **می‌گوید** که بیاور شراب تلخ و تیز عشق غالب و محبت بالادست [را] که بی‌زور عشق و غلبهٔ محبت، نتوان شد از مکر آسمان غدار ایمن. **یعنی** مکری که آسمان غدار به لعب و بازی و چاپلوسی و طرب و شادمانی زهرهٔ چنگ‌نواز شعبده‌ساز و به قهر و بطش و غلبهٔ مریخ مستعد قتال، می‌کند که طفل‌وار حلوای طرب و شادمانی به مردم داده، به قهر و بطش از دست مردم می‌رباید. آری همواره کار آسمان بدکاره این است و مدارش بر این است؛ پس از مکر او ایمن نتوان بود، مگر به غلبهٔ عشق و حمایت محبّت. زیرا که هرجا که عشق علم خود افرازد، آسمان رایت مکر خود نگون سازد. در **تمهیدات** عین‌القضات است که «هرکه خدای را ــ جلّ جلاله ــ دوست دارد، همه‌چیز او را دوست دارد و تابع امر او گردد.»

قوله:

سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش　　　مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

سماط (بالکسر) نطع و سفرهٔ بزرگ که دستار خان گویند و آن را کندوری نیز گویند. و **حرص و آز** الفاظ مترادفه است. و ضمیر شین **شورش** عاید است به **سماط دهر**. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا ذکر مکر آسمان غدار نمود، و دفع آن منحصر در تجرّع بادهٔ محبّت فرمود، لاجرم در این بیت **می‌فرماید** که بر سفرهٔ دهر دون‌پرور، شهد آسایش اصلاً موجود نیست، و به غیر تلخی و شوری مشهود نی. مذاق حرص و آز را ای دل، به شرب محبّت بشو، از تلخ و شور سماط دهر دون‌پرور؛ و الّا این تلخ و شور، مذاق و کام تو را ضایع خواهد ساخت.

قوله:

کمند صید بهرامی بیفکن جام می بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بهرام نام پادشاهی، پسر یزدجرد، و او را بهرام گور از آن گویند که روزی شیر گور را گرفته بود، او بر پشت شیر تیر چنان زد که از هر دو گذشته بر زمین نشست. و قیل: به یک تیر، پای گور با گوش دوختی. و قیل: اکثر شکار گور کردی. و **کمند صید بهرامی** عبارت از اسباب حصول متمنّیات نفسانی و آلات اخذ مشتهیات این جهانی است. و **جام جم*** عبارت از پیالهٔ شراب محبت ذاتیه است. و در ترکیب **جام جم**، جم عبارت از پادشاه حقیقی است. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. خطاب با دل نموده، **می‌گوید** که ای دل، اسباب حصول متمنیات و آلات اخذ مشتهیات جهان از دست بیفکن و مطرود و مردود ساز، و پیالهٔ شراب محبّت ذاتیه بردار، و به دست آر، که این با تو ابدی خواهد ماند، و فنا را بدو راه نیست. زیرا که من پیمودم به قدم عبرت و خبرت، صحرای گیتی را. نه بهرام ماند، و نه کمند او، نه گور او، نه شور او. و چون لفظ گور به‌معنی قبر نیز آمده، لحاظ این معنی هم مناسب مقام است.

قوله:

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — به شرط آنکه ننمایی به کج‌طبعان و دل کورش

چون آینهٔ دل را به حسب فطرت، خواهش اطلاع بر اسرار جبلی و ذاتی است، لاجرم باز با او خطاب نموده، جهت ترغیب به تجرع می محبّت ذاتیه، **می‌فرماید** که بیا ای دل، تا در آینهٔ می محبت، اسرار دهر و روزگار تو را نمایم. اما به شرط آن که آن می را ننمایی به کجْ‌طبعان منکر آن می و دل‌کوران از صفای آن می. زیرا که منجر به فساد خواهد شد. و اگر **دهر** به‌معنی حق‌تعالی گفته آید نیز معنی درست می‌شود. چنانکه صاحب **مؤیدالفضلا** آورده که «الدّهور من اسماءالله تعالی.[1]» (انتهی کلامه). و ورد فی الحدیث الکریم: «لاتسبّوا الدهر فان‌الله هوالدهر»، (یعنی دشنام مدهید دهر را؛ به

---

* شارح در بیت مذکور «جام می» آورده، در حالی که در متن «جام جم» را ذکر کرده و آن را شرح نمود؛ که بی‌گمان سهوالقلم شده است.

۱) «دَهور، از نامهای خدای تعالی است.»

درستی که خدای تعالی همان دهر است). بر این تقدیر **تقریر بیت آنکه** بیا ای دل، تا در آینهٔ می محبّت ذاتیه، تو را اسرار الهی [نمایم]، الخ.

قوله:

نظرکردن به درویشان منافی بزرگی نیست　　　سلیمان را به آن حشمت نظرها بود با مورش

ضمیر شین **مورش** عاید است به **سلیمان** ــ علیه‌السّلام. عارف شیرازی در این بیت افادهٔ دیگر می‌فرماید. **یعنی** ای اهل دولت و ارباب شوکت عصر، محبّت و رأفت‌کردن به درویشان و محتاجان، منافی بزرگی و مورث کسر شأن شما نیست. شنیده باشید که سلیمان پیغمبر را ــ علیه‌السّلام ــ با آن همه حشمت و شوکت، نظرهای رحمت و رأفت بود با مور او را. ورد فی المثنوی المعنوی:

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا　　　جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست خواهد طالبی　　　همچنان که توبه خواهد تایبی
جود می‌خواهد گدایان و ضعاف　　　همچو خوبان کاینه جویند صاف[۱]

قوله:

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ　　　ولیکن خنده می‌آید بر آن بازوی پرزورش

ضمیر شین **پرزورش** عاید است به **جانان. و ابرو** در اصطلاح، قهر و جلال محبوب را گویند. **یعنی** کمان قهر و جلال جانان نمی‌پیچد سر از خون و قتل حافظ، هرجا می‌یابدش می‌ریزدش، ولیکن تعجب می‌آید بر آن بازوی پرزور جانان که با آن پرزوری و کمال قدرت، سر از قتل چنین صید لاغر نمی‌پیچد.

من اندر خاک میدانش، لگدکوب بلا گشتم
هنوز آن شهسوار من، سر جولانگری دارد
مرا چون صید خود کردی، شفاعت می‌کند جانم
نمی‌گوید مکش لیکن، سخن در لاغری دارد

---

۱) **مثنوی معنوی**، دفتر اول، ابیات ۲۷۴۴، ۲۷۴۵؛ [دومین بیت در نیکلسون یافت نشد].

غزل دویست و نود و هفتم

صوفی گلی بچین و مرقّع به خار بخش
وین زهد خشک[1] را به می خوشگوار بخش

طامات و زرق[2] در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به می غمگسار[3] بخش

زهد گرانبها چو ندیمان[4] نمی‌خرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

ای آن که ره به مشرب مقصود برده‌ای
زان[5] بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بدان[6] ندید
ما را به عفو[7] لطف خداوندگار بخش

یارب به وقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام رز[8] به حافظ شب زنده‌دار بخش

قزوینی: ۲) شطح ۳) و میگسار ۴) گران که شاهد و ساقی ۵) زین ۶) بتان ۷) +و ۸) زر
خانلری: ۱) تلخ ۲) شطح ۳) و میگسار ۴) گران که شاهد و ساقی ۵) زین ۶) بتان ۷) +و ۸) زر

قوله:

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش — وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان به می غمگسار بخش

زهد خشک آن است که صورت زهدش باشد و مخبر به احوال معنوی نباشد. و **می خوشگوار** اشارت به عشق و محبّت ذاتیه است که حلاوت و خوشگواری آن اهل ذوق می‌دانند و «من لم یذق لم یدر[1]». و **طامات** سخنهای بلند که متصوّفه برای اظهار کرامات و شرافت مرتبهٔ کوْنیه و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم شود. و قیل: سخنان بیهوده و زراندوده. و **زرق** (بالْفتح) ریا و دروغ. و **چنگ** در اصطلاح، مرشد کامل، و در اینجا از او ارادهٔ مرشد خود کرده. چنانکه از تقریر بعضی ابیات بر تو واضح خواهد شد. و **طیلسان** جامه‌ای است که بر دوش اندازند. و قیل: چادری که خطیب و اهل عرب بر سر کنند. و **می غمگسار** اشارت به عشق و محبت ذاتیه است، مزیل غمهای دنیایی است که تعبیر نموده از او در بیت بالا به **می خوشگوار** که خطاب است با فقیه خانقاه‌دار مزوّر مکار ضایع‌روزگار. **یعنی** ای صوفی مرایی، از این زهد بی‌معنی و طامات ریایی کاری نمی‌گشاید. اگر می‌خواهی که گلی از گلزار معرفت شهودی که تو را به مقتضای «و ما خلقت الجن والْإنس الّا لیعبدون[2]» ایّ «لیعرفرون» برای آن آفریدند، بچینی و حاصل کنی، پس چهار چیز بکن: اول) مرقّع وجود خود را که تو را مانع است، از دخول به گلزار معرفت، به خار مجاهده که مورث مشاهده است بخش. و دوم) این زهد خشک را به می عشق و محبت ذاتی که مثمر معرفت شهودی است بخش. و سیوم) طامات و زرق خود را در راه نصایح و مواعظ مرشد که شیخ وقت

---

۱) نک: **امثال و حکم**، ج ۴، ص ۱۷۴۸. «کسی که نچشید، درک نکرد.»
۲) الذاریات (۵۱)، آیهٔ ۵۶: «جن و انس را جز برای پرستش خود نیافریده‌ام.»

است، بنه؛ و شیخی خود را از دست بده. و چهارم) تسبیح و طیلسان که برای فریب مردم، بر دست و دوش گرفته، به بهای می خوشگوار و غمگسار محبت ذاتیه بخش.

قوله:

زهد گرانبها چو ندیمان نمی‌خرند　　　در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش*

[...] و **نسیم بهار** در لغت باد صبا را گویند؛ و در اصطلاح، عبارت از نفحات رحمانیه است که از طرف مشرق روحانیات آید. کما اشارالیه الکاشی: «الصبا هی النفحات الرحمانیة الآتیة من جهت مشرق الروحانیات و الدواعی الباعثة علی‌الخیر.[1]» باز خطاب با عماد فقیه نموده، **می‌گوید** که ای صوفی مرایی، از این زهد خشک که بر زعم ناقص خود گرانبها و قیمتی دانسته‌ای، هرگاه ندیمان و مصاحبان شاه شجاع نمی‌خرند و به پشیزی نمی‌برند، در حلقهٔ ملازمان عزلتخانهٔ پیر و مرشد ما به بهای نفحات رحمانی که از طرف مشرق روحانیات، سکّان آن عزلتخانه دم‌بدم منتشر می‌شود بخش. شاید در آنجا از راه رأفت بخرند. زیرا که کاملان از راه کرم عمیم، کاهی را به کوهی می‌گیرند.

قوله:

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان　　　خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

شراب لعل در اصطلاح، محبت ذاتیه را گویند که لون نور آن سرخ است. و **میر** در لغت مختصر امیر است، به‌معنی پادشاه و فرمانده و سردار و مهتر؛ و اینجا مراد از **میر عاشقان** همان مرشد است که تعبیر نمود از او در بالا به چنگ. و **زنخدان** در اصطلاح، مشاهدهٔ جمال حق را گویند. و **چاه زنخدان** در اصطلاح، مشکلات اسرار مشاهده را گویند. میر محقق حسینی می‌فرماید که «عزیز من، عشق همه حیرت است و حیرانی. اگر خواهی که به عالم حیرانی دم آشنایی زدن، نشان، دیوانگی است.» (انتهی کلامه).

---

* پس از این بیت، چند خط در هر دو نسخه، افتادگی دارد.

۱) «صبا آن نفحات رحمانی است که از سوی مشرق روحانیات می‌آید و برانگیزانندهٔ خیر و نیکی است.»

چون در ابیات سابقه، نصیحت صوفی مرایی به اتمام رسانید، لاجرم عرض حال پراختلال خود که او را پیش آمده است، به جناب مرشد خود می‌نماید و **می‌گوید** که راه من عشق و محبت که سراسر حیرانی است زد. و مرا گمراه کرد از راه مقصود و به مقتضای «المحبة حجاب بین المحبّ و المحبوب[1]»، میان من و مقصود من حجاب انداخت. ای امیر و هادی و رهبر عاشقان، خون محبّت را به بهای اسرار مشاهدهٔ یار بخش و به فنای محبّتْ میر، سیراب زلال مشاهدهٔ یار به مقتضای «اذا فنی المحبّ عن المحبة وصل بالمحبوب[2]» بساز. ورد فی الغوثیه: «لا یصح المحبة حتی یخرج من رؤیة المحبة الی رؤیة المحبوب، بفناء علم المحبة[3]»؛ فتأمل فانّه دقیق.

قوله:

ای آن که ره به مشرب مقصود برده‌ای　　　زان بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

آن بحر اشارت است به **مشرب مقصود**. این بیت [با بیت] سابق ربطی دارد. و باز بر سبیل نیاز و الحاح به جناب مرشد خود **می‌گوید** که ای میر عاشقان، تو آن ذات قدسی صفاتی که قطع منازل حیرت نموده و راه به مشرب مقصود و مقام شهود ابدی و مشاهدهٔ دایمی برده؛ به زکات فوز به این دولت عظمی از آن مشرب و بحر بی‌پایان شهود ابدی و مشاهدهٔ دایمی، قطره‌ای به من خاکسار سرگردان ساحل نامرادی بخش و «للارض من کأس الکرام نصیب[4]» شیوهٔ مستمر کریمان است.

---

۱) «محبّت، حجاب بین محبّ و محبوب است.»

۲) «زمانی که محبّ از محبّت فانی شد، به محبوب واصل شده است.»

۳) «محبت، درست و راست نشود، تا با از میان برخاستن آگاهی از محبت، محب از دیدن محبت به دیدن محبوب بپردازد.»

۴) نک: **امثال و حکم**، ج ۴، ص ۱۸۹۵. «زمین از پیمانهٔ بزرگان بهره‌مند است.» نظیر:

«اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک　　　از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک»
(حافظ).

«جرعه بر خاک همی‌ریزم از جام شراب　　　جرعه بر خاک همی‌ریزند مردان ادیب»
(منوچهری).

برای تفصیل بیشتر در این باب، نک: **حافظ‌نامهٔ** خرمشاهی، صص ۸۹۶-۸۹۷

قوله:

شکـرانـه راکـه چشـم تـو روی بـدان نـدید　　　مـا را بـه عـفو لطـف خـداونـدگار بـخش

باز به جناب مرشد التماس می‌نماید که هزار شکر و سپاس مر خدای را که به حفظ و حمایت او ــ تعالی شأنه ــ چشم تو ای میر عاشقان، روی بدان یعنی نفس و شیطان که دشمنان و مانعانند، از مشرب مقصود ندید، پس ما را هم به زکات این لطف حفظ و حمایت خداوندگار، قطره‌ای از مشرب مقصود بخش.

قوله:

یـارب بـه وقت گـل گـنه بـنده عـفو کـن　　　ویـن مـاجرا بـه سـرو لب جـویبار بـخش

مراد از **وقت گل** چند روزه حیات دنیاست که به مقتضای «الدنیا مزرعة الآخرة[1]»، گلهای مشاهده و معرفت در او شکفته است. و مراد از **گنه بنده** صدور ذنبی یا ترک ادبی باشد که موجب ابتلای بنده شده به مقام حیرت، و گمراه کرد او را از راه به مشرب مقصود. و **ماجرا** سرگذشت، و در اینجا اشارت است به گنه بنده. و **سرو جویبار** اشارت به همان مرشد مذکور است که ساکن ساحل دریای احدیت است که مقام شهود دایمی و مشاهدهٔ ابدی است. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا، ذکر خداوند تعالی در اثنای مخاطبهٔ مرشد، به طریق حکایت آورد، شوق مخاطبه و محادثه با خداوند تعالی، دامنگیر محبّ خاطی شده، لاجرم به جناب خداوند تعالی، به طریق مناجات **می‌گوید** که ای پروردگار، در وقت چند روزهٔ حیات دنیا و اوان شکفتن گلهای مشاهده و معرفت، گناه و ترک ادب این بندهٔ خاطی عفو کن، و او را به مشرب مقصود برسان، و این ذنب و ترک ادب به شفاعت مرشد منِ ساکن ساحل دریای احدیت بخش. زیرا که بدان را به نیکان ببخشد کریم.

---

۱) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۱۱۲. «دنیا کشتگاه آخرت است.»

قوله:

ساقی چو شاه نوش کند بادۀ صبوح   گو جام رز به حافظ شب‌زنده‌دار بخش

مراد از **ساقی** مرید واصل به مقام ولایت و جانشین و خلیفۀ مرشد صاحب هدایت است. و مراد از **شاه** همان مرشد والادستگاه است که تعبیر نمود از او در بالا به **میر عاشقان**. و **باده** در اصطلاح، استغراق سالک را گویند در لجۀ توحید. و **صبوح** (بالفتح) بامداد. و **رز** (بالْفتح) درخت انگور، و به‌معنی شراب انگور نیز آمده. و در اینجا مراد از شراب انگور، همان استغراق سالک بوَد در لجۀ توحید. محبّ خاطی خطاب با مرید واصل به مقام ولایت متصف به صفت ساقیگری نموده، **می‌گوید** که ای ساقی، چون میر عاشقان نوش کند بادۀ استغراق در لجۀ توحید هنگام سحر فیض‌پرور، گو و عرض کن به جناب او که جام شراب استغراق به حافظ شب‌زنده‌دار و منتظر عطای بادۀ کذایی بخش.

غزل دویست و نود و هشتم

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد[1]
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

ای که از[2] کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری
بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

صوفی سرخوش از این نوع[3] که کج کرده[4] کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هویٰ دور شوی
بی شکی راهبری در حرم دیدارش*

قزوینی: ۱) بکشند ۲) در ۳) دست ۴) کرد

خانلری: ۱) بکشند ۲) در ۳) دست ۴) کرد

* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست

هرکجا هست خدایا به سلامت دارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود

نازپرورد وصالست، مجو آزارش

قوله:

فکـر بـلبل هـمه آنست کـه گـل شـد یـارش　　　گل در اندیشه که چون عشوه کـند در کـارش

لفظ **شد** در محل **شود** جهت ضرورت وزن ایراد فرموده. و لفظ **کند** قرینهٔ آن است. و ضمیر شین **یارش** و **کارش** عاید است به بلبل. در شرح دیوان نوشته که «بلبل طایری است معروف و اینجا کنایت است از عاشق. و گل معروف است و اینجا کنایت است از محبوب حقیقی.» (انتهی کـلامه). و **عشـوه** در اصـطلاح، تـجلی قـهاری است کـه موجب دوری و حجاب و بعد است. عارف شیرازی، از مشاهدهٔ حالت بلبل و ارادهٔ گل به مقتضای «الحکمة ضالة الحکیم[1]» نکـتهٔ دقـیق فـهم کـرده، تـعجب و حـیرت **می‌فرماید** که فکر عاشق شوریده‌حال، همه آن است که محبوب حـقیقی شـود یـار و مونس او. و گل ــ جلّ شأنه ــ در این اندیشه و اراده که چه قسم به سنان قهر و جلال از سرادقات جمال دور کند عاشق را و مهجور از در خود سازد او را. «الطالب یطلب و المطلوب یهرب[2]» این مقال و مصدق این حال است.

قوله:

دلربـایی هـمه آن نـیست کـه عـاشق بکشـد　　　خـواجـه آنست کـه باشد غـم خـدمتکارش

ضمیر شین **خدمتکارش** عاید است به خواجه. فی **التحقیقات**: «الغلبة یبدء و للعبد لایمکن ملاحظة السبب و لامراعات الادب[3]، و آنچه بر وی غلبه کند اجلال محبوب بود.» (انتهی کلامه). محب مغلوب‌الحال، از مشاهدهٔ حالت بلبل و اجلال گل، به طریق

---

۱) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۵۷، [با اندکی تفاوت]. «حکمت، گمشدهٔ حکیم است.»

۲) «طالب می‌جوید و مطلوب می‌گریزد.»

۳) «غلبه چون آغاز شود، برای بنده نه ملاحظهٔ سبب ممکن است و نه مراعات ادب».

حکایت **می‌گوید** که شأن دلربایی تمام و کمال منحصر در آن نیست که دلربایی، عاشق بینوا را به تجلی اجلال و جبروت بکشد و خراب کند. زیرا که ظهور شأن دلربایی، بی‌وجود عاشق صورت نبندد. خواجه و مالک آن است که باشد غم بنده و مملوک او را. چه شأن مالکی بی مملوکی وجود نگیرد. در **تمهیدات** عین‌القضات آورده که «کمال حسن و معشوق جز در آینهٔ عشق مطالعه نتوان کرد. پس وجود عاشق برای جلوهٔ حسن معشوق بباید. ما آینه‌ایم و او جمالی دارد؛ او را برای جلوهٔ حسن خود آینه باید.» و در **شرح دیوان** نوشته که «عجب است که محبوبان بر محبّان جفا روا می‌دارند. حال آن که منشأ ظهور حسن و سبب آرایش جمال و نمایش کمال ایشان، محبّانند.» و در **شرح** دیگر نوشته که «این قسم گستاخیها هنگام استیلا و غلبهٔ حال از عاشقان به وقوع می‌آید و از ایشان می‌شاید.» کما قال موسی ـ کلیم‌الله: «ان هی الّا فتنتک.[1]»

قوله:

جای آنست که خون موج زند در دل لعل　　زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

لعل جوهری است معروف قیمتی و بیش‌بها. و **تغابن** (به فتح اول و ضم چهارم) زیانکاری و تاوان. و **خزف** (به فتحتین) خر مهره و سفال. محبِّ مغلوب‌الحال، این بیت را به طریق تمثیل، بر حالت خاکساری خود، ایراد نموده، **می‌فرماید** که از ستمکاریهای فلک کجرفتار و بی‌تمییزیهای روزگار ناهموار، گنجایش و جای آن هست که خون حسرت، موج زند در دل لعل از این زیانکاری و بی‌اعتباری که خر مهره و سفال می‌شکند گرمی بازار او را. زیرا که متعارف است که بعضی از مردم بی‌تمییز، لعل و خر مهره را در یک رشته می‌کشند و زیب گردن می‌سازند. و در **شرح دیوان** نوشته که «عاشق غریبی که گرفتار نازنینی بوده است، شکایت کرده است از گردش فلک ستیزه‌کار که این همه جور و جفا که در مهر و محبّت آن پری پیکر بی‌وفا من کشیدم، بایستی که به انواع عنایت و صفات مفتخر و مباهی شدمی، چه جای آن که کسانی که خاک پای عاشقان بر ایشان شرف دارد، قدر ایشان عالی‌تر و درجهٔ ایشان بلندتر بود.»

---

۱) الاعراف (۷)، آیهٔ ۱۵۵: «و این جز امتحان تو نیست.»

قوله:

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود   این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

تعبیه چیزی در چیزی پنهان کردن و باهم آمیختن بود. چون محب به‌سبب غلبهٔ حال در ابیات سابقه بر مقتضای «من عرف‌الله بالمحبة طال لسانه فی المقال[۱]» درازنفسی بسیار و گستاخی بی‌شمار نموده، لاجرم در این بیت عذر آن به عنوان شایسته می‌خواهد و **می‌گوید** که بلبل بر مقتضای «العبد و ما فی یده ملک مولاه[۲]» از فیض گل آموخت سخن‌پردازی و نفس‌درازی که به هزاردستان ملقب شد؛ وگرنه بلبل پیش از عشق گل گنجشکی بیش نبود و از این نغمه‌سازیها چیزی در منقارش تعبیه نبود. کما ورد فی المثنوی المعنوی:

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی   زاری ما نه تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز توست   ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست[۳]

قوله:

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل   جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

عافیت صحت و تندرستی و آرام و آسایش. عارف شیرازی چون در ابیات سابقه بیان اجلال و استکبار محبوب بی‌نیاز نموده، در بیت سابقه عذر آن گستاخیها به‌جا آورده و گفته که این‌همه درازنفسی از غلبه بوده. لاجرم در این بیت، جهت تسلّی، خطاب با دلِ آرامْ‌طلب نموده، **می‌گوید** که صحبت عافیت و آرام تو را اگرچه خوش افتاده و موافق مزاج آمده است ای دل، اما جانبداری عشق، با وصف زبان‌درازی، به غایت عزیز و نادر چیزی است، فرو مگذار دامن آن را. زیرا که عافیت و تن‌آسانی، عاقبةالامر تو را در حضیض مذلت و سرگردانی اندازد، و عشق تو را به معشوق برساند. قول عین‌القضاة است: «العشق هوالطریق ورؤیة المعشوق هوالجنة و الفراق

---

۱) نک: **تمهیدات**، ص ۱۸، [با اندکی تفاوت]. «کسی که خدا را به محبّت و عشق شناخت، در گفت‌وگو زبانش دراز می‌شود؛ [=از او شطحیات سر می‌زند].»
۲) «بنده و آنچه در دست اوست، [در حقیقت] ملکِ مولا و سرور اوست.»
۳) **مثنوی معنوی**، دفتر اول، ابیات ۵۹۸، ۵۹۹.

هوالنّار و العذاب.[۱]» و در شرح دیوان نوشته که« محبّ با وجود این همه درد و الم و جفا و ستم، ترجیح داده است عشق را بر عافیت، و با دل و جان حزین خود خطاب کرده است.»

قوله:

ای کـــه ازکــوچهٔ مــعشوقهٔ مــا مــی‌گذری　　بــر حــذر بــاش کـه سـر مـی‌شکند دیـوارش

رد است فرقه‌ای از متصوفه را که انکار محبت نموده، برای معرفت الهـی طـریق استدلال پیش گرفته، و شیخ اکبر ــ قدّس سرّه ــ این فرقه را «ارباب العلّة» می‌گوید؛ زیرا که از موجود معلول و ممکن، بر وجود واجب استدلال می‌نمایند. و هرکه در طریق معرفت الهی، بی محبّت، به مجرّد تسویلات عقل قدم نهد، یقین است که حاصل او بجز حیرت مذموم و ضلال به موجب «اضله‌الله علی علم[۲]» نخواهد بود. چون در بیت سابق، ترغیب نمود به عشق و محبت ــ که موصل است به محبوب ــ لاجرم در ایـن بیت، خطاب با یکی از متصوفهٔ منکر محبت نموده، بیان قوت محبت و قدرت عشق می‌نماید، و **می‌فرماید** که ای متصوفهٔ منکر محبت، از کوچهٔ معشوقهٔ ما به بدرقهٔ عقل و رهنمونی استدلال می‌گذری، برحذر باش کـه سـر مـی‌شکند و رد مـی‌کند سـبحات عظمت و کبریای آن معشوقه، اهل استدلال را. و از غایت قهر و غیرت، اهل استدلال را پیرامون سرادقات اجلال نمی‌گذارد. پس در کوچهٔ معشوقهٔ ما، بی‌وسیلهٔ عشق، نه عقل می‌ماند، و نه از مستدل اثر توان یافت و نه از دلیل. ورد فی المثنوی المعنوی:

پــای اســتدلالیان چــوبین بــود　　پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
صـد هـزاران اهـل تـقلید و نشـان　　افکـندشان نـیم وهـمی در گـمان
با عـصا کـوران اگـر ره دیـده‌انـد　　در پــناه خـلق روشـنْ دیـده‌انـد[۳]

---

۱) نک: **تـمهیدات**، ص ۲۹۲. «عشق، همان طریق و راه، و مشاهدهٔ معشوق، همان بـهشت، و دوری، همان آتش و عذاب است.»

۲) الجاثیة (۴۵)، آیهٔ ۲۳: «و خدا از روی علم گمراهش کرد.»

۳) **مثنوی معنوی**، دفتر اول، [بیت اول ۲۱۲۸، بیت دوم ۲۱۲۵، بیت سوم ۲۱۳۲].

قوله:

صوفی سرخوش از این نوع که کج کرده کلاه به دو جام دگر آشفته شود دستارش

در این بیت مخاطب را به حد تصریح رسانیده، و ترکیب **جام دگر**، اضافی است. در این ترکیب تسامح است. یعنی «جام می دگر» که عبارت از می محبت است. رند شیرازی از راه ظرافت رندانه، بر سبیل حکایت **می‌فرماید** که صوفی مقلّد سرخوش و مست می تسویلات و استدلال که کج کرده کلاه از غرور دانش و علم خود، به دو جام می دیگر، یعنی می محبت، اگر نصیب کام ناکام او شود، آشفته گردد دستار او که کج کرده از غرور دانش و علم خود، و مقرّ گردد به جهل و نادانی خود.

قوله:

اگر از وسوسهٔ نفس و هویٰ دور شوی بی شکی راهبری در حرم دیدارش

خطاب با صوفی مذکور نموده، **می‌گوید** که ای صوفی، اگر از وسوسه و هویٰ که مصدر و مادر تسویلات و استدلالات است، دور شوی و طریق محبت و عشق پیش گیری، بی‌شک و شبهه، راه بری در حرم معرفت شهودی و دیدار و مشاهدهٔ آن معشوقه، و از حضیض استدلال از اثر به مؤثر برآمده، به اوج مراتب شهود مؤثر در اثر فایز گردی.

قوله:

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست هرکجا هست خدایا به سلامت دارش

بدان که محققان طریقت گفته‌اند هرچند زمانه آخرین می‌شود، بیشتر می‌گردد ظهور اسم المضلّ و اختفای اسم الهادی می‌شود. از این جهت اولیا و اقطاب در پردهٔ اختفا و حجاب انزوا مخفی و منزوی می‌گردند. از اینجا محب شیرازی **می‌فرماید** که آن گروه سفرکرده در حجب استتار ــ که صد قافله دلهای طالبان معرفت شهودی، همراه ایشان در پردهٔ استتار متواری شده‌اند ــ هرکجا هستند، خدایا به سلامت دار ایشان را؛ که اگر یکی از آنها در این زمانه پیدا شود، به خرق عادت بلافرصت، اهل استدلال و تقلید را در مقام تحقیق رساند و گفت‌وگوی اهل تقلید را با اهل تحقیق به انجام آرد.

قوله:

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود　　ناز پرورد وصالست مجو آزارش

دأب این بزرگ است که در اکثر غزلیات، مطلبی که در مطلع سر می‌کند، در مقطع از آن خبر می‌دهد. از اینجا خطاب با محبوب بی‌نیاز نموده، **می‌گوید** که دل حافظ که به دیدار و مشاهدهٔ جمال تو، قبل از وجود خارجی، به طریق استمرار خوگر و عادت‌پذیر شده بود، نازپروردهٔ وصال و قرب توست، مجو آزار آن دل به عشوه و کرشمهٔ قهر و جلال.

غزل دویست و نود و نهم

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبر[1] شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت[2] طالع که قدر وصل[3] می‌دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آن کس را که در[4] خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو به[5] آتش نه که دارد کار و باری خوش
عروسی را زر و[6] زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش[7] ایامم به دست افتد نگاری خوش
بنامیزد نگارم را میی در کاسهٔ چشمست[8]
که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتاب[9] دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش
به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

قزوینی: ۱) دلبری ۲) دولتی ۳) وقت ۵) بر ۶) عروس طبع را ۷) دست ۸) میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد ۹) مهتابی

خانلری: ۱) دلبری ۲) دولتی ۳) وقت ۴) بر ۵) بر ۶) عروس طبع را ۸) میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد ۹) مهتابی

ـــ نسخه‌های قزوینی و خانلری بعد از حرف روی، حرف وصل ی دارد؛ در حالی که در نسخهٔ شرح دیوان حرف وصل ی در کلمهٔ قافیه دیده نمی‌شود. و کلمات قافیه و ردیف غزل عبارت است از: یار خوش، گلعذار خوش، روزگار خوش، کار و بار خوش، تا آخر.

قوله:

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وصل می‌دانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هرآن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو به آتش نه که دارد کار و باری خوش

عارف شیرازی در این هر سه بیت بنای کلام بر اسلوب مجاز ــ که به مقتضای «المجاز قنطرة الحقیقة[1]» ــ موصل به عشق حقیقی است، می‌گذارد. بعد از آن انتقال به عشق حقیقی که مصدر آن عشق مجازی است رو می‌آرد. چنانکه محققی می‌فرماید:

غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد
تا او بدان استا شود شمشیر گیرد در غزا
عشقی که بر انسان بوَد شمشیر چوبین آن بوَد
آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا سالها بر یوسف آمد ابتدا
شد عشق او عشق خدا می‌کرد بر یوسف قفا[2]

نبینی که توسن سرکش را اول رام کنند، بعد از آن بر پشت او زین شاه بندند؟ و عشق مجازی که به حقیقت نرساند، داخل انواع فسق است.

---

۱) «مجاز پلی است [به سوی] حقیقت.»

۲) دیوان شمس، (دیوان کبیر)، ص ۲۱، غزل ۲۷، [با مطلع: آن خواجه را در کوی ما، در گل فرو رفتست پا/ با تو بگویم حال او، بر خوان اذا جاءالقضا].

قوله:

عـروسی را زر و زیـور ز فکـر بکـر مـی‌بندم   بودکز نقش ایامم به دست افتد نگـاری خـوش

نگاری خوش از روی لغت (با اول مکسور و کاف فارسی) نقشی که بر کاغذ یا بر جایی کشند، و به کنایه و مجاز بر خوبرو نیز اطلاق کنند؛ و از روی اصطلاح، ذاتی را گویند که جامع جمیع تعیّنات کثرات کمالیه را بوَد؛ و آن محبوب مطلق است ــ جلّ شأنه ــ و لهذا ناظم ــ قدّس سرّه ــ تعبیر نمود از او به **نگاری خوش**. در این بیت انتقال نمود از عشق مجازی، که قنطرهٔ حقیقی است، به عشق حقیقی. بدان که مشاطه و زیب و زینت‌دهندهٔ حسن و جمال محبوب، نظاره و تفکر و مطالعهٔ محبّ است در حسن و جمال محبوب. کما قیل:

جــلوهٔ مــعشوق را بــاعث نگـاه عـاشقست
گل نمی‌خندید در گلشن اگـر بـلبل نـداشت

و قول شیخ زین‌الدین داوودی شیرازی است: «العشق بغیرالْحسن محال و الحسن بغیرالعشق زوال.[۱]» از اینجا محبّ شیرازی **می‌فرماید** که از آن هر محبوبی را زر و زینت از تفکر تازه و نظاره و مطالعه می‌بندم، و در حسن و جمال او که آیینه و مجلاء جمال حقیقی است می‌نگرم، که امید هست که از نقش ایام و نیرنگی روزگار، مرا بـه دست افتد نگار خوش و جمیل علی‌الْاطلاق، و به مطالعهٔ جمال اثر به مؤثر برسم.

قوله:

بــنامیزد نگــارم را مــیی در کــاسهٔ چشـمست   که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

می در اصطلاح بعضی از محققان، جذب قلوب و دلربایی را گـویند. و **چشـم** در اصطلاح، اشارت است به شهود مر اعیان و استعدادات ایشان را؛ و آن شهودی است که معبّر می‌شود به صفت بصری. و **مستی** اینجا به‌معنی شوخی و عربده مستعمل شده. و **خمار** (بالضم) به‌معنی ملالت و کدورت و دردسر آمده. چون در بیت بالا انتقال نمود از عشق مجازی به عشق حقیقی، و به‌وسیلهٔ عشق حقیقی، بـه مـطالعهٔ جـمال حـقیقی، به‌واسطهٔ مظاهر، لبریز حلاوت گردید؛ لاجرم در وصف آن جمیل مـطلق کـه، قسـم

---

۱) «عشق بدون حُسن محال، و حُسن بدون عشق در زوال است.»

است به ذات پاک ایزد که نگارم را ــ جل شأنه ــ جذبی و ربودگی در کاسهٔ نگاه است که عربده و شوخی می‌کند با عقل، و دور می‌سازد او را از پیشگاه حسن و جمال، و می‌بخشد او را به مجردی از مطالعهٔ جمال دردسر و ملالت بسیار، و بی‌مزاحمت او عشق را می‌گیرد به کنار.

قوله:

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان   که مهتاب دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

صحبت در اصطلاح، مؤانست نمودن با حق، سبحانه، به موافقت. قول ذوالنون مصری است ــ رَحِمهُ‌الله ــ که «صحبت با حق کن به موافقت، و با خلق به نصیحت.» و **مهتاب** در اصطلاح، تجلی رحمانی را گویند. چنانکه آفتاب، تجلّی جلالی را گویند. و مراد از **طرف لاله‌زاری خوش** دنیاست که به مقتضای «الدنیا مزرعةالآخرة[1]» لاله‌زار مشاهده و معرفت است. چون در بیت بالا خبر داد از مشاهدهٔ جمال حقیقی بی‌واسطهٔ مظاهر، لاجرم در این بیت خطاب با دل خود نموده، **می‌گوید** که ای دل، وقتی که آن محبوب مطلق از راه فضل و عنایت، پرده از جمال خود برداشت و تو را به مشاهدهٔ جمال و حضور خود لبریز حلاوت ساخت، پس شب صحبت و مؤانست با محبوب غنیمت دان، و داد خوشدلی و انبساط دایمی ــ که ثمرهٔ مشاهده است ــ بستان؛ زیرا که تجلّی جمالی، حسب آرزوی تو اجل و روشن و دل‌افروز است. و طرف چمن دنیا، که لاله‌زار مشاهده و معرفت است، خوش دان و حیات چندروزهٔ با وصل جانان غنیمت شمار «که یک دم با خدا بودن به از ملک سلیمانیست».

قوله:

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه   که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

مراد از **حافظ** متصوّف منکر محبت تابع علت عقل است. و **میخانه** در اصطلاح، مقام واحدیت را گویند که محل امتیاز صفات است از ذات. و **شنگول** (بالفتح و ضم کاف فارسی) شوخ و راهزن؛ و در اینجا مراد از **شنگولان خوشباش** صفات الهی است که به

---

۱) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۱۱۲. «دنیا کشتگاه آخرت است.»

واسطهٔ امتیاز از ذات، در مقام واحدیت در غایت زیبایی و دلربایی‌اند. و توصیف نمود شنگولان کذایی را به سرمست، به لحاظ دلربایی و جذب قلوب؛ زیرا که محبوب هرچند مست باشد، دلربایی بیشتر می‌نماید. و **کار خوش** عبارت از عشق و محبت حقیقی است. خطاب با متصوّف منکر محبت نموده، **می‌گوید** که به غفلت و هرزه‌کاری، عمر تو رفت و ضایع شد؛ ای متصوّف، بیا با ما به میخانه و مقام واحدیت، تا شنگولان خوش باش و صفات جلوه‌تراش، تو را بیاموزند محبّت و عشق حقیقی؛ و رهزنی نمایند عقل تو را که منکر محبّت است و آواره صحرای حیرت سازند او را. و اگر مراد از **میخانه** مقام عشق، و از **شنگولان** رندان لاابالی ساکن مقام عشق که همواره خوشوقت و منبسط‌اند، و از **کاری خوش** همان عشق و محبّت داشته آید، نیز معنی درست می‌شود؛ والله اعلم بالصواب.

غزل سیصدم*

مـجمع خـوبی و لطـفست عـذار چـو مـهش
لیکـنش مـهر و وفـا نـیست خـدایا بـدهش

یـــار دلدار مـــن ار قـلب بـدینسان شکـند
بـــبرد زود بـــه جـانداری خـود پـادشهش

---

* ایـن غـزل در شـرح عـرفانی غزلهای حـافظ فـقط بـا هـمین دو بـیت آمـده، در حـالی کـه در نسخه‌های قزوینی و خانلری در هشت بیت آمده، به شرح زیر:

دلبرم شـاهد و طـفلست و بـه بـازی روزی
بکشـــد زارم و در شـــرع نـباشد گـنهش

مـــن هـمان بـه کـه از او نـیک نگـهدارم دل
کـه بـد و نـیک نـدیدست و نـدارد نگـهش

بوی شیر از لب هـمچون شکـرش مـی‌آید
گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش

چـارده سـاله بـتی چـابک شـیرین دارم
که به جان حلقه به گوشست مه چـاردهش

از پـــی آن گـل نـورسته دل مـا یـارب
خود کجا شد که ندیدیم در این چندگهش

جان به شکرانه کنم صرف گـر آن دانـهٔ دُر
صـــدف سـینهٔ حـافظ بـود آرامگـــهش

قوله:

مـجمع خـوبی و لطـفست عـذار چـو مـهش **لیکـنش مـهر و وفـا نـیست خدایا بـدهش**

مکرر در شرح اشارت رفته که دأب این طایفهٔ علیه است که چون مشـاهدهٔ آثـار استغنا و بی‌نیازی، و مطالعهٔ علامات اجلال و عدم التفات محبوب حقیقی می‌نمایند، از خوف آن که مبادا دل از صراط مستقیم انحراف نماید، و عقیدهٔ فاسد به هـم رسـاند، بالضرور عنوان کلام به مجاز می‌گردانند، و مخاطبات اعتراض‌آمیز با محبوبان مجازی می‌نمایند، و دل را از بار آلام خلاص مـی‌سازند. از ایـنجا عـارف شـیرازی اوصـاف بی‌مهری و بی‌وفایی و بی‌نیازی محبوب مجازی ــ که مظهر محبوب حقیقی است ــ بیان می‌نماید و دلی خالی می‌کند، و **می‌فرماید** که مجمع خوبی و لطافت است رخسار چون ماه آن محبوب من، لیکن آن رخسار محبوب مرا، خال مهر و وفا نیست، خدایا به فضل خویش بدهش. و درشرح‌دیوان نوشته که «ناظم در این مطلع رنگین، تعریف و شکایت و دعا را با هم آمیخته **می‌گوید** که روی لطیف آن ماه دل‌آزار، مجموعهٔ خوبی و معدن ملاحت و کان صباحت است. دریغ که با اسیران سلسلهٔ صـدق [و] مـودّت، مهر و محبّت، وفا و آشتی ندارد. امید می‌دارم از فضل الهی که این جور و جفا بگذارد و شیوهٔ مهر و وفا پیش گیرد.»

قوله:

یـــار دلدار مـــن ار قـــلب بـــدینسان شکـــند **بـــبرد زود بـــه جـــانداری خـــود پـــادشهش**

جانداری محافظت و نگاهبانی جان.

غزل سیصد و یکم

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

گر موج‌خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف به آب تر نکند رخت بخت[1] خویش[2]

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل پهن کرده گوش[3] ز شاخ درخت خویش

ای دل صبور باش[4] که آن یار تندخوی[5]
بسیار تلخ[6] روی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

قزوینی: ۲) این بیت را ندارد ۳) گوش پهن کرده ۴) کای دل تو شاد باش ۵) تندخو ۶) تند

خانلری: ۱) و پخت ۳) گوش پهن کرده ۴) کای دل تو شاد باش ۶) تند

بیت زیر در نسخهٔ شرح عرفانی غزلهای حافظ و نسخهٔ خانلری نیست، و در نسخهٔ قزوینی درج شده است.

وقتست کز فراق تو وز سوز اندرون — آتش درافکنم به همه رخت و پخت خویش

قوله:

**مـا آزمـودهایم در ایـن شـهر بـخت خـویش		بیرون کشید باید از ایـن ورطـه رخت خـویش**

مراد از **شهر** از روی ظاهر شهر شیراز است. چون عارف شیرازی از بـدسلوکی و بی‌امتیازی اهل شیراز بـه غـایت خسـته‌دل و مـلول‌خاطر مـی‌بود، لاجـرم از غـایت واسوختگی می‌گوید که آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش، الخ. و از روی اشارت مراد از **شهر** شهرستان دنیاست که به مقتضای «الدنیا سجن المؤمن[1]»، ورطهٔ هلاک اهل کمال است. **می‌فرماید** که ما آزموده‌ایم در شـهرستان دنـیا، بـخت خـویش کـه بـجز حوادث و آفات و شداید و عاهات نصیب بخت ما نیست. پس بیرون کشید بـاید از شهرستان دنیا ــ که ورطهٔ مهالک است ــ رخت خویش؛ و به موت ارادی روانهٔ ملک بقا بالله باید شد؛ زیرا که آنجا همه خوشی در خوشی و بسـط در بسـط و عـیش [در عیش] است. چنانکه در بیت لاحق روشن‌تر می‌فرماید:

قوله:

**گـر مـوج‌خیز حـادثه سـر بـر فـلک زنـد		عـارف بـه آب تـر نکـند رخت بـخت خـویش**

عارف در اصطلاح، آن را گویند که از خود فانی و به حق باقی گشته، و بـه وراثت قائل «اللهم ارناالاشیاء کماهی[2]» حقایق همه اشیا را چنانکه هست، بیند. **می‌گوید** که اگر موج‌خیز طوفان حوادث، سر بر فلک زند و تمام عالم را فرو گیرد، عارف فانی فی‌الله و باقی بالله از موج طوفان حوادث تر نکند گوشهٔ دامن رخت بخت خویش و اصـلاً آسیبی به حال او نرسد.

---

۱) نک: احادیث مثنوی، ص ۱۱. «دنیا زندان مؤمن است.»

۲) نک: احادیث مثنوی، ص ۴۵. «خداوندا، اشیا را آن‌چنان که [در حقیقت] هست، به من بنمایان.»

قوله:

از بس کـــه دست مـــی‌گزم و آه مـــی‌کشم　　　آتش زدم چـو گـل بـه تـن لخت لخت خـویش

یعنی از بس کـه از دست حـوادث روزگـار، دست حسـرت مـی‌گزم و آه آتشـین می‌کشم، آتش زدم مثل گل به سراپای تن لخت لخت و پارهٔ خویش را و سوختم او را.

قوله:

دوشم ز بـلبلی چـه خـوش آمـد کـه می‌سرود　　　گل پـهن کـرده گـوش ز شـاخ درخت خـویش
ای دل صـــبور بـاش کـه آن یـار تـندخوی　　　بســـیار تـلخ‌روی نشـیند ز بـخت خـــویش

بیت اول مبتدا و بیت ثانی خبر. این هر دو بیت را جهت تسلّی خاطر خود ایـراد نموده، **می‌فرماید** که دوش مرا از بلبلی شیفته حالی چه‌قدر خوش آمد که به این نغمه می‌سرود، در حالی که گل گشاده بود گوش خود از شاخ درخت خویش و می‌شنود. و آن نغمه که بلبل می‌سرود، این بود که ای دل من صبور باش [...] گل که آن یار تندخوی ستیزه‌رو، خود هم از گردش زمانه و آمدن خزان، بسـیار تـلخ‌روی نشـیند از بـخت نامساعد خویش. پس زمانه که مصدر این‌همه فساد و فتنه است، روزی به‌سر درآید و مکافات بدیهای خود دریابد.

قوله:

خواهی که سخت و سست جهان بر تـو بگـذرد　　　بگذر ز عهد سست و سـخنهای سـخت خـویش

باز از راه تسلّی، با دل خود **می‌گوید** که ای دل، اگر خواهی که سـخت و سست و نیک و بد جهان بر تو آسان بگذرد، پس بگذر از عهد سست و بی‌وفایی خـویش بـا هیچ‌کس؛ و ترک کن سخنهای سخت و درشت خویش با هیچ بندهٔ خدا. زیرا کـه بـه مقتضای «من شدد شدد[1]» بدعهد و سخت‌گو، همواره تلخ‌رو و پریشان‌روزگار است.

---

۱) «کسی که سختگیری کند، سختگیری بیند.» [ظاهراً شین در «شدد» اول مفتوح و در «شدد» دوم مضموم است].

قوله:

ای حافظ ار مراد میسّر شدی مدام جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

باز از راه تسلّی دل، خطاب با خود نموده، **می‌گوید** که ای حافظ، این جهان محل انتقال و انقلاب است، و بر یک منوال نخواهد ماند. اگر مراد خود در این جهان، حسب خواهش میسّر شدی مدام، و جهان بر یک حالت بودی، جمشید با آن همه شوکت و حکمت نیز دور نماندی و جدا نشدی از تخت و دولت خویش.

غزل سیصد و دوم

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف[1] الهی بکند کار خویش | مژدهٔ رحمت برساند سروش
فضل[2] خدا بیشتر از جرم ماست | نکتهٔ سربسته چه گویی[3] خموش
این خرد خام به میخانه بر | تا می لعل آوردش خون به جوش
گرچه وصالش نه به کوشش دهند | هر قدر ای دل بتوانی[4] بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار | روی من و خاک در میفروش
داور دین شاه شجاع آن‌که هست[5] | روحِ قُدُس حلقهٔ امرش به گوش
ای مَلِکَ‌الْعرش مرادش بده | وز خطر چشم بدش دار گوش
رندی حافظ نه گناه[6] است صعب | با کرم پادشه عیب‌پوش

قزوینی: ۲) لطف ۳) دانی ۴) که توانی ۵) کرد ۶) گناهی
خانلری: ۱) عفو ۲) لطف ۴) که توانی ۵) کرد ۶) گناهی

قوله:

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش   گفت ببخشند گنه می بنوش

میخانه از روی اصطلاح، مقام محبّت را گویند. رند شیرازی، از روی ظاهر الفاظ این بیت، ظرافت رندانه دارد با متصوف منکر می محبّت. و از روی اشارت، خیر محض برای او می‌خواهد، و **می‌فرماید** که ای متصوف مرایی منکر محبّت، اگر نصیحت من در گوش تو کارگر نیفتد، این را خود به گوش هوش بشنو که هاتف غیب و منادی ملک لاریب، از گوشهٔ مقام محبّت، دیشب گفت: ببخشند گناه، می نوش؛ پس بنوش «لان‌الله لایؤاخذ‌العشّاق بما یصدر عنهم.[1]»

قوله:

لطف الهی بکند کار خویش   مژدهٔ رحمت برساند سروش

این بیت به منزلهٔ تفسیر بیت سابق است. **یعنی** لطف الهی ــ که کار او بخشایش است بر گناهکاران ــ بکند کار خویش؛ و کسی او را مانع نمی‌تواند شد. این مژده و بشارت رحمت و بخشایش الهی، اگر گوش هوش داری، ای متصوّف مرایی، خود به تو برساند هاتف غیب، احتیاج گفتن نیست.

قوله:

فضل خدا بیشتر از جرم ماست   نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این بیت مؤید بیت سابق است. باز به متصوّف مرایی **می‌گوید** که فضل و عفو

---

۱) «خداوند عاشقان را از بهر آنچه از آنها سرزده است، بازخواست نمی‌کند.»

خداوند تعالی، بیشتر و زیاده‌تر از جرم ماست؛ و در این باب شک و شبهه را گنجایی نیست. پس نکتهٔ سربسته و پوشیده چه گویی ای متصوّف، خموش شو از این بیان سربسته و پوشیده، بلکه به بانگ بلند بگو که فضل خدا بیشتر از جرم ماست.

قوله:

این خرد خام به میخانه بر　　تا می لعل آوردش خون به جوش

می لعل در اصطلاح، محبت ذاتیه را گویند که رنگ آن سرخ است. باز خطاب با متصوف مرایی نموده، **می‌گوید** که ای متصوّف تابع خرد خام، و عقل ناتمام، این خرد خام را اگر خواهی که پخته شود و از تسویلات باطله درگذرد، به مقام محبت ببر. تا می محبت ذاتیه که در آن مقام، به خورد طالبان می‌دهند، آورد خون خام آن عقل ناتمام را به‌جوش و پخته‌تر سازد.

قوله:

گرچه وصالش نه به کوشش دهند　　هر قدر ای دل بتوانی بکوش

وصال در اصطلاح، مقام وحدت را گویند ــ مع‌الله تعالی سرّاً و جهراً. چون در بیت بالا، متصوّف مرایی منکر محبّت را [به] می تحریض نمود که این خرد خام خود را ــ که تو را بر سر انکار محبّت آورده است ــ به میخانه بر، تا محبّت ذاتیه، خون او را به‌جوش آرد و از خامی برآرد و از انکار محبت باز دارد، متصوّف متعصّب به مکابره برخاست و گفت که این خرد خود را وقتی به میخانه برم، و خون او را به می لعل محبّت پخته سازم، و تابع عشق نمایم که عشق موصل به معشوق باشد. اما هرگاه عشق موصل به قرب محبوب نیست، بلکه وصول به مقام وحدت ــ مع‌الله تعالی سرّاً و جهراً ــ موقوف بر موهبت حق است، پس بر سعی بنده فایده‌ای مترتّب نشده، لاجرم در جواب آن ناصواب **می‌فرماید** که اگرچه وصال آن محبوب متعال، نه به کوشش در کسب و حصول محبّت دهند، اما هرقدر سعی و کوشش در کسب و حصول محبّت ای جان و دل من توانی بکن. تا استحقاق آن موهبت به دست آید؛ که کوشش در کسب محبّت علامت سعادت است، و تعطیل از کسب محبّت، علامت طرد و شقاوت است.

مناسبتی دارد به مقام، نقلی که شیخ‌الاسلام حسین مروزی از استاد خود احمدبن علی سرخسی می‌کند که «ایمان و عمل مر بهشت و درجات بهشت را علت نیست و وعدهٔ بهشت و درجات وی [را] جز بر ایمان و عمل نیست.»

قوله:

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار　　　روی من و خاک در میفروش

گیسو در اصطلاح، حبل‌المتین راگویند و آن را عروةالوثقی نیز گویند. و مراد از **یار** مرشد والاقتدار والی میخانهٔ مذکور که تعبیر می‌نماید از او در مصراع ثانی به **میفروش**. چون در بیت بالا، متصوّف منکر محبّت را به برهان قاطع از انکار محبّت ساکت نمود، لاجرم در این بیت، جهت ترغیب او به تجرع می محبّت **می‌فرماید** که چون آن می بی‌امداد مرشد والای میخانه به دست نمی‌آید، پس بعد از این گوش من و اعتصام حبل‌المتین عروه وسیلهٔ یار، و روی من و التزام خاک در آن پیر میفروش.

قوله:

داور دین شاه شجاع آنکه هست　　　روح قدس حلقهٔ امرش به گوش

داور به‌معنی دوا نیز آمده. گویا فریادرس و داددهندهٔ مریض است؛ و هوالمراد هٰهنا. و در اینجا مراد از **داور دین شاه شجاع** همان مرشد است که هم فریادرس و داددهندهٔ دین متین است، و هم شاه است به لحاظ اولوالامر و هم شجاع است. به قول امام حجةالاسلام که «شیخ خدابخش باید تا دفع شرّ دشمنان دینی و دنیوی از مریدان کند.» و چون مقرّر کرده‌اند که انسان کامل افضل است از مَلَک مقرّب، لاجرم گفت که روح‌القدس ــ علیه‌السّلام ــ تابع امر اوست. این بیت مربوط است با بیت سابق، چون در بیت سابق، ذکر مرشد نمود، لاجرم در این بیت ذکر اوصاف کمالات او لازم بود.

قوله:

ای ملک‌العرش مرادش بده　　　وز خطر چشم بدش دار گوش

دارگوش (با راء موقوف و کاف و واو فارسی) یعنی نگاهدار؛ (کذا فی المؤید). و

صاحب مدار بر این، همین بیت خواجه را شاهد آورده. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا اوصاف کمالات آن مرشد لازم دید.

قوله:

رندی حافظ نه گناهست صعب   با کرم پادشه عیب‌پوش

رند (بالْکسر) منکری که انکار او از زیرکی باشد، نه از جهل، و آن که کار خود به فراست کند؛ (کذا فی المدار). و در مؤید است: «منکر و متحیّر تشنه و چاپلوس و سرآمد و دانا.» و قیل: آن که خود را به‌ظاهر در ملامت دارد. و مراد از **پادشه عیب‌پوش** همان مرشد است و او را عیب‌پوش بنابر آن گفته که امام حجةالاسلام فرموده که «شیخ باید که حلیم و بارکش بود، تا بندگان خدای را و مریدان را از او نفرت، روی ندهد و عفو را مایه سازد. تا اگر مریدی سهو و خطا کند، به نصیحت و معالجه آید، نه به سختی و درشتی. کما قال‌الله تعالی: و لو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا من حولک فاعف عنهم.[1]» در مقطع غزل، به طریق عذرخواهی که سنت مریدان داهی است، پیش آمده، **می‌گوید** که رندی و بی‌ادبی و گستاخی حافظ، نه‌چندان گناهی است صعب، در پیش کرم و عفو عام آن پادشاه ستّارالعیوب و عیب‌پوش.

---

۱) آل‌عمران (۳)، ۱۵۹: «و اگر تندخو و سخت‌دل می‌بودی، از گرد تو پراکنده می‌شدند. پس بر آنها ببخشای...»

غزل سیصد و سوم

یارب آن[۱] نوگل خندان که سپردی به منش
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
دور باد آفت دَور فلک از جان و تنش

گر[۲] دلم حق دعا بر خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرّهٔ عنبرشکنش

گر به سرمنزل سلمیٰ رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیزست به هم بر مزنش

در مقامی که به یاد لب او مَی نوشند
سفله آن است[۳] که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هرکه این آب خورد رخت به دریا فکنش

هرکه ترسد ز بلا[۴] انده عشقش نه حلال
سرِ ما و قدمش یا لبِ ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت‌الْغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و طبع[۵] سخنش

قزوینی: ۱) این ۲) گو ۳) مست ۴) ملال ۵) لطف
خانلری: ۲) گو ۳) مست ۴) ملال ۵) لطف

قوله:

یارب آن نوگل خندان که سپردی به منش   می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش

مولوی عبدالرحمن جامی ـ قدّس‌الله تعالی سرّه السامی ـ در شرح قصیدهٔ فارضیه آورده که «چون مقبلی را به حسب فطرت اصلی، قابلیت محبّت ذاتی جمیل علی‌الاطلاق ـ عزّ شأنه ـ بوده باشد، و به واسطهٔ تراکم حجب ظلمانی طبیعیه در حیّز خفا مانده، اگر ناگاه پرتوی از نور آن جمال از پردهٔ آب و گِل، در صورت دلبری موزون شمایل، متناسب‌الْأعضا، متماثل‌الْأجزا، رشیق‌الْقد، صبیح‌الْخد، کریم‌الْأخلاق، طیّب‌الْأعراق، نمودن گیرد؛ هر آینه مرغ دل آن مقبل بدان اقبال نماید؛ و در هوای محبّت او پر و بال گشاید؛ اسیر دانهٔ او شود و شکار دام او گردد. از همه مقصودها روی بگرداند، بلکه جز وی مقصود دیگر نداند. آتش عشق و شعلهٔ شوق، در نهادش افروختن گیرد؛ و حجب کشفیه که عبارت از انتعاش دل است، به صور کونیه سوختن پذیرد؛ و غشاوهٔ غفلت از بصر بگشاید، و غبار کثرت از آینهٔ حقیقت او بزداید. دیدهٔ او تیز شود، و دل او حقیقت‌شناس گردد، و نقص و اختلال حسن سریع‌الزوال را دریابد؛ و بقا و کمال جمال ذوالجلال را ادراک کند. از آن بگریزد و در این آویزد. و عشق مجازی عارضی، رنگ محبّت حقیقی گیرد.» (انتهی کلامه).

از اینجا عارف شیرازی، پرتو جمال حقیقی، در پردهٔ محبوب، مثل نوگل خندان مشاهده نموده، دعای خیر آن مظهر جمال مطلق بدین گونه می‌کند و **می‌گوید** که ای پروردگار، آن نوگل خندان که برای مطالعهٔ جمال خود در آینهٔ او، به من سپردی به حفظ و حمایت تو از چشم بد حسود چمن، یعنی باد خزان، آن نوگل خندان را [می‌سپارم]؛ تا من به‌وسیلهٔ مطالعهٔ جمال مقیّد در آن مظهر، به مشاهدهٔ جمال مطلق، بی‌واسطهٔ مظهر سیراب حلاوت گردم.

قوله:

گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور　　　دور باد آفت دَور فلک از جان و تنش

این بیت نیز با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** ای پروردگار، اگرچه از کوی وفا گشت آن دلربا به صد مرحله دور، اما با وصف این، دور باد آفت دَور فلک از جان و تن آن دلربا.

قوله:

گر دلم حق دعا بر خط و خالت دارد　　　محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

طُرّهٔ عنبرشکن یعنی گیسوی معنبر و معطر از بوی تجلّیات صفات محبوب حقیقی. و ضمیر شین **شکنش** عاید است به دل. خطاب با آن نوگل خندان راحت دل دردمندان نموده، **می‌گوید** که اگر فی‌الواقع دل مهزِ منزل من، حق دعا بر خط و خال تو دارد، پس در جزای آن دعا محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکن و معطّر خود آن دل را، تا به واسطهٔ طرهٔ عنبرشکن تو، استشمام نفحات تجلّیات صفات، به استیفا نماید.

قوله:

گر به سرمنزل سلمیٰ رسی ای باد صبا　　　چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

سلمی (بالفتح و به الف مقصوره) از روی لغت نام معشوقهٔ عرب. و ارباب حال، اشارت به محبوب حقیقی می‌نمایند. چنانکه شیخ شبلی ـ رحِمه‌الله ـ روزی از خانه بیرون آمد. این بیت شنید (شعر):

اسائل عن سلمیٰ فهل من مخبر　　　یکون له علم بها این تنزل[1]

نعره‌ای زد و گفت: «لاوالله فی‌الدارین عنه مخبر[2].» و **منزل سلمیٰ** از روی اشارت، مقام واحدیت را گویند که آن محبوب مطلق از مرتبهٔ احدیت تنزل نموده، در آن مقام منزل گزین شده. و **باد صبا** بادی است خدای را ـ عزّ و جلّ ـ که مخزون است در زیر

---

۱) «از سلمیٰ پرسیدم، آیا پیام‌آوری است که آگاهی داشته باشد کجا منزل گزیده؟»

۲) «نه، به خدا، در دو جهان از وی پیام‌آوری نیست.» نظیر: «آن را که خبر شد، خبری باز نیامد».

عرش. وقت سحر وزیدن گیرد و ناله‌ها و استَغفارهای عاشقان دلشده برگیرد، و به ملک جبار رساند. و ضمیر شین **منش** عاید است [به] سلمی. چون آتش و شعلهٔ شوق آن محبوب مجازی در باطن محب شیرازی اشتعال پذیرفت، حجب کشفیه که عبارت از انتعاش دل است، به صور کونیه بسوخت، و غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشاد و غبار کثرت از آینهٔ حقیقت زدوده شد، دیدهٔ او تیزبین گشت، و دل او حقیقت‌شناس گردید، نقص و اختلال حسن سریع‌الزوال را دریافت، و بقا و کمال ذوالجلال را ادراک کرد. از آن بگریخت و در این آویخت. و عشق مجازی عارض او، رنگ محبّت حقیقی گرفت. لاجرم عنوان کلام از مجاز برگردانید. خطاب با صبا قاصد کوی آن دلربا نموده، **می‌گوید** اگر به سرمنزل سلمی ــ یعنی مقام واحدیت ــ برسی ای باد صبا، باریابی به جناب آن دلربا، چشم و توقع دارم از مروت تو، که سلامی برسانی از من به جناب حضرت سلمی، و معروض داری که سوختم از دست فراق جمال مطلق تو ای دلربا.

قوله:

به ادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه   جای دلهای عزیزست به هم برمزنش

نافه‌گشایی عبارت از انتشار نفحات است. و **زلف** در اصطلاح، صفات الهی را گویند که اول حجاب ذات است. کما اشار الیه الجنید: «حجب الذات بالصفات.[1]» و توصیف نمود **زلف** کذایی را به **سیاه** به لحاظ حجاب ذات. زیرا که حجاب ــ هرچند نورانی هم باشد ــ تعبیر می‌نمایند از او به سیاه. و نیز رنگ نور صفات، سیاه براق گفته‌اند. و ضمیر شین **مزنش** عاید است به زلف. متعارف است که باد چون بر زلف رسد، برهم می‌زند او را. و هرچند باد را چه مجال، که به زلف صفات برسد و آن را برهم زند، اما عاشق غیور بداندیش است. لاجرم محب شیرازی خطاب با باد صبا نموده، **می‌گوید** که ای باد صبا، چون به مقام واحدیت ــ که مرتبهٔ امتیاز صفات است از ذات ــ برسی، به ادب تمام انتشار نفحات صفات کن از آن صفات حجاب ذات. زیرا که مقام صفات، جای دلهای عزیز عاشقان و محبّان که در آن مقام با صفات عقد محبّت

---

۱) نک: دیوان عراقی، لمعات، ص ۳۹۸. «ذات خداوند به‌وسیلهٔ صفات پوشیده شده است.»

بسته‌اند، به‌هم برمزن آن زلف صفات را. مبادا آن دلهای آسوده در مقام وصال پریشان‌حال بگردد و از آنجا بگریزد.

قوله:

در مقامی که به یاد لب او می‌نوشند سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش

لب در اصطلاح، اشارت به فیض شامل رحمانی است که تعبیر می‌نمایند از او به نفس رحمانی نیز. و ضمیر شین **خویشتنش** عاید است به سفله. **یعنی** در مقامی از مقامات، و مرتبه‌ای از مراتب واحدیت، که به یاد فیض شامل آن محبوب، می محبّت او نوشند، و با آن محبّت ورزند، سفله و پست‌فطرت آن است که باشد خبر از خویشتن او را. تا به سبب خبرداری، اسرار آن مقام نشر کند پیش نااهلان.

قوله:

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت هرکه این آب خورد رخت به دریا فکنش

عرض (بالکسر) تن و بدن و ناموس و رخت. **میخانه** در اصطلاح، مقام واحدیت را گویند که می محبت در آنجا قسمت شده، به هرکه هرچه دادند، همانجا دادند. و **این آب** اشارت است به می محبّت که در میخانهٔ مذکور است. و آب در لغت به‌معنی شراب آمده است. و ضمیر شین **فکنش** عاید است به سفله. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا گفت که سفله و پست‌فطرت آن است که او را خبر باشد از خویشتن، و فانی و مستهلک نشود در مقامی که به یاد لب او نوشند، لاجرم در این بیت **می‌فرماید** که تن و بدن و مال و رخت از در میخانهٔ کذایی ــ که آنجا می محبّت به یاد فیض شامل محبوب بنوشند ــ نشاید دریغ و مخفی داشت. هرکه شراب محبت در میخانهٔ مذکور بخورد، او را بگو که رخت وجود و هستی خود به دریا افکن؛ و خود را فانی و مستهلک ساز، مبادا از تو سرّی از اسرار آن مقام سرزند و گرفتار ذنب محبت گردد.

قوله:

هـرکه تـرسد ز بـلا انـده عشـقش نـه حـلال　　　سـرِ مـا و قـدمش یـا لبِ مـا و دهـنش

ضمیر شین **عشقش** عاید است به هر که. و **قدم** در اصطلاح، آنچه در حق بندگی مقیّد شده. کما قال الشیخ العربی: «القدم ما ثبت للْعبد فی علم الحق.[1]» و **دهن** در اصطلاح، عبارت است از سرّ خفی. و ضمیر شین **قدمش** و **دهنش** عاید است به محبوب حقیقی که تعبیر نموده از او در بالا به **سلمی**. این بیت مربوط است با دو بیت سابق. چون در دو بیت سابق تأکید نمود ارباب اختفای اسرار محبّت که موقوف است بر استهلاک و فنای هستی، لاجرم در این بیت بنابر مزید تأکید **می‌فرماید** که هر نامرد سست‌جگر که ترسد از بلای استهلاک و فنای هستی اندوه عشق که صد هزار شادی گرد او گردد، نه حلال است او را سر تسلیم ما محبّان و التزام مشیت او ــ تعالی شأنه ــ که در حق فنای و استهلاک محبّان رفته، و لب ما و التزام اخفای اسرار آن محبوب؛ فافهم.

قوله:

شـعر حـافظ هـمه بـیت‌الْـغزل مـعرفتست　　　آفـــرین بـــر نـفس دلکش و طـبع سـخنش

ضمیر شین **سخنش** عاید است به **حافظ**. چون عارف شیرازی در این غزل بی‌بدل، داد بیان حقایق و معارف داده، لاجرم در این بیت بر سبیل اسلوب کریمهٔ «و اما بنعمة ربک فحدث[2]»، **می‌گوید** که هر شعری از اشعار این غزل، سراپا بیت‌الغزل معرفت است. آفرین بر نفس و کلام دلکش و طبع سخن‌پرور حافظ.

---

۱) «قدم چیزی است که برای بنده در علم الهی ثبت شده است.»

۲) الضحی (۹۳)، آیهٔ ۱۱: «و از نعمت پروردگارت سخن بگو.»

غزل سیصد و چهارم*

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
می‌زند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
گر چلیپای سرِ زلف ز هم بگشایی
بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافرکیش
به عنایت نظری کن که منِ دلشده را
نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش
به تو پیوستم و از غیر تو برکندم دل
آشنای تو ندارد سرِ بیگانه و خویش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته‌دل داد به باد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

مـن خـرابـم ز غـم یـار خـراباتی خـویش　　مـی‌زند غـمزهٔ او نـاوک غـم بـر دل ریش

خرابات در اصطلاح، مقام وحدت صرف را گویند. پس **خراباتی** واحد مطلق بود که «التوحید اسقاط الْإضافات[1]»؛ زیرا که توهّم غیریت و دویی، در مقام توحید صرف، محال و ضلال است. و **غمزه** در اصطلاح، اشارت به استغنا و بی‌نیازی و عدم التفات است، که از لوازم چشم است؛ به موجب صفت ماحی قهار و قابض که هستی عالم را به غارت و تاراج نیستی می‌دهد. محب شیرازی از استغنا و بی‌نیازی محبوب مستغنی، چنین خبر می‌دهد که من خراب و هلاکم از غم استغنا و عدم التفات یار واحد مطلق خویش، که می‌زند هر لحظه و لمحه، ناوک استغنا و بی‌التفاتی بر دل ریش. و همواره در مقام خوف لرزان و حیران می‌دارد و مرا به دوری و هجران و منع می‌سپارد.

قوله:

گـر چـلیپای سـرِ زلف ز هـم بگشـایی　　بس مسـلمان کـه شـود کشـتهٔ آن کـافرکیش

چلیپا (با جیم فارسی و یای دو نقطه و بای فارسی) سه گوشه شکلی که از نقره و مس و چوب سازند که برهمنان در زنّار کشند، و عرب آن را صلیب خوانند. و در اصطلاح **چلیپای سر زلف** اشارت به پیچ و تاب قیود کثرات است که مانع مشاهدهٔ رخ وحدت‌اند. و **کافر** در لغت پوشاننده بود. و در اصطلاح این طایفهٔ علیه، **کافر** آن را گویند که مرتبهٔ صفات و اسما و افعال و آثار پیش روی و وجه خود حجاب و نقاب

---

۱) «توحید، دورانداختن زوائد است.» در **گلشن راز**، ص ۸۷ آمده:

نشانی داده‌اندت از خرابات　　که التوحید اسقاط الاضافات

برکشد، و خود را به تعینات و کثرات می‌پوشد. از اینجا شیخ مغربی فرموده است:

ز روی ذات برافکن نقاب اسما را　　　نهان به اسم مکن چهرهٔ مسمّا را

و **حاصل معنی بیت آن که** اگر آن یار واحد مطلق، پیچ و تاب قیود کثرات را از هم بگشاید، و پردهٔ تعیّنات را از هم باز کند، و جمال خود را که در پس پردهٔ این تعیّنات مخفی است، ظاهر گرداند، پس مسلمان متصف به ایمان بالْغیب، از سر نو عاشق و شیفتهٔ جمال آن واحد که وصف خاص اوست، که همواره در حجب عزت مستتر است، گردند و به ایمان بالْمشاهدة و الْعیان متّصف شوند و مثل آن حقیقی گردند؛ فافهم.

قوله:

به عنایت نظری کن که منِ دلشده را　　　نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش

در **تحقیقات** آورده که «لطف تربیت معشوق بوَد مر عاشق را به رفق و مؤاسات تا قوّت تاب آن جمال او را به کمال حاصل آید.» (انتهی کلامه). چون در بیت بالا، به طریق تمنّا آرزوی ایمان بالْمشاهدة وَالْعیان که مقامی است در غایت علوّ شأن نموده، و آن موقوف بر عنایت و هدایت محبوب مطلق است، لاجرم به طریق مناجات، به جناب آن قاضی‌الحاجاة، **می‌گوید** که به عنایت بی‌غایت خویش، نظری کن که منِ دلشده و حیران و مشتاق مشاهدهٔ جمال بالعیان تو را نرود بی‌مدد لطف کذایی تو این کار از پیش؛ «لأیحمل عطایاهم [الّا مطایاهم][1]» شاهد این مدّعاست.

قوله:

به تو پیوستم و از غیر تو برکندم دل　　　آشنای تو ندارد سرِ بیگانه و خویش

بدان که مضطرّ کسی را گویند که او را هیچ وسیله نباشد، مگر حق سبحانه. و گفته‌اند مضطرّ کسی است که دل از هستی خود برداشته باشد؛ چون غریق دریا یا گم شده در بیابان، یا بیمار ناامید از صحت. شیخ داوود یمانی ــ قدّس سرّه ــ به عیادت

---

۱) نک: **تمهیدات**، ص ۲۸۲. «بخششهای پادشاهان را [جز اسبهای پادشاهان نتواند بردارد].» مانند: «رستم را هم رخش رستم برکشد».

بیماری رفته بود. بیمار گفت: ای شیخ، دعاکن برای شفای من. شیخ گفت: تو دعاکن که مضطرّی و اجابت به دعای مضطرّ به مقتضای «أمّن یجیب المضطرّ اذا دعاه[۱]» باز بسته است. زیراکه نیاز او بیشتر باشد، و حق سبحانه نیاز بیچارگان دوست می‌دارد. کما ورد فی المثنوی المعنوی:

آن نیاز مریمی بوده است و درد　　کانچنان طفلی سخن آغاز کرد
هر کجا دردی دوا آنجا رود　　هر کجا فقری نوا آنجا رود
پیش حق یک ناله از روی نیاز　　به که عمری بی‌نیاز اندر نماز[۲]

چون مناجات محبّ شیرازی که در بیت سابق نمود، از غایت اضطرار بود، به عزّ اجابت رسیده و مشرّف به مشاهدهٔ بالْعیان شده، لاجرم خطاب با آن محبوب متجلی نموده، **می‌گوید** که به بدرقهٔ عنایت و لطف تو، به تو پیوستم، و همان وقت از غیر تو برکندم دل، و مجرّد شدم از جمیع علایق و عوایق. زیراکه آشنا و عارف بالمشاهدة والعیان تو ندارد سر و میل بیگانه و خویش و قریب. در **مقصد اقصی** آورده که «جذبه فعل حق است ــ تعالی و تقدّس ــ [که] بنده را به خود می‌کشد، و بنده روی به دنیا آورده است و به دوستی مال و جاه بسته شده است. عنایت حق در می‌رسد و روی دل بنده را می‌گرداند؛ تا بنده روی به خدا می‌آورد. جذبة من جذبات الْحق توازی عمل الثقلین.[۳]»

قوله:

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود　　گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

حسن در اصطلاح، جامعیت کمالات راگویند که در یک ذات بود و آن جز حق را، سبحانه، نباشد. و **ملاحت** در اصطلاح، جامعیت کمالات راگویند که در یک ذات بود و آن جز حق، سبحانه، را نباشد. پس حسن و ملاحت از الفاظ مترادفه‌اند. و **لب لعل** در

---

۱) النمل (۲۷)، آیهٔ ۶۲: «یاکیست آن که درمانده را چون بخواندش [پاسخ می‌دهد].»
۲) **مثنوی معنوی**، دفتر سوم، ابیات ۳۲۰۴، ۳۲۱۰، [بیت پایانی در نیکلسون یافت نشد].
۳) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۱۱۹؛ **تمهیدات**، صص ۴۷، ۷۴، ۱۵۶،... «جذبه‌ای از جذبات حق برابر با عمل جن و انس است.»

اصطلاح کاشی، عبارت از کلام بی‌واسطه است به شرط ادراک. و **نمک بر دل ریش زدن** عبارت است از تداوی ریش دل تا بِهْ شود. چون محبّ شیرازی به مشاهدهٔ بالْعیان لبریز حلاوت گردید، لاجرم به جناب محبوب مستطاب **می‌گوید** که آخر ای پادشاه ملک حسن و ملاحت کذایی، چه شود اگر تفقّد و تلطف تو ریزد نمکی بر دل ریش من، و تداوی نماید او را به مشاهدهٔ بالعیان خود. زیرا که تو غنی مطلق و من مستحق مطلقم. پس جای تعجب نیست در تداوی من:

اگـــر پـــادشه بـــر در پـیرزن   نشیند تو ای خواجه سبلت مکـن
چرا در جهان افتد این بانگ و شور   سـليمان اگـر گشت مـهمان مـور
در ایـن حـال گـر مـن بـرآشـفته‌ام   ملامت مکـن نـی بـه خـود رفـته‌ام

قوله:

خـرمن صـبر مـن سـوخته‌دل داد بـه بـاد   چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

چشم در اصطلاح، نور ذات را گویند؛ (کـما صـرّح بـه صـاحب مـرآةالْـمعانی). و توصیف نمود **چشم** کذایی را به **مست**، به لحاظ بی‌نیازی و استغنا. مـحبّان را رسـمی است مستمر و شیوه‌ای است معمول که هنگام وصـال بـا مـحبوب، حکـایت حـال پراختلال ایام جدایی و فراق را بیان می‌نمایند و کدورت درد فراق را از دل می‌زدایند. از اینجا محبّ شیرازی، به جناب محبوب بی‌نیاز، التماس می‌نماید که در اوان جدایی و فراق، خرمن صبر منِ سوخته‌دل و جگر، داد به باد، ذات مستغنی و بی‌نیاز تـو ای محبّ مطلق که به فراق و دوری بگشاد کمین از پس و پیش.

قوله:

حـافظ از نـوش لب لعل تـو کـامی کـی یـافت   کـه نـزد بـر دل ریشش دو هـزاران سـر نـیش

دو هزاران به معنی ده هزار بود. چنانکه سالیان به معنی سال واحِد آمده. و در اینجا مراد از هر دو هزار کثرت است نه عدد معین. باز به جناب محبوب بـی‌نیاز، التـماس می‌نماید که سنت تو بر این جاری شده که هر محبّی و مقبلی را که به شرف محادثه و مکالمه سرافراز نمایی، اول او را در شکنجهٔ انتظارِ بسیار می‌کشی و «لن تجد لسنةالله

تبدیلاً[1]» و «واعدنا موسی ثلاثین لیلة[2]»، شاهد این مقال است. از این جهت، حافظ از نوش لب لعل تو و حلاوت محادثه و مکالمهٔ تو، مرادی کی یافت؟ که نَـزَد بـه‌سبب انتظار نوش لب لعل تو بر دل ریش و مجروح حافظ، صد هزاران سـر نـیش فـراق و جدایی؟

۱) الاحزاب (۳۳)، آیهٔ ۶۲: «و در سنت خدا تغییری نخواهی یافت.»
۲) الاعراف (۷)، آیهٔ ۱۴۲: «سی شب با موسی وعده نهادیم.»

غزل سیصد و پنجم*

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته‌دل تا به بیابان فنا
نرود در رهِ جانان، نشود خاص‌اُلخاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم
حاجب ابروی تو برد گرو از وقّاص

به هواداری تو شمع‌صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل پروانهٔ ما افکندی
گرچه بودیم همیشه به هوایت رقّاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند که باشد چو رصاص

قیمت دُر گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز به خواص

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

نیست کس را زکمند سر زلف تو خلاص می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

مراد از **کس** عاشق است. چنانکه در مصراع ثانی خود تصریح می‌فرماید. و **کمند سر زلف** اشارت است به قیود و احکام کثرات، که محب را در دام فراق کشیده و مانع آمده از مشاهدهٔ جمال محبوب. محبّ مغلوب‌الحال، به جناب محبوب متعال، عرض احوال پراختلال خود، بدین‌گونه می‌نماید که نیست عاشق مشتاق جمال تو را، از قیود احکام کثرات تو خلاص. می‌کشی و قتل می‌نمایی به تیغ فراق و هجران، عاشق مسکین خود را. و برخلاف متعارف، خوف نداری از قصاص. زیراکه تصرف تو در ملک خود است و آن ظلم نیست. به خلاف مردم دیگر که قصاص ایشان به موجب حکم تو مقرر [و] مفروض شده است.

قوله:

عاشق سوخته‌دل تا به بیابان فنا نرود در رهِ جانان، نشود خاص‌الْخاص

فنا عبارت است از نهایت سیر الی‌الله، سبحانه؛ و سیر الی‌الله، وقتی منتهی شود که سالک از وطن مألوف و حظوظ بشریت به کلّی بیرون آید. و در راه طلب توجّه راست به حق ــ سبحانه و تعالی ــ بیاورد و بادیهٔ هستی را به یکبارگی به قدم صدق [طی] کند تا به کعبهٔ وصال برسد. و **خاص‌الْخاص** آن کامل است که به بقا رسیده باشد. و بقا عبارت است از بدایت سیر فی‌الله. و سیر فی‌الله، آنگاه محقّق شود که بنده را بعد از فنای مطلق که فنای ذات و صفات و افعال است، وجود حقانی ارزانی دارند. تا به آن وجود، به عالم اتّصاف به اوصاف الهی و تخلّق به اخلاق ربّانی، ترقّی تواند نمود. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا گفت که نیست عاشق مشتاق جمال تو را از

قیود و احکام کثرات تو خلاص، لاجرم در این بیت **می‌فرماید** که تا عاشق سوخته‌دل، به واسطهٔ قطع مألوف و حظوظ بشریت، و علایق ماسِوَی‌الله، به مرتبهٔ فنا فی‌الله نرسد، به دولت بقا بالله ــ که مقام مشاهدهٔ ابدی و سرمدی است ــ فایز نگردد.

قوله:

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم   حاجب ابروی تو برد گرو از وقاص

غمزه در اصطلاح، اشارت به استغنا و عدم التفات است که از لوازم چشم است به موجب ممیت و ماحی و قهّار و قابض که همهٔ عالم را به غارت و تاراج نیستی می‌دهد. و **دست‌بردن و گرو بردن** به‌معنی غالب آمدن و سبقت. و **حاجب** بازدارنده و پرده‌دار و پوشندهٔ چیزی. و در اینجا عبارت از حجاب تعیّنات و نقاب کثرات است. و **ابرو** در اصطلاح، مرتبه صفات را گویند. و **وقاص** (بالفتح والتشدید) جنگجو؛ (کذا فی المؤید و المدار). و در کشف‌اللغات است که «وقّاص جنگجو، نیز نام حکیمی که وضع کمان از اوست. و او را سعد وقّاص نیز گویند.» (انتهی کلامه).

و در شرح دیوان نوشته که «وقّاص نام سعدبن ابی‌وقّاص است که در عشرهٔ مبشّرهٔ اصحاب ذوی‌الْاختصاص است، و او در کمان‌سازی و تیراندازی سرآمد وقت بود، و احادیث بسیار از زبان خاصهٔ اخیار در شأن او ورود یافته، و او پیر کمانگران و تیرگران و سرآمد درست‌اندازان [بود]. و از بزرگی چنان مسموع است که سعد و وقاص هر دو نام ایشان بود. لیکن چون از زبان دُرفشان آن سرور ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ ورود کرد، بر السنهٔ عالمیان اشتهار آورد. حضرت امیرخسرو، در اعجاز خسروی در رسالهٔ خامسه در رقعهٔ تیر، عبارتی آورده که ایشان را به سعد وقّاص نامزد کرده. یعنی سعدی که همین وقّاص است.» (انتهی کلامه). این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا گفت که تا عاشق به قطع علایق و رفع حجب تعیّنات، به مرتبهٔ فنا نرسد، به مشاهدهٔ ابدی و حضور دائمی فایز نگردد، و این عبارت مشعر شد به اختیار عاشق که مورث ترک ادب است، لاجرم در این بیت **می‌فرماید** که ناوک استغنا و عدم التفات تو در راندن و دورکردن عاشق، از پیشگاه قرب و حضور، سبقت برد از رستم که به شجاعت و دلیری مشهور آفاق است. و حاجب و ساتر حال صفات تو در منع و دورکردن عاشق از حضور تو، برد گرو و سبقت از وقّاص که در تیراندازی

انگشت‌نمای عالم است. پس عاشق بی‌عنایت و هدایت تو، به تو نمی‌تواند رسید که «رستم را کشد رخش رستم».

قوله:

بـه هـواداری تـو شـمع‌صفت از سر شوق   کـردم ایـثار تـن خـویش ز روی اخـلاص

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** چون دریافتم که به تو نمی‌توان رسید، لاجرم به هواداری و تمنّای حصول رضای تو، شمع‌صفت از سر شوق نه به اکراه کردم ایثار و فدا تن خویش از روی اخلاص، که شاید بدین وسیله به تو برسم؛ اما از راه استغنا و بی‌نیازی خود.

قوله:

آتشـی در دل پـروانـهٔ مـا افکـندی   گـرچـه بـودیم هـمیشه به هـوایت رقّـاص

آتشی شدیدالْحرارة بُعد و دوری در دل پروانهٔ ما افکندی و به مقتضای استغنا و بی‌نیازی از در خود دور انداختی، هرچند بودیم همیشه، چه پیش از وجود خارجی چه بعد از آن، به هوا و محبّت تو رقّاص.

قوله:

کـیمیای غـم عشـق تـو تـن خـاکـی مـا   زر خالص کند ار چند که باشد چو رصـاص

ار چند به معنی هرچند بود؛ (کذا فی المدار). و **رصاص** (بالفتح) ارزیز و آن دو قسم است: سفید که آن را قلعی گویند و سیاه که آن را سرب گویند. و اینجا قسم ثانی مراد است که عمل کیمیا قبول نکند. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون از بیت سابق به وضوح پیداست که هویٰ و عشق، موصل به مطلوب نیست، لاجرم در این بیت تدارک آن می‌نماید، و **می‌گوید** که آخرالْامر رفته‌رفته غم عشق و محبّت تو ای مستغنی و بی‌نیاز، تن خاکی ما را زر خالص کند، و به مطلوب رساند. هرچند که تن خاکی ما به واسطهٔ عدم استحقاق و فقدان استعداد، مثل سرب است که عمل کیمیا قبول نکند، اما عشق از راه خرق عادت کار خود بکند.

قوله:

قیمت دُرّ گرانمایه چه دانند عوام حافظا گوهر یکدانه مده جز به خواص

از **دُرّ گرانمایه و گوهر یکدانه** ارادهٔ کلام بلاغتْ‌نظام معارفْ‌التیام خود نموده. چون عارف شیرازی در این غزل بی‌بدل، حقایق و معارف از حد زیاده درج نموده، و فهم عوام کالأنعام از دریافت آن بیگانه و عاری است، لاجرم **می‌گوید** که قیمت کلام بلاغتْ‌نظام معارفْ‌التیام تو چه دانند عوام؛ ای حافظ، این گوهر یکدانه و دُرّ یگانه مده جز به دست خواص.

غزل سیصد و ششم*

از رقـــیب دلم نـیافت خــلاص
مـــثل‌القـاص لا یـحبّ‌القـاص

محتسب خم شکست و بنده سرش
«سن بـالسّن و الجـروح قـصاص»

همچو عیسیست جام می که مـدام
مرده را زنـده مـی‌کند بـه خـواص

مطرب عشق زد رهی که بـه چـرخ
مشتری هـمچو زهـره شـد رقّـاص

فضلت از عشق جوی و نی از عقل
تا که خالص شوی چـو زر خـلاص

حـافظ اول ز مـصحف رخ دوست
خـوانـد الحـمد و سـورهٔ اخـلاص

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

از رقـــیب دلم نـــیافت خـــلاص مـــثل القـــاص لایـــحبّ القـــاص

مراد از **رقیب** در اینجا عقل است که مانع محبّت و منکر اوست که وسیلهٔ قرب است. و **قاص** به‌معنی قاصی، یعنی دور، که عرب آن را بعید نیز گویند؛ (کذا فی المدار). **یعنی** از دست تعدّی و آزار رقیب، و حاجت درگاه تو، دل من به هیچ وقت نیافت خلاص. آری، مثل مشهور است که خاص و قریب، دوست نمی‌دارد دور و عقل را. خاص و قریب گفت نسبت به خود، به لحاظ آن که به حسب فطرت، نورانی قریب است، نسبت به انسان ظلمانی.

قوله:

مـــحتسب خـــم شکست و بـــنده سـرش «ســـن بـــالسن و الجـــروح قـــصاص»

در این بیت، نظر به معنی اشاری، رقیب را به حد صراحت رسانید. زیرا که **محتسب** در اصطلاح این طایفهٔ علیه، عقل را گویند. و مصراع ثانی مقتبس است از کریمهٔ «و کتبنا علیهم فیها ان النّفس بالنفس والعین بالعین والانف بالانف والاذن بالاذن والسن بالسن والجروح قصاص.[1]» و (الف و لام) «السّن»، جهت ضرورت وزن حذف نموده. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** چون محتسب عقل مر محبت را به اعتبار آن که منع و احتساب و نهی از آن نموده شکست، بنده در قصاص آن، به جرعه‌ای تجرّع می محبّت سر او را شکست. زیرا که در نصّ محکم چنین وارد شده: «السن بالسن و

---

۱) المائدة (۵)، آیهٔ ۴۵: «و در تورات بر آنان مقرر داشتیم که نفس در برابر نفس و چشم در برابر چشم و بینی در برابر بینی و گوش در برابر گوش و دندان در برابر دندان و هر زخمی را قصاصی است.»

الجروح قصاص» یعنی دندان را در عوض دندان باید شکست و جراحتهایی که ذات قصاص باشند ــ یعنی قصاص کنند ــ در آن چیز که حفظ مساوات ممکن باشد چون لب و دست و پای، و آنچه در آن مساوات نگاه نتوان داشت چون خراش پوست و شکستن استخوان، حکم را به ارش باید کرد.

قوله:

همچو عیسیست جام می که مدام   مرده را زنده می‌کند به خواص

مضمون این بیت، مؤید مضمون بیت سابق است. و تعبیر نمود از خم ــ که در بیت بالا مذکور است ــ به جام به لحاظ ظرفیت. **یعنی** محتسب عقل که تقصیری نکرد که بشکست ظرف می را به اعتبار منع و اجتناب و نهی از آن که در صفت احیا مثل عیسی است آن ظرف می، مردهٔ معنوی [زنده] می‌کند به خواص خود. در **رموزالوالهین** آورده که «هرکه خواهد که حیات جاودانی یابد، در عشق بمیرد که هرگز نمیرد.» (شعر):

من مات عشق فلیمت هکذا   لاخیر فی عشق بلاموت[1]

قوله:

مطرب عشق زد رهی که به چرخ   مشتری همچو زهره شد رقّاص

ره پرده‌ای است از پرده‌های سرود؛ (کذا فی الادات). **مشتری** ستاره‌ای است که بر آسمان ششم می‌تابد به صورت کرکسی و بر سر او تاجی و در بر او دراعه‌ای خوش و به انگشت دست راست او انگشتری و در دست چپ او ابریق نگین؛ (کذا فی المؤید). و در **ترجمهٔ عجایب‌المخلوقات** آورده که «او را قاضی فلک نامند.» و **زهره** (بالضم) ستاره‌ای که مطربهٔ فلک است؛ (کذا فی الکشف). و در **ترجمهٔ عجایب‌المخلوقات** آورده که «میل و لهو و طرب و شادمانی نسبت به او داده‌اند.» در این بیت به حد تصریح رساند که مراد از خم و جام می عشق است. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا، [ذکر] قوت اثر عشق در احیای موتیٰ نمود، لاجرم در این بیت ذکر

---

۱) «هرکس که از عشق می‌میرد بدین گونه بمیرد/ چرا که در عشقی که مرگ انجام نباشد، خیری نیست.»

قوت اثر نغمهٔ او می‌نماید که مطرب عشق بزد مقامی از مقامات که از قوت اثر آن، قاضی فلک با آن همه فضیلت و وقار و عصمت، مثل زهرهٔ مطربهٔ فلک شد رقّاص.

قوله:

فضلت از عشق جوی و نی از عقل   تا که خالص شوی چو زر خلاص

خلاص (بالکسر) خالص و سرند چیزی و نقد نفیس. در این بیت به حد صراحت رسانید که مراد از رقیب و محتسب عقل است. بدان که عشق وسیلهٔ معرفت شهودی عیانی است؛ و عقل وسیلهٔ معرفت استدلالی است و بینهمابونٌ بعید. از اینجا عارف شیرازی، ترغیباً للطالبین، **می‌فرماید** که ای طالب محبّت، فضل و افزونی خود از عشق بطلب نی از عقل؛ تا که خالص و روحانی و ربّانی شوی، مثل زر خالص از کدورات.

قوله:

حافظ اول ز مصحف رخ دوست   خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

چون در بیت بالا، ترغیب نمود طالب را به کسب فضیلت از عشق، لاجرم در این بیت جهت مزید ترغیب و تحریض طالب **می‌فرماید** که حافظ به بدرقهٔ عشق و امداد محبّت، اول روز که در این فن شریف درآمد، از مطالعه و مشاهدهٔ مصحف رخ و جمال دوست ــ جلّ شأنه ــ حامد و مخلص گشت. «ز کارافتاده بشنو تا بدانی».

غزل سیصد و هفتم*

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست
سجدهٔ درگه تو بر جمله ملایکست فرض
از رخ توست مقتبس خور به چهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده به زیر بار قرض
گر لب روح‌پرورت گل به شکر نبخشدم
کی دل دردمند من رسته شود ز دست مرض
بوسه به خاک پای او دست کجا دهد تو را
قصّهٔ تو چو حافظا کس نرساندش به عرض

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض　　　شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

حسن و جمال از الفاظ مترادفه است. خطاب است با جمیل علی‌الاطلاق ــ جلّ شأنه. **یعنی** حسن و جمال تو از عالم اطلاق و بی‌رنگی، تنزّل نموده، جهان خاک را تمام فرو گرفته طولاً و عرضاً؛ و در هرجا و در هر مظهر، به‌نوعی جلوه نموده «اینما تولّوا فثمّ وجه‌الله[1]» از این عبارت کرد. و شمس فلک ــ که اورا نیرّ اعظم می‌گویند ــ خجل شده از حسن و جمال آن ماه مطلق روشن تابان‌کنندهٔ جهان خاک. کما اشارالیه عارف‌الروم ــ قدّس سرّه:

گنج مخفی بُد ز پُرّی چاک کرد　　　خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بُد ز پُرّی جوش کرد　　　[خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد][2]

قوله:

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست　　　سجدهٔ درگه تو بر جمله ملایکست فرض

حسن و خوبی از الفاظ مترادفه‌اند، مثل حسن و جمال. در این بیت تعقیدی واقع شده. و **تقریرش آن که** نظارهٔ حسن و جمال تو و سجدهٔ عظمت و اجلال تو، بر تمام خلق، چه ملک و چه جن و چه انس، واجب و فرض است. زیراکه ایشان را محض برای نظارهٔ جمال و سجدهٔ اجلال خود آفریده و علت ایجاد ایشان همین است و بس. منطوق کریمهٔ «و ما خلقت الجن والانس الّا لیعبدون[3]»، (ای لیعرفون)، شاهد این

---

۱) البقرة (۲)، آیهٔ ۱۱۵: «به هرجا رو کنید، همان‌جا رو به خداست.»

۲) مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۲۸۶۲، ۲۸۶۳.

۳) الذاریات (۵۱)، آیهٔ ۵۶: «جن و انس را جز برای پرستش خود نیافریده‌ام.»

مدّعاست. و مراد از این معرفت، معرفت شهودی عیانی است که موقوف هر عبادت و طاعت قالبی و روحی و سرّی است. منقول است که از سلطان ابوسعید ابوالخیر ــ قدّس سرّه ــ پرسیدند که «حق تعالی را به خلق عالم احتیاج نبود؟ گفت: نبود؛ اما در این بود که حسن بسیار داشت، نظارگی بایست.»

قوله:

از رخ توست مقتبس خور به چهارم آسمان　　همچو زمین هفتمین مانده به زیر بار قرض

اقتباس آتش‌گرفتن و فایده گرفتن. متعارف آن است که ماهتاب کسب نور از آفتاب می‌کند. و در ما نحن فیه، برخلاف متعارف، خطاب با آن ماه مطلق ــ جلّ شأنه ــ نموده، **می‌گوید** که از حسن و جمال توست فراگیرنده و کسب‌کنندهٔ نور خورشید در چهارم فلک. و سخت زیر بار قرض و وام آن ماه تمام مانده. زیراکه اگر یک لمحه، نور آن ماه تمام، از آفتاب ناتمام مختفی گردد، در دم سیاه و ظلمانی مثل تابه شود.

قوله:

گر لب روح‌پرورت گل به شکر نبخشدم　　کی دل دردمند من رسته شود ز دست مرض

لفظ **مرض** در لغت نصیحتی است. اما اینجا جهت ضرورت وزن به (سکون دوم) باید خواند. **لب** در اصطلاح، اشارت به فیض شامل رحمانی است که به لطف کامل خود عاشق را از میان سرگشتگی و دوری به کنار قبول می‌آرد و محروم نمی‌گذارد «و نفخت فیه من روحی[1]» عبارت از اوست (انتهی). از این جهت لب کذایی را **روح‌پرور** گفت. چون در بیت بالا گفت که «از رخ توست مقتبس خور به چهارم آسمان» و مدّعا از آن نه خورشید تنهاست، بلکه جمیع ذرات کاینات از آن رخ، اقتباس نور و فیض می‌نمایند، اما اکتفا به فرد کامل نموده، لاجرم در این بیت، **می‌گوید** که اگر فیض شامل روح‌پرور تو که جمیع ذرات کاینات از او بهره‌ورند، گلشکر لطف کامل نبخشد مرا، چه قسم دل دردمند الم فراق و دوری من خلاص شود از مرض فراق و دوری. و متعارف است که گلشکر برای رفع ضعف دل می‌دهند.

---

۱) سورهٔ «ص» (۳۸)، آیهٔ ۷۲: «و در آن از روح خود دمیدم.»

قوله:

بوسه به خاک پای او دست کجا دهد تو را   قصهٔ تو چو حافظا کس نرساندش به عرض

ضمیر او و ضمیر شین **نرساندش** عایداند به محبوب مطلق ــ جلّ شأنه ــ که در ابیات غزل مخاطب است. قال الکاشی: «القَدَم الموهبة الاخیرة بالنسبة الی العبد و انما یکنی عنها بالقدم، لان القدم آخر الشئ من الصورة و هو آخر ما یقرب به العبد الی الحق.[۱]» (انتهی کلامه). و در اینجا مراد از موهبت مذکوره، همان فیض شامل رحمانی است که تعبیر نمود از او در بیت بالا به لب روح‌پرور یعنی بوسه و تقبیل به خاک پا؛ و فیض شامل او ــ تعالی شأنه ــ کجا دست دهد و سیر شود تو را قصهٔ پرغصهٔ تو هرگاه ای حافظ کس نرساند به عرض او ــ تعالی شأنه ــ چه بی‌وسیلهٔ مرشد نمی‌تواند به فیض شامل رحمان رسید. کما قال‌الله تعالی فی محکم کتابه: «یا ایهاالّذین امنوا اتّقواالله و ابتغوا الیه الوسیلة[۲]» و معنی وسیله در تعبیر به یک قول این است که «الوسیلة الی‌الله التقرب الی الفقراء.[۳]»

---

۱) «قَدَم عبارت از واپسین موهبت [الهی] در حق بنده است، و به‌خاطر آن از آن به «قدم» [=پا] تعبیر شده است که آخر چیز از صورت انسانی است، و آخرین چیزی است که بنده به مدد آن به خداوند تقرب می‌جوید.»

۲) المائدة (۵)، آیهٔ ۳۵: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید از خدا بترسید و به او تقرب جویید.»

۳) «وسیلهٔ به سوی خداوند، نزدیکی به فقراست.»

غزل سیصد و هشتم*

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض
که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

معانیی که ز حورا به شرح می‌گویند
ز حسن و لطف بپرسم بیان از آن عارض

بماند پای به گل سرو را از آن قامت
خجل بمانده گل گلستان از آن عارض

به شرم رفت تن یاسمین از آن اندام
به خون نشست دل ارغوان از آن عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو
گلاب یافته بوی جنان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنان که خوی مکان می‌شود از آن عارض[1]

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

۱) مقطع این غزل که منسوب به حافظ نیز هست، از لحاظ قافیه اشکال دارد؛ چون مکان باید درست پس از ردیف از آن عارض بیاید، چه کلمهٔ می‌شود میان آن قرار گرفته است.

قوله:

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض / که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

عارض (به فتح راء) رخسار را گویند. و رخسار در اصطلاح، **تجلّی جمالی** را گویند که به‌سبب او، وجود اعیان عالم است و موجب ظهور اسمای حق است ـ سبحانه. و بندگی شیخ جمالی شیرازی فرموده که «رخسار عبارت از واحدیت است.» یعنی مرتبهٔ تفصیل اسما و صفات. بدان که دل و جان به عقیدهٔ امام حجةالاسلام ـ قدّس سرّه ـ یک حقیقت است، که تعبیر می‌نماید از آن به روح انسانی و حقیقت انسانی. چون حیات و زندگانی کل جهان، به تخصیص حیات و زندگانی عاشقان از آن عارض است؛ لاجرم محبّ شیرازی به طریق مناجات به جناب آن قاضی‌الحاجات **می‌گوید** که بیا و تجلّی رحمانی جمالی بفرمای بر منِ بینوا که به مشام من می‌آید بوی جان و حیات جاودان از آن تجلّی رحمانی تو؛ بلکه یافتم جان خود را نشان و علامت از آن تجلّی رحمانی جمالی. زیرا که روح من به مقتضای «قل الروح من أمر ربی[1]» از عالم امر توست، بلکه از توست.

قوله:

معانی که ز حورا به شرح می‌گویند / ز حسن و لطف بپرسم بیان از آن عارض

حور (بالضم) سپید و سیاه چشمان؛ جمع حوراء. و عبارت **حسن و لطف** مربوط است به **معانی**. باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که بیا و تجلّی جمالی بفرما بر منِ بینوا تا معانی حسن و لطف که از حوران بهشتی، به شرح و بسط می‌گویند، بی‌واسطهٔ دیگری بپرسم بیان و تفصیل آن معانی حسن و لطف حوران از

---

۱) الإسراء (۱۷)، آیهٔ ۸۵: «روح جزئی از فرمان پروردگار من است.»

آن تجلّی جمالی تو. زیراکه همهٔ حسنها و جمالها پرتو و فروغ حسن و جمال تواند.

قوله:

بـماند پـای بـه گـل سـرو را از آن قـامت　　　خـجل بـمانده گـل گـلستان از آن عـارض

چون از تقریر بیت بالا، بر تو واضح شد که همهٔ حسنها و جمالها و کمالها، پرتو و فروغ حسن و جمال و کمال آن محبوب متعال‌اند، لاجرم در ابیات آینده، بیان اصالت آن حسن و جمال و کمال و فرعیت حسن و جمال و کمال اشیای دیگر می‌نماید. **قامت** در اصطلاح، امتداد الوهیت را گویند. و **عارض** همان تجلی جمالی است. **یعنی** بماند پای به گل از خجل، سرو ناز را که به امتداد قامت مشهور آفاق است از آن قـامت بـا کرامت و امتداد و الوهیت. زیراکه فرع را با اصل چه مناسب است. و خجل شده است گل گلستان ــ که به‌خوبی انگشت‌نماست به جهان ــ از آن عارض و تجلی. زیراکه فرع را با اصل چه مناسبت.

قوله:

بــه شــرم رفت تـن یـاسمین از آن انـدام　　　بـه خـون نشست دل ارغـوان از آن عـارض

یاسمین (به فتح سین) نام گلی است سپیدرنگ؛ (کذا فی الکشف). و **اندام** جسم و تن؛ (کذا فی الکشف). و اینجا مراد از آن ذات است. و **ارغوان** (به فتح یکم و سیوم) نام گلی است به رنگ سرخ؛ (کذا فی الکشف). چون متعارف است که تن را به سـفیدی وصف می‌کنند، و عارض را به سرخی، لاجرم عارف شیرازی **می‌گوید** که به شرم رفت و غرق شد در عرق حیا، تن یاسمین که به سفیدرنگی مشهور آفاق است، از آن ذات «الله نورالسموات». زیراکه فرع را به اصل چه مناسبت.

قوله:

گـرفته نـافهٔ چـین بـوی مشک از آن گیسو　　　گــلاب یـافته بـوی جـنان از آن عـارض

گیسو از روی لغت (باکسر کاف فارسی) موی بافته و از روی اصطلاح، صفات الهی را گویند. و **عارض** همان تجلّی جمالی است. بدان که تجلّی جمالی، تـجلی صـفاتی

است که بر مقتضای صفات، ایجاد کاینات نمود، تا کمالات صفات در مظاهر کثرات ظهور نماید. پس در این بیت مراد از گیسو و عارض یکی است. باز عارف شیرازی **می‌فرماید** که گرفته به طریق عاریت نافهٔ چین، بوی مشک از آن تجلّی صفات که معطر است به اصالت. زیرا که فرع را با اصل چه مناسبت، و گلاب به طریق عاریت یافته بوی خوش آن چنان که می‌بینی، از آن تجلّی جمالی صفاتی، و عاریتی را با اصلی چه مناسبت.

قوله:

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق　　　نزار مانده مه آسمان از آن عارض

مهر (بالکسر) آفتاب، و اینجا مراد از آن درخشانی و براقی است. و **روی** در اصطلاح تجلّیات را گویند، از معانی و نوری و صوری؛ (کما صرح به صاحب **التحقیقات**). و اینجا مراد از آن تجلی جمالی نوری است. پس در این بیت نیز روی و عارض به یک معنی است. باز عارف شیرازی خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که از درخشانی و براقی نور تجلی جمالی، خورشید از بس خجالت، گشته غرق عرق. زیرا که فرع را با اصل چه مناسبت؟ و زار و نزار و هلال مانده ماه آسمان از خجالت نور آن عارض و تجلّی جمالی.

قوله:

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات　　　چنان که خوی مکان می‌شود از آن عارض

خوی از روی لغت (با واو معدوله) معروف که به تازیش عرق گویند. و از روی اصطلاح، «رشّ نور» را گویند که تعبیر می‌نمایند از آن به تجلّی رحیمی و فیض مقدس که به تخصیص وجود ایشان را گلشن گلهای معارف و تعیّنات گرداند. و چون این تجلّی، بعد از تجلّی جمالی رحمانی ــ که آن را فیض قدس نیز گویند ــ ظهور نموده، گویا از تجلی جمالی رحمانی متولد شد. و خبر می‌دهد از این هر دو تجلّی کریم «ان‌الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره.[۱]»؛ **فافهم فانه دقیق**. چون

---

۱) نک: **تمهیدات**، صص ۷۴، ۲۵۶. «خداوند مردم را در تاریکی آفرید، سپس از نور خویش بر آنها
←

عارف شیرازی، در این غزل بی‌بدل، بیان حقایق و معارف ــ که غذای روحانی است ــ به مرتبهٔ اقصی رسانید، لاجرم در مقطع غزل از راه فخریه‌ای که او را رسد و سزد، **می‌فرماید** که از نظم دلکش و مرغوب این غزل حافظ، چکید آب حیات معنوی که قوت و غذای اهل معنی است. چنانکه **تجلّی** رحیمی و رشّ نور چکان و نمایان می‌شود از آن تجلّی جمالی رحمانی؛ و همواره گلشن انسان را، به صدهزار هزار گل رنگارنگ خوشبوی معارف و تعیّنات پر می‌گرداند. کما اشارالیه عارف‌الروم ــ قدّس سرّه:

کوری حاسد درون دوستان — حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بوَد — آن گل از اسرار کُل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران — گرد عالم می‌رود پرده‌دران[1]

→
افشاند.»

۱) مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۲۰۲۱، ۲۰۲۲، ۲۰۲۳.

غزل سیصد و نهم*

سـواد دیـدهٔ مـن شـد ز آب چشم، بیاض
هـــنوز چـــند نگـاراکـنی ز مـن اعـراض
بـــیا کـــنار بگـــیریم و آشـــتی بکـــنیم
گـذشته یـاد چـه داری بگـو مـضی مـا مـاض
چه تیزیّست به مـژگان چشـم تـو کـه بـه سـحر
بُـرید جـامهٔ تـقوی بـه غـمزه چـون مـقراض
چـو عکس زلف و رخت در مـیان چشـم افـتاد
بـــرفت دیـــدهٔ مـردم از آن سـواد بـیاض
غـــزل بـــه قـــافیهٔ ضـاد نـامدی حـافظ
مگـــر هـــم از تـو بـیامد طـبیعت فـیاض

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

سواد دیدهٔ من شد ز آب چشم، بیاض   هنوز چند نگاراکنی ز من اعراض

از سیاق غزل، بر صاحب فطرت سلیم، پوشیده نماند که محبّ شیرازی به واسطهٔ صدور ذنب چشم، گرفتار عتاب محبوب گشته، از حضرت حضور پرنور مهجور مانده است. و ذنب چشم، نظرکردن به شهوت جانب عورات نامحرم و امارد، و دیدن از ناف تا زانوی هر مرد و زن، و نظرانداختن در خانه‌های مردم، و خواب‌کردن در اوقات نماز، و دیدن نامهٔ کسی [بی] اجازت، و نظر داشتن جانب دهن یکی به وقت طعام خوردن. این همه خلاف مرضی محبوب غیور است؛ سیّما از محبّان ذات او. از آنجا محبّ خاطی، به جناب محبوب متعال، عرض احوال پراختلال خود بدین‌گونه می‌نماید که سواد بینایی دیدهٔ من از خجالت ذنب چشم، از آب گریه و بکای چشم شد سفید و نابینا. چنانکه متعارف است که از کثرت بکا، دیده بی‌نور می‌گردد. هنوز تا چند می‌کنی از من اعراض؟ قال الشیخ العربی: «البکاء عرق القلب خجلاً من الذنب.[1]»

قوله:

بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم   گذشته یاد چه داری بگو مضی ما ماض

مضمون این بیت، مؤید مضمون بیت سابق است. محبّ خاطی با جناب محبوب، التماس می‌نماید که بیا بر سر صلح، تاکنار یکدیگر بگیریم و با هم آشتی کنیم. گذشته و ماجرای چه یاد داری. بگو گذشت آنچه گذشت.

---

۱) «سرشک، عرق قلب، از شرم گناه است.»

قوله:

چه تیزیست به مژگان چشم تو که به سحر   برید جامهٔ تقوی به غمزه چون مقراض

مژگان از روی لغت (با اول مکسور و زای فارسی) موی پلک؛ و از روی اصطلاح عاشقان، اشارت به سنان نظر قهر و پیکان نگاه جلال که سر تیز است و از هر گوشهٔ غمزهٔ معشوق به هدف سینهٔ عاشق برسد و آن بیچاره مجروح‌وار فریاد کند و از لذت آن نعرهٔ «هل من مزید[1]» بایزید وار زند. و **چشم** در اصطلاح، اشارت است به شهود و نگاه حق ــ جلّ شأنه. و **غمزه** در اصطلاح عاشقان، برهم زدن و برگشادن چشم محبوب را گویند که در حالت دلربایی و عشوه‌گری واقع می‌شود. محبّ معاتب و مخاطب که مذاق او چاشنی هلاهل عتاب و ملامت محبوب چشیده است، به جناب محبوب **می‌گوید** که چه تیزی است سنان و پیکان نگاه تند قهرآمیز تو را که به سحر و اعجاز برید و درید جامهٔ تقوی به هر غمزه و کرشمهٔ مثل مقراض، و رسوا و بی‌ننگ و ناموس نمود عاشق را.

قوله:

چو عکس زلف و رخت در میان چشم افتاد   برفت دیدهٔ مردم از آن سواد بیاض

زلف در اصطلاح، اشارت است به کثرت از آن‌که حاجب رخ وحدت است. و **دیدهٔ مردم** یعنی مردمک دیده. و **بیاض** به‌معنی نورانیت و روشنی مستعمل شده است. محبّ ملهوف به جناب محبوب **می‌گوید** که چون عکس و پرتو زلف کثرت حاجب و ساتر، و رخ وحدت محجوب و مستور زیر آن، مثل مهتابی که از زیر ابر تنگ و باریک بنماید، در میان چشم من افتاد، گرفت مردمک چشم من از سواد و ظلمت کثرت تنگ و باریک که از زیر آن رخ وحدت نمودار بود، بیاض نورانیت و روشنی؛ زیراکه ظلمت کثرتی که رخ وحدت از او نمودار باشد، پیداست که کحل‌الجواهر دیدهٔ رمد دیده عاشق بود.

---

۱) «ق» (۵۰)، آیهٔ ۳۰: «آیا هیچ زیادتی هست؟»

قوله:

غــزل بــه قــافیهٔ ضـاد نـامدی حـافظ   مگــر هــم از تـو بـیامد طـبیعت فـیاض

چون قافیهٔ ضاد در غایت تنگی است، لاجرم ازاره فخریه **می‌گوید** که غزل به قافیهٔ ضاد نیامده است ای حافظ، مگر هم از طبیعت فیاض تو آمد. در مصراع ثانی تـعقید لفظی است، چنانچه از تقریر آن بر تو روشن شود.

غزل سیصد و دهم*

گـرد عـذار یـار مـن تـا بنوشت دَور خـط
مـاه ز مـهر روی او راست فـتاده در غـلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خـوشترست
گشته روان ز دیـده‌ام چشـمهٔ آب هـمچو شـط

گـر بـه غـلامی خـودم شاه قـبول مـی‌کند
خود بـه مبارکی دهـد بـنده بـه بـندگیش خـط

خـال سـیاه او بـر آن عـارض سیمرنگ بـین
راست به مشک مـاند آن بـر رخ مـاه یک نُقَط

گه به هـوات مـی‌دهم گـردْ مـثال، جـان و دل
گـاه بـه آب مـی‌کشم آتش عشـق تـو چـو بـط

روی گشاده‌ای پری چـون بـه چـمن درآمـدی
شد رخ گل چو زعـفران مشک و گـلاب شـد سـقط

آب حـیات حـافظا گشـته ز نـظم تـو خـجل
کس به هوای عشق او شعر نگفت از ایـن نـمط

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

گـرد عـذار یـار مـن تـا بـنوشت دَور خط　　　مـاه ز مـهر روی او راست فـتاده در غـلط

عذار (بالکسر) به‌معنی روی مستعمل شده است. و روی در اصطلاح شیخ جمالی شیرازی، عبارت از وجه حقیقی است. و **خط** (بالفتح) از روی لغت نوشته، و بر وجه استعاره و تنبیه، اطلاق بر ریش نو دمیده می‌کنند. و از روی اصطلاح، اشارت به تعیّنات عالم ارواح است که اقرب مراتب وجود است به غیب هویت، در تجرّد و بی‌نشانی. و چنانکه گِرد روی دمیده می‌شود، تعیّنات عالم ارواح گرد ذات الهی برآمده، به آن معنی که اقرب مراتب موجود است به مرتبهٔ غیب هویت. و **دور** که به معنی حلقه بوَد، مفعول است و خط فاعل یا دور فاعل باشد و خطْ مفعول. اینجا هر دو صورت وجهی دارد. و **مهر** به‌معنی آفتاب است. و اینجا کنایت از نورانیت و رخشندگی. و مقرر است که حسن بالادست از دمیدن خط گرد عذار، رو به بالا می‌گردد. **یعنی** گرد وجه ذات یار والااقتدار من، تا خط عارضش حلقه کشید یا دور عارضش خطی نوشت، به واسطهٔ لطافت و نزاکت مظهر و شدت ظهور ظاهر ماه که از مهر مقتبس نور است، از مهر وجه یار راست و بی‌شبهه در غلط افتاده و رخسار یار را مهرسپهر تصوّر نموده، در اقتباس نور از او چشم گشاده.

قوله:

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست　　　گشته روان ز دیده‌ام چشمهٔ آب همچو شط

لب در اصطلاح شیخ جمالی شیرازی، عبارت از لطف رب‌الودود است. و **شط** (بالفتح) جوی بزرگ که در بغداد است؛ (کذا فی حل‌اللغات). و ضمیر شین **لبش** عاید است به یار. **یعنی** از هوس لطف جان‌پرور حیات‌بخش یار که آن لطف به صد درجه

در وصف احیا از آب حیات خوشتر است، گشته روان و جاری از دیدهٔ من، طوفان چشمهٔ آب که در وسعت و شدت است مثل شط بغداد.

قوله:

گـر بـه غـلامی خـودم شاه قـبول مـی‌کند   خود بـه مـبارکی دهـد بنده بـه بـندگیش خـط

مراد از **شاه** مالک‌الملک است ــ جلّ شأنه ــ که تعبیر نمود از او در بالا بـه یـار. و ضمیر شین **بندگیش** عاید است به شاه. **یعنی** اگر بـه غـلامی خـودم شـاه والادسـتگاه ــ جلّت قدرته ــ قبول می‌کند و **می‌گوید** یا عبدی، خود به خود بی‌تکلیف دیگری به مبارکی از این خطاب دهد بنده به بندگی و عبدیت آن شاه خـط و قـبض و سـرفراز می‌شود به جناب عبدالله که مقامی است در غایت علو شأن. کما قال الکاشی: «عبدالله هوالعبد الذی تجلّی له‌الحق بجمیع اسمائه فلایکون فی عباده ارفع مقاماً و اعلی شأناً منه لتحققه باسم الأعظم و اتصافه بجمیع صفاته.[1]»

قوله:

خـال سـیاه او بـر آن عـارض سیمرنگ بـین   راست به مشک مـاند آن بـر رخ مـاه یـک نُـقَط

بندگی شیخ جمالی شیرازی فرمود که «خال عـبارت از نـقط روح است.» و **خـال** کذایی را سیاه گفت، بنابر آنکه تعیّنات روحانی هم حجاب ذاتند و هرچه حجاب رخ وحدت گردد، اگر نورانی هم باشد، در دیدهٔ عاشق سیاه است. **عارض** در اصـطلاح، وجه جمال محبوب را گویند و آن را سیمرنگ گفت به لحاظ نورانیت و درخشندگی. خطاب با دل مشتاق مشاهدهٔ جمال محبوب متعال نموده، **می‌گوید** که تعیّن روحانی بر آن وجه و جمال نورانی ببین و تماشا کن ای دل که آن [خال] سیاه بر آن عارض چون ماه راست و بلااشتباه به آن ترکیب ماند که به مشک سیاه بر رخ ماه یک نقطه کشند. پس

---

۱) «بندهٔ خداوند، آن بنده‌ای است که حق بر او به جمیع اسما تجلّی کرد؛ و در میان بندگان او کسی بلندمرتبه‌تر و عالیمقامتر از او نیست؛ زیرا به اسم اعظم او تحقق یافته و به جمیع صفاتش متصف گردیده است.» (نیز ← اصطلاحات‌الصوفیة، کمال‌الدین عبدالرزاق الکاشانی. تـحقیق مـحمدکمال ابراهیم جعفر، ص ۱۰۸).

ای دل، به دیدهٔ تمییز ببین که خال سیاه روحانی، بر آن عارض نورانی، مورث زیادتی زیب و زینت است، نه حاجت موحش.

قوله:

گه به هوات می‌دهم گردْ مثال، جان و دل   گاه به آب می‌کشم آتش عشق تو چو بط

آورده‌اند که بط به غایت حرارت دارد. از این جهت دمبدم در آب غوطه می‌خورد، تا آن حرارت را فرونشاند. اما آتش غریزی طبعی بدین حیله فرونمی‌نشیند. چون در ابیات سابقه ذکر محبوب به طریق حکایت نمود، شوق مکالمه و مخاطبه دامنگیر محبّ شده، لاجرم خطاب با آن محبوب نموده، **می‌گوید** که گاهی در هوای و مهر تو می‌دهم گرد و غبارْ مثال، جان و دل خود را که شاید تو را بر سر رحم آرد. اما شأن محبوبی نمی‌گذارند. و گاهی در آب دیده می‌کشم و غوطه می‌دهم آتش عشق تو را مثل بط. اما آن حرارت مادرزاد فرونمی‌نشیند، بلکه مورث طغیان آن آتش می‌شود. کما قال عارف‌الروم ـ قدّس سرّه:

از هلیله قبض شد اطلاق رفت   آب آتش را مدد شد همچو نفط[1]

قوله:

روی گشاده‌ای پری چون به چمن درآمدی   شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

روی در اصطلاح بعضی از محقّقان، تجلّی جمالی صفاتی را گویند. و تعبیر نمود از محبوب حقیقی به **پری**، به لحاظ استتار و اختفا از دیدهٔ مردم. و **سقط** (به فتحتین) به معنی فضیحت و رسوایی در لغت مستعمل شده است. باز خطاب با آن محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که به تجلّی جمالی صفاتی شده‌ای ای محبوب، محتجب و مستتر سرادقات عزّت. چون به چمن گلها درآمدی و ظهور فرمودی، از مشاهدهٔ جمال صفاتی تو شد رخ گل سرخ مثل زعفران زرد؛ و مشک گلاب از استشمام عطریات تجلّی صفات تو شد فضیحت و رسوا. زیرا که چون اصل طلوع نمود، فرع را وجود نماند.

---

۱) مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۵۴.

قوله:

**آب حیات حافظا گشته ز نظم تو خجل		کس به هوای عشق او شعر نگفت از این نمط**

یعنی آب حیات صوری ای حافظ، گشت خجل از نظم تو که مورث حیات معنوی است؛ زیرا که هیچ‌کس از عاشقان و طالبان، در هوای و رغبت عشق آن یار شعر نگفت از این نمط. پس نظم من از این جهت مورث حیات معنوی شد که در هوای رغبت عشق یار ــ که عیسی دم است در احیای عاشقان ــ گفته شد.

غزل سیصد و یازدهم*

ز چشــم بـد رخ خـوب تـو را خـدا حـافظ
که کرد جـمله نکـویی بـه جـای مـا حـافظ
بــیا کــه نـوبت صـلحست و آشـتی و وفـا
که با تو نیست مـرا جـنگ و مـاجرا حـافظ
اگر چه خون دلت خـورد لعـل مـن، بسـتان
بــه کــام دل ز لبـم بـوسه خـون‌بها حـافظ
چه ذوق یافت دل من که گفته بود از لطـف
مــراست تــحفهٔ جــان‌بخش دلربــا حـافظ
بیا بخوان غزل خـوب تـازه و تـر و خـوش
که شعر تست فـرح‌بخش و غـمزه‌ها حـافظ
به زلف و خـال بـتان دل مـبند جـان هـرگز
اگر بجستی از ایـن بـند و ایـن بـلا حـافظ
تــو از کــجا و امــید وصــال او ز کــجا
بــه دامــنش نـرسد دست هـر گـدا حـافظ

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

ز چشـم بد رخ خوب تو را خدا حافظ   که کرد جمله نکویی به جای ما حافظ

خطاب با محبوب مجازی که مظهر و تجلّی جمال محبوب حقیقی است نموده، **می‌گوید** که از چشم بد و عین‌الکمال، رخ خوب تو را خدا حافظ که کرد جمله و تمام نکویی به حق ما یعنی به حق حافظ.

قوله:

بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا   که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

این بیت تفسیر جمله نکویی واقع شده. **یعنی** جمله و تمام نکویی به حق حافظ این است که فرمودی حافظ را که بیا که نوبت صلح است و وقت آشتی و وفاست که با تو نیست مرا میل جنگ و ماجرا و گفت‌وگوی ای حافظ.

قوله:

اگرچه خون دلت خورد لعل من، بستان   به کام دل ز لبم بوسه خون‌بها حافظ

این بیت نیز مقولهٔ محبوب است و داخل تفسیر جمله نکویی است. **یعنی** گفت آن محبوب که اگرچه خون‌دل تو خورد لب لعل من، بستان به کام دل از لب من بوسه در خون‌بها و دیت ای حافظ.

قوله:

چه ذوق یافت دل من که گفته بود از لطف   مراست تحفهٔ جان‌بخش دلربا حافظ

یعنی چه ذوق و چه حلاوت یافت دل من که گفته بود آن محبوب از سر لطف مرا

لبی است تحفهٔ جان‌بخش دلربا حافظ.

قوله:

بیا بخوان غزل خوب تازه و تر و خوش   که شعر تست فرح‌بخش و غمزه‌ها حافظ

در شرح دیوان نوشته که «حافظ را محبوبی بود که به شعر رغبت بسیار می‌نمود.» (انتهی کلامه). پس این بیت نیز مقولهٔ آن محبوب است.

قوله:

به زلف و خال بتان دل مبند جان هرگز   اگر بجستی از این بند و این بلا حافظ

چون دیدن روی خوبان و دل‌بستن با ایشان خطری عظیم دارد مبتدیان را، لاجرم **می‌فرماید** که به زلف و خال بتان و نیکوان، دل و جان مبند هرگز؛ مِنْ‌بعد اگر بجستی و خلاص شدی از این بند و علاقه و از این بلای ابتلا حافظ.

قوله:

تو از کجا و امید وصال او زکجا   به دامنش نرسد دست هر گدا حافظ

ضمیر شین به **دامنش** عاید است به همان محبوب.

غزل سیصد و دوازدهم

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد منّاع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حالتی اینست [بهین اوضاع]
طرّهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سرِ این رشته نجویند نزاع
عمر خسروطلب ار نفع جهان می‌طلبی[1]
که وجودیست عطابخش و کریمی[2] نقّاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم
که جهاندار مطعیست و شهنشاه مطاع*

قزوینی: ۱) می‌خواهی ۲) عطابخش کریم
خانلری: ۲) عطابخش کریم
* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

بـامدادان کـه ز خـلوتگه کـاخ ابـداع　　　شـمع خـاور فکـند بـر هـمه اطـراف شعاع

کاخ ابداع یعنی دنیا. و **خلوتگه کاخ ابداع** یعنی افق مشرق. و **شمع خاور** یعنی آفتاب. این غزل در مدح جلال‌الدین محمّد شاه شجاع کرمانی است، چنانچه خود در آخر غزل تصریح می‌نماید.

قوله:

بـرکشد آیـنه از جـیب افـق چـرخ و در آن　　　بـنماید رخ گـیتی بـه هـزاران انـواع

مراد از **آینه** آفتاب است که تعبیر نمود از او در بیت بالا به شمع خاور. و مراد از **جیب افق** گوشهٔ مشرق است که تعبیر نمود از او در بیت بالا به خلوتگه کاخ ابداع.

قوله:

در زوایـای طـربخانهٔ جـمشید فـلک　　　ارغـنون سـاز کـند زهـره بـه آهـنگ سـماع

زوایا جمع زاویه به‌معنی گوشه. و اضافت **جمشید** به **فلک** بیانی است. و **ارغنون** (بالفتح) نوعی از ساز است ساختهٔ افلاطون که رومیان دارند. و **سماع** به‌معنی سرود آمده است و در عرف رقص‌کردن را نیز گویند؛ (کذا فی الکشف).

قوله:

چـنگ در غـلغله آیـد کـه کـجا شـد مـنکر　　　جـام در قـهقهه آیـد کـه کـجا شـد مـنّاع

مراد از **منکر** منکر سماع سرود است. و **مناع** (بالفتح والتشدید) بازدارنده و بسیار منع‌کننده و در اینجا مراد از **منّاع** منکر جام شراب محبّت است.

قوله:

وضع دوران بنگر و ساغر عشرت برگیر　　　که به هر حالتی اینست [بهین اوضاع]

ابیات سابقه به منزلهٔ مبتداست و این بیت به منزلهٔ خبر است؛ و خطاب با شاه‌شجاع کرمانی.

قوله:

طرّهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب　　　عارفان بر سرِ این رشته نجویند نزاع

در مؤیدالفضلا آورده که «بند (بالفتح) مکر و حیله و زرق.» و مراد از **عارفان** در اینجا مآل‌اندیشان است که عاقبت دنیا را به وجه احسن می‌دانند. در این بیت نیز خطاب است با شاه‌شجاع.

قوله:

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی　　　که وجودیست عطابخش و کریمی نفّاع

مراد از **خسرو** شاه‌شجاع است. و **نفّاع** (بالفتح والتشدید) کثیرالنفع.

قوله:

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل　　　جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در این بیت اسم ممدوح به حد تصریح رسانید.

قوله:

حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم　　　که جهاندار مطیعست و شهنشاه مطاع

این بیت نیز در مدح شاه شجاع است؛ و **مطاع** یعنی متبوع و مرجع عالمیان.

غزل سیصد و سیزدهم

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از[1] دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشتهٔ صبرم به مقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو خندانم[2] چو شمع

گر کُمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

بی‌جمال عالم‌آرای تو روزم چون شبست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

روز[3] شب خوابم نمی‌آید به چشم می[4]پرست
بس که در بیماری عشق[5] تو گریانم چو شمع[6]

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست
این دل زار [و[7] نزار] و[7] اشک ریزانم[8] چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت[9] جهانی را بسوزانم چو شمع

قزوینی: ۱) در ۲) سوزانم ۳) +و ۴) غم ۵) هجر ۷) -و ۸) بارانم
خانلری: ۱) در ۶) این بیت را ندارد ۷) -و ۸) بارانم ۹) دودش

سرفرازم کن به وصل خود شبی ای نور چشم[10]

تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی[11] دیدار تو

چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در دل[12] گرفت

آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

قزوینی: ۱۰) شبی از وصل خود ای نازنین ۱۱) با ۱۲) سر

خانلری: ۱۰) شبی از وصل خود گردن گشا ۱۱) با ۱۲) سر

قوله:

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع　　　شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

رندان در اصطلاح، آن فرقه است که جمیع کثرات و تعیّنات وجوبی و امکانی اسماء و صفات و اعیان و اوصاف و نعوت و احکام آنها، به رندهٔ محو و فنا، از حقیقت خود تراشیده و دور کرده، و خود را از همه معرّا و مبرّا ساخته باشند؛ پس **سربازان** و **رندان** از الفاظ مترادفه‌اند. بدان که **شمع** هم مثل پروانه عاشق نور است. اما صفت **شمع** آن است که خود را در آتش فنا کند؛ و صفت پروانه آن است که خود را پیش آتش فدا کند و در حقیقت هر دو سوخته‌اند. و نیز بدان که رتبهٔ عاشق ــ که به وفاداری پیش خوبان مشهور و مذکور باشد ــ زیاده‌تر است از رتبهٔ عاشق که به وفاداری مشهور و مذکور نباشد پیش خوبان. از اینجا عارف شیرازی خطاب با محبوب حقیقی نموده، **می‌گوید** که مشهور و مذکور خوبان مجازی‌ام در وفای عشق تو مثل شمع، زیرا که شمع در مقام وفاداری و جانسپاری استقامت ورزیده، سراپای وجود خود را محو و فانی می‌سازد. و **شب‌نشین** و هم‌صحبت مجلس سربازان و رندانم مثل شمع، زیرا که شمع هم شب‌نشین است و هم سرباز و هم رند است که به رندهٔ محو و فنا، هستی خود را مستهلک می‌سازد.

قوله:

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت　　　تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا عرض وفاداری خود به جناب محبوب نموده، لاجرم در این بیت نیز معروض می‌دارد که کوه صبر و شکیبایی من، چون موم نرم شد و به گداز آمد از دست غمها و المهای عشق تو. با وصف این تا هنوز،

در آب گرم گریهٔ خود و آتش عشق تو گدازانم چو شمع و اصلاً از استقامت در وفاداری عشق و محبّت تو فرونتشستم.

قوله:

رشتهٔ صبرم به مقراض غمت ببریده شد　　همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

مضمون این بیت، مؤید مضمون بیت سابق است. **یعنی** با وصف آن که رشتهٔ صبر من به مقراض غمها و المهای محبّت تو ببریده شد، و طاقت طاق گشت، همچنان در آتش محبّت تو خندان و شادانم مثل شمع. پس این علامت وفاداری محبّت من است که استقبال احکام تو به فرح و شادی می‌نمایم؛ و میان مکروه و مرغوب فرقی نمی‌نهم. فی المثنوی المعنوی:

گر مرادم را مذاق شکّرست　　نامرادی نه مراد دلبرست
ناخوش او خوش بوَد بر جان ما　　جان فدای یار دل رنجان ما
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش　　بهر خوشنودی شاه فرد خویش[۱]

قوله:

گر کُمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو　　کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

کمیت (بالضم) اسب سرخ که اندکی به سیاهی زند و دم و یال او سیاه باشد. و اضافت **کمیت** به **اشک** بیانی است. و **گلگون** (بالضم و با هر دو کاف فارسی) اسب سرخ‌رنگ؛ و نام اسب خسرو؛ و اینجا به معنی سرخ و لعل مستعمل شده. و لفظ **گلگون** صفت **اشک** است. و در جمع **کمیت** و **گلگون** لطافت است. چون در مفهوم وفاداری در عشق، این معنی نیز ملحوظ است که محبّ باید که محبّت را مکتوم دارد، تا وفاداری او در عشق به‌کار محبوب آید؛ و آن محبّت مکتوم را گریهٔ خونین افشا می‌نماید. لیکن محبّ در ضبط گریه بی‌قدرت است. زیرا که بکا عرق قلب است و بر ضبط آن پیداست که عاشق قادر نیست. لاجرم محبّ شیرازی در این بیت عذر آن می‌خواهد که اگر کمیت اشک خونین و لعل‌رنگ من اختیار من نبودی، گرم‌رو کی

---

۱) مثنوی معنوی، دفتر اوّل، ابیات ۱۷۴۸، ۱۷۷۷، ۱۷۷۸.

بودی روشن و فاش در گیتی راز پنهان و مکتوم محبّت من مثل شمع. چه راز آتش شمع که در میان موم مکتوم است، گریهٔ شمع ظاهر می‌سازد. هرچند شمع گریان‌تر می‌شود، از درون او ظاهرتر می‌گردد.

قوله:

بی‌جمال عالم‌آرای تو روزم چون شبست   با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

مضمون این بیت، مؤید مضمون بیت سابق است. در عدم ضبط بر گریه، به جناب محبوب مستطاب **می‌گوید** که بی‌جمال عالم‌آرای تو، بی‌مشاهدهٔ آن جمال، روز روشن من مثل شب تاریک است. پس عاشق محزون مهجور، در چنین حالت اصعب چه قسم ضبط گریه نماید. از این جهت با کمال وفاداری در عشق تو، به‌سبب طغیان گریه که مورث افشای اسرار عشق است، در عین نقصانم مثلِ شمع، زیرا که هم به‌سبب طغیان گریه که مورث افشای راز درون اوست، ناقص‌المحبّة است.

قوله:

روز [و] شب خوابم نمی‌آید به چشم می‌پرست   بس‌که در بیماری عشق تو گریانم چو شمع

مضمون این بیت نیز، مؤید مضمون دو بیت سابق است. و **چشم می‌پرست** چشمی که از شدّت انتظار دیدار یار، سرخ شود. **یعنی** بی‌جمال عالم‌آرای تو، روز و شب خواب نمی‌آید به چشم شدیدالانتظار من؛ بس‌که در بیماری درد عشق تو گریانم مثل شمع؛ و تو بهتر می‌دانی ای عالم‌الغیب، که من بر رفع سرخی چشم، به‌سبب شدّت انتظار و ضبط گریه در حالت بیماری درد عشق قادر نیستم؛ و در افشای راز محبّت از این هردو علامت اختیار ندارم.

قوله:

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست   این دل زار و نزار و اشک‌ریزانم چو شمع

این بیت نیز با ابیات سابقه ربطی دارد. **یعنی** در میان آب گرم اشک و آتش عشق، همچنان سرگرم شوق دیدار توست این دل زار و نزار؛ و من بر حال پراختلال دل،

بی‌اختیار اشک‌ریزانم چو شمع.

قوله:

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست　　ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

این بیت نیز با ابیات سابقه ربطی دارد. **یعنی** عدم اختیار بر ضبط گریه و سرخی، از شدت انتظار و اختلال دل زار و نزار که مرا به واسطهٔ افشای اسرار محبّت پیش تو خوار و بی‌اختیار ساخت، همه بی‌جمال عالم‌آرای تو صورت بست. پس از راه فیض عام، در شب تاریک هجران، مرا پروانه و حکم وصلی عظیم‌الْمرتبه که با تو باشم ــ سرّاً و جهراً ــ بفرست؛ و به حضور پرنور بطلب؛ ورنه از درد شوق جمال عالم‌آرای تو به آه آتشینی، باد جهانی شوم در افشای اسرار محبّت.

قوله:

سرفرازم کن به وصل خود شبی ای نور چشم　　تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

این بیت نیز با بیت سابق ربطی دارد. با... را بسوزانیم چو شمع و رسوای دیدار. التماس می‌نماید که از راه فیض عام، سرافراز کن به وصل خود یک شبی ای نور چشم من، تا منوّر گردد از دیدار و مشاهدهٔ جمال تو، ایوان دل زار و نزار من مثل شمع؛ و خلاص شود از قباحتهای مذکوره که مورث خلافِ مَرْضی توست.

قوله:

همچو صبحم یک نفس باقیست بی‌دیدار تو　　چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

این بیت نیز با ابیات سابقه ربطی دارد. **یعنی** مثل صبح، مرا یک نفس باقی مانده است از شدت شوق مشاهدهٔ جمالِ تو. وجه و جمال خود را بنما ای دلبر جان‌پرور، تا جانِ بر لب آمده برافشانم و نثار کنم بی‌دیدار جهان‌آرای تو مثل شمع که به مجرد طلوع صبح جانفشانی می‌کند؛ زیرا که سنّت‌الله تو بر این جاری شده که در نفس واپسین بر سر بیماران محبّت می‌آیی و به دست خود قبض روح ایشان فرمایی. در رموزالوالهین آورده که «قبض ارواح عشّاق حقیقی به یدالله بوَد بی‌واسطهٔ عزرائیل به

واسطهٔ حجتی که بین‌العاشق و المعشوق بوده باشد.»

قوله:

آتش مهر تو را حافظ عجب در دل گرفت　　　آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

یعنی آتش مهر و محبّت تو را حافظ عجب طور و غریب، روشن در دل مخفی گرفت و به‌قدر مقدور مخفی داشت، لیکن آتش دل که به آب دیده ـ که بی‌اختیار من در جریان است ـ بنشانم و مکتوم سازم، مثل شمع. زیرا که شمع هرچند گریه بیشتر می‌کند، آتش دل او تیزتر می‌گردد. پس این گریه بی‌اختیار من هم برخلاف متعارف، آتش دل مرا مشتعل می‌سازد.

غزل سیصد و چهاردهم

قسم به حشمت[1] جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگی‌اَم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را به می‌اَم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

ز زهد واعظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل‌خوان بکن سرود سماع*

ببین که رقص‌کنان می‌رود به نالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

صراحیی و حریفی خوشم ز دنیی بس
که غیر از این همه اسباب تفرقه است و نزاع*

بیار می که چو خورشید شعله افروزد
رسد به کلبهٔ درویش نیز فیض شعاع*

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت
که من غلام مطیعم، تو پادشاه مطاع

قزوینی: ۱) +و

خانلری: ۱) +و

* این ابیات در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

به فیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع[2]

جبین[3] چهرهٔ حافظ خدا جدا نکناد[4]
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

قزوینی: ۲) این بیت را ندارد ۳) +و ۴) مکناد
خانلری: ۳) +و ۴) مکناد

قوله:

قسم به حشمت جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

این غزل در مدح جلال‌الدین محمدشاه شجاع کرمانی سرکرده، و در اثنای آن ظرافتهای رندانه با عماد فقیه کرمانی دارد. بدان که عماد فقیه به واسطهٔ آن که شاه شجاع را به حیله و تزویر معتقد و مسخّر خود ساخته بود، در عهد دولت او مال و جاه و دولت و دستگاه عجیبی به هم رسانیده بود؛ و با حضرت خواجه عداوت کلی داشت؛ و از این سبب حضرت خواجه را هم با او عنادی به هم رسیده بود؛ و این معنی را بعضی از کوته‌بینان کم‌حوصله، حمل بر حسد خواجه بر مال و جاه عماد فقیه می‌نمودند. از این جهت عارف شیرازی **می‌فرماید** که مرا قسم است به حشمت جاه و جلال شاه شجاع کرمانی، که نیست با هیچ‌کس خواه عماد فقیه، خواه مصاحبان او، مرا از بهر مال و جاه ایشان نزاع.

قوله:

شراب خانگی‌ام بس می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

مغان در اصطلاح، مرشدان و کاملان را گویند و حرف «ها» که در آخر **مغانه** واقع است، افادهٔ نسبت می‌کند. یعنی می که منسوب است به مغان و می فروشند در میخانهٔ ایشان. در اینجا مراد از آن **می** محبّت ذاتیه است که در عزلتخانهٔ مرشدان و کاملان به‌خورد مریدان و طالبان می‌دهند. و **می مغانه** بدل شراب خانگی است. یعنی شرابی که منسوب است به خانهٔ مغان کذایی؛ و اضافت **حریف** به **باده**، و **رفیق** به **توبه**، بیانی است. این بیت [با بیت] سابق ربطی دارد. **یعنی** به مال و جاه مردم اصلاً التفات نداریم. شراب محبّت ذاتیه ــ که منسوب است به خانهٔ مغان ــ مرا بس و کافی است. آن می

مغانه بیارید و به خورد من بدهید. بعد از آن که حریف باده پیش من آرید، بگویید که حریف باده به باده‌خوار رسید؛ ای رفیق توبه از شراب کذایی وداع است تو را، بروید در پی کار خود.

قوله:

خدای را به می‌آم شست و شوی خرقه کنید   که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

باز با یاران هم‌مشرب خطاب نموده، **می‌گوید** که از برای خدا به می مغانه شست و شوی خرقهٔ وجود من کنید و آن را از لوث ریا و کدورت تزویر پاک نمایید. زیراکه من نمی‌شنوم بوی خیر و وفای از این اوضاع که عماد فقیه بلیه سفیه و مصاحبان سفیه او دارند.

قوله:

ز زهد واعظ و طامات او ملول شدم   بساز رود و غزل‌خوان بکن سرود سماع

مراد از **واعظ** عماد فقیه است. و **طامات** سخنهای بلند که متصوّفه برای اظهار کرامت و شرافت گویند و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم گردد. و **سماع** در عرف، رقص‌کنان را گویند؛ (کذا فی الکشف). مصراع اول این بیت، تفسیر اوضاع شنیعهٔ عماد فقیه و غیره مصاحبان اوست. **یعنی** از اوضاع شنیعه که زهد خشک عماد فقیه واعظ شهر و طامات اوست، ملول شدم؛ بسازید ای یاران هم‌مشرب، تار رباب و غزل خوانید و سرآغاز کنید سرود سماع و رقص، تا دست‌افشانی کنم از اوضاع شنیعهٔ واعظ شهر و غیره مصاحبان او.

قوله:

ببین که رقص‌کنان می‌رود به نالهٔ چنگ   کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

سماع به معنی سرود آمده است؛ (کذا فی الکشف). بر سبیل استهزاء **می‌فرماید** که ببینید ای یاران که عماد فقیه، به‌سبب مستی شراب مال و جاه، رقص‌کنان و تازان و دامن‌کشان می‌رود علانیه و [به] بانگ بلند همان کس که رخصت نفرمودی و زجر و

منع نمودی از استماع سماع و سرود.

قوله:

صراحی و حریفی خوشم ز دنیی بس   که غیر از این همه اسباب تفرقه است و نزاع

یعنی صراحی می محبت کامل‌القدرة خوش است مرا از اسباب دنیا و بس؛ زیرا که غیر از این دو چیز هرچه هست، همه اسباب تفرقه است و نزاع.

قوله:

بیار می که چو خورشید شعله افروزد   رسد به کلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

در این بیت عموم فیضان می مذکور بیان می‌نماید. **یعنی** بیارید ای یاران هم‌مشرب، آن می کثیرالنّفع، زیرا که چون خورشید عالم‌افروز شعله افروزد، رسد به کلبهٔ هر درویش دل‌ریش نیز فیض شعاع آن خورشید.

قوله:

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت   که من غلام مطیعم، تو پادشاه مطاع

چون شاه شجاع کرمانی، به واسطهٔ فتنه‌انگیزی عماد فقیه، از خواجه حافظ به غایت رنجیده‌خاطر می‌بود، و همواره برای ایذای و قتل خواجه حافظ بهانه‌جویی می‌نمود، لاجرم خطاب با پادشاه مذکور نموده، **می‌گوید** که از آن الطاف مخصوصه که با عماد فقیه و مصاحبان او داری، به عاشقان و رندان ملک خود نظری کن؛ به شکر این نعمت که من غلام و خیرخواه مطیعم و تو پادشاه مطاع.

قوله:

به فیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی   نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

باز خطاب پادشاه مذکور نموده، **می‌گوید** که ما هم به فیض جرعهٔ الطاف تو تشنه‌ایم. ولی مثل عماد فقیه و غیره مصاحبان او نمی‌کنیم دلیری در سماجت و نمی‌دهیم دردسر به سؤال.

قوله:

هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست　　　کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

چون شاه شجاع و عماد فقیه همواره بر سخنان حضرت خواجه دقتها می‌کردند، و خرده‌ها می‌گرفتند، لاجرم بر سبیل رندی **می‌فرماید** که هنر نمی‌خرد ایام و زمان، و من غیر از این متاعی ندارم؛ پس کجا روم و به کدام دیار شوم به تجارت با این کساد متاع.

قوله:

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا نکناد　　　ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

چون مضمون بیت سابق مشعر بود به این که حضرت خواجه ارادهٔ ترک وطن دارد، لاجرم در این بیت **می‌گوید** که جبین و چهرهٔ حافظ خدای تعالی جدا مکناد از خاک بارگاه کبریای شاه شجاع.

غزل سیصد و پانزدهم

سحر به بوی گلستان همی[1] شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
به چهرهٔ[2] گل سوری نگاه می‌کردم
که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ
چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از غم[3] بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا دو دیدهٔ حیرت[4]
نهاده لالهٔ حمرا ز سوز[5] دل صد داغ
زبان گشاده[6] چو تیغی به سرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایقاغ
گهی[7] چو باده‌پرستان صراحی اندر دست
گهی[8] چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ
نشاط و عیش[9] جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبوّد بر رسول غیر بلاغ

قزوینی: ۱) دمی ۲) جلوهٔ ۳) دل ۴) رعنا ز حسرت آب از چشم ۵) لاله ز سودا به جان و ۶) کشیده ۷) یکی ۸) یکی ۹) +و

خانلری: این غزل را ندارد.

قوله:

سحر به بوی گلستان همی شدم در باغ **که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ**

ستان (بالکسر)، جای انبوهی چیزها؛ چون گلستان و هندوستان و خارستان. محبّ شیرازی به طریق حکایت **می‌فرماید** که در وقت سحر، از برای استشمام بوی گلزار همی رفتم در باغ. تا مثل بلبل بیدل با استشمام بوی گل کنم علاج دماغ. چون به باغ رسیدم و به حال بلبل نگاه کردم، دیدم که گل از حال او تغافل دارد و آن بیچاره را به خار هجران و دوری از خود می‌سپارد. پس گذشتم از علاج دماغ خود و مبتلا شدم در درد بلبل. چنانکه این مدّعا را ناظم در ابیات آینده به رمز و اشاره بیان می‌فرماید:

قوله:

به چهرهٔ گل سوری نگاه می‌کردم **که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ**
چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور **که داشت از غم بلبل هزار گونه فراغ**

سور (بالضم)، رنگ سرخ. پس مراد از **گل سوری** در اینجا گل سرخ است که معشوق بلبل است. چون به باغ رسیدم و به چهرهٔ گل سرخ نگاه به تأمل می‌کردم که با وصف آن که در شب تیره بود، متّصف به روشنی مثل چراغ [بود]. اصلاً به شکر این دولت به حالت بلبل متحقّق نگاه التفات نداشت و چنان به حسن و خوبی خویشتن بود مغرور که داشت از غم بلبل هزار گونه فراغ. جمع لفظ **بلبل** و **هَزار**، مورث لطافت است.

قوله:

گشـاده نـرگس رعـنا دو دیـده از حـیرت　　　نـهاده لالهٔ حـمرا ز سـوز دل صـد داغ

یعنی از تغافل گل به حال بلبل، نه‌تنها من مبتلای حسرت و حیرت گشتم، بـلکه گشاده نرگس رعناکه بهره از دیده‌وری دارد، دو دیده از حیرت حالت تغافل گل به حال بلبل. نهاده لالهٔ حمرا که بهره از محبّت و قدردانی داشت، از سوز دل و رقت قلب، از مشاهدهٔ تغافل گل به حال بلبل، صد داغ بر جگر.

قوله:

زبـان گشـاده چو تـیغی بـه سرزنش سـوسن　　　دهـان گشـاده شـقایق چـو مـردم ایـقاغ

سوسن (بالضم و با سین مهمله مفتوح)، نام گلی است به رنگ بادنجان که برگ او را به زبان تشبیه کنند؛ و آن را سوسن ده‌زبان هم گـویند. و **شـقایق** لالهٔ کـوهی کـه او را شقایق نعمان نیز گویند. و وجه تسمیهٔ او به نعمان آن است که نعمان شخصی بود که در حوالی خود [لاله] بسیار کاشتی و میل تمام داشتی. از ایـن جـهت بـه او شـهرت یافت. و **ایقاغ** (به قاف) غماز. خواجه حافظ گوید:

زبان‌گشاده‌چو تیغی به سرزنش سوسن　　　دهان گشاده شـقایق چـو مـردم ایـقاغ

و **ایفاغ** (به فا) به معنی غنودن. این دو لفظ سماعی است که در بیت مذکور خوانند و در فرهنگ دیوان دیده شده که به معنی گوالیدن کودک است، یعنی حـرف‌زدن بـه وقت نوآموختن سخن؛ (کذا فی المدار). **یعنی** از مشاهدهٔ تغافل گل به حال بلبل، نه‌تنها نرگس رعنا در حیرت بود، و لالهٔ حمرا داغ بر جگر داشت، بلکه زبان کشیده مثل تیغ به سرزنش و نصیحتِ گل تغافلْ‌شعار سوسن. زیـرا کـه سـوسن هـم ذایـقهٔ مـحبّت چشیده بود، و جامهٔ ماتمی و سوگواری پوشیده بود؛ و دهان گشاده بود از مشاهدهٔ این حالت شقایق به حیرت، مثل مردم غماز و زبان‌دراز. زیرا که شقایق هم ذایقهٔ مـحبّت چشیده بود، از این جهت، داغ بر جگر کشیده بود.

قوله:

گهی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست   گهی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ

ایاغ (بالفتح) کاسه و پیاله. و این لغت ترکی است، چو لاله نسبت به گلهای دیگر. چه نرگس رعنا و چه سوسن ده‌زبان، به داغ محبّت مشهورتر است. لاجرم ذکر او به تکرار حرمت اظهار مدّعای دیگر نموده، **می‌گوید** که لالۀ شقایق، بعدِ مشاهدۀ تغافل گل به حال بلبل، از راه رأفت که محبّان را می‌باشد، گهی چو باده‌پرستان صراحی شراب و نشاط برای تجرّع بلبل اندر دست داشت، و تا بلبل به تجرّع بادۀ کذایی به عشرت و نشاط مشغول شود، درد و داغ تغافل گل فراموش کند؛ و گهی مثل ساقی مستان به کف گرفته برای تجرّع بلبل ایاغ. و پیالۀ عشرت مصراع ثانی در معنی متّفق است با مصراع اول [که] از جهت مزید، اهتمام به تکرار مجوّز شده.

قوله:

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان   که حافظا نبوَد بر رسول غیر بلاغ

عارف شیرازی از مشاهدۀ نشاط و عیش جوانی گل، نکتۀ خوبی فهم نموده که باید که ایام جوانی را غنیمت دانسته، کوشش در نشاط و عیش معنوی که عبارت از انبساط قلب و سرور حضور دایمی است نموده. لاجرم خطاب با خود کرده، **می‌گوید** که نشاط و عیش جوانی مثل گل جهت کسب کمالات، غنیمت دان. زیرا که ای حافظ، نبوَد بر رسول و قاصد غیر تبلیغ نصیحت که من با تو کردم. تو خواهی پند پذیر، خواهی به هزل گیر.

غزل سیصد و شانزدهم

طـالع اگـر مـدد کـند[1] دامـنش آورم بـه کـف
گر بکشم زهی طرب گر[2] بکشد زهـی شـرف

چـــند بـــه نـــاز پـــرورم مـــهر بـــتان ســـنگدل
یـــاد پـــدر نـــمی‌کنند ایـــن پســـران نـــاخلف

طرف کرم ز کس نبست این دل پـر امید مـن
گرچه صبا[3] همی‌برد قـصهٔ مـن بـه هـر طـرف

از خـــم ابـــروی تـــوأم هـــیچ گشـــایشی نشـــد
وه که در این خیال کج عـمر عـزیز شـد تـلف

ابـروی دوست کـی شـود دسـتکش خـیال مـن
کس نزدست از این کمان تـیر مـراد بـر هـدف

من به خیال زاهـدی گـوشه‌نشین و طـرفه آنک
مغبچه‌ای به[4] هر طرف مـی‌زندم بـه چـنگ و دف

صوفی شهر بین که چون لقـمهٔ شـبهه مـی‌خورد
پـاردمش دراز بـاد آن حـیوان خـوش عـلف

حـافظ اگـر قـدم زنـی در ره خـاندان عشـق[5]
بـــدرقهٔ رهت شـــود هـــمّت شـــحنهٔ نـــجف

قزوینی: ۱) دهد ۲) ور ۳) سخن ۴) ز ۵) به صدق

خانلری: ۱) دهد ۲) ور ۳) سخن ۴) ز ۵) به صدق

ـ بیت زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری هست، ولی در شرح عرفانی غزلهای حافظ نیست:

بی‌خبرند زاهـدان نـقش بـخوان ولاتـقل　　　مست ریاست محتسب باده بده ولاتخف

قوله:

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف گر بکشم زهی طرب گر بکشد زهی شرف

ضمیر شین **دامنش** عاید است به محبوب حقیقی ــ جلّ شأنه. و لفظ **بکشم** (به فتح کاف تازی) و لفظ **بکشد** (به ضم کاف تازی) باید خواند. محبّ شیرازی از محبّت خوبان مجازی که به غیر از دل‌آزاری بی‌فایده و خونخواری بی‌نفع شعاری ندارند، بیزار گشته، طالب قرب و وصال محبوب حقیقی ــ که دل‌آزاری و خونخواری او متضمّن صد هزار مصلحت محبّ است ــ نموده، **می‌فرماید** که طالع مسعود و دولت مادرزاد من اگر مدد کند، دامن محبوب حقیقی آورم به کف؛ اگر دامنش بکشم به دست خود و بیاورم به دست خویش، زهی طرب ابدی و شادی سرمدی است، و اگر به فراق و دوری برکشد و قتل نماید مرا آن محبوب، زهی شرف و بزرگی که «من قتله فعلیه دیته[1]». و در بیت ثانی وجه بیزاری از مهر مه‌رویان صوری بیان می‌نماید.

قوله:

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

بتان سنگدل و **پسران ناخلف** کنایت از خوبان مجازی است که شیوهٔ ایشان دل‌آزاری و از محبّان بیزاری است؛ و ایشان را **پسران** و خود را **پدر** به لحاظ آن خوانده که ظهور خوبی خوبان و گرمی بازار ایشان از عاشقان است. پس زمرهٔ عشّاق مربّی حسن و خوبی ایشانند. **یعنی** تا چند عشق و محبّت خوبان مجازی پرورش دهم و خود را در حبالهٔ قید ایشان نهم که ایشان یاد من نمی‌کنند؛ و از ناخلفی خدمات مرا به خاطر نمی‌نهند. پس از این ناخلفان قطع علاقه کرده، توجّه دل به محبوب حقیقی آرم

---

۱) نک: احادیث مثنوی، ص ۱۳۴، [با اندکی تفاوت]. «کسی را که بکشد، خونبهایش بر اوست.»

و تخم محبّت او در مزرع دل بکارم که راندن و خواندن او مورث خوبیهاست.

قوله:

طرف کرم زکس نبست این دل پر امید من   گرچه صبا همی‌برد قصهٔ من به هر طرف

کس از روی لغت (با اول مفتوح)، شخصی آزاد میان و یاور. و از روی اشارت محبوبی است از محبوبان مجازی. و **طرف** (به فتح و سکون راء) پارسیان به معنی بند نقره و آهن که بر کمر بندند استعمال کرده‌اند؛ (کذا فی المدار). و **طرف بستن** به‌معنی نفع و فایده‌بردن بوَد. **یعنی** طرف کرم از هیچ یکی از بتان سنگدل نبست و نفعی و فایده‌ای حاصل نکرد دل من ــ که پر امید بود ــ از لطف سنگدلان، اگرچه صبا هم در قاصدی و پیغامبری به هر طرف که می‌گردد در ایصال احوال من کوتاهی نورزید، اما فایده‌ای بر آن مترتّب نشد.

قوله:

از خم ابروی توأم هیچ گشایشی نشد   وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

خم در ابرو انداختن، کنایت از قهر و غضب نمودن است. خطاب با [یار] سنگدل که تعبیر نمود از او در بیت بالا به کس نموده، **می‌گوید** که از کمان قهر و غضب تو ای سنگدل مرا هیچ نشد و فایده‌ای حاصل نگشت؛ افسوس که در این خیال کج و فکر محال، عمر عزیز من شد تلف و فایده‌ای حاصل نکردم از تو ناخلف.

قوله:

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من   کس نزدست از این کمان تیر مراد بر هدف

دستکش مظبوط و اسیر؛ (کذا فی المؤید). و در بعضی نسخ به‌جای **دستکش**، **دستخوش** به‌نظر آمده و دستخوش به معنی زبون و زیردست و عاجز بود؛ (کذا فی الرشیدی). و مراد از **دوست** همان سنگدل است که تعبیر نمود از او در بالا به کس. و معنی این بیت با معنی سابق یکی است.

قوله:

من به خیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک مغبچه‌ای به هر طرف می‌زندم به چنگ و دف

حرف «یا»ی **زاهدی** مصدری است. و **زاهدی** در اصطلاح، عبارت است از خروج از تمتّعات و شهوات نفسانی. و مراد از **مغبچه** نیز یکی از بتان سنگدل است که شراب محبّت خود به عاشق می‌دهد و او را آشفتهٔ خود می‌گرداند. و **به هر طرف می‌زندم** یعنی به هر طرف راه می‌زندم و مبتلا می‌سازدم به محبّت خود.

قوله:

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

چون استفهامیه است و **پاردم** و پال دم معروف که به ترکی قشون گویند. و معنی ترکیبی، ریسمان دم؛ یعنی ریسمانی که در دم حیوانات کشند، چه پار و پال به معنی ریسمان در لغت آمده است. و **حیوان** (به فتحتین) به معنی جانور بوَد؛ و فارسیان به سکون یاء استعمال کرده‌اند. چون در بیت بالا ذکر زاهدی نموده، لاجرم در این بیت به‌سبب مناسبت، ظرافت رندانه با متزهّد مرایی حرام‌خوار در لباس پارسایی مانع نظارهٔ خوبان به‌کار برده، **می‌گوید** که صوفی شهر را ــ که مانع است از نظارهٔ خوبان ــ ببینید ای یاران که چه قسم لقمهٔ شبهه و حرام می‌خورد و آن را شیر مادر و بهتر از نظارهٔ خوبان می‌داند. پاردمش، یعنی شماله‌اش دراز باد آن حیوان خوش‌علف را.

قوله:

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق بدرقهٔ رهت شود همّت شحنهٔ نجف

همت در اصطلاح، توجّه قلب را گویند به جمیع قوای روحانی. و **شحنهٔ نجف** حضرت امیرالمؤمنین، امام المتقین علی‌بن ابی‌طالب است ــ رضی‌الله عنه. و مراد از **عشق** اینجا عشق ذات الهی است. چنانکه در مطلع اشارت بدان رفته. بدان که منصب ولایت مطلقه و هدایت عامه، بعدِ ختم نشأهٔ نبوّت، منتقل است به ذات با برکات حضرت امیرالمؤمنین ــ کرّم‌الله تعالی وجهه. **یعنی** ای حافظ، اگر ارادهٔ آن مصمّم نمایی که قدم زنی در راه خاندان عشق ذات الهی، و خلاص شوی از محبّت مجازی،

بدرقه و راهبر تو شود، توجّه قلبی با جمیع قوای روحانی، شحنهٔ نجف؛ و بیاری نقد محبّت ذاتیه به آسانی به کف.

غزل سیصد و هفدهم

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در جفای فراق[1]
زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

---

۱) این بیت از لحاظ قافیه با ابیات دیگر غزل همخوانی ندارد؛ همچنین بیت دوم، خود مطلع غزل است. در نسخه‌های قزوینی و خانلری این بیت نیامده است. این غزل در نسخهٔ قزوینی در دوازده بیت و در نسخهٔ خانلری در یازده بیت آمده است. (نک: نسخه‌های قزوینی و خانلری).

قوله:

**کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق	که عمر من همه بگذشت در جفای فراق**

صاحب کشف‌اللغات آورده که «فراق (بالْکسر) از کسی جدا شدن و در اصطلاح، غیبت را گویند از مقام وحدت.» ای برادر، آمدن سالک از وطن اصلی که عالم بطون است به عالم ظهور، همین فراق اوست و باز رفتن او از عالم ظهور به بطون، همین وصال اوست و این وصال حاصل نشود بجز مرگ صوری. رحمت خدای بر امیرحسین باد که چه خوش فرموده است:

فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم	مگر لباس حیاتی که هست پاره کنم

بدان که در تمام غزل بیان درد فراق از وطن اصلی می‌نماید که بر صاحب فطرت سلیم بعد مطالعهٔ غزل پوشیده نخواهد [ماند].

قوله:

**زبان خامه ندارد سر بیان فراق	وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق**

سیاق این غزل، [با غزل] سابق یکی است که بعد مطالعهٔ غزل واضح می‌شود. مگر همین یک بیت در غزل تحریر طلب بوَد که نوشته می‌شود.

قوله:

**چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شدست	تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق**

خطاب با محبوب مطلق نموده، **می‌گوید** که چگونه و چه قسم در دار دنیا دعوی وصال تو کنم به جان و دل، هرگاه شده است تن من تابع قضا و مشیت، و دل من ضامن امانت فراق که به‌هنگام آمدن بدین عالم سپردی به من.

غزل سیصد و هجدهم

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت [مدام] میسّر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله پیچ در پیچ[1] است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق*

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام
حکایتیست[2] که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگر به رنگ عقیقست[3] اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشم منست[4] همچو عقیق

ملاحتی[5] که تو را در چَهِ زنخدانست
به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

قزوینی: ۱) هیچ بر هیچ ۳) عقیقی شد ۴) خاتم لعل تو هست ۵) حلاوتی

خانلری: ۱) هیچ در هیچ ۲) تصوّریست ۴) خاتم لعل تو هست ۵) حلاوتی

* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

اگـر چـه مـوی مـیانت بـه چـون مـنی نـرسد
خـوشست خـاطرم از فکـر ایـن خـیال دقـیق

فـدای خـندهٔ سـاقی هـزار جـان آن دم
کـه تـرکند لب لعـل از شـراب راح عـقیق*

بـه خـنده گـفت کـه حـافظ غـلام طـبع تـوآم
ببین که تـا بـه چـه حـدّم [هـمی] کـند تـحمیق

---

* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق　　　گرت مدام میسّر شود زهی توفیق

مقام امن عبارت از خلوتخانهٔ مرشد است که اندرو هیچ نوع خلل و خوف از نفس و شیطان نباشد. **می بی‌غش** از روی لغت، شراب صاف از کدورت؛ و از روی اصطلاح، محبّت خالص الهی که در او شایبهٔ اشتراک غیر نباشد. و مراد از **رفیق شفیق** سالکان طریق ساکنان مقام امن. و معنی **توفیق** موافقت افکندن میان قضای حق ــ سبحانه ــ و ارادت بنده که در آن خیر بنده باشد؛ (کما صرّح به صاحب التحقیقات). **یعنی** مقام امن و عزلتخانهٔ پیر و مرشد که در او هیچ نوع خلل نباشد، از استیلای نفس شیطان و جام محبّت صاف از کدورت اشتراک غیر و صحبت یاران موافق که شایبه‌ای از کفر و خبث و غبار نفاق، بر دامن طباع سلیمهٔ ایشان ننشسته باشد، اگر تو را ای طالب حق، میسّر شود به طریق دوام، زهی توفیق حیات معهود در چنین مقام امن، و صحبت این چنین دوستان به‌سر بردن، مورث سعادت دنیا و عقبی است.

قوله:

جهان و کار جهان جمله پیچ در پیچست　　　هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

مضمون این بیت، مؤید مضمون بیت سابق است. **یعنی** ای طالب، من که تو را ترغیب نمودم به مقام امن، و تجرّع می بی‌غش، و صحبت رفیق شفیق، از برای آن که، جهان و کارهای جهان، جمله پیچ در پیچ است؛ که طالب را در قیود علایق کشیده، مانع از وصول به منزل مقصود می‌شود. و این سخن شنیده نیست، بلکه هزار بار من این نکته را کرده‌ام تحقیق. «شنیده کی بُوَد مانند دیده[1]». قول شیخ‌الاسلام نظام‌الحق

---

۱) نک: امثال و حکم، ج ۲، ص ۱۰۳۳.

والدین است ــ قدّس سرّه ــ که «در صحبت نیکان فواید بسیار است و منافع بی‌شمار؛ ولی هم‌صحبت کجا.» (مصرع): «کو سوخته‌ای که سازمش محرم خویش» پس هر دو به کنج خلوت (مصرع): «من ماتم خویش دارم او ماتم خویش.»

قوله:

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

عبارت **فرصت شمر غنیمت وقت** تعقید لفظی است. یعنی غنیمت شمر فرصت وقت. و مراد از **قاطعان طریق** نفس و شیطان که به تسویلات مزخرفات جهان، سالک را از سلوک طریق باز می‌دارد. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** هرگاه حقیقت کار این جهان معلوم کردی، پس به مقام امن رو و غنیمت شمر فرصت وقت را؛ زیرا که در کمینگاه رهزنی عمرند قاطعان طریق که می‌خواهند که به تسویلات مزخرفات، عمر تو را ضایع سازند و از وصول به منزل مقصود آواره نمایند.

قوله:

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق

در ترجمهٔ معارف‌المعارف آورده که «چون سالک طریق از مقام محبّت عام بگذرد، و به اوایل محبّت رسد، داخل زمرهٔ ارباب قلوب و اصحاب احوال شود، و این‌چنین کس کمیاب و حکم عنقا و کیمیا دارد.» و لذا قال‌المحقق: «ان فی‌الدنیا اناساً کثیراً و اهل‌القلوب فی‌الدنیا قلیل.[۱]» چون در ابیات سابقه ترغیب نموده طالب را به مقام خلوتخانهٔ پیر و مرشد که نادرالْعصر و وحید روزگار است، لاجرم در این بیت وجه ترغیب و سبب تحریض بیان می‌نماید، و **می‌فرماید** که ای طالب، کجاست اهل دلی و مالک مأمنی تا کند دلالت خیر و رساند طالب را به منزل مقصود؟ زیرا که ما به دولت وصل دوست نبردیم راه بجز به امداد چنین کاملی، به هیچ طریق. اجماع است مشایخ طریقت را که غیر از مجذوب مطلق، هیچ‌کس دیگر را قرب شهودی کشفی که تعبیر نمود از او به لفظ خیر، میسّر نمی‌شود، مگر به امداد مرشد کامل و تربیت شیخ وقت.

---

۱) «مردمان در دنیا بسیارند، و صاحبدلان در دنیا کمیاب و نادرند.»

قوله:

دریـغ و درد کـه تـا ایـن زمـان نـدانسـتم   کـه کـیمیای سـعادت رفـیق بـود رفـیق

کیمیای سعادت در اصطلاح، صحبت اولیاءالله و عزلتخانهٔ مرشد باقی بالله را گویند. در این بیت جهت رفع وحشت و ترغیب طالب بر اسلوب کریمهٔ «و مالی لااعبد الّذی فطرنی و الیه ترجعون[1]» سخن می‌راند و خطاب با طالب نموده، **می‌گوید** که دریغ و درد و آه و افسوس که تا این زمان ندانستی ای طالب، که مقام امن و عزلتخانهٔ پیر و مرشد که کیمیای سعادت دنیا و آخرت است، رفیق و قریب بود و رفیق که تو از راه کوری نظر دور و بعید می‌دانستی.

قوله:

بـیا کـه تـوبه ز لعـل نگـار و خـندهٔ جـام   حکـایتیست کـه عـقلش نـمی‌کند تـصدیق

لعل گوهری است معروف، و از روی استعاره بر لب معشوق اطلاق کنند؛ و از روی اصطلاح، فیض شامل را گویند. و **نگار** از روی اصطلاح، ذاتی را گویند که جامع جمیع کمالات را بوَد. اینجا مراد از آن همان مرشد کامل است که تعبیر نمود از او در بالا به **اهل دل**. چون در بیت بالا به طریق ملایمت رفع وحشت از طالب مبتدی نموده، لاجرم در این بیت از راه ترغیب و تحریض خطاب با او نموده، **می‌گوید** که بی‌تردّد و دغدغه بیا ای طالب، در مقام امن و مأمن عافیت که توبه از فیض شامل مرشد کامل و خندهٔ جام می محبّت که از دست او خورده شود، حکایتی و روایتی است که عقل، آن حکایت و دعا و توبه کذایی را هم نمی‌کند تصدیق و می‌گوید به بانگ بلند که از این توبه، توبه باید کرد.

قوله:

اگر به رنگ عـقیقست اشک مـن چـه عـجب   کـه مـهر خـاتم چشـم منست هـمچو عـقیق

مهر اینجا به‌معنی نقش است که بر نگین خاتم می‌کنند و اضافهٔ **خاتم** به **چشم** بیانی

---

۱) سورهٔ یس (۳۶)، آیهٔ ۲۲: «چرا خدایی را که مرا آفریده و به نزد او باز گردانده می‌شوید، نپرستم؟»

است. و چشم را خاتم از این جهت گفته که چشم از روی صورت مشابهتی دارد به حلقهٔ خاتم. و مراد از نقش خاتم خیال و صورت لب لعل محبوب است که در دیدهٔ بصیرت خواجه نقش بسته است و همواره نصب‌العین اوست. و **لب لعل** از روی اصطلاح، عبارت از لطف رب‌الودود است. از اینجا انتقال نمود از گفت‌وگوی سابق به صوب حقیقت. و در لباس خیال شاعرانه، مطلبی نازک ادا می‌نماید و **می‌فرماید** که اگر سرشک من سرخ است به رنگ عقیق چه عجب و صورت، لب لعل محبوب ــ جلّ شأنه ــ در انگشتری چشم من نقش بسته است. از این سبب سرشک من سرخ است «از کوزه همان برون تراود که در اوست»؛ فتأمل.

قوله:

ملاحتی که تو را در چَهِ زنخدانست　　　به کُنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

از شیخ واحد محقّق است که «ملاحت اشارت به سوی حسنی است که در گفت نیاید و از تقریر و بیان متجاوز و ممتاز بُوَد و جاذب و دلربای قلوب است.» و **چاه** در اصطلاح، عبارت از اسرار مشاهده است. چون در بیت بالا ذکر محبوب معلّی، به طریق حکایت نمود، شوق مکالمه و مخاطبه با محبوب، دامن‌گیر محبّ شیرازی شده، لاجرم در این بیت، **می‌گوید** که وصف ملاحت و دلربایی که تو را ای محبوب مطلق، در اسرار مشاهدهٔ تعبیه است ــ به حدی که هرکه تو را بیند، از خویش و بیگانه دوری گزینند ــ به کنه آن ملاحت نرسد صدهزار فکر عمیق.

قوله:

اگرچه موی میانت به چون منی نرسد　　　خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

موی میان در اصطلاح، باطن هویت را گویند که هیچ‌کس را به دریافت و معرفت کیفیت آن راه نیست. باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که اگرچه می‌دانم که دریافت و معرفت باطن هویت او، به چون منی فاقدالاستعداد نرسد و نسزد، اما چون خاص‌الْخاص را شمه‌ای از رموزات ذات خود و سرّی از اسرار آن عطا فرموده، لاجرم «خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق».

در مرصادالعباد آورده که «تفکّر در ذات ممنوع است، جز خاص‌الخاص را که حق‌تعالی شمه‌ای از رموزات و سرّی از اسرار آن بر ایشان کشف کرده است.» و امام حجةالاسلام ــ قدّس سرّه ــ می‌فرماید که «تفکّر در ذات حق کردن مقامی بس بزرگ است؛ هر کسی طاقت آن ندارد و عقول بدان نرسد و اصحاب شرع از آن منع کرده‌اند.» و گفته‌اند: «و انکم لن تقدروا قدره.[۱]» فاما مشایخ اخص را این نظر داده‌اند که بر دوام ایشان هم طاقت نتوانند آورد مگر به وقتی از اوقات؛ چه هرکه در آفتاب دایم بیند، نابینا شود. پس اگر خاطر من از فکر این خیال دقیق که عقول بدان نرسد و اصحاب شرع از آن منع کرده‌اند خوش باشد گنجایش دارد، زیرا که امر ممکن است نه محال؛ فتأمّل.

قوله:

فـدای خـندهٔ سـاقی هـزار جـان آن دم　　　که تـر کـند لب لعـل از شـراب راح عـقیق

باز انتقال است به مرشد که تعبیر نمود از او در بالا به **اهل دل** و در این بیت به **ساقی**، به لحاظ **شراب راح عقیق**. و **خندهٔ ساقی** عبارت [از] انبساط اوست و: «الانبساط فی الاصطلاح، المباسطة مع الخلق بحسن العشرة و المراقبة مع‌الحق بحفظ الحرمة[۲]». و **شراب** در اصطلاح، محبّت ذاتیهٔ الهیه را گویند. و **راح** که در لغت به‌معنی راحت و شادی‌بخش بود، صفت شراب واقع شده. و **عقیق** که در لغت به‌معنی خالص و صافی و خوشبو بود ــ صفةً بعد صفةٍ. **یعنی** فدای و قربان حسن معاشرت مرشد ما صد هزار جان مریدان باصفا باد آن دم که کند آن مرشد، لب لعل خود را از شراب محبّت ذاتیهٔ الهیهٔ راحت‌بخش صافی از کدورت اشتراک پر؛ و لبریز حلاوت آن شراب گردد. زیرا که وصف آن شراب است که شارب را متواضع و احسن‌الخلق گرداند. مولوی عبدالرّحمن جامی ــ قدّس سرّه ــ در مقدمهٔ **شرح قصیدهٔ فارضیه** آورده که «یکی از وجوه مشابهت صفا و محبّت عشق و محبّت با شراب صوری آن است که شراب، شارب خود را با تواضع و نیاز سازد و از پیشگاه ترفیع و سربلندی به آستان انکسار و

---

۱) «شما قدر او را هرگز نخواهید شناخت.»

۲) «انبساط در اصطلاح، گشاده‌رویی با خلق به خوش‌مشربی، و مراقبه با حق به حفظ حرمت است.»

نیازمندی اندازد.»

قوله:

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام　　ببین که تا به چه حدّم [همی] کند تحمیق

تحمیق (بالفتح)، احمق خواندن و احمق گردانیدن. مصراع اول این بیت، مقولهٔ مرشد مذکور است و مصراع ثانی مقولهٔ ناظم. **یعنی** آن مرشد ساقی‌صفت، بعد استماع منقبت خود که در بیت بالا گفتم به حسن خلق گفت که ای حافظ معتقد حد است [؟] و دریافت طبع توام. ای یاران ببینید که تا به چه حد مرا آن مرشد احمق قرار می‌دهد. زیرا که حد است و دریافت طبع من در چه عرضه است که آن شاه والادستگاه غلام‌وار و معتقد آن باشد. پس معلوم شد که از راه مطایبه فرموده است. و در شرح دیوان نوشته که «کسی که منظور نظر و مقبول طبع خواجه بوده است، خواجه را تعریف کرده است؛ اما خواجه حمل بر مطایبه نموده است.»

غزل سیصد و نوزدهم

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

به خاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک

برو به هرچه تو داری بخور دریغ مدار[1]
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه مَلَک[2]
به مذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست جز به دام[3] مغاک

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل
مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

قزوینی: ۱) مخور ۲) پری ۳) زیر دیر
خانلری: ۱) مخور ۳) زیر دام

قوله:

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک   از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

شراب در اصطلاح این طایفهٔ علیّه، تجلّی ذاتی را گویند که در آن تجلّی، سالک فانی مطلق می‌شود و علم و شعور و ادراک مطلقاً نماند و این تجلّی را ذوقی نیز گویند: «و هو منزه عن‌المعنی والنور الصورة عما فیه من‌المغالطة و ثمرته الحیرة المحمودة.[1]» کما اشارالیه خاتم‌النبیین: ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ فی دعائه «اللّهم زدنی فیک تحیّراً»[2] و جری علی‌لسان صاحب تلک الحالة کثیراً فی‌البدایة: «یا دلیل المتحیّرین.[3]» به طریق ندرت در وقتی از اوقات بر سالک ظهور می‌کند، زیراکه اگر دور زمان متّصل مکث نماید، ترکیب سالک متلاشی گردد و از هم بریزد و لهذا قال‌النبی: ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ «لی مع‌الله وقت[4]» و نگفت علی‌الدوام. و اینجا خوردن به مشاهده نمودن مستعمل شده، چنانچه عارفی می‌فرماید (رباعی):

ای ساقی از آن می که دل و دین منست   پر کن قدحی که جان شیرین منست
گر هست شراب خوردن آیین کسی   معشوق به جام خوردن آیین منست

و **جرعه** در اصطلاح، اسرار مقامات را گویند که در سلوک از سالک پوشیده مانده بود.

---

۱) چنین است در هر دو نسخهٔ متن، و عبارت مغشوش و مغلوط است. تصحیح آن قیاساً ممکن نشد.

۲) «بار پروردگارا به تحیری که نسبت به تو دارم بیفزای».

۳) و بر زبان صاحب این حالت، بارها در بدایت حالش می‌گذشت که «ای رهنمای حیرت‌زدگان».

۴) نک: احادیث مثنوی، ص ۳۹؛ تمهیدات، صص ۷۹، ۱۲۳، ۱۳۱ و...؛ تذکرةالاولیا، ص ۴۹۴. «مرا با خدا حالی است [که در آن نه هیچ فرشتهٔ مقرب می‌تواند درآید، و نه هیچ پیامبر مرسل].» نظیر: «هله ساقیا سبکتر، ز درون ببند آن در/ تو بگو به هرکه آید که سر شما ندارد»، نک: **گزیدهٔ غزلیات شمس**، دکتر شفیعی کدکنی، ص ۱۵۶.

خطاب است با مرشد. **یعنی** ای مرشد مهربان، اگر در وقتی از اوقات اسعده، و زمانی از ازمنهٔ اشرفه، به مشاهدهٔ تجلّی ذاتی مشرّف شوی، و به رؤیت انوار ذات لبریز حلاوت گردی، بر مقتضای سنیّهٔ ارباب سخا «و للأرض من کأس‌الکرام نصیب[۱]»، جرعهٔ سرّی از اسرار مقامات تجلّی ذاتی که در سلوک از ایشان پوشیده مانده است، بر ایشان مکشوف گردد و هر یکی به ذوقی بهره‌ور گردد. اگر چه در عین مشاهدهٔ انوار ذات توجه به حال دیگران، مورث فتور در مشاهده است که به حکم «حسنات الْأبرار سیئات الْمقرّبین[۲]» گناه طریقت است، اما از آن گناه که به دیگری نفع رسد، چه باک. زیرا که این فعل اتّباع آن سرور است ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ و اتّباع آن سرور سم گناه را تریاک است، کما قال: ــ علیه‌الصّلوة والسّلام ــ «لکل شئ فترة من کانت فترته بشئ فقد اهتدی» یعنی «از برای هر شئ فتوری و قصوری است که هرگز از آن خلاص ممکن نباشد و هرکه فترت او از برای چیزی یعنی نفعی که به دیگری رسد، بوده باشد، به تحقیق که آن شخص مهتدی است.» فتأمّل.

قوله:

به خاک پای تو ای سرو نازپرور من   که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک

سرو (بالْفتح) درختی است بلند و راست، منسوب به قد شاهدان و آن سه نوع است: یکی) سرو آزاد که یک شاخه رسته باشد؛ دوم) سهی که دو شاخه راست برآمده باشد و شاخی به شاخی متمایل نشده؛ سیوم) سرو ناز که دو شاخه رسته باشد و یکی از آن متمایل گشته. و در اینجا مراد از **سرو نازپرور** همان مرشد است، که در بیت بالا با او خطاب دارد. او را سرو نازپرور بدان معنی گفته که در مقام استقامت به امر «فاستقم کما امرت[۳]» ثابت‌قدوم و نازپروردهٔ غذا و قوت روحانی [است]. باز التماس سابق را

---

۱) «و زمین از پیمانهٔ بزرگان بهره‌مند است.» منوچهری گوید:

جرعه بر خاک همی ریزم از جام شراب   جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب

برای تفضیل بیشتر در این باب، نک: **حافظ‌نامه**، بهاءالدین خرمشاهی، صص ۸۹۶-۸۹۷

۲) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۶۵. «نیکی نیکوکاران، در حکم گناه مقرّبان است.»

۳) هود (۱۱)، آیهٔ ۱۱۲: «همچنان که مأمور شده‌ای، ثابت‌قدم باش.»

به خدمت مرشد مؤکّد می‌کند به قسم. **یعنی** قسم به خاک پای تو ای مرشد مستقیم به مقام استقامت نازپروردهٔ غذای روحانی، و رهنمای ما سرگردانان بادیهٔ حیرانی، روز واقعه‌ای از واقعات طریقت و حدوث حادثه‌ای از مشکلات حقیقت، بر سر مریدان و طالبان، قدم توجّه و امداد وامگیر از سر خاک وجود ایشان که به غیر جناب تو مأمنی ندارند.

قوله:

برو به هر چه تو داری بخور دریغ مدار — که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

این بیت مقولهٔ مرشد مذکور است. **یعنی** مرشد کامل‌القدرة بعد استماع التماس که مضمون آن از دو بیت سابق روشن شده، به مرید شیرازی از راه افاده فرمود که اگر ارادهٔ تجرّع جرعه‌ای از اسرار مقامات تجلّی ذاتی داری، برو به هر چه از علم و شعور و ادراک تو داری بخور و فانی و مستهلک ساز، و تسویلات عقلی در خزینهٔ دل و دماغ مخفی مدار تا شایسته جرعهٔ مذکور گردی. و در این باب مهلت مکن و فرصت وقت را غنیمت دان. زیرا که بی‌دریغ و افسوس زند روزگار فردا تیغ هلاک و مرگ طبیعی، و تو به مقصود نارسیده، حسرت ابدی با خود ببری.

قوله:

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه مَلَک — به مذهب همه کفر طریقتست امساک

مضمون این بیت، مؤیّد مضمون بیت سابق است. **یعنی** به جمیع مذاهب و مآل به مقتضای «البخیل عدوّالله ولو کان زاهداً[۱]»، کفر طریقت و مذهب هر فرقه است. یوسف حسین رازی ــ قدّس سرّه ــ می‌فرماید که «هیچ خُلق آن نورانیت ندارد که سخا و ایثار، و هیچ خُلق آن کدورت و ظلمت ندارد که بخل و امساک.» و در ایراد لفظ **[امساک]** اشارتی دقیق دارد. و بدان که مراد از امساک در اینجا **امساک معنوی** است که مراد از ادخار علم و شعور و ادراک است در خزینهٔ دل؛ زیرا که در طریقت که عبارت از تبتّل و انقطاع است از ماسِوَی‌الله، علاقه به ماسِوَی‌الله کفر است؛ فتدبّر.

---

۱) «بخیل دشمن خداست، اگرچه زاهد باشد.»

قوله:

مهندس فلکی راه دیر شش‌جهتی چنان ببست که ره نیست جز به دام مغاک

مهندس (به ضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم) اندازه‌گر و حکیم و دانا و باریک‌بین. و **دیر شش‌جهتی** عبارت از دنیاست به اعتبار جهات ستّه. و **مغاک** (بالْفتح) گودی عمیق که در زمین افتد. و اینجا اشارت به گور و قبر است. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. مرشد چون در دو بیت سابق گفت که روزگار تیغ بی‌دریغ می‌زند، پس هرچه داری از علم و شعور و ادراک آن را بخور و محو و مستهلک ساز، تا به معرفت اسرار مقامات تجلّی ذاتی فایز شوی، لاجرم در این بیت بنابر مزید تأکید **می‌فرماید** که ای مرید شیرازی، مهندس و اندازه‌گر فلکی که خودِ فلک باشد، راه دنیا در شش جهت بر اهل دنیا چنان ببست و محکم ساخت که راه نیست هیچ‌کس را به هیچ طرف جز به مغاک گور. مگر آن کس را راه بیرون از این شش جهت است که قطع و علایق دنیا نموده، روحانی شد؛ و مثل عیسی آسمانی گشت. پس تو هم در دار دنیا از علاقهٔ علم و شعور و ادراک مجرّد شو، تا به معرفت اسرار مقامات به تجلّی ذاتی بهره‌ور گردی.

قوله:

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

دختر رز از روی لغت شراب انگوری که مزیل عقل است؛ و از روی اصطلاح، عشق و محبّت است که مخرِّب عقل است. و **طارم** چوب‌بندی که برای انگور کنند و آن را داربند نیز گویند. حافظ گوید: «مباد تا به قیامت خراب طارم تاک»؛ (کذا فی الرّشیدی). چون در ابیات بالا آن مرشد راهنما فرمود که تو را عقل به تسویلات و تزویرات، از علاقهٔ علم و شعور و ادراک بازنمی‌دارد، از این جهت از معرفت اسرار مقامات تجلّی ذاتی محروم شده‌ای. لاجرم در این بیت علاج دفع آن عقل مزوّر می‌نماید و **می‌فرماید** که ای مرید شیرازی، فریب دختر رز و عشق و محبّت، طرفه می‌زند ره عقل و می‌اندازد او را از عمل خود؛ پس تجرّع نما بادهٔ محبّت را تا عمل عقل ــ که تو را مانع است از معرفت اسرار مقامات تجلّی ذاتی ــ از میان بردارد و به فراغ دل به مقصود برسی. باز جهت مزید ترغیب مریدان، مرشد بر سبیل دعا

می‌فرماید که مباد تا به قیامت خراب، عرش و طارم تاک؛ و همیشه بماناد سلامت آن می کامل‌الاثر.

قوله:

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی　　　دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

میکده از روی لغت شرابخانه و از روی اصطلاح، مقام محبّت و عشق. چون مرید شیرازی بر مقتضای مثل مشهور که سخن‌شنیدن گنج دولت است، به امر مرشد متوجه تجرّع بادهٔ محبّت ــکه مزیل عقل است ــشده، لاجرم آن مرشد از راه رضامندی فرمود که بر راه میکدهٔ محبّت تجرّع بادهٔ عشق ای حافظ، خوش و خوب قطع از علایق جهان نموده رفتی، دعای اهل دل تو را باد همواره مونس دل پاک، تا دل تو از میل به تجرّع بادهٔ کذایی به تسویلات عقل باز نگردد.

غزل سیصد و بیستم

ای دل ریش مـــرا بــا[1] لب تــو حــق نــمک
حــق نگــه دار کــه مــن مــی‌روم الله مــعک

تــویی آن گـوهر[2] پـاکـیزه کـه در عــالم قـدس
ذکــر خــیر تــو بــوَد حــاصل تسبیح مـلک

در خــلوص منت ار هست شکـی تـجربه کـن
کس عــیار زر خــالص نشــناسد چــو مـحک

گفته بودی چه[3] شوم مست[4] دو بـوست بـدهم
وعده از حد بشـد و مـا نـه دو دیـدیم[5] نـه یک

بگشـــا پســتهٔ خــندان[6] شکــر ریــزی کــن
خـــلق را از دهـــن خــویش مــینداز بــه شک

چــرخ بــر هــم زنــم ار غــیر مــرادم گــردد
مــن نــه آنم کـه زبـونی کشـم از چـرخ فـلک

چــو[7] بــرِ حــافظ خـویشش نگـذاری روزی[8]
ای رقــیب از بــرِ تــو[9] یک دو قـدم دور تـرک

قزوینی: ۳) که ۴) +و ۵) +و ۶) +و ۷) چون ۸) باری ۹) او
خانلری: ۱) بر ۲) جوهر ۳) که ۴) +و ۵) +و ۶) +و ۷) چون ۸) باری ۹) او

قوله:

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک　　حق نگه دار که من می‌روم الله معک

لب در اصطلاح بعضی از محقّقان، کلام معشوق را گویند؛ (کما صرّح به صاحب التّحقیقات). و **نمک** که ملاحت است، هرگاه که در صورت شخصی نوع انسانی ظهور می‌یابد، ملاحت می‌خوانند؛ و هرگاه که به نقش نطقی ظاهر می‌شود، فصاحت که تعبیر از معانی است، به نوعی که تنافر در حروف و کلمات و تعقید در الفاظ نباشد می‌گویند؛ و هر دو یک حقیقت است که به حسب اختلاف مظاهر، به اسماء مختلفی مسمّی شده است. اما در هر صورت که هست، ربایندگی خاصهٔ ملاحت است. محبّ مغلوب شیرازی که او را امکان ملاحظهٔ اسباب و مجال مراعات آداب اصلاً نمانده است، خطاب با محبوب حقیقی ــ چنانکه شارح نیز بدان اشارت کرده ــ نموده، **می‌گوید** که ای محبوب والاشأن، دل ریش و مجروح مرا بر تکلّم و احوال‌پرسی تو حق نمک است. زیرا که تکلم تو کان نمک، و دل مجروح من مستحق نمک. حق این مستحق را مراعات کن که من از شدّت درد دل ریش می‌روم از دنیا، الله معک. چون بهتر از تو یا مثل تو کسی نیست که تو را هنگام رحلت، چنانکه متعارف است به او سپارم، لاجرم تو را به تو می‌سپارم؛ فتدبّر. «لان لامشّاحة فی‌الألفاظ[1]».

قوله:

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس　　ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

باز محبّ مغلوب‌الحال، خطاب با محبوب متعال، به‌سبب آن که اندکی غلبهٔ حال فرونشسته است به خود **می‌گوید** که تویی آن ذات پاکیزه و پاک از جمیع نقایص و

---

۱) نک: امثال و حکم، ج۳، ص ۱۳۵۸. «مضایقه و مجادله در باب الفاظ نباید باشد.»

معایب که در عالم قدس و ملک و ملکوت، ذکر خیر و خوبی تو بود حاصل و محصول تسبیح ملک؛ و همه قایلند به سبحان‌الله ــ تبارک و تعالی.

قوله:

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

محبّ ملهوف مغلوب‌الحال، از غایت رسوخ محبّت، گستاخانه خواهان امتحان خلوص محبّت شده، خطاب با محبوب حقیقی می‌نماید، مثل منصور حلاج که روزی در مناجات می‌گفت: «خدایا به حق حقیقت تو سوگند که درِ خزانهٔ بلا بر من بگشا و چهرهٔ محنتهای گوناگون به من بنما، خلعت اندوه در برِ من بپوشان و جرعهٔ غم به من بنوشان، و تحفهٔ رنج و کلال در هر دم و هر قدم بر من برسان، و دلم را گوی میدان بلا ساز، و به چوگان قهر به هر طرف که خواهی انداز، و چون مرا هدف تیر غم و نشانهٔ سهام اَلَم و حزن ساخته باشی، پس به من نظر فرما؛ اگر ذرّه[ای] از دوستی تو عدول کرده باشم، پس حکم کن که حسین حلاج مرتد طریقت است، در دعوی دوستی دروغ گفته. به خدایی تو که اگر به مقراض ریاضات ذرّه‌ذرّه از اجزای وجودم قطع کنی، بجز یاد تو نخواهم کوشید و جز کوس محبّت بر سر کوی تمنّای تو فرو نخواهم کوفت.»

قوله:

گفته بودی چو شوم مست دو بوست بدهم وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک

مست در اصطلاح، اهل شوق را گویند؛ (کما صرّح [به] صاحب التّحقیقات). «الاطال شوق‌الْأبرار الی لقایی و أنا الی لقائهم اشد شوقاً[۱]»، اشارت بدین مستی است. **و بوسه** در اصطلاح، تلذّذ و تحظظ روح است با جسم. محبّ مغلوب‌الحال، خطاب با محبوب متعال نموده، **می‌گوید** و در میان مسئلت، مدّعای خویش می‌جوید که هنگام ارسال ما به دار دنیا، فرموده بودی که چون شوق من طولانی شود، به لقای محبّان و

۱) نک: دیوان عراقی، لمعات، ص ۳۹۰. «بدان که شوق نیکوکاران به دیدار من بسیار گشت، و من به آنها مشتاق‌ترم.»

عاشقان خود ایشان را دوباره به لقای جمال خود متلذّذ و متحظّظ سازم و خود هم به لقای ایشان پردازم. مرّهٔ اولی در مظاهر آفاقی و انفسی و مرّهٔ ثانی بی‌واسطهٔ مظاهر، به طریق شهود و عیان. انتظار این وعده از حد گذشت، و مدّت حیات به آخر رسید، ما نه دو دیدیم، نه یک؛ زیرا که امهال و تأنّی در افعال تو سنتی است مستمر، «و لن تجد لسنةالله تبدیلاً[1]».

قوله:

بگشا پستهٔ خندان [و] شکر ریزی کن　　خلق را از دهن خویش میانداز به شک

پستهٔ خندان از روی لغت دهان معشوق را گویند. و دهان معشوق عبارت است از سرّ خفی معشوق حقیقی که ادراک هیچ مدرک بدو نرسد. محبّ مغلوب‌الحال خطاب با محبوب متعال نموده، **می‌گوید** که بگشا درِ خزانهٔ اسرار خفیهٔ خود، و حلاوت ریزی کن بر قلوب خلایق، به طریق عموم، و عامهٔ خلق را از اسرار خفیهٔ خویش میانداز به شک، که به واسطهٔ عدم اطّلاع در شک افتد که آیا اسرار خفیه داری یا نداری. زیرا که عقیدهٔ عوام کالأنعام سست‌بنیاد است. چنانکه از سستی بنای عقیده، بعضی منکر رؤیت قلبی شدند در دار دنیا و بعضی منکر رؤیت بصری شدند در عقبی و بعضی منکر بهشت و بعضی منکر دوزخ و غیر ذلک.

قوله:

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد　　من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

فلک (بالْفتح)، گردش و حرکت دوری که درویشان در سماع کنند و هر چیز که حرکت دوری کند، چون چرخ فلک و غیره؛ (کذا فی الرشیدی). بدان که سالک در وقتی مغلوب‌الحال می‌گردد، او را در آن مرتبه غلبه و استیلای تمام مراتب حاصل می‌گردد « و من مثلی، و ربّ‌الْعرش معبودی[2]» اشارت بدین مرتبه است. و ناظم ــ قدّس سرّه ــ در محل دیگر از این مرتبه خبر می‌دهد:

---

۱) الفتح (۴۸)، آیهٔ ۲۳: «و تو در سنت خدا دگرگونی نخواهی یافت.»

۲) «کیست چون من که معبودی چون پروردگار صاحب عرش دارم.»

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین　　　که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

از اینجا عارف شیرازی غلبهٔ حال در این بیت به حد تصریح رسانیده، **می‌فرماید** که گردش و حرکت فلک را برهم زنم، اگر بر غیر مراد من گردد. من نه آنم که زبونی و مغلوبی کشم از چرخ و گردش فلک. منقول است که باباکمال در حرم وقتی در غلبهٔ حال می‌گفت: «الهی، اگر در این وقت آش گرم بـه خـوردِ مـن مـی‌دهی، بـهتر و الّا قندیلهای خانهٔ تو را خرد می‌شکنم.» و صاحب **تحقیقات** آورده که «غلبهٔ حال درست است و آنچه در حال سکون جایز نباشد، در غلبهٔ حال جایز باشد.»

قوله:

چـو بـرِ حـافظ خـویشش نگـذاری روزی　　　ای رقـیب از بـرِ تـو یک دو قـدم دور تـرک

در شرح دیوان نوشته که «ضمیر شین خویشش عاید بـه مـحبوب است. و رقـیب نگهبان را گویند و اینجا کنایت از ابـلیس است. یـعنی ای رقـیب، چـون نـزد حـافظ خویش آن محبوب را نمی‌گذاری و همواره به فیلسوفی و فتنه‌انگیزی شدی، [و] در راهش می‌آری، از قرب او یک دو قدم خود هم دور شو.» (انتهی کلامه). بدان که چون **رقیب** در لغت به‌معنی «آن که از وصال محبوب مانع باشد» آمده، پس اگر در اینجا مراد از رقیب عقل داشته آید، مناسبت به مقام بیشتر دارد. زیرا که عقل مانع محبّت است که وسیلهٔ قرب به محبوب و هم به اعتبار نورانیت فطری، نسبت به انسان ظلمانی، قریب است به جناب حضرت سبحانی.

غزل سیصد و بیست و یکم

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
اگر[1] تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
وگرنه صد رهم[2] از هجرتست بیم هلاک
رود به خواب دو چشم از خیال تو هیهات
بوَد صبور دل اندر فراق تو حاشاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت[3]
زمان زمان کنم از غم چو گل[4] گریبان چاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک
اگر تو زخم زنی به که دیگران[5] مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران[6] تریاک
عنان نپیچم و[7] گر می‌زنی به شمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
تو را چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
به قدر بینش[8] خود هر کسی کند ادراک
به چشم خلق عزیز آن زمان[9] شود حافظ
که بر درِ تو نهند [روی] مسکنت بر خاک

قزوینی: ۱) گرم ۲) هر دمم ۳) بویش ۴) چو گل از غم کنم ۵) دیگری ۶) دیگری ۷) مپیچ که ۸) دانش ۹) عزیز جهان
خانلری: ۱) گرم ۲) هر دمم ۴) چو گل از غم کنم ۵) دیگری ۷) مپیچ که

قوله:

هـــزار دشـــمنم ار مـــی‌کنند قـــصد هـــلاک   اگـــر تـــو دوســـتی از دشـــمنان نـــدارم بـــاک

بدان که سالک چون در مقام جمع صرف می‌رسد، او را [در] این مقام خوف از زندقه و الحاد بود؛ و مغالطات بسیار و مزلّات بی‌شمار پیش می‌آید، از بهر آن‌که چون خود را متّصف به صفات حق بیند، و ظهور جمیع حرکات و سکنات خلایق از وجود حق بیند، فرق نتواند کرد میان حرام و حلال. به استعمال محرّمات مشغول گردد. زیرا که وجود خود را وجود حق بیند؛ و فعل خود را جوهر آینهٔ فعل حق بیند؛ و مقام فرق را از میان بردارد و به جمع صرف متّصف شود؛ «نعوذبالله ذلک[1]». اگر در این وقت حق ــسبحانه و تعالی ــبه موجب «انّی ادبّر امر عبدی[2]» مدبّر و حافظ حال او نگردد، به عقل تیرهٔ خود باز ماند و محجوب گردد. و از سیاق بیت بر صاحب فطرت سلیم مخفی نماند که عارف شیرازی در این وقت مبتلای مقام جمع صرف شده است. لاجرم بـه جناب محبوب مستطاب مضطربانه التماس می‌نماید که هزار دشـمن از مـغالطات و مزلّات اگر می‌کنند قصد هلاک و خرابی من به الحاد و زندقه، در این وقت اگر تو ای قاضی‌الحاجات، به مقتضای حدیث قدسی خود «انی ادبّر امر عبدی[3]» دوستی و معینی و حافظ، از دشمنان مذکوره ندارم باک.

قوله:

مـــرا امـــید وصـــال تـــو زنـــده مـــی‌دارد   وگـــرنه صـد رهـم از هـجر تست بیم هـلاک

وصال اینجا عبارت از آن است که حق، سبحانه، به ذات خود مدبّر و حافظ بر بنده

---

۱) «از چنین چیزها به خداوند پناه می‌بریم.»

۲ و ۳) «من کار بندگانم را [با دانشی که به دلهایشان دارم]، تدبیر می‌کنم.»

گردد. و **هجر** عبارت از آن است که بگذارد بنده را به مقام جمع صرف، و بگذارد او را در چنگال عقل حیله‌گر. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. محبّ مبتلای مقام جمع صرف، باز به جناب محبوب مستطاب التماس می‌نماید که مرا در این وقت که مبتلای مقام جمع [هستم]، امید وصال و امداد و حفظ تو زنده می‌دارد، و اگر نه صد راه مرا از هجر واگذاشتن تو به چنگال حیله‌گر، هست بیم هلاک و خرابی الحاد و زندقه.

قوله:

رود به خواب دو چشم از خیال تو هیهات　　　بوَد صبور دل اندر فراق تو حاشاک

هیهات (بالفتح) یعنی دور است؛ (کذا فی الکشف). این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** این که رود به خواب دو چشم من و آرام گیرد از خیال انتظار و از روی امداد تو در این وقت اصعب، دور و بعید است این معنی. و بوَد صبور دل من اندر فراق و گذاشتن تو مرا به چنگال عقل محیل، جز امداد تو امکان ندارد، این معنی.

قوله:

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت　　　زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

این بیت نیز با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** دم به دم اگر از باد صبا، قاصد منِ بینوا، نشنوم بوی امداد و حمایت تو، آناً فآناً، کنم از غمِ این معنی مثل گل گریبان جان را چاک و شوم در این غم هلاک.

قوله:

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا　　　لان روحی قد طاب ان یکون فداک

بدان که سالک چون از مقام جمع صرف و فنای مطلق ــ که مقام خوف زندقه و الحاد بوَد ــ به امداد الهی به مقام بقا بعدَ الفنا و صحو بعدَالمحو می‌رسد، از خوف زندقه و الحاد می‌رهد و داخل فرقهٔ «لاخوف علیهم و لاهم یحزنون[1]»، می‌شود. از اینجا محبّ

---

۱) یونس (۱۰)، آیهٔ ۶۲: «[بر آنان = دوستان خدا] بیمی نیست و غمگین نمی‌شوند.» این عبارت ←

مبتلای مقام جمع صرف، و فنای مطلق، به جناب محبوب برحق التماس می‌نماید که به ضرب شمشیر تو قتل من و رسانیدن مرا به مقام فنای مطلق، متضمّن حیات ابدی من است، به بقا بعدَ الفنا، و صحو بعدَالمحو. زیرا که میان فنا و بقا فاصله نیست. هر آینه روح من به تحقیق شاد گردد به بقا بعدَالفنا، و صحو بعدَالمحو شود فدای تو. زیرا که جزای فنا بقاست، چنانچه صاحب **بحرالحقایق** در تأویل کریمهٔ «هل جزاء الاحسان الّاالاحسان[1]» می‌فرماید که «نیست جزاء فنا فی‌الله الّا بقا بالله.»

قوله:

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم   وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

این بیت نیز با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** هرگاه قتل و کشتن تو مورث بقا بود، پس اگر تو زخم زنی و بکشی، بهتر است از آن که دیگران مرهم نهند. زیرا که کشتن تو مورث بقاست. و اگر تو زهر فنا دهی، بهتر است از آن‌که دیگران دهند تریاک بقا. زیرا که فنای تو مورث بقای ابدی است، و بقای دیگران مورث صد هزار خذلان است.

قوله:

عنان نپیچم وگر می‌زنی به شمشیرم   سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ضمیر **تای دستت** از روی معنی بعد از لفظ **فتراک** واقع است. ضرورت وزن و رعایت قافیه با لفظ دست متّصل نموده، و این قسم در کلام اکابر بسیار آمده است. این بیت نیز با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** چون دریافتم که قتل تو مورث بقاست، لاجرم عنان نپیچم و رو نگردانم اگر می‌زنی به شمشیرم؛ بلکه سپر کنم سر خود را و برآورم زخم شمشیر تو بر سر، و دست باز ندارم از فتراک تو. تا به دیت قتل، باقی سازی ما را. زیرا که تو فرموده‌ای. قال یحیی‌بن معاذ حاکیاً عن‌الله تعالی: «هرکه را از دوستی خود کشم، دیت از دیدار خود دهم.»

→

قرآنی، در چندین آیهٔ دیگر هم عیناً تکرار شده است.

۱) الرحمن (۵۵)، آیهٔ ۶۰: «آیا پاداش نیکی جز نیکی است؟»

قوله:

تو را چنانکه تویی هر نظر کجا بیند به قدر بینش خود هر کسی کند ادراک

چون در مقام جمع صرف، سالک، حق تعالی را چنانکه [هست] نمی‌شناسد، بلکه خلط می‌کند و خود را خدا می‌داند، لاجرم در این بیت عذر آن می‌خواهد. خطاب با محبوب مطلق نموده، **می‌گوید** که تو را چنانکه تو هستی، هر ناقص‌النظر مبتلای مقام جمع صرف کجا بیند و کجا شناسد؟ به‌قدر بینش و دانش خود هرکسی از مبتدیان مقام جمع صرف کند ادراک. در رسالهٔ سرّ الله آورده که «چون سالک از مقام جمع به مقام جمع‌الْجمع می‌رسد، حوصلهٔ او در معرفت فُراخ گردد، بداند که هرچه پیش از این می‌دانستم نیست و آنچه می‌باید دانست، ندانسته بودم.»

قوله:

به چشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ که بر درِ تو نهند [روی] مسکنت بر خاک

زیراکه هرکه از جمیع درها روی خود گردانیده، بر در تو روی نیاز و مسکنت نهد، تو او را دوست می‌داری؛ و هرکه را تو دوست می‌داری، عزیز می‌گردانی او را در میان خلق. صاحب مشارق آورده که «در حدیث است که چون حق ــ سبحانه و تعالی ــ بنده را دوست دارد، جبرییل را فرمان دهد که من فلان بنده را دوست خود گردانیدم. ندا در آسمانها در ده، تا اهل آسمانها او را دوست گیرند و این محبّت را در مشارب خلق انداز، تا اهل زمین او را دوست گیرند.»

غزل سیصد و بیست و دوم*

ای که شور افکنده‌ای در بزم شاهان از نمک
داد مستان گو لبت در خنده بستان از نمک

می‌برد آب گهر لعلت به دُر پاشی و لطف
می‌کند نرخ شکر یاقوتت ارزان از نمک

از نمک خندان کنی هر دم به نوعی پسته را
دیدهٔ آن را که گردد پسته خندان از نمک

گر نباتت می‌رباید جان شیرین را به لطف
قند شورانگیز لعلت می‌برد جان از نمک

شد دلم ریش از لب پرشور شیرینت ولی
می‌کند زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه کس هرگز نیابد آب حیوان از نمک

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست. در ملحقات خانلری و متن قدسی هم نیامده است.

قوله:

ای که شور افکنده‌ای در بزم شاهان از نمک داد مستان گو لبت در خنده بستان از نمک

نمک عبارت از ملاحت است. و **مستان** در اصطلاح، اهل وجد و شوق را گویند. در شرح دیوان نوشته که «این غزل بی‌بدل در نعت سیّد رسل و هادی سبیل است ـ صلّی الله علیه و آله وسلّم ـ یا این خطاب به مرشد می‌کند که به این خطاب می‌سزد.» (انتهی کلامه).

اما اولیٰ اول است. چنانکه سیاق غزل نیز دلالت صریح بر آن دارد؛ و در مصراع ثانی تعقید است. **تقریر بیت آن که** خطاب به جناب آن املح ملیحان نموده، **می‌گوید** آن که در معارک پادشاهانِ معنی و صورت، شور افکنده و هر همه را مطیع و متوجّه به خود ساخته، از ملاحت خود لب حیات‌بخش خویش را بفرما تا داد مستان و مشتاقان که دل در محبّت تو داده و شورشی از ملاحت خود [در] نهادشان افتاده، در خنده و تبسّم بدهد از حلاوت ملاحت.

به تبسّم لب آن پسته دهن گویا شد داغ دل چشم تو روشن که نمکدان واشد

قوله:

می‌برد آب گهر لعلت به دُر پاشی و لطف می‌کند نرخ شکر یاقوتت ارزان از نمک

لعل گوهری است معروف گران‌بها، و از روی استعاره بر لب معشوق اطلاق کنند. و لب در اصطلاح، کلام معشوق را گویند به شرط ادراک. بدان که کلامی که در فصاحت و بلاغت به مرتبهٔ اعلی رسیده باشد، او را آب روان و شیرین در محاوره می‌گویند. در هر دو مصراع این هر دو بیت، این هر دو معنی ملحوظ دارد. خطاب به جناب احمدی ـ صلّی الله علیه و آله وسلّم ـ نموده، **می‌گوید** که می‌برد آب گوهر آبدار را کلام بلاغت

نظام تو به دُر پاشی و لطف بیانِ وحیْ ترجمان؛ و می‌کند نرخ شکر را از او بی‌اعتبار، کلام فصاحت التیام تو از نمک و ملاحت که در آن کلام ودیعت است.

قوله:

از نمک خندان کنی هر دم به نوعی پسته را   دیدهٔ آن را که گردد پسته خندان از نمک

پسته (بالکسر و با بای فارسی) میوه‌ای است مشهور و آن که دهنش گشاده بوَد، او را **پستهٔ خندان** نامند و به استعاره بر دهن معشوق نیز اطلاق کنند؛ و مغزش را نسبت به لب هم می‌کنند؛ (کذا فی الکشف). باز خطاب به جناب احمدی ــ صلّی‌الله علیه و آله وسلّم ــ نموده، **می‌گوید** که از جوش نمک و ملاحت، خندان کنی هر دم به نوعی دهن مبارک خود را، و ربودهٔ خود می‌سازی به انواع خنده دلهای جهانی را، و این معنی را دیده و مشاهده نموده‌ای سرور انبیا که گردد پستهٔ خندان از جوش نمک؛ چه متعارف نیست که پسته از نمک خندان شود، مگر کار معجزهٔ توست.

قوله:

گر نباتت می‌رباید جان شیرین را به لطف   قند شورانگیز لعلت می‌برد جان از نمک

نبات معروف یعنی کوزهٔ شیشه‌ای پر شکر؛ (کذا فی المؤید). و اینجا مراد از آن خلق عظیم است. و **شیرین** نام معشوقهٔ فرهاد و خسرو و اینجا مراد از آن خوبان صوری و معنوی است. و **قند شورانگیز** عبارت از کلام افصح آن حضرت است ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ که در فصحای عرب شور انداخته. و مراد از **لعل** لب مبارک است که مصدر کلام مذکور است. باز خطاب به جناب احمدی ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ نموده، **می‌گوید** اگرچه خُلق تو می‌رباید جان خوبان صوری و معنوی را به لطف و نرمی، اما کلام شورانگیز لب لعل تو می‌برد جان از نمک و ملاحت، و در حسرت می‌اندازد او را.

قوله:

شــد دلم ریش از لب پــرشور شــیرینت ولی　　　مـی‌کند زخـم مـرا هـر لحـظه درمـان از نـمک

لب شیرین در اصطلاح، کلام بی‌واسطه را گویند که لذّت و حـلاوت عـذوبت آن فراموش نشود. و **شور** به‌معنی ملیح و نمکین است. پس لب شـیرین، از روی مـعنی مقدّم است، و شور مؤخّر است، و صفت لب شیرین است. و لب کـذایـی را شـیرین پرشور گفت به لحاظ آن‌که کلام بلاغتْ نظام خیرالْأنام ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ به اعتبار ملاحت پرشور است. باز خطاب به جناب احمدی ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ نموده، **می‌گوید** که شد دل من ریش از شوق استماع کلام حلاوت و عذوبت نظام ملیح و نمکین تو ای املحِ ملیحان. ولیکن می‌کند زخم دل مرا آن کلام به استماع، هر لحظه درمان از نمک و ملاحت که در آن کلام تعبیه است.

قوله:

آب حــیوان یــافت حــافظ از نــمکدان لبت　　　گرچه کس هـرگز نـیابد آب حـیوان از نـمک

اضافت **نمکدان به لب**، بیانی است. این بیت با بیت سابق، ربطی دارد. **یعنی** هرگاه کلام بلاغت نظام تو زخم دل مرا هر لحظه درمان می‌کند به‌سبب ملاحت که در آن تعبیه است، پس آب حیوان یافت حافظ و زنده شد به سرِ نو از نمکدان کلام تـو. اگـرچـه متعارف آن است که کسی هرگز نیابد آب حیوان از نمکزار، اما کـار مـعجزه خـلاف متعارف است.

غزل سیصد و بیست و سوم

اگـر بـه کـوی تـو باشد مـرا مـجال وصـول
رسـد به دولت وصـل نـوای[1] من به اصـول

قــرار بــرده ز مـــن آن دو سـنبل[2] رعــنا
فـراغ بـرده ز مـن آن دو نـرگس[3] مکـحول

دل از جـــواهـــر مـهر تـو[4] صـیقلی دارد
بـــوَد ز زنگ حـوادث هـر آیـنه مـصقول

مـنِ شکسـته بـه هـر[5] حـال زنـدگی یـابم
در آن زمـان[6] کـه به تـیغ غـمت شـوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بـه حضرت تـو
کــه طـاعت مـنِ بـیدل نـمی‌شود مـقبول

چــو بـر درِ تـو مـنِ بـینوای بـی زر و زور
بـه هـیچ بـاب نـدارم ره خـروج و دخـول

کـجا روم چـه کـنم چـاره از کـجا جویم[7]
کـه گشـته‌ام ز غـم[8] جـور روزگـار مـلول

خـراب‌تـر ز دل مـن غـم تـو جـای نیافت
کـه سـاخت در دل تـنگم قـرارگـاه نـزول

بـه درد عشـق بسـاز و خـموش کـن حـافظ
رمـوز عشـق مکـن فـاش پیش اهـل عـقول

قزوینی: ۱) وصل تو کار ۲) نرگس ۳) جادوی ۴) جواهر مهرت چو ۵) بد ۸) +و
خانلری: ۱) وصلت نوای ۴) جواهر مهرت چو ۵) بد ۶) نفس ۷) چه کنم چون روم چه چاره کنم ۸) +و

قوله:

اگـر بـه کـوی تـو باشد مـرا مـجال وصـول   رسـد بـه دولت وصـل نـوای مـن بـه اصـول

وصول و وصل به یک معنی است. هم از روی عـرف اربـاب لغت و هـم از روی اصطلاح اصحاب صفوت، چنانکه صاحب **تحقیقات** گفته که «وصول و وصل مـقام وحدت را گویند با حق ــ سبحانه ــ ضد فراق [که] غیبت را گویند از مقام وحدت.» وصول بدان حضرت، که تعبیر نمود از آن به **کوی**، نه از طـرف بـنده است، بـلکه از عنایت بی‌علّت و تصرّفات جذبات الوهیت است. شیخ سعدی گوید:

تا میل نباشد به وصال از طرف دوست   سودی نکند حرص و تمنّا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته نکـنی دست   تا سر برود در سر سودا کـه تـو داری[1]

و **نوا** (بالفتح) نغمه و آهنگ و مقامی است از دوازده مـقام مـوسیقی؛ و سـامان و جمعیت. و **اصول** (بالضم) در فارسی به‌معنی ساز و ساخت مستعمل شده است. محبّ مهجور مشتاق وصول به حضرت حضور، بـه جـناب مـحبوب مسـتطاب، التـماس می‌نماید که اگر به حضرت حضور تو باشد مرا مجال وصول، و به امداد تو ببینم جمال تو، رسد به دولت وصل و قرب شهودی عیانی، نوا و آهنگ من بساز و ساخت. یعنی کار من حسب‌المدّعا پرداخته شود. زیرا که انسان را بالاتر [از] مرتبهٔ قرب و معرفت شهودی عیانی، دیگر مرتبه‌ای نیست.

قوله:

قـرار بـرده ز مـن آن دو سـنبل رعـنا   فـراغ بـرده ز مـن آن دو نـرگس مکـحول

سنبل (بالضم) گیاهی است خوشبو که آن را تشبیه به زلف شاهدان می‌کنند. و زلف

---

۱) دیوان سعدی، تصحیح محمدعلی فروغی، غزل ۵۷۰.

در اصطلاح، اشارت به تعیّنات و کثرات است و تعیّن جمالی و جلالی به زلفین می‌نمایند. اشارت است بدین مدّعا صاحب **گلشن** راز را در این بیت:

اگر زلفین خود را برفشاند   به عالم در یکی کافر نماند[1]

و **نرگس** گلی است معروف و به استعاره بر چشم محبوبان اطلاق کنند. و چشم در اصطلاح، اشارت است به شهود حق مر اعیان را و استعدادات ایشان را و آن شهود هم جمالی می‌باشد و هم جلالی. از این جهت تعبیر می‌نمایند از آن به دو چشم. اشارت است بدین مدّعا ناظم را ــ قدّس سرّه ــ در این بیت:

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان   به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج

چون در بیت بالا گفت که وصول بدان حضرت نه از طرف بنده است، بلکه از عنایت بی‌علّت و تصرّفات جذبات الوهیت است، لاجرم در این بیت وجه عدم وصول از طرف خود بیان می‌نماید؛ و به جناب محبوب **می‌گوید** که قرار و آرام برد از من آن حجب ظلمانی و نورانی که رخ وحدت تو را پوشیده، و مرا در مقام هجر و دوری سپرده، اما از آن روی که اثر ربوبیت تو قبول کرده‌اند، در نظر من زیبا و رعنااند. خواه آن حجب ظلمانی‌اند، خواه نورانی. و فراغ و جمعیت برد از من آن شهود و نگاه جلالی و جمالی تو، و سپرد مرا در مقام خوف و رجا. و فراغ و جمعیت کسی را بود که رجای او بر خوف او غالب بود. کسی که بین‌الخوف و الرجاء بود، فراغ و جمعیت او را نبود. اما از آن روی که شهودات است، در نظر من مکحول و مرغوب و دلرباست. خواه آن شهود جلالی است، خواه جمالی.

قوله:

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد   بوَد ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

بدان که محقّقان عشق و محبّت را صیقل آینهٔ دل گفته‌اند، که غبار و کدورت ماسِوَی‌الْمحبوب را از آینهٔ دل محبّت می‌زداید و مصفًا و پاک نموده، شایستهٔ انعکاس انوار ذات محبوب می‌گرداند. کما قال الشبلی: «الْعشق نار تقع فی‌الْقلب فاحترقت

---

۱) این بیت، در گلشن راز به تصحیح احمد مجاهد و دکتر محسن کیانی، یافت نشد.

ماسِوَی‌الْمحبوب[1]». هرچند انعکاس انوار ذات، بر قلوب محبّان ــ که عبارت از معرفت شهودی عیانی است ــ نه از طرف محبّ است، بلکه موقوف است بر عنایت بی‌علّت محبوب، اما شایستگی انعکاس موقوف است بر تصفیهٔ محبّ مر آینهٔ قلب خود را. لاجرم به جناب محبوب مستطاب التماس می‌نماید که دل من از جواهر مهر و محبّت تو صیقلی قوی اثر دارد. پس امکان بود و هست که از رنگ علاقه به ماسوی، هر آینه شود مصقول، و شایستگی انعکاس انوار ذات تو پیدا کند. اما انعکاس آن انوار موقوف است بر عنایت بی‌علّت تو، زیرا که تصفیهٔ دل علّت انعکاس نیست.

قوله:

منِ شکسته به هر حال زندگی یابم   در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

بدان که تصفیهٔ قلب از رنگ ماسوی‌المحبوب، موقوف است بر فنای جهت حیوانی و بقای جهت روحانی. و چون نیک نگاه کرده شود، فنای جهت حیوانی و بقای جهت روحانی نیز موقوف است بر عنایت بی‌علّت ربّانی. زیرا که محبّت که موجب فنای جهت حیوانی و بقای جهت روحانی است، موهبت ربّانی است، و سعی و کسب عبد را در آن دخلی نیست. لاجرم محبّ شیرازی یک قدم در دایرهٔ تحقیق پیشتر گذاشته، به جناب محبوب مستطاب **می‌گوید** که منِ شکسته و ناتوان و بدحال و پریشان، به فنای جهت عبدانی و بقای جهت روحانی، زندگی یابم و تصفیهٔ قلب حسب‌المدّعا حاصل کنم، در آن زمان که به تیغ بی‌دریغ غم و اَلَم محبّت ــ که محض موهبت توست ــ شوم مقتول، به اعتبار فنای جهت عبدانی. پس تصفیهٔ قلب من هم موقوف است بر عنایت بی‌علّت تو «و أنا عبد مملوک لایقدر علی شیء[2]».

---

۱) نک: تمهیدات، ص ۲۳۸. «عشق آتشی است که در قلب افتد؛ پس هرچه جز محبوب را می‌سوزاند.»

۲) «و من بنده‌ای مملوکم که بر چیزی قادر نیستم.» تلمیح و اشاره‌ای دارد به آیهٔ ۷۵، سورهٔ نحل.

قوله:

چه جرم کرده‌ای ای جان و دل به حضرت تو   که طاعت منِ بیدل نمی‌شود مقبول

تعبیر نمود از محبوب حقیقی به **جان و دل**، به لحاظ آن که حیات جان و دل محبّ به محبوب است. بدان که علامت قبول طاعت و عبودیت، فنای جهت عبدانی، و بقای جهت روحانی است. لاجرم محبّ شیرازی، به جناب محبوب مستطاب التماس می‌نماید که نمی‌دانم که چه قسم جرم کرده‌ای ای حیات جان و دل من در حضرت تو، که سبب آن طاعت و عبودیت منِ بیدل به حضرت تو نمی‌شود مقبول، و نمی‌یابم در وجدان خود فنای جهت عبدانی و بقای جهت روحانی، تا تصفیهٔ دل بر آن متنوّع شود و قابلیت انعکاس انوار ذات تو به دست آید.

قوله:

چو بر درِ تو منِ بینوای بی‌زر و زور   به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم   که گشته‌ام ز غم جور روزگار ملول

زر در اصطلاح، تصفیهٔ قلب را گویند. و **زور** اینجا به‌معنی قدرت مستعمل شده. و **جور** در اصطلاح، بازداشتن سالک بوَد از سیر در عروج. و لفظ **روزگار** از راه آداب قافیه ساخته، چنانچه در بیت آینده صریح‌تر می‌فرماید. این هر دو بیت با بیت سابق ربطی دارند. باز به جناب محبوب مستطاب التماس می‌نماید که در برِ فیض‌پرور تو منِ بینوا و تهی‌دست از متاع طاعت مقبول، مفلس از نقد تصفیهٔ قلب، بی‌قدرت به هیچ باب از ابواب درگاه تو ندارم رهِ آمد و رفت. پس کجا روم و چه علاج کنم و چارهٔ کار خود از کجا جویم که گشته‌ام از غم جور روزگار، یعنی جور و بازداشتن تو از درگاه خویش، ملول.

قوله:

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت   که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

باز به جناب محبوب مستطاب التماس می‌نماید که خراب‌تر و ویران‌تر از دل من، گنج غم جور تو ای بی‌نیاز، جای نیافت. از این جهت ساخت در دلِ تنگ و پریشان من

آن گنج غم جور تو آرامگاه نزول. و باز داشت مرا از بار، بر در تو.

قوله:

بــه درد عشــق بســاز و خــموش کــن حــافظ　　　رمــوز عشــق مکــن فــاش پــیش اهــل عــقول

محبّ شیرازی، چون در چهار بیت سابق به واسطهٔ غلبهٔ حال، گستاخانه حرف زد، و آن همه از جوشش عشق بود، لاجرم در این بیت خطاب با خود نموده، **می‌گوید** که با درد عشق و شورش محبّت بساز و ساکت و خموش باش ای حافظ، رموز درد عشق و شورش محبّت، مکن فاش پیش اهل عقول. زیرا که این عاقلان نابالغ به واسطهٔ عدم دریافت رموز عشق و شورش محبّت، تو را بر دار عتاب و ملامت خواهند کشـید، و هنگامهٔ منصوری از سَرِ نو برپا خواهند ساخت.

غزل سیصد و بیست و چهارم

به وقت[1] گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام می است[2] و من زین بیش[3]
نِیَم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق[4] کریم
که از سؤال ملولیم وز جواب خجل

رخ از جناب تو جای دگر[5] نتافته‌ام
نِیَم به بازوی توفیق از آن[6] جناب خجل[7]

تویی که خوبتری[8] ز آفتاب[9] شکر خدای[10]
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

چرا به زیر لبت جام زهر خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل*

قزوینی: ۲) همه دام رهست ۳) بحث ۴) یار نرنجد ز ما به خلق ۷) این بیت را ندارد ۹) +و ۱۰) خدا

خانلری: ۱) عهد ۲) ما همه دام رهست ۳) بخت ۴) یار نرنجد ز ما به خلق ۵) عمریست تا ۶) یاری توفیق از این ۸) تو خوبروی‌تری ۹) +و ۱۰) خدا

* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

ـ بیت زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری هست، ولی در نسخهٔ شرح عرفانی غزلهای حافظ نیست:

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم
شدیم در نظر هروان خواب خجل

از آن نهفت رخ خویش در حجاب[11] صدف
که شد ز نظم خوشم[12] لؤلؤی خوشاب خجل[13]
حجاب ظلمت از آن جست[14] آب خضر که گشت
ز طبع[15] حافظ [و این شعر[16]] همچو آب خجل[17]

قزوینی: ۱۳) این بیت را ندارد ۱۴) بست ۱۵) شعر ۱۶) آن طبع
خانلری: ۱۱) نقاب ۱۲) خوشش ۱۴) بست ۱۷) مصراع بر مبنای نسخهٔ خانلری تصحیح شده است.

قوله:

بـه وقت گـل شـدم از تـوبهٔ شـراب خجل　　　کـه کس مـباد ز کـردار نـاصواب خـجل

شراب در اصطلاح، عشق و محبّت را گویند. بدان که در زمان بهار، و اوان شکفتن انوار و ازهار، از مشاهدهٔ آثار قدرت کاملهٔ کردگار و حکمت بالغهٔ پروردگار، اهل اعتبار را طرفه جوشی و خروشی در باطن پیدا می‌آید، لاجرم در این هنگامِ عشرتْ انجام، جهت مزید حلاوت جوش و خروش، طالب و خواهان تجرّع بادهٔ عشـق و مـحبّت بیشتر می‌گردند. از اینجا رند شیرازی، از راه ظرافت که با زاهد ذاهل از اصطلاح ایشان دارد، **می‌فرماید** که به عهد گل و موسم بهار و اوان شکفتن انوار و ازهار شدم ای زاهد از توبهٔ شراب خجل، که کس مباد مثل من از توبهٔ شراب ــ که کرداری است ناصواب ــ خجل. در روح‌الأرواح آورده که «توبه از عشق گناهی عظیم است؛ هرکه هست از توبه سود کرد، مگر عاشق.»

قوله:

صلاح من هـمه جام مِیَست و مـن زیـن بیش　　　نِـیَم ز شـاهد و سـاقی بـه هـیچ بـاب خـجل

شاهد در لغت به‌معنی محبوب بُوَد [و] در اصطلاح، حضرت حق را گویند، به اعتبار ظهور و حضور. زیرا که حق به صور اشیا ظاهر شده است که هُوَ الظّاهر عبارت از آن است. و **ساقی** در اصطلاح، نیز حضرت حق را گویند، کـه در عـالم بـرزخ مـثالی بـه صورت ساقی گشته، شراب محبّت و عشق به خوردِ عاشقان و محبّان خود می‌دهد و ایشان چون آن شراب می‌نوشند، محو و فانی می‌گردند. و **ساقی** عطف است بر **شاهد**. باز از راه ظرافت رندانه با زاهد از حقیقت بیگانه، **می‌گوید** که صلاح و تقوای من همه و تمام منحصر در تجرّع جام می محبّت است. در چنین وقت عزیز، من زیـاده از ایـن

متحمل نِیَم از شاهد حقیقی ــکه به اعتبار آثار قدرت، در این وقت همه‌جا حاضر و ظاهر و ساقی‌صفت شده، شراب محبّت به عاشقان می‌دهد ــ به هیچ باب خجل. زیرا که اگر در این وقت، تجرّع بادهٔ محبّت از ساقی ننمایم، و آثار قدرت او را تماشا نکنم، پیش آن شاهد ساقی‌صفت خجل باشم، به فساد مزاج، و محتاج باشم به علاج.

قوله:

بوَدکه یار نپرسد گنه ز خلق کریم ۞ که از سؤال ملولیم وز جواب خجل

چون در بیت سابق، صلاح خود منحصر در تجرّع جام گفت، و این معنی بر زاهد ذاهل از حقیقت آن می، گران آمد، لاجرم در این بیت از راه ظرافت رندانه، **می‌گوید** که ای زاهد، چرا بی‌دماغ می‌شوی، بُوَد و گنجایش دارد که یار والااقتدار در عرصهٔ حشر نپرسد گناه از خُلق کریم خود. زیرا که ما بندگان مجبور مختار از سؤال و بازپرس گناه رنجور و اندوهناک شویم و از جواب خجل، و او ــ تعالی شأنه ــ به مقتضای خُلق کریم خود روا دار اندوهناکی و خجالت با مجبوران مختار نخواهد شد.

قوله:

رخ از جناب تو جای دگر نتافته‌ام ۞ نِیَم به بازوی توفیق از آن جناب خجل

چون در بیت بالا ذکر یار به طریق حکایت نمود، شوق مخاطبه و محادثه دامنگیر محبّ گشته، لاجرم خطاب با آن یار والااقتدار ــ جلّ جلاله ــ نموده، **می‌گوید** که من مجبور مختار، خواه نیکم خواه گناهکار، اما به هر حالت، رخ از التجا به جناب کبریای تو جای دگر نتافته‌ام و بر درِ دیگری نرفته‌ام، نِیَم به بازوی توفیق تو از آن جناب کبریا، به واسطهٔ التجا به درِ دیگر خجل.

قوله:

تویی که خوبتری ز آفتاب شکر خدای ۞ که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

در این بیت، وجه آن که از درِ تو التجا به دیگری نیاوردم، به جناب محبوب معروض می‌دارد، و **می‌گوید** که تو آن ذات اقدس و انوری، که به جمیع وجوه، احسن و

خوبتری از آفتاب عالمتاب نیّر اعظم. شکر مر خدایی تو راکه به وجود تو نیستم به روی آفتاب خجل. پس هرگاه به وجود تو التجا به آفتاب ندارم، دیگری در چه عرصه خواهد بود که بدو التجا آرم؟ مثل خلیل‌الرحمن از او رو گردانیدم. کما قال: ـ علیه‌السلام ـ «هذا ربی هذا اکبر. فلمّا افلت قال یا قوم انی بریٔ مما تشرکون. انی وجهت وجهی للّذی فطر السّموات والأرض حنیفاً و ما أنا من المشرکین.[۱]»

قوله:

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

شیوه (بالکسر و با یای فارسی) به‌معنی کرشمه و ناز و غمزه منقول است. و **چشم** در اصطلاح، نور ذات را گویند. و **عتاب** (بالکسر) نازکردن؛ (کذا فی الکشف). و این طایفهٔ علیه، چون لفظ ناز بر حق‌تعالی اطلاق کنند، معنی بی‌نیازی و بی‌التفاتی اراده نمایند. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. عارف شیرازی **می‌فرماید** که اگر من به وجود نور ذات و صفات، از آفتاب صوری بی‌نیاز باشم و التجا بدو نیارم، گنجایش دارد. زیرا که هوش و شعور و قوت امتیاز دارم. اما نرگس که نه هوشی، و بینایی و قوت تمییزی دارد، از مشاهدهٔ نور ذات، سر خجالت در پیش افکنده است. و روا و سزاست اگر نرگس مست و بی‌پروا افکند سر در پیش، زیرا که شد از مشاهدهٔ شأن آن نور ذات سراپا ناز، خجل.

قوله:

چرا به زیر لبت جام زهرخنده زند اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

بدان که لفظ لب که در مصراع اول واقع است، در اصل ترکیب، لب لعل است. و لفظ **لعل** جهت ضرورت وزن حذف نموده، با لفظ لب که در مصراع ثانی واقع است وصل کرده از برای قرینه. و **لب لعل** در اصطلاح، کلام بی‌واسطه را گویند که لذّت و

---

۱) الأنعام (۶)، آیات ۷۸-۷۹: «این بزرگتر است، و چون فرو شد گفت: ای قوم من، از آنچه شریک خدایش می‌دانید، بیزارم. من از روی اخلاص رو به سوی کسی آوردم که آسمانها و زمین را آفریده است، و من از مشرکان نیستم.»

حلاوت عذوبت آن فراموش نشود. مثل قول «الست بربکم.» و **زهرخنده** آن خنده را گویند که کسی از جهت اخفای خجالت و شرمندگی، خنده به زور و اکراه کند. این بیت نیز با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** اگر نرگس از تماشای نور جمال تو ای محبوب، خجل و سرافکنده شد، گنجایش هست. زیراکه صورت بینایی ندارد. اما چرا در پیش لذت و حلاوت عذوبت کلام بی‌واسطهٔ تو، جام شراب طهور از بس خجالت، زهرخنده زند، اگر نه از لذّت و حلاوت عذوبت کلام تو شد شراب طهور، خجل.

قوله:

از آن نهفت رخ خویش در حجاب صدف — که شد ز نظم خوشم لؤلؤی خوشاب خجل

خوشاب درّ آبدار و خوش آب؛ (کذا فی المدار). این بیت نیز با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** عذوبت و خوبی کلام بلاغتْ‌نظام متکلّم حقیقی ــ جلّ شأنه ــ تا کجا کسی بیان و در خبر تحریر کشد! کلام منِ ادنی بهره به مقتضای «تخلّق بأخلاق‌الله[1]»، از کلام او ــ تعالی شأنه ــ یافته، بدان خوبی و لطافت رسیده که با تو بگویم؛ از آن جهت نهفته رخ خویش در حجاب و پردهٔ صدف که شد از نظم خوش و خوب من لؤلؤی آبدار خجل. پس از رتبهٔ فرع، رتبهٔ اصل قیاس کن.

قوله:

حجاب ظلمت از آن جست آب خضر که گشت — ز طبع حافظ [و این شعر] همچو آب خجل

این بیت نیز با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** نه‌تنها لؤلؤی خوشاب پیش خوبی و لطافت کلام من که بهره[ای] از کلام حق دارد خجل شده، بلکه حجاب ظلمت از آن جهت طلب کرد آب حیات که گشت از طبع روان حافظ و از این نظم همچو آب حافظ، خجل.

---

۱) نک: کشف‌الاسرار؛ تمهیدات، ص ۱۲۹؛ احیاءالعلوم، ج ۴، ص ۱: «تخلّقوا بأخلاقی و انّ من أخلاقی انّی أنا الصبور.» «به اخلاق خداوند خو بگیر.»

غزل سیصد و بیست و پنجم

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست
سرد کن زینسان[1] که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال یک نظر[2]
گرچه او دارد[3] جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس بعید[4]
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

شاه عالم را بقا و عزّ و ناز
باد[5] هر چیزی که خواهد[6] زین قبیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای فیل

قزوینی: ۱) زانسان ۲) ای دوستان ۳) دارد او ۴) دراز ۵) +و ۶) باشد
خانلری: این غزل را ندارد.

قوله:

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل　　　سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

رخ در اصطلاح، اشارت به حقیقت ذات ــ من حیث هی هی ــ است که شامل اخفا و ظهور و کمون و بروز است. و **لعل** جوهری است معروف؛ و به استعاره بر لب معشوق اطلاق کنند. و لب معشوق در اصطلاح، اشارت به فیض شامل رحمانی است که به لطف کامل خود، عاشق را از میان سرگشتگی و دوری، به کنار قبول می‌آرد و محروم نمی‌گذارد؛ و «نفخت فیه من روحی[1]» عبارت از اوست. و **سلسبیل** چشمه‌ای است در بهشت. و **سبیل** فارسیان به‌معنی مباح استعمال کرده‌اند؛ (کذا فی الکشف). بدان که عاشقان و محبّان ذات، چون به مشاهدهٔ انوار جمال ذات، سیراب حلاوت گردند، و به امداد فیض شامل محبوب به کنار قبول و قرب درمی‌آیند، اصلاً التفات به بهشت و حور و قصور و نعمای دیگران نکنند. از اینجا محبِّ شیرازی، خطاب با جمیل علی‌الاطلاق نموده، **می‌گوید** که ای جمیل علی‌الاطلاق، مشاهدهٔ انوار جمال ذات تو در حق من، چون خلد بلکه عین خلد است؛ و فیض شامل تو که مرا به وصل تو رساند، پیش من در حیات‌بخشی عین سلسبیل است، و رخ و سلسبیل فیض شامل تو از کمال حلاوت و عذوبت، خون جان و دل منِ محبّ را مباح. تا جان و دل عاریتی دارد، در عوض آن حیات ابدی دریابد.

قوله:

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای　　　همچو من افتاده دارد صد قتیل

چشم در اصطلاح، نور ذات را گویند؛ کما مر آنفاً. این بیت با بیت سابق ربطی دارد.

---

۱) سورهٔ «ص» (۳۸)، آیهٔ ۷۲: «در آن از روح خود دمیدم.»

یعنی نه‌تنها جان و دل من، خون در این کار کرده مباح، بلکه ناوک دلدوز نور ذات تو و حلاوت فیض شامل تو در هر گوشه‌ای همچو من، افتاده دارد صد هزار قتیل و کشته، که برای عوض جان باقی، جان و دل عاریتی در داده. اما جان باقی در وقتی یابند که باقی به تو گردند. و باقی به تو وقتی گردند که رفع جمیع حجب نمایند، حتی محبّت. هم چنانچه در بیت لاحق اشارت بدان می‌نماید.

قوله:

یارب این آتش که در جان منست سرد کن زینسان که کردی بر خلیل

چون در دو بیت سابق گفت که من برای مشاهدهٔ انوار ذات، و وصول به فیض شامل، جان و دل خود را مباح و فانی کردم؛ و مثل من صد هزار محبّ، در این طلب، دل و جان مباح و فانی کردند، و قتیل و فانی شدند. اما به واسطهٔ حجاب محبّت، جانِ باقی نیافتند و به مقام بقا بالله که مقام مشاهدهٔ ابدی و حضور دایمی بود نرسیدند. لاجرم در این بیت **می‌گوید** که ای پروردگار، این آتش که در جان من متمکّن است، سرد و خاموش و محو کن ز آنسان که کردی سرد آتش صوری بر خلیل خود. تا من به مقام بقا بالله برسم و جان باقی بیابم، و به مشاهدهٔ ابدی و حضور دایمی فایز گردم «لان العشق حجاب بین الْعاشق والْمعشوق[1]». کما ورد فی الغوثیه: «الْمحبّة حجاب بین الْمحبّ والْمحبوب. فاذا فنی الْمحبّ عن المحبّة، وصل بالْمحبوب.[2]» و فی العوارف: «لایصح الْمحبة حتی یخرج عن رؤیة الْمحبة، الی رؤیة الْمحبوب بفناء علم الْمحبّة.[3]»

---

۱) «زیرا که عشق، حجاب میان عاشق و معشوق است.»

۲) «محبّت، حجاب میان محبّ و محبوب [=عاشق و معشوق] است. زمانی که محبّ از محبّت فانی شد، به محبوب واصل شده است.»

۳) «محبت درست نیست، تا آنکه [محبّ] با فنای آگاهی خود از محب، از دیدن محبت به رؤیت محبوب بپردازد.»

قوله:

مـــن نـــمی‌یابم مـــجال یک نـــظر　　　گـــرچـــه او دارد جـــمالی بس جـــمیل

جمیل (بالفتح) خوب و نیکو. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** من با وصف آنکه جان و دل فدا کردم، اما به واسطهٔ تعین و حجاب، نمی‌یابم مجال یک نظر توجّه ذات. اگرچه آن محبوب من دارد جمالی بسیار خوب و نیکو، که در همه‌جا به رنگی و نوعی جلوه‌گر است. اما کور نابینا را که حجاب و غشاوة، دیدهٔ او را پوشیده باشد، از جلوهٔ جمال محبوب در همه‌جا چه فایده.

قوله:

پـــای مـــا لنگست و مـــنزل بس بـــعید　　　دست مـــا کـــوتاه و خـــرما بـــر نـــخیل

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون عطای جان باقی، و حصول به مقام بقا بالله و فوز به مشاهدهٔ ابدی و حضور دایمی، موقوف است بر موهبت محبوب، و پای سعی و دست کوشش محبّ از آن لنگ و کوتاه است. لاجرم در این بیت خطاب با مـحبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که ای پروردگار، پای کوشش و تلاش ما لنگ، و منزل بقا بالله و مقام مشاهدهٔ دایمی و حضور ابدی بس بعید، و در غایت علوّ شأن؛ و دست سعی و طلب ما کوتاه، و خرمای می مشاهدهٔ ابدی حضور دایمی، بر نخیل. یعنی در غـایت ارتفاع.

قوله:

ســـــبزپوشان خـــطت بـــر گـــرد لب　　　هـــمچو مـــورانـــند گـــرد ســـلسبیل

خط در اصطلاح، اشارت به تعیّنات و موجودات عـالم ارواح است. و تـعیّنات و موجودات عالم ارواح را **سبزْپوشان** گفت، به لحاظ آن که نور روحـانیات سـبز رنگ است که علامت حیات است. و **لب** در اصطلاح، اشارت است به فیض شامل رحمانی؛ کما مرَّ آنفاً. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** نه‌تنها ما ظلمانیان محتاج و ملتجی، به فیض شاملیم و بس، بلکه سبزپوشان روحانیان ــ که اقرب مراتب وجودند ــ به ذات تو ای محبوب مطلق، بر گرد پیرامون سر چشمهٔ فیض شامل تو، مثل مورانند گرد؛ و

پیرامون چشمهٔ آب زلال، محتاج‌اَند به جرعه‌ای از آن آب زلال.

قوله:

شـــاه عـــالم را بـــقا و عـــزّ و نـــاز   بـاد [و] هـر چیزی کـه خـواهـد زیـن قـبیل

مراد از **شاه عالم** مرشد خود داشته و او را **شاه عالم** به لحاظ آن گفته که داخل فرقهٔ اولوالْامر است. چون وصول به مقام بقا بالله و فوز به مشاهدهٔ ابدی و حضور دایمی و حضور جان باقی که تلاش آن در ابیات سابقه پیش کرده است، بی امداد مرشد هادی سبیل رشاد، امری است محال و خیالی است بی‌فایده، لاجرم جهت طلب آن، امـداد دعای خیر آن مرشد لازم وقت دیده، **می‌فرماید** که شاه عالم پناه ما را مرتبهٔ بقا بـالله و مسند عزّ و ناز و استغنا به طریق دوام باد و دیگر هر چیزی که او خواهد از این قبیل.

قوله:

حـــافظ از ســـر پـــنجهٔ عشـــق نگـــار   هـــمچو مـــور افـتاده شـد در پـای فـیل

نگار در اصطلاح، شخصی را گویند که جامع کمالات را باشد. مـراد از او، مـرشد خود داشته که تعبیر نمود از او در بیت بالا به شاه عالم. **یعنی** حافظ از سر پنجهٔ عشق قوی قوّت آن مرشد که به مقتضای «محبّة الشیخ، محبّةالله[1]»، عین عشـق حـق است، **همچو** مور ناتوان افتاده شد در پای فیل. چون محبّت او تا به این حدّ بر من غلبه آورد، امید هست که راه به منزل مقصود برم.

---

۱) «محبّت به شیخ [=پیر و مرشد]، محبّت به خداست.»

غزل سیصد و بیست و ششم

خوش خبر باش[1] ای نسیم شمال — که به ما می‌رسد نوید[2] وصال
ما لسلمی و من بذی سلم — این جیراننا وکیف‌الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل[3] مالامال
عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن‌الأطلال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شبروان خیال
قصةالشوق[4] لاانفصام لها — فصمت ههنا لسان مقال[5]
فی کمال‌الجمال[6] نلت مُنیٰ — صرف‌الله عنک عین کمال
یا برید الحمی حماک‌الله — مرحبا مرحبا تعال تعال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد — آه[7] از این کبریای[8] و جاه و جلال
حافظا عشق و صابری تا چند — نالهٔ عاشقان خوشست بنال

قزوینی: ۱) باشی ۲) زمان ۳) جام ۴) العشق ۵) القال ۶) جمال الکمال ۸) ـ یاء

خانلری: ۱) باشی ۲) زمان ۴) العشق ۶) جمال الکمال ۷) وه ۸) ـ یاء

قوله:

خوش خبر باش ای نسیم شمال — که به ما می‌رسد نوید وصال

شمال (بالْفتح) باد دست راست. و در حل اللغات (به فتح) باد دست راست وقتی که [کسی] روی به قبله بود. پس اضافت **نسیم به شمال** بیانی است. و باد شمال (به کسر اول) به معنی طرف دست راست گفته می‌شود. پس معنی نسیم شمال باد دست راست بوده، و مصراع ثانی تفسیر خوش‌خبر بود. خطاب با باد شمال قاصد هر عاشق شوریده حال نموده، **می‌گوید** که خوش‌خبر باش ای قاصد باد شمال. و آن خوش‌خبری این است که بگو به ما محبّان و مشتاقان می‌رسد نوید وصال.

قوله:

ما لسلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف‌الْحال

ما استفهام. و **سلمی** نام محبوبه‌ای از عرب. و **من** نیز استفهامیه است. و **سلم** (به فتح لام) نام درختی است از بادیهٔ حجاز. و **ذی‌سلم** نام مکانی است در نواحی مدینهٔ منوّره که درخت سلم بسیار دارد و محل نزول محبوبان است. **جیران** جمع جار است به معنی همسایه. و **کیف** از حروف استفهام است. و **معنی بیت چنین باشد** که ای نسیم شمال، خوش‌خبری این است که بگو چیست مر سلمیٰ را؛ أی سلمیٰ چه حال دارد و چه می‌کند؟ و کیست در ذی‌سلم؛ أی در آن منزل که درخت سلم بود ساکن که باشد و فراش خواب در آن منزل که فراشد و همسایگان ما کجایند و چه حال دارند و به چه کار رو می‌آرند؟ و باید دانست که شعرا را رویه‌ای است که نام محبوب از محبوبان مشهور، مذکّر می‌آرند، و محبوب خود را مراد می‌دارند. پس **سلمی** گفته، و محبوب خود خواسته؛ و **ذی‌سلم** گفته، و منزل محبوب خود اراده نموده.

قوله:

عـــرصهٔ بـــزمگاه خـــالی مـــاند   از حـــریفان و رطـــل مـــالامال

رطل (بالفتح) جام شراب و آوندی مانند کوزه که در او شراب کنند. و **مالامال** یعنی نیک پُر. رسمی است در عرب، سیّما در زمین نجد، که در ایام بهار و موسم سبزه‌زار، اهل مواشی و مال‌دار، از شهرها و اماکن خویش بـیرون مـی‌آیند، و در صـحراهـا و مرغزارها مواشی و مال خود می‌چرانند؛ و چون موسم بهار به آخر می‌رسد و سبزه‌ها پژمرده می‌گردد، باز رجوع به شهرها و اماکن خود می‌نمایند. از اینجا محبّ شیرازی، خطاب با نسیم شمال نموده، **می‌گوید** که عرصهٔ بزمگاه و مـجالس شـهرها و امکـان اصلی، خالی مانده است از حریفان و همصحبتان و همسایگان و پیالهٔ پـر از شـراب عیش و عشرت که در آن بزمگاه در دَور بود. پس ای نسیم شمال، خبر خوشی از حال آن حریفان که مدتها با ایشان صحبت داشتم، و اکنون به حسب قسمت، به صحراها و مرغزارها متوجه شدند، بنما تا با سماع خبر ایشان دل مهجور را متسلّی سازم.

قوله:

عـــفت الدار بـــعد عـــافیة   فـــاسئلوا حـــالها عـــن الاطـــلال

عَفَتْ صیغهٔ واحد مؤنث غایب معلوم فعل ماضی، مِنْ عفی، یعفو. و العفو ناپدید کردن اثر. و فی الصراح: «عفا (بالْمد) ناپدید شدن و عفا المنزل و تعف، ایّ درس. و **دار** به معنی سرا بود. و **العافیة** النّجاة من کل بلاء. و **اسئلوا** صیغهٔ جمع مذکّر مخاطب امر حاضر است، مِنْ سأل، یسأل، سؤالاً، که به معنی پرسیدن بود. و **اطلال** به معنی نشانهای سرای کهنه، طلل (به فتحتین). باز محبّ شیرازی، خـطاب بـا نسـیم شـمال نـموده، **می‌گوید** که ای نسـیم شـمال، بـه واسـطهٔ آن کـه آن حـریفان جـیران در صـحراهـا و مرغزارها، مکث بسیار نمودند، ناپدید گشت آثار سرا بعد نجات او از بلا. یعنی بعد از آن که آبادان بود و هیچ بلایی و آفتی را در آن دخلی نبود، ناپدید گشت نشـانها. پس بپرسید ای نسیم شمال، حالِ آن سرا از نشانهای او که باقی مانده‌اند، پس از ویرانه‌های او، و برسانید این به صاحبان سرا که بگیرند خبر آن سرا به رجوع خود از صحراها.

قوله:

سایه افکند حالیا شب هجر　　تا چه بازند شبروان خیال

شبروان خیال دزدان و عیّاران خیال. و اضافت **شبروان به خیال**، بیانی است. و **خیال** (بالفتح)، صور خوابی و **شبروان خیال** از آن گفته که شب هنگام ظهور آنهاست. چه خیالات در خلوت به کثرت است، و کمال خلوت در شب بود. باز خطاب با نسیم شمال نموده، **می‌گوید** که ای نسیم شمال، حالیا و اکنون که آن محبوبان جیران به صحراها و مرغزارها متوجّه شده‌اند، سایه افکند شب هجران، و تاریک و ظلمانی ساخت منازل ما محبّان، دیده شود تا عیاران خیال که در شب هجران بر ما جولان می‌آرند که شاید امروز و فردا آن عزیزان برگردند، چه بازی می‌بازند و با ما چه سازند.

قوله:

قصة الشّوق لاانفصام لها　　فصمت ههنا لسان مقال

انفصام به‌معنی انقطاع است. و **فصمت** صیغهٔ واحد مؤنّث غایب فعل ماضیِ معلوم است، مِنْ فصم، یفصم، فصماً، که به معنی شکستن و از هم جدا کردن است، مِنْ باب ضرب؛ (کذا فی المهذّب). باز خطاب با نسیم شمال نموده، **می‌گوید** که ای نسیم شمال، چون به حضرت سلمی و دیگر حریفان برسی، عرض نما که قصهٔ شوق ما به دیدار شما، نیست انقطاع مر آن را که درآید در حیّز تقریر و تحریر. شکسته گشت و از هم جدا شد اینجا زبان مقال. زیرا که قصهٔ شوق بیان و پایانی ندارد.

قوله:

فی کمال الجمال نلت مُنیٰ　　صرف‌الله عنک عین کمال

نلت صیغهٔ واحد متکلّم فعل ماضی معلوم است، از نال، ینال، نیلاً. به‌معنی رسیدن. و **منی** (بالضم و با الف مقصوره) مُنیه‌ها و آرزوها. و **صرف** صیغهٔ واحد مذکّر غایب معلوم فعل ماضی است، مِنَ التّصریف، به معنی سخت گردانیدن چیزی را. و **عین‌الکمال** چشم‌زخم. چه چشم‌زخم نمی‌رسد، مگر به چیزی که در کمال خویش بود. **یعنی** بگو ای نسیم شمال، به حضرت سلمی که تو را در کمال جمال شنیدم و در

تمامت جمال تو به آرزوی خود رسیدم. گرداند خداوند تعالی از تو چشم‌زخم و ما را همچنان در نیل مراد دارد. اگر صیغهٔ **نلت** برای مخاطب اراده کرده آید، نیز معنی درست می‌شود. **یعنی** شنیدم که در کمال جمال رسیدی تو ای سلمی به آرزوی‌های خود الی آخره.

قوله:

برید اُلحمی حماک‌الله مرحبا مرحبا تعال تعال

برید (بالفتح) پیک و قاصد. و **حمی** (بالکسر) مرغزار قرغ کرده که مسکن محبوبان بود؛ و اینجا مراد از **برید حمی** همان نسیم شمال است. و **حما** صیغهٔ واحد مذکّر غایب معلوم فعل ماضی بود، مِنْ حمی، یحمی، حمایةً، که به معنی نگاهداشتن بُوَد. و **مرحبا مرحبا** در محاورات عرب، به‌معنی خوش‌آمدی و صفا آوردی مستعمل شده. و **تعال** امر است، از تعال یتعالی متعالیاً، به‌معنی بیا. چون محبّ مفلس از نقد پای رنج و اجورهٔ قاصد تهی‌دست است، لاجرم مدّعای برید حمی لازم وقت دیده، **می‌گوید** که ای پیک مرغزار حضرت سلمی، و خبر آرنده از آنجا، نگاه دارد از آفات و عاهات خدای تعالی تو را. خوش آمدی و صفا آوردی. بیا بیا و بده نوید و بشارت از آن طرف با شرف.

قوله:

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد آه از این کبریای و جاه و جلال

ترک (بالضم) طایفهٔ معروف، معشوق بی‌باک و نامهربان؛ (کذا فی الرّشیدی). و اینجا مراد از آن حضرت سلمی است. از سیاق این بیت بر تو پوشیده نماند که برید حمی خبر خوشی که مورث تسلّی دل حزین محبّ تواند شد، از حضرت سلمی نیاورده است. لاجرم محبّ مشتاق، **می‌گوید** که حضرت سلمای ما سوی هیچ‌کس نمی‌نگرد و احوال عاشقان خود نمی‌پرسد. قوله: «آه از این کبریای و جاه و جلال.»

قوله:

حافظا عشق و صابری تا چند   نالهٔ عاشقان خوشست بنال

قال الشیخ العربی: «الصبر حبس النفس علی جزع کامن عن الشکوی و الم خفی باطن؛ و هو ایض من اصعب المنازل علی العامه و اوحشها فی طریق‌المحبّة.[۱]» چون برید، خبر خوش که مورث تسلّی دل حزین محبّ تواند شد، از حضرت سلمی نیاورد، لاجرم محبّ شیرازی خطاب با خود نموده، **می‌گوید** که ای حافظ، عشق و حبس نفس بر جزع و فزع تا چند؟ زیراکه این معنی مستلزم هلاک عاشق است. نالهٔ عاشقان از برای رحم محبوبان خوش است، بنال. زیراکه [جزع] عاشقان هم موجب دفع حرارت غم عشق است و هم مورث رحم محبوب است.

---

۱) «صبر عبارت است از بازداشتن نفس از بی‌تابی نهانی ناشی از شکوی، و از درد پنهانی؛ و آن همچنین از دشوارترین و هایل‌ترین منزلها در طریق محبت برای عامه است.»

غزل سیصد و بیست و هفتم*

ای بـرده دلم را تـو بـدین شکـل و شـمایل
پـروای کست نـیست جـهانی بـه تـو مـایل

گـه آه کشـم از دل و گـه تـیر تـو از جـان
پـیش تـو چه گـویم کـه چها مـی‌کشم از دل

وصـف لب لعـل تـو چـه گـویم بـه رقیبان
نـیکو نـبوَد مـعنی نـازک بـرِ جـاهل

هـر روز چـو حسـنت ز دگـر روز فـزونست
مـه را نـتوان کـرد بـه روی تـو مـقابل

دل بردی و جـان مـی‌دهمت غـم چـه فـرستی
چـون نـیک حـریفیم چـه حـاجت بـه مـحصّل

حـافظ چـو تـو پـا در حـرم عشـق نـهادی
در دامـن او دست زن و از هـمه بگسـل

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل — **پروای کست نیست جهانی به تو مایل**

امام حجةالْاسلام ــقدّس سرّه ــ در **رسالهٔ مضنون به علی غیر اهله** فرموده که «حضرت حق را مثل نیست، ولی مثال هست.». «رأیت ربّی فی احسن صورة[1]» شاهد این معنی است. و در محل دیگر فرمود: «رأیت ربّی لیلة الْمعراج علی صورة شاب امرد قطط.[2]» و در **شرح گلشن** راز آورده که «چون سالکان به مرتبهٔ تجلّیات افعالی می‌رسند، به حسب آن احوال که در آن دم بر ایشان غالب است، حضرت حق را در عالم برزخ مثالی ممثّل به صوَر مظاهر محسوسه، از انسان و غیره، مشاهده می‌نمایند.» (انتهی کلامه). پس **شکل** اشارت است بدین صورت مثالی محبوب مطلق. و **شمایل** (بالفتح) خُلقها و اخلاق الهی، عبارت از صفات الهی است؛ (کما صرّح به صاحب **التّحقیقات**). متعارف آن است که هرکه متوجه و ملتفت به مردم نمی‌شود، مردم از او نفرت و وحشت می‌کنند. محبّ شیرازی در این بیت خطاب با محبوب بی‌نیاز نموده، **می‌گوید** ای برده دل مرا تو بدین شکل و صورت احسن و اخلاق و صفات. از راه بی‌نیازی و استغنا، توجّه و التفات به هیچ‌کس تو را نیست، و با وصف این برخلاف متعارف کل جهان چه جماد، چه حیوان، چه انسان به تو راغب و مایل. صاحب **عصمةالأنبیا** در ذکر سلیمان ــ علیه‌السّلام ــ آورده که «کل عالم به اجزای خود بر خالق خود عاشق‌اَند و طالب‌اَند او را چه نبات، چه جماد، چه حیوان.»

---

۱) نک: **تمهیدات**، صص ۵۸، ۷۶، ۲۹۴،... «پروردگارم را در بهترین [تجلّیات] صوری دیدم.»

۲) نک: **ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه**، ص ۱۳۱؛ **تمهیدات**، ص ۳۲۱. «پروردگارم را در شب معراج به صورت جوانی مجعّد مو دیدم.»

قوله:

گـه آه کشـم از دل و گـه تـیر تـو از جـان   پـیش تـو چـه گـویم که چها مـی‌کشم از دل

باز محبّ شیرازی به جناب محبوب بی‌نیاز، **می‌گوید** که گاهی آه می‌کشم از درد دل و گاهی تیر بی‌نیازی تو از هدف جان. پیش تو ای بی‌نیاز، چه گویم، چه التماس کنم که چها می‌کشم از درد جان و دل.

قوله:

وصـف لب لعـل تـو چـه گـویم به رقـیبان   نـیکو نـبوَد مـعنی نـازک بـرِ جـاهل

لب لعل در اصطلاح، بطون کلام معشوق را گویند؛ (کما صرّح به صاحب **التّحقیقات**). باز محبّ شیراز [به] محبوب بی‌نیاز، **می‌گوید** که وصف نعت بطن کلام معجزْ نظام تو چه گویم پیش نااهلان و نامحرمان. زیرا که نیکو و شایان نبوَد بیان معانی نازک و دقیق نزد جاهلان.

قوله:

هـر روز چـو حسـنت ز دگـر روز فـزونست   مـه را نـتوان کـرد بـه روی تـو مـقابل

بدان که در تجلّیات جمال ذات، تکرار نیست. هر تجلّی در هر آنی به شأنی بر محبّ ظهور می‌کند. لاجرم محبّ شیراز، به جناب محبوب بی‌نیاز، **می‌گوید** که چون هر روز و در هر آن، حسن تو از دگر روز در دیدهٔ من افزون است، و در هر آنی به شأنی می‌نماید، پس مه را نتوان کرد به روی و حسن تو مقابل. زیرا که ماه چون به کمال می‌رسد، هر روز رو به نقص می‌آرد. به خلاف حسن تو که هر روز به ترقّی دارد.

قوله:

دل بردی و جـان مـی‌دهمت غـم چـه فـرستی   چـون نـیک حـریفیم چـه حـاجت بـه مـحصّل

حریف (بالفتح) هم‌صحبت و همرنگ. و **محصل** (به ضم یکم و کسر سیوم مشدّد) تحصیل‌کننده؛ (کذا فی الکشف). باز محبّ شیراز به جناب محبوب بی‌نیاز، **می‌گوید** که به ناز و بی‌نیازی دل بردی، و اگر تقاضا داری جان هم می‌دهم تو را، محصل غم چه

فرستی؟ چه حاجت دارد. چون ما عاشقان نیک همصحبت و همرنگیم و غبار مخالفت بر دل ما ننشسته، چه حاجت به فرستادن غم.

قوله:

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی　　　در دامن او دست زن و از همه بگسل

یعنی ای حافظ، چون تو پا در حرم عطف و سراپردهٔ محبّت نهادی، [دست] در دامن عشق و محبّت زن و از همهٔ وسایل دیگر قطع کن و بگسل. زیراکه عشق، تو را به معشوق می‌رساند و به وسیلهٔ دیگر محتاج نسازد. در **تمهیدات** عین‌القضاة همدانی است: «العشق هو الطریق.[1]»

۱) نک: **تمهیدات**، ص ۲۹۲. «عشق همان طریق و راه است؛ [و مشاهدهٔ معشوق، همان بهشت و فراق و دوری، همان آتش و عذاب].»

غزل سیصد و بیست و هشتم

دارای جـهان نـصرت دیـن خسـرو کـامل
یـحیی بن مـظفر مـلک عـالم عـادل

روز ازل از کـلک تـو یک قـطره سیاهی
بـر روی مـه افـتاده[1] کـه شـد حـل مسایل

خورشید چـو آن خـال سیه دیـد بـه دل گـفت
ای کـاش[2] کـه مـن بـودمی آن هـندوی مـقبل

شـاه[3] فـلک از بـزم تـو در رقـص و سـماعست
دست طـرب از دامـن ایـن زمـزمه مگسـل

قزوینی: ۱) افتاد ۲) کاج ۳) شاها

خانلری: ۱) افتاد ۲) کاج ۲) شاها

ابیات زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری هست، ولی در **شرح عرفانی غزلهای حافظ** نیامده است:

ای درگـه اسـلام پـناه تـو گشـاده
بـر روی زمـین روزنـهٔ جـان و در دل

تـعظیم تـو بـر جـان و خـرد واجب و لازم
انعام تو بـر کـوْن و مکـان فـایض و شـامل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شـد گـردن بـدخواه گـرفتار سـلاسل

دَور فـلکی یکسـره بـر مـنهج عـدلست
خـوش بـاش کـه ظـالم نـبرد راه بـه مـنزل

حـافظ قـلم شـاه جـهان مـقسم رزقست
از بـهر مـعیشت مکـن انـدیشهٔ بـاطل

قوله:

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل   یحیی بن مظفّر ملک عالم عادل

این غزل در مدح شاه نصرت‌الدّین یحیی‌بن امیر مبارزالدّین محمد مظفّر نظم فرمود.

قوله:

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی   بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

در مدح ممدوح خود، شاه نصرت‌الدین یحیی، **می‌گوید** که روز ازل از کلک بلاغت سلک تو، یک قطره سیاهی بر روی و صفحهٔ ماه فلک افتاد که او را قضا و قدر آنقدر شرافت داد که تاریخ جمله مهمات عالم شده و حل چندین مسایل فقهی از او گشته، چنانکه مسألهٔ عدت زن مطلقه و صوم و حج و زکوت و غیر ذلک. اشارت است ناظم را در این بیت به آنکه آن خال سیاه که بر روی ماه نمودار است، نشان قطرهٔ سیاهی ممدوح است که از او حل چندین مشکلات شده.

قوله:

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت   ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

مراد از **خال سیه** همان قطره سیاهی کلک ممدوح است که بر روی ماه نشسته، مصدر چندین گشایشها گشته. و **هندو** در لغت به‌معنی بنده و غلام بود و به‌معنی سیاه نیز مستعمل شده. **یعنی** خورشید چون آن قطره سیاهی، بر روی و صفحهٔ ماه دید، از راه تمنّی به دل خود گفت: ای کاش که من بودمی به‌جای آن هندوی مقبل؛ یعنی به جای ماه من بودی، تا آن قطره بر روی و صفحهٔ من افتادی و من مصدر چندین گشایشها

شدمی. چون لفظ هندو به معنی غلام بود، پس جمع آن با لفظ مقبل، مورث لطـافت است. زیرا که مقبل اکثر نام غلام می‌باشد.

قوله:

شـاه فـلک از بزم تـو در رقـص و سماعست   دست طـرب از دامـن ایـن زمـزمه مگسـل

باز خطاب با شاه نصرت‌الدّین یحیی نموده، **می‌گوید** که ای پادشاه والادستگاه، در بزمگاه تو آن‌قدر عیش و عشرت [است] که فلک از بزم تو در رقص و تواجد است. پس دست طرب و شادی از دامن این قسم زمزمه و سرود که از استماع آن فـلک در چرخ آمده است، مگسل و همواره در چنین طرب باش.

غزل سیصد و بیست و نهم*

رهـــروان را عشــق بس بــاشد دلیـل / آب چشـم انـدر رهش کـردم سبیل
خـون اشک مـاکـی آرد در حسـاب / آن کـه کشتی رانـد بـر خـون قـتیل
یـــا رســـوم پــیلبانان یــاد گــیر / یــا مــده هــندوستان بــر یـاد پـیل
یـــا مکـــن بــا پــیلبانان دوســتی / یــا بـناکـن خانه‌ای در خـورد پـیل
یـــا مـــرو بــا یــار ازرق پــیرهن / یا بکش بر خـان و مـان انگشت نـیل
یــا بکش بــر چــهرهٔ نــیل عــاشقی / یــا فــرو بــر جــامهٔ تـقوی بـه نـیل
آتش روی بـــتان در خـــود مـــزن / یا در آتش خوش گذر هـمچو خـلیل
پا بـنه بـر خـود کـه مـقصد گـم کـنی / یـــا مـنه پــا انــدرین ره بــی‌دلیل
اخـــتیاری نـــیست بـدنامی مــن / ضلنی فی‌العشق مـن یـهدی‌السبیل
بی می و مطرب به فـردوسم مـخوان / راحــتی فــی‌الرّاح لا فــی‌السلسبیل
معجزه است این شعر و یا سحر حلال / هـاتف آورد ایـن سـخن یـا جـبرئیل
حـــافظا گــر مــعنی‌ای داری بــیار / ورنه دعوی نیست غیر از قال و قـیل

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

رهــــــروان را عشــــق بس بـــاشد دلیـــل   آب چشـــم انـــدر رهش کـــردم ســـبیل

ضمیر شین **رهش** عاید است به عشق. و **سبیل** معروف و پارسیان بـه مـعنی مـباح استعمال کرده‌اند، و **محقّقان** گفته‌اند که صفت عشق آن است که عاشق را به معشوق می‌رساند. مثل موری که خودرا در پای کبوتری آویزد و به‌آسانی به منزل مقصود برسد. قول عین‌القضاة همدانی عن‌قریب گذشت: «العشق هو الطریق.[1]» و معنی الفاظ بیت ظاهر است.

قوله:

خـــون اشک مـــا کـــی آرد در حســـاب   آن کـــه کشـــتی رانـــد بـــر خـــون قـتیل

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** خون اشک ما راکی آرد در حساب و شمار آن جلّاد سفّاک عشق که کشتی راند به دریای خون قتیلان خویش.

قوله:

یـــا رســـــوم پـــیلبانان یـــاد گـــیر   یـــا مـــده هـــندوستان بـــر یـــاد پـیل

پیلبانان در اینجا کنایت از عاشقان صادق است که خـون خـود را بـی‌محابا در راه عشق سبیل کردند. و **پیل** جانوری است معروف و به کلانی جسد مشـهور، و ایـنجا [کنایت] از عشق است. بدان که چون پیل خواب می‌رود و زاد و بوم خود را در خواب

---

۱) نک: **تمهیدات**، ص ۲۹۲. «عشق همان طریق و راه است؛ [و مشاهدهٔ مـعشوق، هـمان بـهشت، و فراق و دوری، همان آتش و عذاب].»

می‌بیند، در بیداری بدمستی پیش می‌گیرد. تا هم در آن حالت می‌میرد. **رسوم پیلبانان** . آن است که یک دم از او غافل نمی‌شود، و او را به مراد خفتن نمی‌دهند، و اگر به خواب می‌رود، معالجهٔ او زود می‌کنند. این بیت [با بیت] سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا تصدیعات و صعوبات عشق بیان نمود، لاجرم در این بیت تنبیه می‌کند طالب عشق را و **می‌گوید** که ای طالب اگر عشق می‌ورزی، رسوم عاشقان صادق و محبّان جانباز مطلق یادگیر و طریق جانبازی و سراندازی ایشان بپذیر، و همگی حویش را بدو بسپار، و از خطر هیچ باک مدار و یا اصلاً گرد عاشقی مگرد، و هوس این جلّاد سفّاک مکن، و به کنار آرام آسوده باش، و چون عشق را به خود راه دادی، از او زمانی غافل مباش. مبادا یاد وطن کرده، بار خود از دل تو بربندد، و تو را به کمال نارسیده در راه گذارد،و محروم سازد.«اللّهم انّی اعوذبک من الحور بعدالکور، و نزول البلا علی الفور.[۱]»

قوله:

یا مکن با پیلبانان دوستی　　　یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل*

باز خطاب عشق را از راه تنبیه **می‌گوید** که یا با عاشقان جانباز و محبّان سرانداز مکن دوستی و هم‌صحبتی، یا بناکن خانهٔ حوصلهٔ خود [را] در خورد مصایب و شداید عشق.

قوله:

یا مرو با یار ازرق پیرهن　　　یا بکش بر خان و مان انگشت نیل*

مراد از **یار ازرق پیرهن** عشق خانه برانداز، و بی‌باک و لاابالی است. و **انگشت نیل**

---

۱) «بار خدایا، به تو پناه می‌برم از کاستی پس از افزونی و پیش آمدن سریع بلا.»

* این دو بیت از شیخ مصلح‌الدّین سعدی شیرازی است، و شارح به اشتباه آنها را از حافظ دانسته. یا آنکه حافظ آنها را تضمین کرده است. سعدی می‌گوید:

یا مرو با یار ازرق پیرهن　　　یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن　　　یا طلب کن خانه‌ای در خورد پیل

نک: **گلستان** سعدی، باب هشتم، ص ۱۸۴.

. **کشیدن** کنایت [است] از فقر، و در فرهنگ کنایت از ترک کردن؛ (کذا فی الرشیدی). و **خان** لغتی است در خان و مان اسباب خانه. باز طالب عشق را از راه تنبیه **می‌فرماید** که یا مرو با عشق خانه برانداز و بی‌باک و لاابالی و طلب او مکن. یا بکش بر خانهٔ وجود خود و اسباب آن که عبارت از قوای بشری است، انگشت نیل و ترک آن بنما، و تهی‌دست شو از آنها.

قوله:

یا بکش بر چهرهٔ نیل عاشقی   یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

نیل رنگی است معروف که اهل ماتم بر چهره می‌مالند. باز طالب عشق از راه تنبیه **می‌فرماید** که یا مکش بر چهره رنگ ماتم عاشقی، و انگشت‌نما مکن خود را، در این فن، یا جامهٔ تقوی و پارسایی را فرو بر به نیل و سیاه ماتمی بساز. چه عاشقی و رسوایی توأمانند، و از هم اصلاً جدا نمی‌شوند.

قوله:

آتش روی بتان در خود مزن   یا در آتش خوش گذر همچو خلیل

باز طالب عشق را از راه تنبیه، **می‌فرماید** که یا آتش محبّت خوبان و نیکوان در خود مزن و اصلاً گرد عاشقی مگرد، و یا در آتش محبّت، خوش و خندان و شادان و فرحان درگذر مثل خلیل ــ علیه‌السّلام. یعقوب نهرجوری ــ رحِمَهُ‌الله ــ فرموده است که «توکّل به حقیقت آن است که از ابراهیم ــ علیه‌السّلام ــ به ظهور پیوست در آن دم که در جواب جبرئیل ــ علیه‌السّلام ــ فرمود که امّا الیک فلا.[1]»

---

۱) معروف است که چون جبرئیل از سوی خداوند به مدد ابراهیم خلیل(ع) آمد که به منجنیق بلا او را به آتش افکنده بودند، از او پرسید: آیا تو را حاجتی هست؟ ابراهیم گفت: «اما الیک فلا» (به تو حاجتی ندارم).

قوله:

پا بنه بر خود که مقصد گم کنی　　　یا منه پا اندرین ره بی‌دلیل

پای بر خود نهادن خویش را محو و نیست و نابود ساختن. باز خطاب عشق را از راه تنبیه **می‌فرماید** که ای طالب، اگر آرزوی هم‌آغوشی عشق داری، پس پا بنه بر خود و نیست و نابود ساز خود را به مرتبه‌ای که جمیع مقاصد و مآرب نفسانی گم کنی؛ تا عشق قائد و بدرقهٔ تو شود به منزلهٔ مقصود حقیقی. یا منه پا در راه عشق بی‌دلیل و راهبر، یعنی مرشد فیض‌پرور که تو را به‌آسانی رهنمایی به مقصود نماید.

قوله:

اختیاری نیست بدنامی من　　　ضلنی فی‌العشق من یهدی السبیل

این بیت نیز با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت سابق گفت که ای طالب پا بر خود بنه، به مرتبه‌ای که جمیع مقاصد و مآرب نفسانی گم کنی، لاجرم در این بیت **می‌فرماید** که ای طالب، آنچه من تو را از راه نصیحت گفتم، همه از راه تجربه و امتحان بود؛ چنانکه می‌بینی مرا رسوا و بدنام. اما اختیاری نیست رسوایی و بدنامی من. زیرا که گمراه کرد مرا در عشق از جمیع مقاصد و مآرب نفسانی، همان عشقی که هادی سبیل است؛ رسانید ما را بی‌دلیل دیگر به منزل مقصود حقیقی. زیرا که چون عشق به مرتبهٔ کمال رسد، دین و مذهب عشاق همان عشق می‌گردد. قول عین‌القضاة همدانی است که «دین و مذهب اهل عشق، عشق خداست.»

قوله:

بی می و مطرب به فردوسم مخوان　　　راحتی فی‌الراح لا فی‌السلسبیل

می در لغت (با اول مفتوح) شراب و در اصطلاح، اشارت به عشق است که عاشق را بیخود و بیهوش گرداند. چنانکه خبر کوْنین نماند، و فانی مطلق شود. و **مطرب** (با اول مضموم و کسر سیوم) به نشاط و طرب آرنده. و لفظ مطرب عطف است بر می، به عطف تفسیری. چون در ابیات سابقه، ذکر صعوبات و مشکلات عشق نمود، و طالب عشق را در بحر حیرت انداخت، لاجرم در این بیت جهت ترغیب و تحریض، اوضاع

عشق بیان می‌نماید و **می‌گوید** که الهی بی‌شراب عشق در طرب آرندهٔ عاشق، به فردوس اعلی مرا مخوان و مفرست. زیراکه راحت من در شراب شادی‌بخش است، نه در تجرّع آب زلال سلسبیل. زیراکه لذّت و حلاوت بهشت که عبارت از مشاهدهٔ جمال توست، بی‌عشق صورت نبندد. چنانکه امام حجةالْاسلام ــ قدّس سرّه ــ می‌فرماید که «هرکه پندارد که جز به محبّت حق ــ سبحانه و تعالی ــ به سعادت آخرت برسد، غلط پندارد که آخرت بیش از آن نیست که به خدای تعالی برسی که هرکه به چیزی برسد که آن چیز را بیش از آن دوست داشته باشد، ولیکن به‌سبب عوایق از آن محجوب بوده باشد، و روزگار در شوق آن چیز گذاشته، چون بدان رسد و عوایق برخیزد، در لذت عظیم افتد و سعادت این بوَد. پس سعادت آخرت بر حسب محبت باشد.»

قوله:

معجزه است این شعر و یا سحر حلال　　　هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

سحر حلال بیان فصیح که به منزله‌ای از سحر رسیده باشد؛ (کذا فی المدار). محقّقان گفته‌اند که هیچ فکری برابر فکر عشق نیست و هیچ ذکری برابر ذکر محبّت نیست. از اینجا محبّ شیرازی **می‌فرماید** که معجزه و خرق عادت است این شعر من یا سحر حلال است که در بیان عشق می‌گذرد؛ هاتف غیب آورد این سخن عشق را بر قلب من، یا جبرئیل؟

قوله:

حافظا گر معنی‌ای داری بیار　　　ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

مراد از **حافظ** متزهد منکر عشق است. **می‌گوید** که ای متزهد منکر محبّت، در این وقت که ذکر معانی و رموز عشق در پیش است، اگر از معانی عشق و رمزی از رموز محبّت داری بیاور. و اگر نه این دعوی بی معنی تو، نیست غیر از قال و قیل که خالی است از حال.

غزل سیصد و سی‌ام

شَــــمَمْتُ رَوْحَ وَدادٍ وَ شِـمْتُ بـرقَ وِصـال
بـیا کـه بـوی تـو را مـیرم ای نسـیم شـمال

اَحــادِیاً بِــجِمالِ الْـحَبیبِ قِـف وَ آنـزِلْ
کـه نـیست صـبر جمیلم در[1] اشتیاق جـمال

شکـایت[2] شب هـجران فـرو گـذار ای دل[3]
به شکـر آن کـه بـرافکـند پـرده صـبح[4] وصـال

چو یار بر سـر صـلحست و عـذر مـی‌خواهـد[5]
تـوان گـذشت ز جـور رقـیب در هـمه حـال

مــلال مــصلحتی مــی‌نماید از جــانان
که کس به جـد نـنماید ز جـان خـویش مـلال*

بــیا کــه پــردهٔ گـلریز هـفت خـانهٔ چشـم
کشــیده‌ایــم بــه تـحریر کـارگاه خـیال

بـجز خـیال دهــان تـو نـیست در دل تـنگ
کــه کس مــباد چـو مـن در پـی خیال مـحال

اسیر و بی‌دل و بی‌جان شـدم از آن سـر زلف
بماند واله و شـیدا و مست از آن خـط و خـال*

قـتیل عشـق تـو شـد حـافظ غـریب ولی
به خاک ما گذری کـن کـه خـون مـات حـلال

قزوینی: ۱) ز ۲) حکایت ۳) فرو گذاشته به ۴) روز ۵) می‌طلبد
خانلری: ۱) ز ۲) حکایت ۳) فرو گذاشته به ۴) روز
* این ابیات در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

شــــممت روح وداد وشـــمت بـرق وصــال   بـیا کـه بـوی تـو را مـیرم ای نسـیم شمال

شممت صیغهٔ واحد متکلّم فعل ماضی معلوم است، مِنْ شم، یشم، شماً و شم (به فتح و تشدید میم) بوییدن. و **روح** (بالفتح) بوی خوش؛ و روح و باد خنک و خوش‌آینده و نسیم. **وداد** (بالکسر) دوستی، و **روح وداد** اشارت است به نفحه‌ای از نفحات ربّانی که جاذب است متعرّضان را به مبدأ خود. از این جهت آن را روح وداد گفت. و **وشمت** نیز صیغهٔ واحد متکلّم فعل ماضی معلوم است، مِنْ وشم، یشم، وشماً به معنی نگریست و نظرکردن. کما قیل شعر.

و **برق وصال** اشارت است به تجلّی ذاتی که آن را در اصطلاح این طایفهٔ علیه، تجلّی برقی گویند به لحاظ آن که تجلّی ذاتی بر سالک مثل برق خاطفی ظاهر می‌شود و مختفی می‌گردد. چه اگر دو زمان مکث نماید، ترکیب سالک متلاشی می‌گردد و از هم می‌ریزد. و **شمال** (بالْکسر) طرف دست راست. و **نسیم شمال** بادی که از طرف دست راست کسی خیزد که رو به قبله بود. و آن باد به غایت خنک است. و در اینجا [اشارت] به نفحه‌ای است که تعبیر نمود از آن در مصراع اول به روح وداد. متعارف است که چون مهمان عظیم‌شأن عالی‌مرتبه به خانهٔ کسی ارادهٔ آمدن می‌کند، قبل از آمدن او بوی خوش که استعمال کرده است، اهل خانه را خبر می‌کند. بعد از آن، از مشاهدهٔ او مسرور می‌شوند. لاجرم فدای آن بوی و قربان آن نسیم می‌گردند. از اینجا محبّ شیرازی **می‌فرماید** که بوییدم من نفحهٔ وداد که جاذب دل گشت و به شوق آورد او را، و دیدم من بعد از آن، انوار جمال ذات. بیا که بوی تو را قربان شوم و نثار گردم ای نفحهٔ وداد که تو وسیلهٔ وصول من شدی به برق وصال، و انوار جمال ذات. و صاحب صراح در لغت نسیم (به فتح سین مهمله) آورده که «فلان نسیم ذلک‌الامر ای یبصره.» بدین تقدیر اگر مصراع اول بدین طریق خوانده شود «شممت روح وداد شممت برق

وصال» نیز معنی درست می‌شود.

قوله:

احادیاً بجمال الحبیب قِفْ وَ آنزِل   که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

همزه حرف نداست. کما قال علی ــ رضی‌الله تعالی عنه ــ فی دیوانه:

أحسبن انی واعظ و مؤدّب   فافهم فان العاقل المتأدّب[1]

و **حادی** رانندهٔ شتران به نغمه و سرود من‌الحدو؛ (بالفتح) به معنی راندن شتر به نغمه و آواز. کلمهٔ **احادی** منادی شبه مضاف بوَد و منادی شبه‌مضاف منصوب شود. کما فی قولهم: «یا طالعاً جبلاً.» و **جمال** (بالْکسر) جمع جمل، (به فتحتین) شتر. و **قف** امر است از وقف، یقف، وقفاً، به‌معنی استادن. و **انزل** نیز امر است از نزل، ینزل، نزولاً به معنی فرود آمدن. و **صبر جمیل** شکیبایی که با آن شکایت نباشد. فی العرائس: «قال سهل: الصبرالْجمیل، رضی بغیر الشکوی[2]». این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون محب مشتاق، از لذت و حلاوت مشاهدهٔ تجلّی ذاتی ــ که مثل برق خاطف زود می‌گذرد و در زمان متواری می‌گردد ــ سیر نشد، لاجرم بر اسلوب مجاز، خطاب با ساربان محمل حضرت سلمی نموده، **می‌گوید** که ای حُدی‌کنندهٔ شتران دوست و رانندهٔ محملها که محبوب من در اوست، از راندن توقفی کن و ساعتی فرود آ و نزول نما که نیست شکیبایی بی‌شکایت مرا در اشتیاق جمال محبوب از شدت اشتیاق، شکایت از من بی‌اختیار سر می‌زند.

قوله:

شکایت شب هجران فروگذار ای دل   به شکر آن که برافکند پرده صبح وصال

همان تجلّی ذاتی برقی است که تعبیر نمود از او در بالا به برق وصال. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون محبّ شیرازی، به واسطهٔ عدم سیرابی از لذّت و حلاوت

---

۱) این بیت در دیوان منسوب به امیرالمؤمنین(ع) که عبدالعزیز سیدالاهل گردآوری کرده است و نیز در اشعار حضرت(ع) که در پایان جلد ۳۴ بحارالانوار آمده است، یافته نشد.

۲) در عرایس آمده: «سهل گفت: صبر جمیل، خشنودیِ بدون گله و شکایت است.»

مشاهدهٔ نور تجلّی ذاتی برقی، در پیش شتربان محمل حضرت سلمی شکایتی سرکرده بود، لاجرم در این بیت خطاب با دل خود نموده، **می‌گوید** که شکایت شب هجران و غیبوبت تجلّی ذاتی فروگذار، و ترک‌کن ای دل، به شکر آن‌که برافکند پرده و نقاب تجلّی ذاتی برقی؛ و نمود تو را جمال خویش. پس شکایت به واسطهٔ دوام این تجلّی که خلاف جری عادت‌الله است و هیچ وجه مناسب حال تو نیست «مشاهدة الْأبرار بین التّجلّی و الْأستتار[1]» دلیل این مدّعاست.

قوله:

چو یار بر سر صلحست و عذر می‌خواهد　　　توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

رقیب از روی لغت پاسبان و نگاهدارندهٔ چیزی، و مصطلح شعر آن‌که از وصال محبوب مانع باشد؛ (کذا فی المدار). و اینجا مراد از آن سرادقات و سبحات جلال است که ساتر و حاجب تجلّی ذاتی برقی است. این بیت با بیت سابق ربطی دارد، و داخل نصیحت دل است. از سیاق بیت بر صاحب فطرت سلیم پوشیده نماند که چون محبّ شیرازی به واسطهٔ عدم توقّف تجلّی ذاتی برقی پیش شتربان محمل حضرت سلمی شکایتی سرکرده، و بی‌تابی و بی‌صبری خود عرض نموده، لاجرم حضرت سلمی بر سر رحم آمده، جهت تسلّی محبّ مضطرّ فرموده که سنت ما بر این جاری شده که این تجلّی ذاتی برقی زیاده بر این توقف نکند. «و لن تجد لسنةالله تبدیلاً.[2]» پس شکایت از آن وجهی ندارد. از این جهت باز خطاب با دل نموده، **می‌گوید** که ای دل، چو یار والااقتدار ــ جلّ جلاله ــ بر سر صلح و آشتی است و عذر سرعت استتار تجلّی ذاتی برقی می‌خواهد، پس توان گذشت از جور و منع سرادقات و سبحات جلال در همه حال.

---

۱) «دیدار نیکان، میان آشکار و پنهان است.» نظیر:

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی　　　بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

نک: گلستان سعدی، تصحیح یوسفی، باب دوم، ص ۹۰.

۲) الفتح (۴۸)، آیهٔ ۲۳: «و تو در سنت خدا دگرگونی نخواهی یافت.»

قوله:

مـــلال مــــصلحتی مـــی‌نماید از جـــانان　　　که کس بـه جـد نـنماید ز جـان خـویش مـلال

صاحب **مؤیدالفضلا** آورده که «لفظ جانان در اصل به معنی جان بود که عبارت از محبوب است و الف نداشت، بعده نون غلبه برای تحسین صورت افـزودند، جـانان شد.» پس مراد از **جان** که در مصراع ثانی واقع شده است، نیز **جانان** است. ایـن بـیت مقولهٔ دل است در جواب نصیحت سابق. **یعنی** دل بعد از استماع نصیحت گفت که ای ابله، شکایت و ملال از جان یک گونه مصلحت وقت می‌نماید و الّا پیدا و پـرصریح است که هیچ‌کس به جد... دلی از جان و سرمایهٔ زندگانی خویش اظهار ننماید ملال. زیراکه ملال سرسری نه ته دلی جانان را خوش می [آید] و بر سر رحم می‌آرد.

من ز جانِ جان شکایت مـی‌کنم　　　من نِیَم شـاکـی روایت مـی‌کنم[1]

قوله:

بـــیا کــه پـردهٔ گـلریز هـفت خـانهٔ چشـم　　　کشـــیده‌ایـــم بــه تـحریر کـارگاه خـیال

گلریز (به ضم کاف فارسی و راء مهمله و زاء معجمه در آخر) پارچه [ای] که گلهای سرخ در آن بافند و سلاطین پوشند و به اهل مراتب بخشند. بدان که چشم هفت پرده، تُو بر تُو بوَد. چنانکه شیخ نصیرالدّین طوسی بیان کرده: «پردهٔ اول) جلبی بوَد و آن از کنار دماغ رسته و به استخوان چشم پیوسته و نفعش آن باشد که چشم را نگاه دارد از آن آفتها که از استخوان خیزد. تا استخوان مضرّتی به چشم نـریزد. و آن را جـلبی از آن گویند که مثل جلب لطیف است و جلب (به ضم جیم و کسر آن) ابر تنک بی‌باران؛ و پردهٔ دوم) مشمی بود و آن بالای پردهٔ جلبی است و حکیم این پرده را مشمی از آن نامد که از پردهٔ دماغ رسته است به شکل پنجه که از مشیمه برآید و مشیمه (بالفتح) پرده [ای] که بچه در او باشد در شکم مادر؛ و پردهٔ سیوم) شبکی است و آن پردهٔ بـالای پـردهٔ مشمی بود. و آن را شبکی از آن خوانند که مانند شبکهٔ صیاد شود و شبکهٔ دام صیاد که آن را در فارسی جال جالی گویند و هندی نیز به همین نام خوانـند؛ و پـردهٔ چـهارم) عنکبوتی بود. و این پرده بالای پردهٔ شبکی باشد و به غایت تنک و لطیف بود چون

---

۱) مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۸۱.

تنیدهٔ عنکبوت؛ و پردهٔ پنجم) عنبی بود و این پردهٔ عنکبوتی شود و او دو پوست دارد به رنگ سیاه، در میان سوراخی دارد. مثل سوراخ دنبالهٔ انگور که هر دم می‌ریزد از آن سوراخ بر بصر نور؛ و پردهٔ ششم) قرنی است و آن بالای پردهٔ عنبی است و منفعتش آن بُوَد که آفتهای برونی را از چشم بازدارد. تا نور او را مضرّتی نرسد. و آن را بدان جهت قرنی خوانند که قرن شاخی بود که به ظاهر سیاه و در باطن سفید بوَد. روشن همچو خورشید. چون آن را بتراشی، تنک شود و هرگه آتش نهی پدید گردد؛ و پردهٔ هفتم) ملحم (با حای حطّی) بوَد و آن بالای پرده‌ها شود که از قفای دماغ رسته و گرد اجزای چشم در پیوسته و اجزای چشم را التحام و پیوستگی داده که چشم از آن قوت، پر و بال خود برگشاده.» و پردهٔ ملتحم را گلریز از آن گفته که نور چشم از او به ظهور می‌آید. اگرچه جمیع پرده‌ها در گلریز شریک‌اند، لیکن چون از او نمودار است، بدو نسبت نمود. کما قال‌الله تعالی: «ولقد زینا السماء الدنیا بمصابیح[۱]». اگرچه کواکب به هفتم فلک‌اند، اما چون نمودار از او شوند، بدو نسبت فرمود. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا، دل ملال سرسری مصلحت وقت دانسته اظهار کرد و این معنی مورث ترک ادب بُوَد، لاجرم محبّت مؤدّبَ که از مکتب «ادّبنی ربّی فاحسن تأدیباً[۲]» ظاهر و باطن خود آراسته است، به جناب محبوب مستطاب **می‌گوید** که بیا ای محبوب بر سر لطف و عفو که پردهٔ گلریز، مِنْ‌جمله هفت پرده‌های چشم، محض برای تحریر کارگاه خیال و مثال تو کشیده‌ایم و پهن کرده‌ایم، تا همواره خیال و مثال تو در آن مصوّر باشد، و گذشتم از هوس و آرزوی دوام تجلّی ذاتی برقی که خلاف سنت سنیهٔ توست.

قوله:

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ　　　که کس مباد چو من در پی خیال محال

مراد از **خیال** در اینجا هم مثال و صورت مثالی محبوب است و آن را در مصراع ثانی **خیال محال** گفت به لحاظ آن که ثبوت و استقرار آن در دیدهٔ دل محبّ به اختیار او ناممکن و محال است، بلکه به اختیار محبوب است. خواه بگذرد در دیدهٔ دل محبّ،

---

۱) الملک (۶۷)، آیهٔ ۵: «ما آسمان فرودین را به چراغهایی بیاراستیم.»

۲) «پروردگارم مرا ادب کرد و نیکو ادب کرد.»

خواه سلب نماید. و **دهان** در اصطلاح عبارت است از سرّ خفی که ادراک هیچ مدرک بدو نرسد؛ و عبارت از ذات محبوب حقیقی است ــ جلّ شأنه. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. محبّ شیراز به جناب محبوب بی‌نیاز التماس می‌نماید که اکنون که دریافتم که استدعای دوام تجلّی ذاتی خلاف سنت سنیه و مَرْضی توست، لاجرم بجز خیال و مثال تو نیست در دیدهٔ دل تنگ من، و هوس دوام تجلّی ذاتی برقی از دل تنگ به در کردم. اما هیچ‌کس مباد مثل من در پی خیال و مثال ذات تو که ثبوت و استقرار آن در دیدهٔ دل من به اختیار من نیست.

قوله:

اسیر و بی‌دل و بی‌جان شدم از آن سر زلف   بماند واله و شیدا و مست از آن خط و خال

زلف در اصطلاح کاشی، عبارت از غیب هویت است که هیچ‌کس را بر آن راز وقوف نباشد. در **تحقیقات** آورده که «زلف غیب هویت را گویند که کسی را بدو راه نیست.» پس در اینجا زلف و دهان که در بیت بالا مذکور است، از الفاظ مترادفه‌اند. و **سرزلف** اشارت به همان مثال و صورت مثالی ذات محبوب است. و **خط** در اصطلاح بعضی از محقّقان، اشارت است به حقیقت مطلقه. و **خال** در اصطلاح بعضی از محقّقان، اشارت است به نقطهٔ وحدت من حیث‌الخفاء. پس زلف و خط و خال نیز در اینجا از الفاظ مترادفه‌اَند. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. محبّ شیراز باز به جناب محبوب بی‌نیاز التماس می‌نماید که اسیر دام حیرت و تهی‌دست از نقد دل و جان شده، از دست بی‌ثبوتی و عدم استقرار آن خیال و مثال ذات تو بمانده‌ام.

قوله:

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی   به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

محبّ شیراز، به جناب محبوب بی‌نیاز، به طریق حاصل‌الفحوا التماس می‌نماید که **حاصل کلام سابق آن که** مقتول تیغ عشق تو شد حافظ غریب و بیکس، ولیکن با وصف این حال به مقتضای سنت سنیهٔ خود که بر خاک کشتگان تیغ عشق خود گذر کنی، بر خاک وجود حافظ نیز گذری کن که خون ما تو را حلال است و هیچ عاشق با

تو دعوی و مخاصمهٔ دیت و خونبها نخواهد کرد.

مشت خونی چیست کانرا کس دیت خواهد به حشـر
نـاخوشی کـردن بـه قـاتل در قـیامت نـاخوشست

غزل سیصد و سی و یکم

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله دَرُّ قائل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبوَد جان در میانه حایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل
لیکن بسوخت جانم در کسب آن[1] فضایل
حلّاج بر سر دار این نکته خوش سراید
کز شافعی مپرسید[2] امثال این مسایل
دل داده‌ام به یاری شوخی کشی[3] نگاری
مرضیّة السّجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه گیری عشقم ز ره بینداخت[4]
اکنون[5] شدم چو مستان بر ابروی تو مایل[6]
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
آیا بوَد که[7] بینم در گردنت حمایل

قزوینی: ۱) آخر بسوخت جانم در کسب این ۲) از شافعی نپرسند ۴) بودم چو چشم مستت ۶) و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل ۷) یارب ببینم آن را

خانلری: ۱) جانم بسوخت آخر در کسب این ۲) از شافعی نپرسند ۳) گشی ۴) چشمم زره‌بینداخت ۵) و اکنون ۷) یارب ببینم آن را

قوله:

هـر نکته‌ای کـه گفتم در وصـف آن شـمایل　　　هـــر کـــو شـــنید گـــفتا لله دَرُّ قـــائل

شمایل (بالفتح) خلقهای پسندیده، جمع شمال (بالکسر) که به معنی خلق و خو بود. و در **تحقیقات** آورده که «اخلاق الهی عبارت از صفات الهی است.» و در (بالفتح والتشدید) نیکویی. از اینجا گویند للهِ دَرُّه (یعنی خدای‌راست خوبی و نیکویی او) و فی الصراح: «یقال فی‌المدح لله دَرُّه ای عمله و خیره». محبّ مداح اوصاف محبوب، به طریق حکایت **می‌گوید** که هر نکتهٔ باریک و دقیق که گفتم در وصف آن صفات جمیله محبوب، هرکه‌ازعقلاوعرفاآن‌نکتهٔ‌باریک‌ودقیق را شنید، تحسین و آفرین کرد بر من.

قوله:

گـفتم کـه کـی بـبخشی بـر جـان نـاتوانـم　　　گفت آن زمان کـه نـبوَد جـان در مـیانه حـایل

سنت شعراست که چون کلام بلاغت نظام در مدح کریمی نظم می‌نمایند، اولاً از نظر عقلا و فضلا می‌گذرانند. چون جایزهٔ قبول می‌یابد، به خدمت ممدوح می‌خوانند، و متوقع صله می‌شوند. از اینجا محبّ شیرازی به جناب آن محبوب خوش‌صفات، **می‌گوید** که در صلهٔ این مدح مقبول عقلا کی ببخشی و رحمی بکنی بر جان ناتوان من به قرب و وصال خود؟ در جواب گفته که این تمنّا و آرزوی تو آن زمان میسّر شود که نبوَد آن جان ناتوان تو در میانه حایل. زیرا که تا حادث از جمیع علایق جسمانی و روحانی مجرّد و فانی نشود، در حرم کبریایی قدیم بار نیابد. منقول است که خواجه بایزید ــ قدّس سرّه ــ در مناجات گفت: «الهی، کیف الطریق الیک؟ هاتف آواز داد که، دع نفسک و تعال.[1]»

---

۱) «راه به سوی تو چگونه است؟»، «خویشتن را رها کن و بیا.»

قوله:

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول   لیکن بسوخت جانم در کسب آن فضایل

چون **عشق** مورث فنای عاشق است، و **رندی** هم به معنی تجرید و بی‌نشانی است، پس **عشق و رندی** از الفاظ مترادفه باشد. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. بدان که معرفت هر پیشه و هنر وقتی به کمال میسّر شود که این کس، جمیع فضایل آن پیشه و هنر دریابد. چون محبوب در بیت بالا، به محب بینوا گفت که از روی قرب و وصل ما تو را وقتی دست به هم دهد که جان ناتوان تو و غیره علایق نباشد در میانه حایل، پس محبّ دریافت که این همه نیرنگها و بوالعجبیهای عشق است. لاجرم در این بیت **می‌گوید** که تحصیل امانت عشق و رندی هنگام حمل و برداشت آسان نمود. از این جهت بی‌تحاشی و تردّد برداشتیم. لیکن در هنگام کسب فضل و دریافت حقیقت آن، به غایت عاجز و حیران گشتیم، و بر بساط ظلومی و جهولی نشستیم.

قوله:

حلّاج بر سر دار این نکته خوش سراید   کز شافعی مپرسید امثال این مسایل

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** ما کیستیم؟ که در کسب فضایل و دریافت حقیقت عشق، عاجز و حیران گشتیم. بسیاری از علمای نحریر و عقلای خبیر، از فضایل عشق و کیفیت دریافت حقیقت آن، دم نزدند. نمی‌دانم که یارای دم‌زدن نداشتند، یا مصلحت ندیدند. از اینجا حلّاج بر سر دار ــ که آنجا از جمیع علایق و عوایق گشت مجرّد و بیزار ــ این نکته خوش می‌سراید: «کز شافعی مپرسید امثال این مسایل». میر محقّق حسینی ــ قدّس سرّه ــ از اینجا می‌فرماید:

بوالْعجب سوره‌ایست سورهٔ عشق   چار مصحف در او یک آیت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت   شافعی را در او روایت نیست
مالک از سرّ عشق بی‌خبرست   حنبلی را در او درایت نیست

قوله:

دل داده‌ام بـه یـاری شـوخی کشـی نگـاری   مـرضیةالسـجایا مـحمودةالْـخصایل

شوخ در اصطلاح، کثیرالْالتفات به اظهار صور افـعال؛ (کـما صـرّح بـه صـاحب التّحقیقات). و **کش** (به فتح کاف فارسی) خوب و خوش رفتار با ناز و تکبّر. و **نگار** در اصطلاح، محبوبی را گویند که جامع جمیع تعیّنات کثرت کمالیه را بوَد و آن محبوب مطلق است ــ جلّ شأنه. و حرف «یا»ی تنکیری یاری، و شوخی، و کشی، و نگاری، افادهٔ تعظیم می‌کند. و **سجایا** خویها و عادتها؛ جمع سـجیه. و ایـنجا مـراد از سـجایا، فضایل صفات آن محبوب است ــ جلّ شأنه. چون در این غزل بی‌بدل در صدد وصف صفات محبوب است، این بیت چه‌قدر به موقع افتاده است. محبّ شـیرازی در ایـن بیت به طریق حاصل‌الفحوا **می‌گوید** که خلاصه کلام سابق آن که بی‌ملاحظهٔ نیرنگها و بوالعجبیهای عشق، دل داده‌ام و عاشق شده‌ام به یاری عظیم‌الشأن، کثیرالْالتـفات بـه اظهار صور افعال، متکبّر، محبوبی جامع کثرات کمالیه، پسـندیدهٔ عـادات، بـرگزیدهٔ خصایل، دیگر هرچه بادا باد.

قوله:

در عـین گـوشه گیری عشـقم ز ره بینداخت   اکـنون شـدم چـو مسـتان بـر ابـروی تـو مـایل

مست در اصطلاح، اهل جذبه و شوق [را] گویند. و **ابرو** در اصطلاح شیخ جمالی شیرازی، اشارت است به قاب قوسین. و در **تفسیر** غریب برهانی آورده کـه «از ایـن قوسین، قربی که میان دو کـمان ابـروست مـراد است.» از سـلطان‌الْـعارفین ابـویزید بسطامی منقول است که «وقتی که آدم صفی از کتم عدم، خیمه به فـضای شـهود زد، عشق را در شجرهٔ منهیه به آدم نمودند، واله جمال او شد. خواست که همانجا با او عقد وصال بندد، گفتند که این معنی در سرای خلد راست نیاید و از راحت بهشت کـاری نگشاید. گریه و زاری از زندانیان مضیق دنیا به کار آید. پس آدم به هوای مـحبّت، از فضای بهشت به تنگنای دنیا آمد و از ساحل سلامت، روی به گرداب ملامت نهاد؛ و از گلشن فرح، متوجّه گلخن ترح شد. گلزار نعمت به خارستان نقمت مبدّل ساخت؛ و از ذروهٔ عزّت، به حضیض محبّت افتاد؛ و از مرتبهٔ قربت، روی به بادیهٔ غربت آورد؛ و

قدم از صومعهٔ شادکامی بیرون نهاد. ساکن غمکدهٔ بدنامی شد. زیرا که عشق و نیکنامی با یکدیگر راست نیاید.» (انتهی کلامه). این بیت با ابیات سابقه ربطی دارد. چون در ابیات سابقه صعوبات و مشکلات عشق بیان نمود، لاجرم در این بیت خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که در عین گوشه گیری و آرام‌پذیری در مرتبهٔ علم و واحدیت عشق مرا از راه بینداخت و از مرتبهٔ قربت به بادیهٔ غربت مبتلا ساخت. اکنون به واسطهٔ بعد از آن مقام قرب و معیت، شدم مثل اهل جذبه و شوق به قرب تو مایل و آرزومند.

قوله:

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم　　　وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** بعد از آن که از مرتبهٔ قربت، روی به بادیهٔ غربت آوردم، و قدم از صومعهٔ شادکامی بیرون نهاده، ساکن غمکدهٔ بدنامی شدم، از آب دیده و گریهٔ چشم، صد ره و مرتبه طوفان نوح دیدم. اما صد شکر که از لوح سینهٔ من نقش خیال، و مثال جمال تو هرگز نگشت زایل؛ و الّا در دیده[ای] که آب طغیان کند و طوفانی نماید، نقش نمی‌ماند.

قوله:

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم‌زخمست　　　آیا بوَد که بینم در گردنت حمایل

آیا در فارسی (به فتح و مد) به معنی تمنّی آورده‌اند و نیز شاید که همچنین شود به طریق گمان؛ (کذا فی الکشف). این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا بیان غربت و فرقت خود از حضرت حضور نمود، لاجرم در این بیت از راه تمنّی، بی‌تابانه خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که ای دوست، دست حافظ مسکین، تعویذ و دعای دفع چشم‌زخم است؛ آیا بوَد که یک روز بینم دست گدایی را در گردن خیال و مثال تو حمایل؟ و در شرح دیوان نوشته که «محبّ را با محبوب، تمنّای آمیزش و استدعای آویز شده است، لاجرم به طریق زاری و تضرّع التماس کرده است.»

غزل سیصد و سی و دوم*

به سحر چشم تو ای لعبت حمیده خصال
به رمز خط تو ای آیت همایون فال

به نوش لعل تو ای آب زندگانی من
به رنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

به سرو قد تو یعنی به سایبان امید
به خاک پای تو یعنی بر اشک آب زلال

به جلوه‌های تو و شیوه‌های رفتن کبک
به غمزه‌های تو و عشوه‌های چشم غزال

به طیب خلق تو و نسخهٔ شمامهٔ گل
به بوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

به آن عقیق که ماراست مهر خاتم چشم
به آن گهر که شماراست در لسان مقال

به آن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم
به آن حدیقهٔ بینش که شد مقال خیال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی
به عمر باز نماند چه جای مال و منال

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

**بــه سحر چشم تـو ای لعبت حـمیده خـصال		بــه رمـز خـط تـو ای آیت هـمایون فـال**

حرف **با** برای قسم است. و **سحر** (به کسر اول) چیزی کـه دریـافت آن لطـیف و باریک بـاشد. و **چشـم** در اصـطلاح، نـور ذات را گـویند؛ (کـما صـرح بـه صـاحب **مرآةالمعانی**). و **لعبت** (بالضم) صورتی که از پارچه سازند و دختران با آن بازی کنند و آن را بسیار آراسته می‌نمایند. و در ایـنجا مـراد از آن، جـمیل مـطلق است. و **خـصال** (بالکسر) جمع خصلت به معنی خوی و عادت؛ و اینجا مراد از آن صفات است. و **خط** در اصطلاح اشارت است به ظهور حقیقت مطلقه در مظاهر روحانی. یعنی قسم بـه دشواری دریافت و معرفت نور ذات تو، ای جمیل حمیده صفات، و قسم بر ظـهور حقیقت مطلقهٔ تو در مظاهر روحانی، ای آیت همایون فال.

قوله:

**بــه نـوش لعـل تـو ای آب زنـدگانی مـن		به رنگ و بوی تـو ای نـوبهار حسـن و جـمال**

لعل، جوهری است معروف، و به استعاره بر لب معشوق اطلاق کنند؛ و لب معشوق در اصطلاح، عبارت از لطف رب‌الودود است. و **رنگ** به معنی لون بود؛ و اینجا مراد از آن نور ذات است. و **بوی** اشارت است به بوی خوش و عـطریات تـجلیات اسـما و صفات. یعنی قسم به حلاوت لطف جان‌پرور تو ای سرمایهٔ زندگانی من، و قسم به نور ذات تو، و قسم به بوی خوش و عطریات تجلیات صفات تو ای نوبهار و آرایندهٔ حسن و جمال مجازی.

قوله:

بـه سـرو قـد تـو یـعنی بـه سـایبان امـید　　　بـه خـاک پـای تـو یـعنی بـر اشک آب زلال

سرو قد در اصطلاح، امتداد حضرت الوهیت را گویند که برزخ وجوب و امکـان است. و **پای** در اصطلاح، سابقهٔ عنایت راگویند. و **خاک پای** اثر و علامت سابقهٔ عنایت ازلی بود. از این جهت آن را بر اشک آب زلال تفسیر نمود. زیراکه صفوت و حلاوت آن آب زلال از کجا آرد. **یعنی** قسم به امتداد حضرت الوهیت تو که ظل ظلیل رأفت بر کل کاینات ممتد نمود و قسم به اشک ملامت[؟] سابقهٔ عنایت تو کـه در صـفوت و حلاوت، رشک فرمای آب زلال است.

قوله:

بـه جـلوه‌های تـو و شیوه‌های رفتن کـبک　　　بـه غـمزه‌های تو و عشـوه‌های چشم غـزال

غمزه در اصطلاح، ظهور و خفای محبوب است که گاه حسن خود بر محب ظاهر سازد و گاه مخفی دارد، و دلهای محبّان بدین عیاری رباید. **یعنی** قسم بـه جـلوه‌های متنوّعه متلوّنه، و قسم به نازه‌های رفتار کبک که از جلوه‌های تو به عاریت گرفت، و قسم به تجلّی و استتار تو جهت دلربایی عاشقان، و قسم به کرشمه‌های چشم غزال که از دلربایی تو به عاریت گرفت.

قوله:

بـه طـیب خـلق تـو و نسـخهٔ شـمامهٔ گـل　　　بـه بـوی زلف تـو و نکـهت نسـیم شـمال

طیب (بالکسر) خوشبویی. و مراد از خلق الهی صفات الهی است که همه معطّر و خوشبواند. و **شمامه** (بالفتح و التخفیف) دستنبو. یعنی گلولهٔ عطریات مرکب که بـر دست می‌دارند، برای بوییدن. و **زلف** در اصطلاح، تعیّنات و مظاهر صفات را گویند که از آثار و بوی خوش تجلّیات صفات معطّرند. **یعنی** قسم به خوشبوییهای صفات تو، و قسم به نسخهٔ شمامه و دست انبوی گل که از عطریات صفات تـو بـه عـاریت گرفت، و قسم به تعیّنات و مظاهر صفات تو که از بوی خوش صفات تو معطّرند، و قسم به نکهت و بوی باد شمال که از بوی خوش صفات تو به عاریت گرفت.

قوله:

بـه آن عـقیق کـه ماراست مـهر خـاتم چشم   بـه آن گـهر کـه شـماراست در لسـان مقال

عقیق (بالفتح) نام سنگی است سرخ که چون در انگشتری کنند، اندوه از دل برود. و در خبر است: «تختموا بالقیق فانه مبارک.[1]» و از روی استعاره بر لب معشوق اطلاق کنند؛ و لب معشوق در اصطلاح، لطف نمایان معشوق است. **یعنی** قسم به لطف نمایان تو که ماراست نقش نگین چشم و همواره نصب‌العین ماست، و قسم به بطون کلام بلاغت نظام که شماراست در لسان بی‌لسانی مقال.

قوله:

به آن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم   بـه آن حـدیقهٔ بـینش کـه شـد مقال خیال

عارض (به فتح راء) در لغت به معنی رخسار بود؛ و در اصطلاح، تجلّی را گویند که در ماده بود و آن به آسانی مشهود شود. بنابر آن که شدت نورانیت آن تجلّی در ماده کم شود. و در دیده به آسانی درآید. از این جهت تجلّی مذکور را **گلشن چشم** گفت. و **حدیقهٔ بینش** عبارت از چشم است. **یعنی** قسم به آن تجلّی در ماده که به واسطهٔ سهولت دیدار گشت مورث نضارت و تازگی چشم من، و قسم به چشم من که مقال خیال و مثال ذات توست.

قوله:

کـه در رضـای تـو حـافظ گـر التفات کـنی   بـه عـمر بـاز نـماند چه جای مال و منال

رضای حق در اصطلاح، استقبال بلایای حق است به فرحت؛ کما قیل: «الرضاء استقبال الاحکام بالفرح.[2]» و قال المحقق: «لیس من الرضاء ان یقول هذا یوم شدید الحر و لاشدید البرد[3]» بزرگی گفت که این باران چه خوش می‌بارد! هاتف آواز داد: ناخوش کی باریده است. و **منال** فارسیان تابع **مال** آرند و **مال و منال** گویند؛ (کذا فی

۱) «انگشتری عقیق به دست کنید که مبارک است.»

۲) معنی عبارت در جملهٔ قبلی آمده است.

۳) «از [اهل] رضا نیست کسی که بگوید این روز چه‌قدر گرم است، یا چه‌قدر سرد است.»

المؤید). و در حل اللغات است به‌معنی منفعت. این بیت جواب قسمهای تمامی غزل است. **یعنی** قسم است به چیزهای مذکوره که اگر تو التفات کنی و به در خود بار دهی، در رضای جویی تو، حافظ فداکند عمر و جان خود را، و استقبال نماید به بلایای تو به فرح چه جای مال و منال.

غزل سیصد و سی و سوم

آن کـه پـامال جـفا کـرد چـو خـاک راهـم
خاک [می] بوسم و عذر قـدمش مـی‌خواهـم

مـن نـه آنـم کـه بـه جـور از تـو[1] بـنالم حـاشا
چـاکـر[2] مـعتقد و بـندهٔ[3] دولت خـواهـم

بســته‌ام در خــم گـیسوی تـو امّـید دراز
آن مــباداکــه کـند دست طـلب کـوتاهم

ذره‌ای خاکم و در کوی توام وقت[4] خـوشست
تـرسم ای دوست کـه بـادی بـبرد نـاگـاهم

پــیر مــیخانه سـحر جـام جـهان‌بینم داد
وانـدران آیـنه از حسـن تـو کـرد آگـاهم

صــوفی صــومعهٔ عــالم قــدسم لیکـن
حــالیا دیــر مــغانست حــوالتگـاهم

بـا مـن راه نشـین خـیز و سـوی میکده آی
تا ببینی کـه در آن حـلقه[5] چـه صاحب جـاهم

چه خوش آمد[6] کـه سحر خسرو خـاور مـی‌گفت
بــا هــمه پــادشهی بـندهٔ تـوران شـاهم

مست بگـذشتی و از حـافظت انـدیشه نـبود
آه اگــر دامــن حسـن تـو بگـیرد آهـم

قزوینی: ۱) که ز جور تو ۲) بندهٔ ۳) چاکر ۴) جای ۵) تا در آن حلقه ببینی که ۶) خوشم آمد
خانلری: ۲) بندهٔ ۳) چاکر ۵) تا در آن حلقه ببینی که ۶) خوشم آمد

قوله:

آن که پامال جفا کرد چو خاک را هم　　خاک [می] بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

درروضة‌الارواح آورده که «عزیزی به عیادت درویشی رفت او را دید که به انواع بلایا مبتلا و به اصناف محن ممتحن است. بر سبیل تسلیت گفت: ای درویش، صادق نیست هرکه بر بلاهای دوست صابر نیست. درویش گفت: ای عزیز، غلط کرده‌ای[1]. در محبّت صادق نیست هر که از بلایا[ی] دوست لذت نیابد.» در شرح دیوان نوشته که «محبّ کوی جانان چنین تقریر و بیان کرده است که هرچند آن محبوب جفا کیش با دل‌ریش وفااندیش جور و ستم می‌کند، آن را راحت می‌دانم و جراحت او را مرهم می‌شمارم، و از جور او شکایت و از جفای او حکایت نمی‌کنم، و به کوری رقیبان مباهات گناه می‌گویم.». قوله: «آن که پامال جفا کرد چو خاک را هم، الی آخره.»

قوله:

من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا　　چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم

جور در اصطلاح، بازداشتن سالک بود از سیر در عروج. و **حاشا** کلمهٔ ردع است. یعنی همچنین نیست. و استعمال این در فارسی اکثر به جای نعوذبالله می‌آید؛ (کذا فی الکشف). مضمون این بیت، مؤیّد مضمون بیت سابق است.

---

۱) «غلط کرده‌ای»، معنای دشنام ندارد، یعنی «اشتباه کرده‌ای».

قوله:

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز   آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

گیسو در اصطلاح، طریق طلب را گویند به عالم هویت، و حبل‌المتین عبارت از اوست. باز به جناب محبوب، محب صادق‌المحبّة **می‌گوید** که با وجود سیلان بلایا و باران محن بسته‌ام در دامن طلب تو امید دراز که به مقتضای «من طلب شیئاً و جدّ وجد.[1]» مرا به تو می‌رساند آن مبادا و چشم من آن وقت نحس مبیناد که حبل‌المتین کند دست طلب من کوتاه، و نرساند ما را به منزل مقصود.

قوله:

ذرّه‌ای خاکم و در کوی توام وقت خوشست   ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

باز به جناب محبوب مستطاب **می‌گوید** که استیلای بلایا و محن به مرتبه‌ای مرا پایمال جفا کرد که ذرّه‌ای خاک شدم. آن ذرهٔ خاک مرا در کوی و حضرت حضور تو وقت خوش است. اما می‌ترسم ای دوست که باد قهر و بی‌نیازی برد ناگاه آن ذرّهٔ خاک مرا از کوی تو و به در کند از درگاه تو.

قوله:

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد   واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

میخانه در اصطلاح، مقام محبّت را گویند. و **پیر میخانه** در اصطلاح، مرشد کامل صاحب مقام محبت را گویند. چون پیر میخانه مرا دید که در استیلای بلایا و هجوم محن، ثابت‌قدمم، لاجرم در هنگام سحرِ فیض‌پرور، جام جهان‌نمای شراب محبّت ذاتیه داد، و در آینهٔ جام شراب محبّت ذاتیه، از حسن تو که مشتاق آن بودم کرد آگاه مرا، و دریافتم که: «من احب‌الله لایخفی علیه شئ.[2]»

---

۱) نک: **احادیث مثنوی**، ص ۷۸؛ **تمهیدات**، ص ۱۹، (سخن از جنید)؛ [با اندکی تفاوت]. «کسی که چیزی را خواست و کوشش کرد، پیدا کرد.»

۲) نک: **تذکرةالاولیا**، ص ۲۷. «کسی که خداوند را دوست داشت، چیزی بر او پنهان نیست.»

قوله:

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

صوفی در اصطلاح، آن بود که خود فانی بود و به حق باقی. پس صوفی صاحب وصول بود. و **صومعه** خلوتخانه. و **عالم قدس** عالم واحدیت بود که وطن اصلی است. **دیر مغان** مقام محبّت، مسکن مرشدان و کاملان که تعبیر نمود از یکی از آن کاملان در بیت بالا به **پیر میخانه**. چون مضمون بیت بالا، به واسطهٔ عدم اطلاع بر اصطلاحات این طایفهٔ علیّه، بر زاهد گرانجان گرانی نمود، لاجرم در این بیت جهت مزید شورش او **می‌گوید** که پیش از وجود خارجی، صاحب وصول خلوتخانهٔ عالم واحدیت بودم. لیکن ای زاهد به حکم آن حی قدیر، الحال دیر مغان است حوالتگاه من. از برای آن که تا از آن مقام شریف کسب کمالات نموده، باز خود را به وطن اصلی برسانم.

قوله:

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

میکده در اصطلاح، مقام محبّت را گویند، که تعبیر نمود از آن در بالا به **میخانه** و **دیر مغان**. باز خطاب با زاهد مذکور نموده، **می‌گوید** که ای زاهد، اگرچه در نظر تو خوار و بی‌اعتبارم، اما در میکده با اعتبار و وقارم. اگر این معنی باور نداری، با من راه‌نشین و خاکسار برخیز، و سوی میکده بیا؛ تا به چشم خود ببینی که در حلقهٔ اهل میکده و ارباب میخانه، چه‌قدر صاحب جاهم.

قوله:

چو خوش آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

خسرو خاور یعنی آفتاب؛ (کذا فی الرشیدی). و **توران شاه** از روی ظاهر، جلال‌الدین محمد شاه شجاع کرمانی است که پادشاه کل خراسان بود، و خراسان در اصل داخل توران بود که بعد از احداث نهر جیحون به دست فریدون که آن را پیل کند فریدون گویند، داخل ایران شد. پس از روی ظاهر، این بیت در مدح پادشاه مذکور است، و از روی اشارت مراد از **توران‌شاه** پیر کامل است، که تعبیر نمود از او در بالا به

پیر میخانه. و آن را توران‌شاه به لحاظ آن گفته که دأب این طایفهٔ علیّه آن است که چون ذکر شهری و یا اقلیمی نمایند، مراد از آن کل عالم و تمام جهان می‌دارند. پس معنی **توران‌شاه** مالک دنیا و پادشاه عالم بود. و در این صورت، این بیت **می‌گوید** که جاه و دستگاه من طفیلی است و جاه و دستگاه مرشد من پیر میخانه و والی میکده، به درجه‌ای است که سحرگاه خسرو خاور، یعنی آفتاب عالمتاب، جهانیان مآب، به بانگ بلند می‌گفت که با همه پادشاهی و دولت و دستگاهی، من بنده و مطیع توران شاهم. **یعنی** غلام پیر میخانهٔ والاجاهم. و از این حرف چه‌قدر خوش آمد مرا که از آفتاب شنیدم.

قوله:

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود　　آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

مست در اصطلاح، اهل جذبه را گویند. و **حسن** در اصطلاح، جامعیت کمالات را گویند. چون در بیت بالا، ذکر مرشد به طریق حکایت نمود، لاجرم در این بیت خطاب با آن مرشد ولایت‌مآب، گستاخانه **می‌گوید** که در عین مستی و جذبه بگذشتی، و التفات نفرمودی و [تو را] از حافظ و دعاگوی خود اصلاً اندیشه و فکر نبود. آه اگر دامن جامعیت کمالات تو را بگیرد آه من، و بسوزد گوشهٔ دامن کمالات تو را. زیراکه آه دردمندان سخت سوزان است. بدان که این قسم گستاخیها از مریدان ملهوف به جناب مرشدان، بسیار به وقوع آمده است و ایشان به دامن عفو پوشیده‌اند.

غزل سیصد و سی و سوم

اگـر بـرخـیزد از دستم[1] کـه بـا دلدار بـنشینم
ز جام عشق[2] می‌نوشم ز باغ وصـل[3] گـل چینم
شراب تلخ صوفی سـوز بنیادم بـخواهـد کـند[4]
لبم بر لب نـه ای سـاقی و بستان جـان شـیرینم
شب رحلت هـم از بستر روم در قـصر حـورالعین
اگر در وقت جان‌دادن تو بـاشی شـمع بـالینم*
چو هر خاکی کـه بـاد آورد فـیضی بـرد از انـعامت
ز حـال بـنده یـاد آور کـه دولتخواه[5] دیـرینم
لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران[6]
منم کـز غـایت حـرمان نـه بـا آنـم نـه بـا ایـنم
مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تـو شب [تـا] روز[7]
سخن با ماه مـی‌گویم پـری در خـواب مـی‌بینم
صـباح‌الخـیر زد بـلبل کـجایی سـاقیا بـرخیز
که غوغا می‌کند در سر نوای چـنگ دوشـینم*

قزوینی: ۱) گرم از دست برخیزد ۲) وصل ۳) عیش ۴) برد ۵) خـدمتگار ۷) شـد در ایـن سوداکه شب تا روز

خانلری: ۲) وصل ۳) عیش ۴) برد ۵) خدمتکار ۶) مخموران ۷) شد در این سوداکه شب تا روز

* این دو بیت از حافظ است و در نسخه‌های قزوینی و خانلری در غزلی که مطلع آن «به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم» است، آمده است.

وفاداری و حق‌گویی نه کار هرکسی باشد
غلام آصف ثانی جلال‌الحق و الدّینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد[۸]
تذروی[۹] طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

وگر[۱۰] باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و سرمستی[۱۱] ز من بشنو نه از حافظ[۱۲]
که با جام و قدح هر شب حریف[۱۳] ماه و پروینم

قزوینی: ۸) افتد ۹) تذرو ۱۰) اگر ۱۱) رموز مستی و رندی ۱۲) واعظ ۱۳) هر دم ندیم
خانلری: ۸) افتد ۹) تذرو ۱۱) رموز مستی و رندی ۱۲) واعظ ۱۳) هر شب ندیم

قوله:

اگـر بـرخـیزد از دستم کـه بـا دلدار بـنشینم   ز جام عشق مـی‌نوشم ز بـاغ وصـل گـل چـینم

محبّ مشتاق جمال جانان، از روی تمنّی و آرزو **مـی‌گوید** کـه اگـر از دست مـن برخیزد و شده آید که با دلدار والاقتدار ــ جلّت قدرته ــ بنشینم و هم‌مجلس شوم، از جام عشق، بالمشاهده، می استغراق و ذوق بنوشم و از باغ وصل و اتّـحاد، گـل مـراد حسب خواهش برچینم. زیرا که شنیده‌ام که محبّان را با آن مـحبوب ــ جـلّ شأنـه ــ همنشینی و همصحبتی دست داده است. کما قال النوری: «انّ‌للّه عباداً یأکلون بـاللّه و یشربون باللّه و یجلسون باللّه و یقولون باللّه[1]» و این مرتبه به طریق دوام و استمرار میسّر نشود، الاّ در مقام بقا بعد الفنا، و صحو بعدالمحو. زیرا که صاحب این مقام وحدت در کثرت، در وحدت مشاهده می‌نماید و نزد این کامل وحدت آینهٔ کثرت است و کثرت آینهٔ وحدت و از این اعلی مقامی کامل را نیست.

قوله:

شراب تلخ صـوفی سـوز بـنیادم بـخواهـد کـند   لبم بر لب نـه ای سـاقی و بستان جـان شـیرینم

شراب تلخ از روی لغت، شراب کهنه را گویند که تیز ذایقه و تند نشأه می‌گردد؛ و از روی اصطلاح، مقام محبّت ذاتیه را گویند که سالک را مدهوش و بی‌خبر می‌سازد. و مراد از **صوفی** در اینجا مرید مبتدی است که هنوز تاب نشأهٔ شراب مذکور نمی‌تواند آورد. و **لب** در اصطلاح، اشارت به فیض شامل رحمانی است که به لطف کامل خود عاشق را از میان سرگشتی و دوری به کنار قبول می‌آرد، و محروم نمی‌گذارد. و **ساقی**

---

۱) «خداوند را بندگانی است که به خداوند می‌خورند، و به خداوند می‌نوشند، و به خداوند نشست و برخاست می‌کنند، و به خداوند می‌گویند.»

در اصطلاح، حضرت حق را گویند ــ جلّ شأنه ــ که تعبیر نمود از او در بیت بالا به دلدار. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا تمنّای مقام بقا بالله ــ که مرتبهٔ مشاهدهٔ دایمی و حضور ابدی است ــ نمود، لاجرم در این بیت خطاب با دلدار والاقتدار ــ جلّت قدرته ــ نموده، **می‌گوید** که شراب محبّت ذاتیه سوزندهٔ هوش و عقل مرید مبتدی، بنیاد دین مرا به صدور شطحیات مغلّطه بخواهد کند. لب تشنهٔ مرا بر مشرب فیض شامل خود نه ای ساقی باقی و بستان جان شیرینم، و فانی ساز مرا در خود و باقی گردان به خود تا در مقام صحو بعدالمحو متمکّن گشته، از خوف صدور شطحیات مغلطه ــ که مورث استیصال دین من است ــ خلاص شوم.

قوله:

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین　　　اگر در وقت جان‌دادن تو باشی شمع بالینم

حور (بالضم) سیاه‌چشمان جمع احور و حوراء. و **عین** (بالکسر) زنانی که سیاهی و سفیدی چشمشان به کمال بود. و صاحب کشف‌اللغات **حورالعین** (به ضم اول و کسر عین مهمله) به معنی زنان سفیدروی و.گشاده‌چشم در غایت صفا و لطافت آورده؛ و بر این معنی عین بیت خواجه را شاهد نموده. و **قصر حورالعین**، عبارت از جنّت است. و از روی اشارت مراد از حورالعین، صفات الهی است. و مراد از قصر حورالعین، جنّت ذات است و صفات. مطابق عقیدهٔ محقّقان، عین ذات است نه خارج از ذات. پس جنّت ذات، قصر **حورالعینِ** صفات است. در **شرح فصوص‌الحکم** آورده که «جنّت ذات عبارت است از ظهور رب هرکس بر او، و مستتر شدن او در رب خود، این است معنی بقا بالله.» باز خطاب با داور والاقتدار ــ جلّت قدرته ــ نموده به طریق تمنی، **می‌گوید** که شب رحلت و انتقال، به مرگ ارادی هم از بستر ناتوانی روم در قصر حورالعین و جنّت ذات، و متمکّن شوم به مقام بقا، به امید صحو بعدالمحو، اگر در وقت جان‌دادن، به مرگ ارادی و فانی شدن، تو باشی شمع بالینم و باقی سازی مرا به خود.

قوله:

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت   ز حال بنده یاد آور که دولتخواه دیرینم

مراد از **خاکی** هر فردی از افراد انسانی است که متّصف به صفت ایمان و اسلام باشد. و مراد از **باد** نفس رحمانی است که آن را فیض اقدس نیز گویند که افاضهٔ وجود نمود بر جمیع موجودات. و مراد از **فیض** فیض مقدّس است که آن را فیض خاص نیز گویند که طینت انسان را گلشن معارف و حقایق گردانید. و مراد از **انعام**، افاضهٔ فیض مقدّس است که آن را رشّ نور نیز گویند؛ کما اشار الیه حدیث‌الکریم: «ان‌الله خلق الخلایق فی ظلمة ثم رشّ علیهم من نوره.[1]» مضمون این بیت، مؤید مضمون بیت سابق است. باز خطاب با داور والاقتدار ــ جلّت قدرته ــ نموده به طریق مناجات **می‌گوید** که چون خاک وجود هر فردی از افراد انسانی، متّصف به صفت ایمانی، که نفس رحمانی، آن را از عدم به وجود آورد، بهره‌ای از فیض مقدّس برد و حاصل کرد در خور استعداد خود به‌سبب انعام و افاضهٔ تو، از حال پراختلال بنده به افاضهٔ فیض مقدّس یاد آور و به مقام بقا به خود برسان. زیرا که دولت‌خواه دیرینم. زیرا که عین ثابتهٔ من در مقام واحدیت مظهر دولت کمالات ذات و اسماء و صفات تو بود.

قوله:

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران   منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

لب در اصطلاح، فیض مقدّس را گویند که آن را فیض رحیمی و فیض خاص نیز گویند، که تعبیر نمود از آن در بیت بالا به **فیض**. و **مستان** در اصطلاح، اهل جذبه را گویند. و **چشم** در اصطلاح، اشارت به شهود حق مر اعیان را و استعداد ایشان را. و **میخواران** در اصطلاح، اهل محبّت را گویند. این بیت به منزلهٔ تفسیر بیت سابق است. چون در بیت بالا به خدمت دلدار گفت که خاک هر فردی از افراد انسانی، فیضی در خور استعداد برد از انعام تو، لاجرم در این بیت بر سبیل تفسیر **می‌گوید** که فیض مقدّس تو شکر و حلاوت جذبه به اهل جذبه و شهود و بصارت تو در خور استعداد،

---

۱) نک: **تمهیدات**، صص ۷۴، ۲۵۶. «خداوند مردم را در تاریکی آفرید، سپس نور خویش را بر آنها افشاند.»

داد می محبّت به اهل مودّت، و هر همه را سیراب امید ساخت، مگر من ماندم که از غایت حرمان نه داخل مستانم و نه داخل میخوران.

قوله:

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب [تا] روز سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

عشق به معنی میل و آرزو و شوق در کتب صوفیه مستعمل شده است. و **سخن با ماه گفتن و پری در خواب دیدن** کنایت از آثار و علامات جنون پیدا کردن که نتیجهٔ ماخولیا و اختلال مزاج است. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا گفت که فیض مقدّس تو شکر به مستان داد و شهود و بصارت تو می به میخواران. مگر من ماندم که از غایت حرمان نه با اینم [نه با آن]. لاجرم در این بیت، **می‌گوید** که ای دلدار والاقتدار، از سودا و خیال مرتبهٔ بقا بالله و مشاهدهٔ دایمی و حضور سرمدی، مگر دیوانه خواهم شد. زیرا که آثار و علامات جنون در خود معاینه می‌کنم. چنانچه از شدّت شوق مرتبهٔ بقا با تو، تمام شب تا طلوع روز، سخن با ماه می‌گویم [و] پری در خواب می‌بینم.

قوله:

صباح‌الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز که غوغا می‌کند در سر نوای چنگ دوشینم

مراد از **ساقی** همان [ساقی] باقی است ــ جلّ شأنه ــ چنانکه در بالا نیز از ساقی مراد ذات باقی نموده. بدان که چو سالک در مقام دلال ــ که اضطراب و قلق را گویند ــ می‌رسد و از مشاهدهٔ جلوهٔ جمال محبوب مضطرب می‌گردد، هرچه بر دل او در آن حال لایح می‌شود، بی‌اختیار می‌گوید. چنانچه شبان عهد موسی ــ علیه‌السلام ــ خطاب با حق نموده، می‌گفت: «تو کجایی تا شوم من چاکرت». عبارت **کجایی ساقیا برخیز**، از این عالم است. و **دوش** چنانچه به معنی شب گذشته آمده به معنی امشب نیز مستعمل شده، چنانچه استاد گوید:

دوشم به وعده گفت که فرداست روز وصل
امشب عجب شبیست که فردا نمی‌شود

و مراد از **نوای چنگ**، شورش دل است به مقام بقا بالله، که تمام شب در دل عارف شیرازی در جوش بود. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. از کمال اضطراب و قلق که از جلوهٔ جمال محبوب بر دل او وارد شده، و او را از هوش و خبرت در ربوده، خطاب با ساقی باقی نموده، **می‌گوید** که صباح‌الخیر زد بلبل و شب به آخر رسید. کجایی ای ساقی برخیز و شراب محبّت در حلق من بریز. تا برهاند مرا از این خیالات فاسده که تمام شب در آن سرگردانم. زیرا که غوغا می‌کند در سر من و می‌نماید شورش و جوشش دل تا هنوز امشبم.

قوله:

وفاداری و حق‌گویی نه کار هرکسی باشد غلام آصف ثانی جلال‌الحق والدینم

از روی ظاهر، مراد از **جلال‌الحق والدین** ملک جلال‌الدین علی است که وزیر کل فارس بود، و با حضرت خواجه اخلاص بسیار داشت. و از روی اشارت، مراد از آن مرشد خود داشته، و او را **آصف ثانی** به لحاظ آن گفته که آصف اول وزیر سلیمان پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ نیز ولی و قطب وقت بود؛ و این مرشد نسبت به او ثانی است. معنی ظاهری بیت ظاهر است و معنی اشاری، آن است که چون محبّ شیرازی، در این وقت به واسطهٔ شدّت و اضطراب و قلق، در صدد اظهار شطحیّات بود، و مرشد مذکور به امداد و وفاداری و سرزنش حق‌گویی، او را از مقام اضطراب و قلق برآورده، به مقام صحو رسانید، لاجرم **می‌گوید** که در این وقت اصعب و حالت اهیب، وفاداری و سرزنش حق‌گویی او را از مقام اضطراب قلق برآورده، و امداد و حق‌گویی نه کار هرکسی باشد. غلام و بندهٔ مرشد خودم که آصف ثانی و جلال‌الحق والدین است که با من به نوعی امداد نمود که از مقام قلق و اضطراب ـ که مورث صدور شطحیّات بود ـ برآمده به مقام صحو رسیدم.

قوله:

نه هرکو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد تذروی طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

در این بیت تعریض است با عماد فقیه که در مجلس شاه شجاع قصد شعرگویی

می‌نمود، و بر اشعار حضرت دقتهای بیجا می‌گرفت. **تذرو** (به فتحتین) کبک؛ و در اینجا مراد از او شعر دلپذیر و نظم خوب است. مراد از **شاهین**، طبع چالاک و وقّاد خود داشته. چون عارف شیرازی در این غزل بی‌بدل، درج حقایق و معارف بسیار نموده و فصاحت و بلاغت شاعری را از حد برده، لاجرم در این بیت **می‌گوید** که نه هر شخصی که نقش نظمی زد و صورت بست کلام آن شخص دلپذیر عرفا و عقلا آمد. شعر پاکیزه و نظم پسندیده را من به دام خود گیرم. زیراکه چالاک است طبع وقّاد من و نیست کسی سهیم من در این زَمَن.

قوله:

وگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس　　　که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

این بیت با بیت بالا تعریض با عماد فقیه به طریق رمز و اشارت داشت. لاجرم در این بیت خطاب با او نموده، **می‌گوید** که ای عماد فقیه، اگر این فخریهٔ من که امروز کسی سهیم من نیست در این زَمَن باور نمی‌داری برو از صورتگر و نقاش چین ــ که مانی باشد ــ مرتبهٔ نقشبندی من پرس. زیراکه مانی هم نسخه می‌خواهد از برای تتبّع از نوک کلک مشکینم. و در جمع لفظ چین و مشک لطافت است.

قوله:

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ　　　که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

[سرمستی] استغراق عاشق بود در عشق معشوق؛ (کما صرح به صاحب التحقیقات). پس عشق و مستی از الفاظ مترادفه‌اند. و مراد از **حافظ** عماد فقیه مذکور است. و **جام** و **قدح** از الفاظ مترادفه‌اند. و مراد از **ماه** بادهٔ مصفّاست. و مراد از **پروین** شکل حبابی است که هنگام حرکت و گردش جام بر روی باده آن جام پیدا شود. این بیت نیز در تعریض عماد فقیه است و خطاب عام نمود، **می‌گوید** که رموز عشق و اسرار مستی از من بشنو ای طالب استماع رموز عشق و اسرار مستی، نه از عماد فقیه که تسویلات عقلی را رموز عشق و اسرار مستی نام نهاده. زیراکه من به‌سبب مصاحبت و مواظبت با جام و قدح شراب محبّت هر صبح و شام بلکه علی‌الدوام

حریف بادهٔ مصفّا و شکل حبابی آن باده‌ام و پیداست که به مقتضای «من احب‌الله لایخفی علیه شئ[1]» هر که شراب عشق و استغراق بیش خورد، از رموز و اسرار عشق بیشتر خبردار شود و «من لم یذق لم یدر[2]».

۱) نک: تذکرةالاولیا، ص ۲۷. «کسی که خداوند را دوست داشت، چیزی بر او پنهان نیست.»
۲) نک: امثال و حکم، ج ۴، ص ۱۷۴۸. «کسی که نچشید، درک نکرد.»

غزل سیصد و سی و چهارم

بشـــری اذا الســـلامة حـــلّت بـذی سـلم
لله حــــمد مـــــعترف غـــایة النّـــعم

آن خوش‌خبر کـجاست کـزین[1] فتح مـژده داد
تــا جــان فشـانمش چـو زر و سـیم در قـدم

[از بــازگشت شــاه در ایـن طـرفه مـنزلست
آهـــنگ خـــصم او بــه ســراپـردهٔ عــدم]

پـیمان‌شکن هــر آیـنه گــردد شکسـته حـال
انّ العـــهود عـــند مـــلیک النـــهی ذمـم

در نـیل غــم فــتاد و سپهرش بـه طـنز گـفت
الان قـــــد نـــــدمت و لا یـــنفع النّـــدم

ســاقی بـیا کــه موسم عـیشست و وقت گـل
پیش آر جام و هـیچ مـخور غـم ز بـیش و کـم*

بشــنو ز جــام بــاده کـه ایـن پـیر نـوعروس
بســیار کشت شــوهر چــون کـیقباد و جـم*

قزوینی: ۱) که این

خانلری: ۱) که این

ــبیت زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری هست، ولی در این شرح نیست:

ساقی چو یار مه‌رخ و از اهل راز بـود
حافظ بخورد باده و شیخ و فـقیه هـم

مـی‌جستم[۲] از سـحاب امـل راحـتی ولیک[۳]

جـز دیـده‌اش مـعاینه بـیرون نـدادنـم

حـافظ بـه کـنج مـیکده دارد قـرارگـاه

کـالطیر فـی‌الحـدیقه واللـیث فـی‌الاجـم*

قزوینی: ۲) می‌جست ۳) رحمتی ولی

خانلری: ۲) می‌جست ۳) رحمتی ولی

* این ابیات در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

بشـــری اذا الســـلامة حـــلت بـذی سـلم ۝ لله حـــمد مـــعترف غـــاية النـــعم

بشری (بالضم و با الف مقصوره) به معنی مژده بود؛ (کذا فی‌المدار). و **اذ** مُـفاجیه است. یعنی ناگاه بغیر تعینٍ من‌الزمان. و **سلامة** (بالفتح) رستگاری از عذاب و بلا. و **حلّت** صـیغهٔ واحـد مـؤنث غـایب فـعل مـاضی مـعلوم است مـن‌الحـلول، بـه‌معنی فرودآمدن. و **سلم** (به فـتحتین) درخـتی است خـاردار. و **ذی سـلم** مکـانی است در نواحی مدینهٔ منوّره که درخت سلم در او بسیار است و محل نزول محبوبان است. و **معترف** اعتراف‌کننده و اقرار نماینده. و **نعم** (بالکسر نون و فتح عین) جمع نعمة است. و **معنی بیت آن که** مژده و خوش‌خبری شد برای ما از این وجه که نـاگـاه سـلامتی و رستگاری از بلا نزول کرد و فرود آمد سلمی در منزل ذی‌سلم که وطن مألوف اوست. بر این نعمت عظمی مر خدای راست حمد و ستایش. مثل حمد و ستایش معترف و مقرّ غایت نعمتها که با فوز غایت نعمتها معترف و مقرّ باشد که این نعمتها کردهٔ حق است ــ جلّ شأنه ــ هر آینه حمد و ستایش چنین کس نباشد، مگر به خلوص اعتقاد. باید دانست که این غزل در تهنیت مراجعت شاه جهان‌مطاع شاه شـجاع کـرمانی بـه شیراز و مقید نمودن خواجه قوام‌الدّین وزیر خود را که سر به بغی و شورش برداشته بود، نظم نمود. و تفصیل این اجمال بر سبیل ایجاز آن که چون شاه شـجاع بـه‌سبب مخالفت شاه محمود متوّجه قصر زرد شد خواجه قوام‌الدین وزیر خود را کـه اتّـهام نمک‌حرامی به او داشت به عهد و پیمان مؤکّد نموده از طرف خود به نـیابت شـیراز سرافراز کرده، متوجّه قصر زرد شد. و خواجه قوام‌الدّین در وزارت و نیابت خود به نوعی ترقّی کرد، که ابواب منافع ارباب شمشیر و اصحاب قلم فروبست. به مرتبه‌ای که شاه شجاع را در ملک و مال هیچ اختیار نماند. جماعتی از حاضران در خدمت شاه شجاع گفتند که او داعیهٔ غدری دارد و نقض عهد و پیمان نموده است. و بعد از تفتیش

چون صدق مقال ایشان روشن گشت، شاه شجاع متوجّه شیراز شد و در منتصف ذی‌قعدهٔ سنهٔ اربع و ستین و سبعمائه[1] وزیر مذکور را مقید گردانید، و بعد از شکنجه و تعذیب او را قطعه‌قطعه کرده هر قطعه را به ولایتی فرستاد. پس سلمی اشارت است به شاهِ شجاع که محبوب و مقبول اهالی آن دیار بود و ذی‌سلم اشارت به شیراز است که دارالخلافهٔ اوست.

قوله:

آن خوش‌خبر کجاست کزین فتح مژده داد　　　تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

مراد از **خوش‌خبر** بشیر و مژده ده مراجعت شاه شجاع است که مقدمهٔ مذکور بود و مضمون این بیت، مؤید [مضمون بیت سابق است].

[قوله:]

[از بازگشت شاه در این طرفه منزلست　　　آهنگ خصم او به سراپردهٔ عدم*]

طرفه (بالفتح) به معنی چشم برهم زدن در لغت مستعمل شده. و **آهنگ** (بالفتح والمد و با کاف فارسی) به معنی قصد و اراده بود. **یعنی** از مراجعت شاه شجاع چه خوب در طرفةالعین درشکست و برهم زد قصد و ارادهٔ خصم او که خواجه قوام‌الدّین وزیر باشد به سراپردهٔ عدم.

قوله:

پیمان‌شکن هر آینه گردد شکسته‌حال　　　انّ‌العهود عند ملیک‌النّهی ذمم

عهود جمع عهد به معنی پیمان. و **ملیک** به معنی مالک و پادشاه بود. و **نُهیٰ** (بالضم و با الف مقصوره) عقلها جمع نُهیه (بالضم). و **ذِمَم** (بالکسر) جمع ذِمَة به‌معنی حرمت؛ (کذا فی المهذّب). و معنی بیت آن که پیمان‌شکن و ناقض‌العهد مثل قوام‌الدّین وزیر

---

۱) سال ۷۶۴ق.

* این بیت در اصل نسخه افتاده است، و در اینجا برحسب نسخهٔ قزوینی جایگزین شد.

هر آینه گردد شکسته‌حال و وخیم‌المآل. زیرا که به درستی که عهد و پیمان نزد ارباب عقل خداوند عزت و حرمت است.

قوله:

در نیل غم فتاد و سپهرش به طنز گفت　　الان قد ندمت و لاینفع الندم

نیل دریایی است معروف و در مصر جاری که فرعون چون از عهد خویش برگشت با تمام لشکر در آن غرق شد. و **طنز** به معنی سخر و خنده و طعنه بود. و **ندمت** به صیغهٔ واحد مذکّر مخاطب معلوم، فعل ماضی است من ندم، یندم، ندامةً که به معنی پشیمانی بود مِنْ باب عَلِمَ. و **ندم** (به فتحتین) پشیمانی. مثل ندامة. و **معنی بیت آنکه** آن عهدشکن، یعنی خواجه قوام‌الدّین وزیر، در نیل غم و پشیمانی افتاد، بعد از صدور تقصیر و مقیّدشدن به پنچهٔ تقدیر، و در آن وقت سپهر او را به طنز و توبیخ گفت که اکنون پشیمان شدی و حال آن که نفع نمی‌کند پشیمانی بعد صدور تقصیر. این مقال اقتباس است از کریمهٔ: «الآن و قد عصیت من قبل و کنت من‌المفسدین[۱]» صاحب تفسیر تبیان در ذیل کریمهٔ مذکوره آورده که «روز[ی] جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ به دیوان مظالم فرعون، این صورت فتویٰ بدو نمود که حکم امر چیست در شأن بنده‌ای که نشو و نما در میان آل و نعمت خواجه خود دریابد، و به تربیت او از سایر ممالیک ممتاز گردد پس کفران نعمت پیش آورد دعوی خواجگی آغاز کرده [فرمان] مولای خود نبرد؟ فرعون به دست خود در ذیل فتوای او نوشت که می‌گوید ابوالعباس ولیدبن مصعب که سزای بنده‌ای که بر سید خود بیرون آید و در نعمت او کافر گردد آن است که او را در دریا غرقه سازند. جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ آن خط را فرا گرفت و در این محل که فرعون به گرداب بلا افتاده اظهار ایمان می‌نمود؛ جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ آن خط را آورده به وی نمود و گفت هم به فتوای تو عمل کردند.»

---

۱) یونس (۱۰)، آیهٔ ۹۱: «آیا اکنون؟ و تو پیش از این عصیان می‌کردی و از مفسدان بودی»

قوله:

ساقی بیا که موسم عیشست و وقت گل　　پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

چون در ابیات سابقه اختلال احوال قوام‌الدّین وزیر بدمآل نموده، لاجرم برگردانید عنوان کلام به صوب تهیه عشرت چنانچه دأب شاعر است بعد از آن رجوع نمود به نصیحت که دأب عرفاست و گفت:

قوله:

بشنو ز جام باده که این پیر نوعروس　　بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

و بعد از نصیحت اشارت کرد به شمه‌ای از تشتّت حال خویش که نیز دأب شعر است و گفت:

قوله:

می‌جستم از سحاب امل راحتی ولیک　　جز دیده‌اش معاینه بیرون ندادنم

ضمیر شین **دیده‌اش** عاید است به **سحاب امل**. و **معاینه** (با ضم) به نقد معامله کردن. و در مصراع ثانی تعقید است. و **تقریر بیت آن که** می‌جستم و می‌طلبیدم از سحاب امید یک نوع راحتی ولیک دیدهٔ سحاب امل به نقد بیرون نداد جز نم اندوه و گریه ستوه.

قوله:

حافظ به کنج میکده دارد قرارگاه　　کالطیر فی الحدیقه واللیث فی‌الاجم

میکده از روی لغت شرابخانه؛ و از روی اصطلاح، مقام محبّت را گویند. و **لیث** (به فتح) شیر. و **اجم** (به فتحتین) بیشهٔ شیر. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** حافظ در گوشهٔ میکده ــ که مقام مفلسان است ــ قرار و آرامگاه دارد، مثل پرنده‌ای که در باغ آشیان گیرد و شب در آنجا به‌سر برد و مانند شیری که در بیشه جا پذیرد و اوقات خود در آن مقام ویران به‌سر برد و آن امکنه را آرامگاه خود دانند و در آنجا دیگری را نه امکان مکان است.

غزل سیصد و سی و پنجم

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

اگر گهی به زبانم حدیث توبه رود
ز بی‌طهارتی آن را به می غراره کنم*

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

به جام باده[1] دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ اهل[2] طرب کناره کنم

مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش
همان بهست که میخانه را اجاره کنم*

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه
مرا چه فرض که منع شراب‌خواره کنم*

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی[3]
چرا مذمّت[4] رند شراب‌خواره کنم

قزوینی: ۱) به دور لاله ۲) بزم ۴) ملامت

خانلری: ۱) به دور لاله ۲) بزم ۳) مراکه از زر تمغاست ساز و برگ معاش

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن به سنگ‌خاره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم*

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

---

* این ابیات در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست. مصراع دوم بیت اول، از روی نسخهٔ قدسی اصلاح و تکمیل شد.

قوله:

بـه عـزم تـوبه سـحر گـفتم استخاره کـنم   بـهار تـوبه‌شکن مـی‌رسد چـه چـاره کـنم

ظرافت است با زاهد مرایی متعصّب منّاعِ میخواران و ناصح رندان. **می‌فرماید** که ای زاهد ذاهل از حقیقت حال میخواران، مطابقِ نصیحت تو، به عزم توبه از می خوردن، هنگام سحر قصد کردم و گفتم که استخارهٔ آن‌که اگر خیر من در توبه از می محبّت باشد توبه کنم، اما ای زاهد، بهار توبه شکن می‌رسد. این را چه چاره کنم؟ به‌هرحال در این وقت، توبه از می‌خوردن نمی‌توانم نمود. مرا معذور دار. چنانکه در بیت لاحق، ما فی‌الضمیر خود را ظاهر می‌سازد.

قوله:

ســخن درست بگـــویم نـمی‌توانـم دیـد   کـه مـی خورند حریفان و من نظاره کنم

بدان که سالک را باید که همواره در مدارج غبطه قدم پیشتر گذارد و پس از ماندن رفقای طریقت عار و شنار برد تا وقت آیندهٔ او از گذشته بهتر بگذرد. در ترجمه آورده که «**غبطه** آن که مثل آن نعمت که غیری دارد آرزو برد که مرا هم این‌چنین باشد و این اولیا و انبیا را بود.» محبّ شیرازی از غبطهٔ بسیار، و غیرت بی‌شمار، به زاهد ناصح نابکار، آشکارا می‌گوید که ای زاهد ناصح، با تو سخن درست و مافی‌الضمیر خود بگویم. تاب ندارم و نمی‌توانم دید که در هنگام بهار و اوان شکفتن ازهار و انوار، می خورند حریفان و رفیقان طریقت محبت و لبریز حلاوت گردند از مشاهدهٔ آثار حکمت، و من نظاره کنم.

قوله:

اگــر گـهی بـه زبـانم حـدیث تـوبه رود　　　ز بـــی‌طهارتی آن را بـــه مـی غـراره کـنم

غراره (بالفتح) آب گردانیدن در گلو. و غرغره مثله. **یعنی** ای زاهد، حلاوت و لذت من از تجرّع می به جایی رسیده است که اگر گاهی به زبان من، حدیث توبه از تجرّع می رود و جاری شود، از بی‌طهارتی زبان را از می غرغره کنم و پاک سازم. زیرا که آن می که مراد من است، توبه از آن گناهی عظیم است. چنانچه صاحب روح‌الارواح گفته که «**توبه از عشق گناهی عظیم است** هرکه هست از توبه سود کرد، مگر عاشق «لو لم تذنبوا لذهب‌الله بکم و لجاءالله بقوم یذنبون فیستغفرون فیغفرالله لهم و یدخلهم الجنّة[۱]»، ترک این ذنب کفر باشد و فرمان این ذنب ایمان.»

قوله:

گـــدای مـــیکده‌ام لیک وقت مســتی بـین　　　کـه نـاز بـر فـلک و حکـم بر ستاره کـنم

میکده در لغت میخانه را گویند، و در اصطلاح، مقام عشق را نامند. نظر بدان که در آن مرتبه، حکم تقیّد به خود و غیر از نشأهٔ صرف مرتفع گردد و سالک را در آن مرتبه، غلبه و استیلای تمام مراتب حاصل گردد. و **مستی** در اصطلاح، غلبهٔ شوق و جذبه را گویند. و **ناز** در اصطلاح، به معنی استغنا و بی‌نیازی بود. در کشف‌الاسرار آورده کـه «نشان ناز: من مثلی و رب‌العرش معبودی.[۲]» یعنی زاهد تعصّب‌پیشه که بجز استخفاف و حقارت ما سوگواران خاک در میکده، اندیشهٔ دگر ندارد. فی‌الواقع اگرچـه گـدای خاکسار در میکده‌ام، لیک وقت غلبهٔ شوق و جذبه ببین که استغنا و بی‌نیازی بر فلک و حکم و امر بر ستاره کنم. زیرا که افلاک و سیّاره در آن‌وقت محکوم حکم مایند. کما قال‌الشیخ‌العربی: «الحمدلله‌الذی جعل‌الانسان الکامل معلم الملک و ادار، سبحانه و تعالی، تشریفاً و تنویهاً بانفاسه الفلک.[۳]»

---

۱) نک: **تمهیدات**، ص ۲۳۱. «چنان که گناه نکنید، خداوند شما را می‌برد و قومی را می‌آورد که گـناه بکنند و آمرزش طلبند. پس خداوند آنان را می‌آمرزد و به بهشت واردشان می‌کند.» (حدیث).

۲) «آیا کسی به سان من است؟ [در حالی که] پروردگار عرش، معبود من است.»

۳) «سپاس خداوندی را که انسان کامل را آموزگار فرشته قرار داد و به برکت انفاس او فـلک را بـه ←

قوله:

به جام باده دماغ مرا علاج کنید　　گر از میانهٔ اهل طرب کناره کنم

باده از روی ظاهر شراب؛ و از روی اصطلاح، محبّت ذاتیه را گویند. و **اهل طرب** از روی ظاهر باده‌خواران را گویند؛ و از روی اصطلاح، اهل انس را گویند. زیرا که طرب در اصطلاح، انس بود [با] حق ــ سبحانه و تعالی ــ و سرور دل در آن. خطاب است با اهل میکده و ظرافت رندانه است با زاهد، و مصراع ثانی از روی معنی مقدم است بر مصراع اول. **یعنی** اگر از میانهٔ میخواران به سببی از اسباب تفرقه کناره کنم و تحاشی نمایم یقین بدانید ای اهل میکده که خلل دماغ و خبط مزاج به‌هم رسانیدم. پس به جام باده که مزیل مرض مذکور است، دماغ مرا علاج کنید.

قوله:

مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش　　همان بهست که میخانه را اجاره کنم

تمغا (بالفتح) باجی که از ابنای سبیل بستانند. در این بیت بر اسلوب کریمهٔ «و مالی لاعبد الّذی فطرنی و الیه ترجعون[1]» با زاهد، ظرافت رندانه به‌کار می‌برد و **می‌گوید** که ای زاهد، تو را که از زر حرام است ساز و سامان معاش و زندگانی، همان بهتر است که از این قسم زر، میخانه را اجاره کنی «الخبیثات للخبیثین[2]» و از روی اصطلاح، مراد از **میخانه** مقام محبت دارد.

قوله:

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه　　مرا چه فرض که منع شراب‌خواره کنم

این بیت نیز بر اسلوب کریمهٔ مذکوره واقع شده. **یعنی** ای زاهد، تو نه قاضی و نه مشایخ زمانه و محتسب شهر و نه فقیه روزگار هستی. تو را چه لازم که منع

←
گردش درآورد.»

۱) سورهٔ یس (۳۶)، آیهٔ ۲۲: «چرا خدایی که مرا آفریده و به نزد او بازگردانده می‌شوید، نپرستم؟»
۲) النور (۲۴)، آیهٔ ۲۶: «زنان ناپاک برای مردان ناپاک.»

شرابخواره کنی.

قوله:

مـرا کـه نـیست ره و رسـم لقـمه پـرهیزی   چـرا مـذمّت رنـد شـرابخـواره کـنم

این بیت نیز بر اسلوب کریمهٔ مذکوره واقع شده. **یعنی** ای زاهد، تو راکه نیست راه و رسم لقمه‌پرهیزی، و همواره اکل لقمه از زر تمغا می‌کنی، چرا مذمّت رندان شرابخواره کنی؟ مگر تهدید و وعید شدید «لم تقولون ما لاتفعلون[1]» فراموش کرده‌ای.

قوله:

ز روی دوست مـرا چـون گـل مـراد شکـفت   حـوالهٔ سـر دشـمن بـه سـنگ‌خاره کـنم

از روی ظاهر مراد از **دوست** محبوبان و امردان خوبروست. ارادهٔ رند شیرازی آن است که غصّه و غضب زاهد سودایی‌مزاج را دو بالا کند. لاجرم در ابیات سابقه، در لباس طلب باده، با او ظرافتهای رندانه به‌کار برده، و در این بیت، در لباس عشقبازی و نظاره‌سازی امردان و خوبرویان، او را در جوش و خروش می‌آرد. و از روی اصطلاح، مراد از دوست، دوست حقیقی دارد. بر این تقدیر **تقریر بیت آن که** به دولت تجرّع می محبّت و شراب مودّت، مرا چون از مشاهدهٔ وجه جمال دوست ــ جلّ شأنه ــ گل مراد بشکفت و مقصود حاصل شد؛ پس سر دشمنِ مانع از می‌خوردن را ــ که زاهد مرایی باشد ــ حواله به سنگ کنم که برو سر خود را به سنگ بـزن کـه مـن نـصیحت تـو را نمی‌شنوم.

قوله:

بـه تـخت گـل بـنشانم بـتی چـو سـلطانی   ز سـنبل و سـمنش سـاز طـوق و یـاره کـنم

تخت گل معروف است که هنگام عروسی ساز می‌دهند، و بـه گـلهای گـوناگـون خوشبوی می‌آرایند. و **طوق** زیوری که در گلو کنند. و **یاره** زیوری که بر دست بندند، و

---

۱) الصف (۶۱)، آیهٔ ۲: «چرا سخنانی می‌گویید که به کارشان نمی‌بندید؟»

آن را دست برنجن نیز گویند. و باید دانست که گل‌فروشان هنرمند از گل طوق و یاره می‌سازند که عروسان را بدان هم زینت افزاید و هم خوشبویی حاصل آید. در این بیت نیز با زاهد ظرافت رندانه دارد. و **حاصل معنی بیت آن که** ای زاهد آرزوی دارم که بر تخت گل بنشانم بت و محبوب خود را مثل پادشاهی عظیم‌الشأن، و از گلهای سنبل و سمن او را زیور پوشانم، و حسب‌المدّعا بیارایم، و به استیفا نظاره نمایم. منقول است که «عاشقی پیش معشوق عجز و زاری می‌کرد، معشوق را شفقت آمد، گفت که چه خواست داری؟ بگو. عاشق گفت: این می‌خواهم که امروز خود را بیارایی، تا آشوب جان من بیفزاید.»

قوله:

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای یابم　　　جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

از روی ظاهر در این بیت نیز با زاهد جاحد، ظرافت رندانه دارد؛ و از روی حقیقت ارادهٔ درست دارد. زیرا که **لب لعل** در اصطلاح ایشان، عبارت از کلام بی‌واسطه است به شرط ادراک. و **یار** در اصطلاح، ظاهر وجود را گویند که هوالظاهر. و **بوسه** در اصطلاح، تحظّظ و تلذّذ روحانی را گویند.

قوله:

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه　　　پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

شاه در لغت شخصی را گویند که بهتر و بزرگتر باشد از افراد دیگر؛ و در اینجا از روی ظاهر از او ارادهٔ محبوب مجازی نموده است. معنی ظاهری آن که خطاب با زاهد نموده، **می‌گوید** که ای زاهد، آرزوی آن دارم که مثل غنچه با لب خندان و شادان به یاد مجلس قرب و وصال محبوب خود، پیاله شراب گیرم و از شوق مجلس او جامه پاره کنم. و از روی اصطلاح مراد از **شاه**، محبوب حقیقی دارد. و مراد از **پیاله** پیالهٔ محبّت او دارد. و مراد از **جامه**، جامهٔ جان دارد.

قوله:

ز بـــاده‌خوردن پـــنهان مـلول شـد حـافظ　　　بـه بـانگ بـربط و نـی رازش آشکـاره کـنم

[مراد] از **حافظ** ارادهٔ ذات خود نموده و خود را غایب گرفته، چنانچه رویهٔ شعر است. و ضمیر شین **رازش** عاید است به حافظ. از روی ظاهر الفاظ ظرافت رندانه دارد با زاهد؛ و از روی اصطلاح، ارادهٔ درست دارد. زیراکه محققان این طایفهٔ علیّه گفته‌اند که در ابتدا، بادهٔ محبت الهی مخفی باید خورد و کتمان محبّت، شرط راه باید شمرد؛ و چون محبّت پخته شد و به کمال رسید، از اظهار و افشای آن باکی نیست. زیراکه در آن وقت سُمعت و ریا را در آن دخلی نمی‌ماند.

غزل سیصد و سی و ششم

مـزن بـر دل ز نوک غـمزه تـیرم — کـه پـیش چشم بیمارت بـمیرم
نـصاب حسـن در حدّ کـمالست — زکـاتم ده کـه مسکـین و فـقیرم
خوشا آن دم کـه[1] استغنای مستی — فـراغت بـخشد[2] از شاه و وزیـرم
قـراری کـرده‌ام[3] بـا مـیفروشان — کـه روز غـم بـجز ساغر نگیرم
قدح پر کن که من از[4] دولت عشـق — جـوان بـخت جـهانم گـرچـه پیرم
در آن[5] غوغا که کس کس را نپرسد — مـن از پـیر مـغان مـنّت پـذیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکرِ خویش گم شـد از ضـمیرم
فـراوان[6] گـنج او در سـینه دارم — اگـرچـه مـدّعی بـیند حـقیرم
چو طفلان تا کـی ای زاهـد فـریبی — به سیب بـوستان [و] شـهد[7] شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بـام عـرش مـی‌آید صـفیرم
مـن آن گـه بـرگرفتم دل ز حـافظ — کـه سـاقی گشت یـار بی‌نظیرم*

قزوینی: ۱) کز ۲) باشد ۳) بسته‌ام ۴) در ۵) این ۶) چو حافظ ۷) +و
خانلری: ۴) در ۵) این ۶) چو حافظ ۷) +و
ـ بیت زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری هست، ولی در شرح حاضر نیست:
مبادا جز حساب مطرب و می — اگـر نـقشی کشـد کـلک دبـیرم
* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

مــــزن بـــر دل ز نـــوک غـــمزه تـــیرم　　　　کـــه پـــیش چشـــم بـــیمارت بـــمیرم

غمزه در اصطلاح، قهر و جلال محبوب را گویند؛ که به‌موجب ممیت و ماحی و قهار و قابض، عاشق را از نظاره، به مقام منع و دوری می‌دارد. و **چشم** در اصطلاح، نور ذات را [گویند]؛ (کما صرح به صاحب **مرآةالمعانی**). و **بیمار** در اصطلاح، بی‌نیاز و مستغنی را گویند؛ و در اینجا صفت چشم کذایی واقع شده. از سیاق بیت بر صاحب فطرت سلیم پوشیده نماند که محبوب غیور از حضرت حضور، محبّ را به واسطهٔ صدور ذنبی یا ترک ادبی، در مقام منع و دوری داشته است. لاجرم در جناب او به طریق مناجات و نیاز می‌گوید که مزن بر دل مشتاقان نظارهٔ جمال تو از نوک قهر و جلال و سنان غضب و بُعد، تیرم. و از حضور خود مران و دور مساز مرا. تا در پیش و حضور نور ذات بی‌نیاز تو به واسطهٔ عزرائیل بمیرم به واسطهٔ حجتی که «من‌العاشق والمعشوق» بوده باشد که فیض ارواح عشاق بیدل خود می‌نمایی.

قوله:

نـــــصاب حســـن در حـــد کـــمالست　　　　زکـــــاتم ده کـــــه مسکـــین و فـــقیرم

نصاب (بالکسر) اصل مال که بر آن زکات واجب شود. باز محبّ شیراز به جناب محبوب بی‌نیاز، التماس می‌نماید که رأس‌المال حسن، و سرمایهٔ جمال تو در حد کمال است، و زکات بر او لازم. پس زکات به نظارهٔ جمال خود به من ده که مستحق فیض زکاتم. زیرا که به سلوک و ریاضت و تصفیهٔ باطن و تخلیهٔ روح مستحق چنین زکات شده‌ام.

قوله:

خوشا آن دم که استغنای مستی   فراغت بخشد از شاه و وزیرم

در مقدمهٔ رشیدی آورده که «چون الف در آخر کلمه واقع شود برای کثرت باشد. چون خوشا و بسا. یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار.» (انتهی کلامه). و **مستی** در اصطلاح، عبارت از حیرت و وله است که در مشاهدهٔ جمال دوست، عاشق را دست به هم دهد. و **فراغت** در اصطلاح، عبارت از خالی‌بودن دل است از تعلق شعور به غیر ذات مطلق. این بیت با دو بیت سابق ربطی دارد. چون از سیاق دو بیت سابق بر تو روشن شده که محبوب محبّ را به واسطهٔ صدور ذنبی یا ترک ادبی از حضور پرنور خود دور و مهجور داشته است، لاجرم در این بیت از راه آرزو و تمنّی **می‌گوید** که بسیار خوش و خوب است آن دم که استغنای حیرت و وله در مشاهدهٔ جمال محبوب، فراغت بخشد از التجا به شاه و وزیر دل مرا.

قوله:

قراری کرده‌ام با میفروشان   که روز غم بجز ساغر نگیرم

می در اصطلاح، عشق و محبّت الهی را گویند. و **میفروشان** کاملان و مرشدان است که افاضهٔ می محبّت بر قلوب مریدان مستعد و مستحق می‌فرمایند. و **غم** در اصطلاح، قبض را گویند؛ و قبض عبارت از گرفتن دلهاست در حالت حجاب، به ظهور صفات نفس. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا ذکر مستی نمود، لاجرم در این بیت **می‌فرماید** که قراری محکم و عهدی استوار کرده‌ام با کاملان و مرشدان که روز ورود حالت قبض ــ که مورث حجاب است بین‌المحبّ والمحبوب ــ بجز ساغر محبّت، از دست کاملی از کاملان نگیرم. زیرا که مزیل علت قبض، بجز ساغر می محبّت نمی‌بینم.

قوله:

قدح پر کن که من از دولت عشق   جوان بخت جهانم گرچه پیرم

خطاب با مرشد خود ــ که یکی از کاملان و مرشدان وقت است ــ نموده، **می‌گوید**

که ای مرشد ساقی‌صفت، قدح بادهٔ محبّت و جام شراب مودّت پر کرده به من ده که من از دولت عشق و محبت، جوانْ‌بخت و قویْ‌طالع جهانم، و بهره‌ور از مشاهدهٔ جمال جانانم. اگرچه در این وقت به واسطهٔ استیلای علت قبض پیر ناتوانم.

قوله:

در آن غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

در شرح گلشن راز آورده که «**پیر مغان** بر حقیقت محمّدی ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ اطلاق می‌کنند.» و در رسالهٔ سیدعلی همدانی آورده که «**پیر مغان** کامل مکمّل را گویند که از جمیع عوارض طریق عبور کرده و شایان تکمیل ناقصان شده باشد در عالم کون.» **یعنی** در شور و غوغای عرصهٔ قیامت که به مقتضای «یوم یفّر المرء من اخیه. و امه و ابیه. و صاحبته و بنیه. لکل امرءٍ منهم یومئذٍ شأن یغنیه.[1]» کسی کسی را نپرسد و هرکس از حال خود ترسد و لرزد، من عاصی لبریز معاصی، از شفاعت محمّد ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ با شفاعت مرشد مظهر اَتَمّ محمّدی منّت پذیرم.

قوله:

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. در **اسرارالفاتحه** آورده که «چون محبّت لیلی بر دل مجنون مستولی شد، و درون او از آن محبّت مملوّ مالامال گشت، همه چیز را فراموش کرد، و جز نام لیلی بر زبان نمی‌راند. اگر از وی پرسیدندی که ای مجنون، از کجا می‌آیی؟ گفتی: لیلی. و اگر پرسیدند که ای مجنون، به کجا می‌روی؟ گفتی: لیلی. همچنین هرچه از وی پرسیدندی، نام لیلی جواب دادی.» (انتهی کلامه). این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** همین دولت ارشاد و هدایت پیر مغان چنان پر کرد فضای سینهٔ من از دوست که فکر و اندیشه خویش گم شد از ضمیرم.

---

۱) عبس (۸۰)، آیات ۳۴-۳۷: «روزی که آدمی از برادرش می‌گریزد. و از مادرش و پدرش. و از زنش و فرزندانش. هرکس را در آن روزگاری است که به خود مشغولش دارد.»

قوله:

فراوان گنج او در سینه دارم　　اگرچه مدّعی بیند حقیرم

مراد از **گنج فراوان** به مقتضای «کنت کنزاً مخفیاً[۱]» جمیع اسماء و صفات الهی و خواص و احکام آنهاست. و ضمیر **او** عاید است به **دوست** ــ جلّ شأنه ــ که در بیت بالا مذکور است. و مراد از **مدّعی**، متزهد مرایی منکر معرفت شهودی عیانی گرفتار علت معرفت استدلالی. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** به یُمن ارشاد و هدایت حضرت پیر مغان تمامی گنج اسماء و صفات آن دوست ــ جلّ شأنه ــ در سینه دارم. متخلّق اسماء و صفات او گشتم. اگرچه مدّعی منکر معرفت شهودی عیانی، بیند حقیرم.

قوله:

چو طفلان تاکی ای زاهد فریبی　　به سیب بوستان [و] شهد شیرم

مراد از **بوستان**، جنّت است. خطاب با زاهد ــ که تعبیر نمود از او در بیت بالا به **مدّعی** ــ نموده، **می‌گوید** که ای زاهد طفل طریقت، چنانکه خود فریب و بازی خورده‌ای که با آخرت قانع شده‌ای و از معرفت شهودی عیانی حق تعالی باز مانده‌ای، تاکی مرا مانند طفلان فریب و بازی دهی به بهشت و شهد و شیر جنّت؟ به هر حال من هرگز از دست تو بازی نخواهم خورد و به بهشت و شهد و شیر آن راضی نخواهم شد، بجز معرفت شهودی عیانی در این جهان و در آن جهان.

قوله:

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه　　ز بام عرش می‌آید صفیرم

صفیر آوازی که برای طلب مرغان کنند. باز خطاب با زاهد نموده، **می‌گوید** که ای زاهد، من اصلاً طالب جنّت و نعمای آن ــ که نصیب شهوت چشم و فرج و شکم است ــ نیستم. من آن شهباز تیزپرواز که هر شام و سحرگاه، از بام عرش رحمانی،

---

۱) نک: احادیث مثنوی، ص ۲۹؛ تمهیدات، صص ۹۰، ۲۶۵. «گنج پنهانی بودم....»

می‌آید صفیر طلبم که بیا ما مشتاق توایم. ورد فی المثنوی المعنوی:

مالک ملکم نیم من طبل خوار طبل بازم مـی‌زند شـه از کـنار
طبل باز من نـدای «ارجـعی[1]» حق گواه من به رغـم مـدّعی[2]

قوله:

مـــن آن‌گـــه بـــرگرفتم دل ز حـــافظ کـــــه ســـاقی گشت یـــار بـــی‌نظیرم

خود را قلب گرفته خطاب با زاهد نمود[ه] **می‌گوید** که ای زاهد، من همان وقت دل برگرفتم از حافظ مسکین که قطع علایق نمودم از ماسوی و ساقی باقی ــ جلّ شأنه ــ گشت یار بی‌نظیرم، و به خوردِ من داد شراب معرفت و محبت خود.

---

۱) «ارجعی» (یعنی بازگرد) اشاره دارد به آیات ۲۷ بـه بـعد سـورهٔ الفـجر: «ای روح آرامش یـافته خشنود و پسندیده به سوی پروردگارت بازگرد...»

۲) مثنوی معنوی، دفتر دوّم، ابیات ۱۱۶۸، ۱۱۶۹.

غزل سیصد و سی و هفتم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منّت پذیرم

کمان ابرویت[1] را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر[2] از پایم درآورد[3]
بجز ساغر که باشد دستگیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیرم

برآی ای آفتاب صبح امّید
که در دست غم[4] هجران اسیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوزان[5] خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شود[6] در وی نگیرم

قزوینی: ۳) آرد ۴) شب ۵) بسوز این ۶) شوم

خانلری: ۱) ابروی ما ۲) که ۳) آرد ۴) شب ۵) بسوز این ۶) شوم

قوله:

بـه تـیغم گـر کشـد دسـتش نگـیرم   و گـر تـیرم زنـد مـنت پـذیرم

زیراکه مقتول شمشیر و تیر قهر و جلال به امید لطف و جمال به مقتضای «من قتله فأنا دیته[1]» می‌باید که منت‌پذیر احسان شما باشد. چنانکه ناظم ــ قدس‌سره ــ در محل دیگر می‌فرماید:

زیــر شـمشیر غـمش رقـص‌کنان بـاید رفت
هــرکه شــد کشــتهٔ او نـیک سرانـجام افـتاد

قوله:

کـمان ابـرویت راگـو بـزن تـیر   کـه پـیش دست و بـازویت بـمیرم

ابرو در اصطلاح بعضی از محقّقان، اشارت به تجلّی جلالی قهّاری است که موجب استهلاک و خرابی سالک باشد: «فلمّا تجلّی ربّه للجبل جعله دکّاً[2]» اشارت بدین تجلّی است. و **دست** در اصطلاح، صفت قدرت را گویند؛ و قیل قوت خدایی را گویند. **بازو** در اصطلاح، صفت مشیت راگویند؛ (کما صرح به صاحب **التحقیقات**). و در **اصطلاح کاشی** آورده که «بازو عبارت از مشیت حق است.» چون در بیت بالا ذکر قهر و جلال محبوب متعال به طریق حکایت نمود، شوق مکالمه دامنگیر مـحبّ گشـته، لاجـرم خطاب با محبوب مستطاب ــ جلّ جلاله ــ نموده، **می‌گوید** که ای بی‌نیاز، کمان قهر و جلال خود را بگو و بفرماکه بزن بر هدف سینهٔ من تیر قهر و جلال. تا به پیش قدرت و

---

۱) نک: احادیث مثنوی، ص ۱۳۴. «[هرکس مرا دوست داشته باشد، او را می‌کشم]، و هرکس را که بکشم، خود خونبهای او هستم.»

۲) الاعراف (۷)، آیهٔ ۱۴۳: «چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد.»

قوّت جلال و قهر تو، و در پیش مشیت و ارادت تو، که در حق محبّان تقدیر کرده[ای] بمیرم و قربان شوم. شاید بدین وسیله رضا و رحمت تو حاصل نمایم.

قوله:

غـــم گـــیتی گـــر از پـــایم درآورد　　　بـــجز ســـاغر کـــه بـــاشد دســـتگیرم

شیخ عزیز نسفی ــ قدّس‌سرّه ــ در رسالهٔ **مقصد اقصی** می‌فرماید که «ساغر مرشد کامل را گویند.» و اضافت غم به گیتی جهت وقایهٔ ادب نموده. و **تقریر بیت آن که** غم و اندیشهٔ کمان قهر و جلال مالک ارض والسّموات از پایم درآورد و به مقتضای «فلمّا تجلّی ربّه للجبل جعله دکّاً[1]» کوه وجود ما را مستهلک و خراب ساخت و از پیشگاه حضور دور انداخت. در این وقت اصعب و حالت اهیب، بجز مرشد کامل‌القدرة که باشد دستگیرم.

قوله:

بـــه فـــریادم رس ای پـــیر خـــرابـــات　　　بـــه یک جـــرعه جـوانـم کـن کـه پـیرم

پیر خرابات در اصطلاح، مرشد کامل را گویند که مرید را به ترک رسوم و عـادات دارد، و به راه فقر و فنا سپارد، و شایستهٔ صحو و بقا نماید. و در اینجا از او ارادهٔ مرشد خود کرده که تعبیر نمود از او در بیت بالا به ساغر. چون در بیت بالا ذکر مرشد به طریق حکایت کرد، لاجرم در این بیت التفات به مخاطبه نمود[ه] **می‌گوید** که در این وقت که محبوب مستغنی بی‌نیاز، به ناوک قهر و جلال، مرا مستهلک و فانی نمود، به فـریادم برس ای پیر خرابات. مبادا صدور شطحیات مغلّطه از من شود و از سر نو معاتب گردم؛ به یک جرعه شراب ارشاد و هدایت، جوانم کن به بقای حق، که در حالت استهلاک و فنا پیر و ناتوانم و قادر بر ضبط شطحیات نیستم.

---

۱) ترجمه‌اش چند سطر پیش گذشت.

قوله:

بـــــرآی ای آفـــــتاب صـــبح امـــید   کــــه در دست غـــم هـــجران اســـیرم

تعبیر نمود از مرشد مذکور به **آفتاب صبح امید**. به لحاظ آن‌که فالق‌الاصباح امیدهای مریدان اوست. باز جهت مزید اهتمام خطاب با آن مرشد والااحتشام نموده، **می‌گوید** که بر او طلوع فرما ای آفتاب روشن‌کننده و فتح‌نمایندهٔ صبح امید بستهٔ من. زیرا که در این وقت اصعب، در دست غم و اندیشهٔ کمان قهر و جلال محبوب که مورث هجران و فرقت من است، اسیرم.

قوله:

بــه گـــیسوی تــو خــوردم دوش ســوگند   کــه مـــن از پـــای تـــو ســـر بـــرنگیرم

گیسو در اصطلاح، توجّه گرم و افاضهٔ زودرس مرشد را گویند که آن را حبل‌المتین و عروةالوثقی نیز گویند. باز بنابر مزید اهتمام، به خدمت آن مرشد والااحتشام **می‌گوید** که به حبل‌المتین و عروةالوثقی توجّه گرم و افاضهٔ زودرس تو خوردم دوش سوگند که من روز وقوع واقعهٔ اصعب و نزول نازلهٔ اهیب از پای تو سر برنگیرم و به علاج دیگر رو نیارم.

قوله:

بســـــوزان خـــرقهٔ تـــقوی تـــو حـــافظ   کــــه گـــر آتش شـــود در وی نگـــیرم

این بیت مقولهٔ مرشد است در جواب سؤالهای مرید شیرازی. **یعنی** بعد از استماع ملتمسات من، آن مرشد فرمود که اگر اراده و آرزوی مقام بقا بالله داری، بسوزان خرقهٔ تقوی و غیره تعیّنات و تشخّصات خود را ای حافظ، و مجرّد شو از آنها. زیرا که اگر فی‌المثل روشن شود مثل آتش آن خرقهٔ تقوی و غیره تعیّنات و تشخّصات در وی اثر نمی‌توانم کرد. چرا که سد راه سالک از مقام فنا که مورث بقاست، جز آنها نیست.

غزل سیصد و سی و هشتم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ توست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده[1] به همتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
از بهر[2] دیدن تو هواخواه غربتم

می ده[3] که عاشقی نه به کسبست و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان[4] فطرتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم*

قزوینی: ۱) کن ۲) در عشق ۳) خور ۴) میراث
خانلری: ۲) در عشق . ۳) خور ۴) میراث

در ابروی تو تیر نـظر تـا بـه گـوش هـوش

آورده و کشـــیده و مـــوقوف فــرصتم*

دورم به صـورت از در دولتسـرای دوست[5]

لیکــن بــه جـان و دل ز مـقیمان حـضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهـد سـپرد جـان

در ایـــن خـــیالم ار بـــدهد عـــمر مـهلتم

قزوینی: ۵) تو

* این ابیات در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

بـاز آی سـاقیا کـه هـواخـواه خـدمتم　　　مشـتاق بـندگی و دعـاگـوی دولتـم
ز آنجا که فیض جام سعادت فـروغ تـوست　　　بـیرون شـدی نـمای ز ظـلمات حـیرتم

در رسالهٔ سیدعلی همدانی آورده که «ساقی ترغیب‌کننده و فیض‌رساننده را گویند که مرید را به کمال رساند و از تقلید گذرانیده به تحقیق آرد.» و مراد از **حیرت** در اینجا حیرت مذموم است که از نایافت و عدم وجدان مطلوب خیزد. از این جهت بعضی کمّل این حیرت را حیرت‌الحاد و ضلالت گویند. و ناظم نیز از این سبب تعبیر نمود از آن به **ظلمات حیرت**. از سیاق مطلع و حسن مطلع، بر صاحب فطرت سلیم پوشیده نماند که محبوب غیور محبّ شیرازی را، به واسطهٔ صدور ذنبی یا ترک ادبی، در مقام حیرت مذمومه داشته است، و مرشد متخلّق به اخلاق‌الله نیز از این ادای بی‌جا آزرده‌خاطر شده است و از تربیت و امداد بازداشته. لاجرم التجا به جناب مرشد آورده، **می‌گوید** که بازآ بر سر توجّه و امداد ای ساقی مهربان، که من از کردهٔ خود پشیمان شده، جهت خلاصی از مقام حیرت مذمومه هواخواه خدمت و ملازمت توام؛ و مشتاق بندگی ــ که مورث آزادگی است ــ از مقام حیرت مذمومه، هواخواه و دعاگوی دولت ارشاد و امداد توام. از اینجا که افاضهٔ جامِ سعادتْ‌فروغِ مُزیلِ خمارِ حیرتِ مذمومه امروز به‌دست توست، فکر بیرون‌شدن و خَلاص‌گشتن فَرما از ظلمات حیرت مذمومه.

قوله:

هـرچـند غـرق بـحر گـناهم ز صـد جـهت　　　تـا آشـنای عشـق شـدم ز اهـل رحـمتم

باز به جناب مرشد التماس می‌نماید که هرچند من غریق بحر گناهم که مورث ابتلای من شده در مقام حیرت، و به‌سبب صدور تقصیرات از صد جهت عذر خواهم.

لیکن تا به یُمن ارشاد تو آشنای مشرب عشق شدم، از اهل رحمتم و مستحق شفقّتم. قول مِثل شما بزرگان است که «ان‌الله لایؤاخذالعشّاق بما یصدر عنهم[1]»، پس تو هم که به مقام تخلّق‌الله فایز شده[ای] مطابق آن عمل نما.

قوله:

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف　　ای خضر پی خجسته مدد ده به همتم

تعبیر نمود از مرشد خود در اینجا به **خضر پی خجسته**. به لحاظ آن که خضر در اصطلاح، انسان کامل و مرشد راهنما را گویند که در او چهار خیر بر کمال بود: اقوال نیک و افعال نیک اخلاق نیک و معارف نیک. و او را خجسته پی گفته به لحاظ آن که مثل خضر ـ علیه‌السلام ـ هرجا پاگذارد سبز و نضارت می‌شود و از پژمردگی خلاص یابد. و **همّت** در اصطلاح، توجّه قلب را گویند به جمیع قوای روحانی باز به جناب مرشد التماس می‌نماید که صعوبات و مشکلات عقبات در راه حیرت مذمومه از حد زیاده پیش آمده و من خسته و ضعیف و ناتوان. ای مرشد مبارک‌قدم مدد ده به توجّه قلب خود و آسان بگذران از عقبات مذکوره مرا.

قوله:

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش　　از بهر دیدن تو هواخواه غربتم

باز به جناب مرشد التماس می‌نماید که من مرید مجرم که از وطن اصلی و موطن قدسی در مدةالعمر خود اصلاً سفر اختیار نگزیدم و همانجا در حضرت حضور سرور می‌بودم، محض به واسطهٔ دیدن جمال تو، ای مرشد مهربان، هواه‌خواه و طالب غربت و مسافرت شدم، و از عالم قدس به عالم خاک آمدم.

---

۱) «خداوند عاشقان را به خاطر آنچه از آنها صادر می‌شود، بازخواست نمی‌کند.»

قوله:

مـی ده که عـاشقی نـه بـه کسبست و اختیار   ایـــن مـــوهبت رســـید ز دیــوان فـطرتم

صاحب کشف‌الاسرار آورده که «خواجه معروف کرخی را ــ قدّس سرّه ــ پرسیدند آن که محبّت چیست؟ گفت: محبّت موهبت حق است و از فضل اوست نه از تعلیم خلق.» باز به جناب مرشد از راه رندی **می‌گوید** که ای مـرشد مـهربان، مـی ازدیـاد و افزونی محبّت به من ده و عطا کن. تا به مقام بقا بالله رساند مرا، که تو بهتر می‌دانی که محبّت در اصل، موهبت حق است، نه از تعلیم خلق. و ایـن مـوهبت حـق رسـید و نصیب شد از دیوان فطرت اولی مرا؛ و آن مقدّر مبدّل نمی‌شود و هبه را ردی نمی‌باشد پس توجّه در ازدیاد و افزونی می محبّت، منّتِ مفت است.

قوله:

عـیبم مکـن بـه رنـدی و بـدنامی ای حکـیم   کـــین بـــود ســرنوشت ز دیـوان قســمتم

مراد از **حکیم**، فلسفی منکر محبّت عبد است با حق سبحانه. چون در بیت بالا گفت که محبّت موهبت الهی است که از دیوان فطرت رسید به من، فلسفی منکر محبّت ازین عبارت در جوش و غضب آمده، شروع در بدگویی و ملامت نمود. لاجرم جهت مزید شورش او، در این بیت **می‌گوید** که عیب من به رندی و بـدنامی مـی‌خوری و طـلب ازدیاد محبّت مکن ای فلسفی، زیرا که همین بود سرنوشت و قسمت مـن از دیـوان فطرت اولی و مقدّر او ــ تعالی شأنه ــ به هیچ حیله مبدّل نمی‌شود.

قوله:

گـــر دم زنـــی ز طـرّهٔ مشکـین آن نگـار   فکـــری کـــن ای صـبا ز مکـافات غـیرتم

طره (به ضم و تشدید را) در لغت موی پیشانی را گویند که روی را می‌پوشد؛ و در اصطلاح، صفات الهی را گویند که حـجاب ذاتـند. کـما قـال‌الجـنید: «حـجب‌الذات بالصفات[1]». و آن را مشکین گفت به لحاظ آن که جمیع صفات الهی، معطّر و خوشبو

---

۱) نک: دیوان عراقی، لمعات، ص ۳۹۸. «ذات خداوند به‌وسیلهٔ صفات پوشیده شده است.»

گفته‌اند. و **نگار** در اصطلاح، ذاتی را گویند که جامع جمیع تعیّنات کمالیه را بود، و آن محبوب مطلق است ـ جلّ شأنه. دأب این طایفهٔ علیّه است که چون مخاطبه و مذاکره با غیر محبوب بسیار می‌شود، از خوف غیرت محبوب عنوان کلام برمی‌گردانند به صوب خطاب و التفات محبوب حقیقی ـ جلّ شأنه. از اینجا محبّ شیراز **می‌گوید** که اگر ارادهٔ آن مصمّم کرده‌ای که دم زنی و افشا نمایی پیش نااهلان و ناسزایان نفحات صفات آن نگار ـ جلّ شأنه ـ فکری و اندیشه‌ای کن ای صبا[ی] هرزه دَرا، از مکافات غیرت من، که تو را به‌سبب این غمازی، از آه جانکاه خود نیست و نابود خواهم ساخت، و نام و نشان تو از صفحهٔ عالم خواهم برداشت.

قوله:

در ابروی تو تیر نظر تا به گوش هوش　　آورده و کشیده و موقوف فرصتم

ابرو در اصطلاح، اشارت است به قاب قوسین؛ و قاب قوسین مقام واحدیت را گویند که محیط قوسین وجوب و امکان است، و مقام محمّدی است. و چون سالک را تحقّق به مقام واحدیت حاصل شود، ذات و صفات جزوی وی ذات و صفات کلّی حق گردد و علم و ارادت سالک عین علم و ارادت حق شود. و مراد از **نظر** اینجا نظر دیدهٔ بصیرت است که آن را دیدهٔ قلبی و روحانی گویند. و **هوش** در لغت به معنی جان و روح آمده است. بر صاحب فطرت سلیم از سیاق این بیت پوشیده نماند که محبّ شیرازی به وسیلهٔ ارشاد و تربیت پیر و مرشد خود، شایستگی مقام بقا بالله که عبارت از مرتبهٔ قاب قوسین است، و استدعای آن در ابیات سابقه از خدمت مرشد نموده، پیدا کرده است. لاجرم خطاب با محبوب حقیقی ـ جلّ شأنه، که ذکر او در بیت سابق به طریق حکایت نموده کرده ـ **می‌گوید** که در مقام قرب قاب قوسین و بقا بالله که مورث مشاهدهٔ انوار ذات توست، ای رب‌المشرقین تیر نظر بصیرت تا به گوش جان آورده و کشیده و منتظر رفع حجب انوار ذات از پیش جمال تو هستم که حجب را از پیش جمال انوار ذات خویش برداری و ما را به مشاهدهٔ انوار ذات خود سرفراز فرمایی؛ فتأمّل.

قوله:

دورم بــــه صــورت از در دولتســرای دوست   لیکـــن بــه جــان و دل ز مــقیمان حــضرتم

این بیت جواب سؤال مقدّر است که از بیت سابق ناشی شده. اگر سایلی گوید که انسان خاکی ظلمانی را در مقام واحدیت و سرای سبحانی، چه قسم گنجایی تواند شد که طلب آن امر محال می‌نمایی؟ در جواب او **می‌فرماید** که ای سایل، دورم و بعیدم به صورت ظلمانی جسمانی از درِ دولت‌سرای دوست و مقام واحدیت، لیکن به یقین باید دانست که به جان و دل نورانی از مقیمان حضرت صمدانی‌ام.

قوله:

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان   در ایـــن خـــیالم ار بـــدهد عـــمر مـهلتم

چشم در اصطلاح، نور ذات را گویند. به طریق حاصل‌الفحوای به جناب محبوب معلّی می‌گوید که حاصل مضمون ابیات سابقه آن که حافظ محبّ، اراده و قصد آن دارد که در پیش نور ذات قدیم تو سپارد و نثار سازد جان خود را در این خیال و آرزو اگر او را بدهد عمر مستعار مهلت.

غزل سیصد و سی و نهم

به غیر از این[1] که بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذرّه گرچه حقیرم ببین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سرِ امن
به کنج عافیت از بهر عیش بنشستم[2]
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گو[3]
سخن به خاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم برِ دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی[4] بفرستم که[5] خاطرش خستم

قزوینی: ۱) آن ۲) ننشستم
خانلری: ۱) آن ۲) ننشستم ۳) گوی ۴) مرهمش ۵) چو

قوله:

به غیر از این که بشد دین و دانش از دستم   بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

در شرح گلشن راز آورده که «دین، عقل و تقوی و ادراک و علم و شعور و غیر ذلک، از متشخّصات این همه اعتبارات لازم هستی و تعیّن ذات سالک است و در مقام فنا و نیستی و بی‌خودی و سکر و استغراق در لجه توحید جمیع اعتبارات از سالک محو و ساقط می‌گردد. چه نیستی و هستی متقابلانند، و اجتماع ضدین محال است.» از اینجا شیخ حریری گفته: «الفقیر من لاقلب له و لا ربّ له و لادین له[1]». عارف شیرازی در غلبهٔ حال و شدّت قلق و دلال که مقام سقوط مراعات آداب است، خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که به غیر از این که برفت دین و دانش از دست من، و مفلس و فقیر شدم، از جمیع اعتبارات بیا و روبه‌روی من بگو که از عشق و محبّت تو چه فایده و نفع حاصل کردم؟ از اینجا صاحب گلشن راز می‌فرماید که

خوشا آن دم که ما بی‌خویش باشیم   غنیّ مطلق و درویش باشیم
نه دین، [نه عقل] نه تقوی، نه ادراک   فتاده مست و حیران بر سر خاک[2]

قوله:

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد   به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

پای در اصطلاح، سابقهٔ موهبت را گویند. باز محبّ مغلوب‌الحال به جناب محبوب متعال **می‌گوید** که هرچند خرمن عمر و زندگانی من، غم استغنا و بی‌نیازی تو بر باد داد، و مستهلک و نابود کرد، و از جمیع اعتبارات مبرّا و معرّا ساخت، اما قسم به آثار

---

۱) نک: دیوان عراقی، لمعات، ص ۴۰۷. «برای فقیر، نه دل، نه پروردگار و نه دین است.»

۲) گلشن راز، ص ۷۳، ابیات ۶۹۹، ۷۰۰.

سابقهٔ موهبت تو که عهد محبّت که با تو در ازل بستم نشکستم و نقض آن ننمودم.

قوله:

چو ذرّه گرچه حقیرم ببین به دولت عشق — که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

رخ در اصطلاح، اشارت به ذات الهی است به اعتبار ظهور کثرات اسمایی و صفاتی از وی. و **مهر** (بالکسر) آفتاب. و آفتاب در اصطلاح، ذات حق را گویند ــ جلّ شأنه. محبِّ مغلوب‌الحال، باز به جناب محبوب متعال **می‌گوید** که مانند ذرّهٔ بی‌سر و پا، اگرچه حقیرم و بینوا، اما نگاه کن به همّت من که به دولت عشق تو و آرزو و میل جمال تو چه قسم به انوار آفتاب ذات تو پیوستم.

شکر لله که نمردیم رسیدیم به دوست — آفرین باد بر این همّت مردانهٔ ما

قوله:

بیار باده که عمریست تا من از سر امن — به کنج عافیت از بهر عیش بنشستم

عیش در اصطلاح، دوام حضور را گویند و فی العرائس: «العیش المشاهدة الابدیة.[۱]» و **عافیت** به معنی پارسایی و پرهیزگاری در لغت مستعمل شده. از مضمون ابیات سابقه بر تو روشن شده که عارف شیرازی، به قرب و وصال محبوب متعال مشرّف شده است. اما محبِّ را رسمی است مادرزاد که بعد از حصول قرب و وصال، همواره از ترس بُعد و هجران، لرزان و حیران می‌باشد. از این جهت جویا و خواهان حضور دایمی می‌گردد. لاجرم خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که بیار و عطا کن بادهٔ محبّت ذات خود که مورث حضور دایمی است، که مدتی مدید است تا من به واسطهٔ دوام قرب و وصال تو از سرِ امن و عدم خوف و ترس از موانع طریقت، مثل نفس و شیطان، به‌گوشهٔ پارسایی و پرهیزگاری، از برای حضور دایمی و مشاهدهٔ ابدی تو بنشستم و منتظر هستم.

---

۱) «عیش، مشاهدهٔ ابدی است.»

قوله:

اگــر ز مــردم هشـیاری ای نـصیحت‌گو   سـخن به خـاک میفکن چراکـه من مستم

سخن به خاک افکندن، سخن را بی‌موقع ضایع کردن است. و **مست** در اصطلاح، اهل جذبه و استغراق راگویند. این بیت با ابیات سابقه ربطی دارد. چون در ابیات سابقه به واسطهٔ غلبهٔ حال، و شدّت قلق و دلال، مصْدر شطحیات شده، و حرفهای گستاخانه زده، متزهّد مرایی جاهل از حالات مستان بادهٔ محبّت، در جوش و خروش درآمده، زبان طعن و توبیخ بیجا برگشاده. لاجرم خطاب با او نموده، **می‌فرماید** که اگر از مردم هشیاری و بهره از هوش داری زاهد ناصح، پس سخن و نصیحت خود را ضایع مکن. چراکه من مجذوب و مستغرقم و مجذوب و مستغرق، از غایت بیخبری و بیخودی نصیحت تو چه قسم خواهد شنید که «السکاری معذور[1]». و از این نصیحت بیجای تو معلوم می‌شود که تو هم بهره از هوش نداری. از این سبب مجذوب و مستغرق را نصیحت می‌کنی.

قوله:

چگـونه سـر ز خـجالت بـرآورم برِ دوست   کـه خـدمتی بسـزا بـرنیامد از دسـتم

خدمت بسزا عبارت از بندگی و عبودیت است که در او جسارت و گستاخی و ترک ادب نبود. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** ای زاهد ناصح، هیچ احتیاج پند و نصیحت تو نیست. من مست بیدل گستاخ‌رو، خود به خود خجلم، و از این خجالت چگونه سر برآورم نزد دوست ــ جلّ شأنه ــ زیرا که هیچ خدمتی بسزا، که متضمّن عبارت و گستاخی و ترک ادب نبود، برنیامد از دستم. پس شخصی که خود به خود از کردهٔ خود پشیمان باشد، نصیحت به او فایده ندارد.

---

۱) «مستان، معذورند.»

قوله:

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت   که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

ضمیر شین **خاطرش**، عاید است به حافظ. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. یعنی یکی آن‌که از کردهٔ خود پشیمانم. دوم آن‌که بسوخت حافظ و آن یار دلنواز سراپا ناز و استغنا، به واسطهٔ گستاخی و بی‌ادبی من گاهی نگفت که مرهمی بفرستم، چون خاطر فاتر حافظ را به تیغ سرزنش و توبیخ خستم و مجروح ساختم. با وصف این حال علاوهٔ نصیحت تو گرانی [است] بر جانم.

غزل سیصد و چهلم*

بـرو ای طـبیبم از سـر کـه سـرِ دگـر نـدارم
به خدا رها کن ای جان کـه ز خـود خـبر نـدارم

بـه عـیادتم قـدم نـه کـه بـه بیخودی شـوم بـه
مـی نـاب نـوش هـم ده کـه غـم دگـر نـدارم

غمم ار خوری از ایـن پس نکـنم ز غـم خـوری بس
نـظری کـه جـز تـو بـا کـس نـظر بـصر نـدارم

دگـرم مگـو بـخوانـم ز درِ خـودت بـرانـم
تـو بـرین و مـن بـر آنـم کـه دل از تـو بـرندارم

ز زرت کـنند زیـور بـه زرت کشـند در بـر
مـنِ بـی‌نوای مـضطر چـه کـنم کـه زر نـدارم

به من ار چه می‌پرستم مـدهید مـی کـه مستم
مـبرید دل ز دسـتم کـه دل دگـر نـدارم

دل حـافظ ار بـجویی غـم دل ز تـندخویی
چـو بگـویدت نگـویی سـرِ دردسر نـدارم

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

بـرو ای طـبیبم از سـر کـه سـرِ دگـر نـدارم　　　به خدا رهاکن ای جان کـه ز خـود خـبر نـدارم

یعنی چون مفتی روم ــ قدّس‌سرّه ــ می‌فرماید که «علت عاشق ز علتها جداست.» پس برو ای طبیب جاهل نادان از حقیقت حال و مرض من، در پی کار خود؛ و درگذر از سرِ من و به تداوی قیاسی و ظنّی خراب مکن سرِ مرا که من سرِ دیگر ندارم، تا هر وقت برای تجربهٔ تو آرم. از برای خدا رهاکن و بگذار این جان ناتوانم که من به‌سبب مرض یا ظنّی بیمارم و از وجود خود خبر ندارم.

قوله:

بـه عـیادتم قـدم نـه کـه بـه بیخودی شـوم بـه　　　مـی نـاب نـوش هـم ده کـه غـم دگـر نـدارم

می ناب در اصطلاح، محبّت ذاتیه را گویند؛ و می ناب کذایی را توصیف نمود به **نوش**. زیرا که تریاک و پازهر مرض مرید گزیدهٔ مار محبّت است. چون در بیت بـالا طبیب جاهل را جواب صاف داد، لاجرم در این بیت خطاب با طبیب حقیقی و حکیم علی‌الاطلاق ــ جلّ شأنه ــ نموده، **می‌گوید** که از طبیب صوری، کاری نمی‌گشاید. تو به طریق بیمار پرسی که سنّت سنیهٔ تو هست، قدم نه و جمال خود را بنما که از بیخودی و شدّت مرض شوم به، و می خالص محبّت ذات خود که ممدّ حیات ابدی است هم بده. زیرا که من سوی عدم وجدان و نایافت نوشداروی تفقّد و التفات تو غم و الم دیگر ندارم.

قوله:

غم‌ار خوری از این پس نکنم ز غم‌خوری بس　　نظری که جز تو با کس نظر بصر ندارم

باز خطاب با طبیب حقیقی نموده، **می‌گوید** که اگر تو غم من بخوری و تیمار من نمایی، من هم بعد از این غمخواری شوق و عشق تو نکنم بس. و همواره طالب حسن و جمال تو باشم، و نظری که مرا سوای تو جهت ازالهٔ مرض خود به کسی بود از طبیب صوری و غیره، من آن نظر بصری و بینایی، شمار نکنم و به‌حساب در نگیرم.

قوله:

دگرم مگو بخوانم ز درِ خودت برانم　　تو برین و من بر آنم که دل از تو برندارم

باز خطاب با طبیب حقیقی نموده، **می‌گوید** که یکی علاج من منحصر در آن است که غمخواری و تیمارداری من کنی؛ و دیگر آن که مگو و به گوش من بیمار مرسان این خبر وحشت اثر که تو را نزد خود نخوانم و همواره از در خود تو را برانم. اما چه کنم و چه چاره سازم که سنت تو بر این رفته که همواره با محبّان خود چنین معامله کنی و من بر آن ثابتم که با وجود چنین معامله اصلاً دل خود را از تو برندارم و به درِ دیگر التجا نیارم زیرا که شأن محبوبی توِ چنین تقاضا دارد و حال محبّی من چنین تقاضا دارد.

قوله:

ز زرت کنند زیور به زرت کشند در بر　　منِ بی‌نوای مضطر چه کنم که زر ندارم

زر در اصطلاح، عبادت و طاعت و مجاهدت و ریاضت را گویند؛ و اینجا **زر** اول به‌معنی عبادت و طاعت بود، و **زر** ثانی به معنی مجاهدت و ریاضت بود، و **زر** ثالث به طریق عموم شامل است هر دو قسم زر را. باز خطاب با طبیب حقیقی نموده، **می‌گوید** که عابدان صادق و مطیعان برحق از عبادت و طاعت خود معبودیت تو را کنند زیور و به جلوه و ظهور آرند. زیرا که ظهور معبودیت وقوف است بر عبادت و طاعت و مجاهدان و مرتاضان طریقت از مجاهدت و ریاضت تو را در بر کشند و به مشاهدهٔ تو

مسرور و محظوظ شوند. زیرا که «المجاهدة تورث‌المشاهدة[1]» و من بینوا و مفلس و مضطر، چه کنم و چه چاره نمایم که زر عبادت و طاعت و مجاهدت و ریاضت ندارم، اما امید به رحمت تو وافر دارم؛ فتأمّل.

قوله:

به من ار چه می‌پرستم مدهید می که مستم — مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

باز خطاب با طبیب حقیقی نموده از خوف صدور شطحیات مغلطه **می‌گوید** که به من اگرچه می پرستم و همواره خواهان آن می هستم اما در این وقت ای حکیم مطلق، مدهید می به من که مستم و صاحب سکر هستم. مبادا از من شطحیات مغلطه سر برزند، و موجب ملالت تو شود. و به این می دوباره مبرید دل ز دستم و بیخبر و بیدل مسازید مرا که دل دیگر ندارم که از رفتن یک دل بیدل و بیخبر نشوم. از این مقام است قول یحیی معاذ رازی ــ قدّس سرّه:

مست از می عشق آن‌چنانم که اگر — یک جرعه از این بیش خورم پست شوم

و بزرگی دیگر می‌فرماید (رباعی):

حاشا که دگر در پی ساغر بروم — یا در طلب بادهٔ احمر بروم
آن جام لبالبم که گر خود به مثل — یک قطره شود زیاده از سر بروم

قوله:

دل حافظ ار بجویی غم دل ز تندخویی — چو بگویدت نگویی سرِ دردسر ندارم

در این بیت جهت ضرورت وزن مجوّز تعقید شده است. باز خطاب با طبیب حقیقی نموده، **می‌گوید** که اگر ارادهٔ دلجویی حافظ داری و می‌خواهی که او را به احوال پرسی به سرور آری، پس غم دل خود وقتی که بگوید حافظ تو را، از تندخویی و بی‌نیازی نگویی که دماغ دردسر شنیدن قصهٔ طولانی تو ندارم.

---

۱) «مجاهده، مشاهده به بار می‌آورد.»

غزل سیصد و چهل و یکم

بگـذار تـا بـه[1] شـارع مـیخانه بگـذریم
کـز بـهر نـیم جـرعه‌ای[2] مـحتاج این دریـم
روز نـخست چـون در[3] رنـدی زدیـم و عشـق
شـرط آن بـود کـه جـز ره این[4] شیوه نسپریم
جایی کـه تـخت و مسـند جـم مـی‌رود بـه بـاد
گر غم خوریم خوش نبود بـه کـه مـی خـوریم
واعـظ مگـو[5] نـصیحت شـوریدگان کـه مـا
بـا خـاک کـوی دوست بـه فـردوس نـنگریم
چـون صـوفیان بـه حـالت[6] رقـصند مـعتقد[7]
مـا نـیز هـم بـه شـعبده دسـتی بـرآوریـم
تـا بـو کـه دست درکـمر او تـوان زدن
در خـون دل نشسـته چـو یـاقوت احـمریم
از جـرعهٔ تـو خـاک زمـین درّ و لعـل یـافت
بـیچاره مـا کـه پـیش تـو از خـاک کـمتریم
زان بـیشتر کـه عـمر گـرانـمایه بگـذرد
بگـذار تـا مـقابل روی تـو بـنگریم*
حـافظ چـو ره بـه کـنگرهٔ کـاخ وصـل نیست
بـر خـاک آسـتانهٔ ایـن در بـه‌سر بـریم

قزوینی: ۱) ز ۲) بهر جرعه‌ای همه ۳) دم ۴) آن ۵) مکن ۶) +و ۷) مقتدا
خانلری: ۱) ز ۲) بهر جرعه‌ای همه ۳) دم ۵) مکن ۶) +و ۷) مقتدا
* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

بگــــذار تـــا بـــه شــارع مــیخانه بگــذریم   کــز بــهر نـیم جـرعه‌ای مـحتاج ایـن دریـم

شارع در لغت راه بزرگ را گـویند، و آن را شـاهراه نـیز گـویند. و **مـیخانه** در لغت خراب‌خانه را گویند و در اصطلاح، مقام مـحبّت را گـویند. خـطاب است بـا واعـظ نصیحت‌گزار و متصوّف نابکار منکر محبّت عبد با کردگار. **یعنی** ای واعظ بـی‌معنی، نصیحت از می محبّت بگذار و تسویلات عقلی پیش میار تا به خاطر جمع به صراط مستقیم میخانهٔ کذایی بگذریم. زیرا که مدتی است که از برای نیم‌جرعهٔ می که در آن میخانه به خود طالبان می‌دهند محتاج و ملتجی در میخانهٔ کذایی‌ام.

قوله:

روز نـخست چـون درِ رنـدی زدیـم و عشـق   شــرط آن بـود کـه جـز ره ایـن شـیوه نسـپریم

رندی در اصطلاح، قطع علایق ماسوی‌الله را گویند. پس رندی و عشق اینجا از الفاظ مترادفه‌اند. چه عشق نیز به‌معنی مذکور است. باز خطاب با واعظ ناصح بی‌معنی نموده، **می‌گوید** که ای واعظ، چون روز نخست و میثاق اول، به مشیت ازلی و ارادهٔ لم‌یزلی، درِ رندی و عشق زدیم، و این در باز گشادند، پس شرط مردان راه محبّت آن بود که تا آخر جز راه شیوهٔ رندی و پیشهٔ عاشقی نسپریم و سلوک نداریم. زیرا که جوانمرد آن است که کاری که پیش گیرد به انجام رساند و در میان نگذارد.

قوله:

جایی کـه تـخت و مسـند جـم مـی‌رود بـه بـاد   گر غم خوریم خوش نبود بـه کـه مـی خـوریم

یعنی ای ناصح بی‌معنی، اندکی تأمّل نما که در منزل دنیای فانی ــ که تخت و مسند

سلیمانی بر باد می‌رود و وفا نمی‌کند، اگر غم اسباب دنیای فانی مثل تو خوریم خوش نبود، بهتر آن است که می محبّت الهی خوریم. زیرا که محبّت با محب باقی و ابدی خواهد بود و فانی را عوض باقی کردن، و اصل مطلب را طفیلی بنمودن، از حیطهٔ هوش بیرون است.

قوله:

واعظ مگو نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

در این بیت مخاطب را به حد تصریح می‌رساند و مضمون نصیحت او را به رمز و اشارت بیان می‌نماید و جواب شافی می‌فرماید. مضمون نصیحت واعظ آن که ای رندان و شوریدگان کوچهٔ خرابات باز آیید از ارتکاب افعال ردیّه مثل رندی و شوریدگی و می خوری و الّا از لذایذ بهشت و حلاوتهای جنّت محروم خواهید ماند. در جواب **می‌فرماید** که ای ناصح بی‌معنی و منّاع‌الخیر، این نصیحت بیجا بگذار و دست از منع میخواران و رندان و شوریدگان با خاک کوی دوست که اشارت به عالم قدس ذات است، اصلاً به فردوس اعلی که غایت متمنّای شما کوته‌همتان است ننگریم. درکشف‌الاسرار آورده که «ممشاد دنیوری ــ قدّس سرّه ــ در نزع بود درویشی در پیش وی ایستاده، دعا می‌کرد که خدا بر او رحمت کن و بهشت، وی را کرامت کن. ممشاد بانگ بر وی زد که ای غافل، سی سال است که بهشت را با شرف و عرف و حور و قصور بر من جلوه می‌دهند و من گوشهٔ چشم همّت بر او نیفکندم، اکنون که به درگاه قرب می‌روم، تو برای من بهشت و رحمت می‌خواهی!»

قوله:

چون صوفیان به حالت رقصند معتقد — ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

مراد از **صوفیان** همان واعظان و ناصحانند که متشبّه مبطل‌اند به صوفیان حقیقی که خود را در زیّ صوفیان حقیقی اظهار کنند و از حلیهٔ عقاید و اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی باشند، و ربقهٔ طاعت از گردن برداشته، خلیع‌العذار در مراتع اباحت می‌چرند و گویند: تقیّد به احکام شریعت وظیفهٔ عوام است که نظر ایشان بر ظواهر

اشیا مقصور بود. در کشف‌المحجوب آورده که «این طایفه برای جاه و مال خود را مانند صوفیان حقیقی کنند و برای خوردن و آشامیدن سرگردان شده می‌گردند ایشان را متصوّف گویند. و: «المتصوف عندالصوفیة کالذباب و عند غیرهم کالذیاب[1]»، که همگی چون گرگان به طلب مردار باشند.» رند شیرازی را در این بیت ظرافت رندانه است با طایفهٔ کذایی، و استهزاست بر رقص ناقص ایشان. و لفظ **شعبده** دلیل نقص رقص ایشان است. **یعنی** چون صوفیان که اکنون روی زمین به وجود شریف انسان مشرف است، به حالت رقص معتقدند ما هم از روی خوشامد چنین بزرگان مثل ایشان به شعبده و حیله دستی به رقص برآوریم. مولوی جامی در باب فرق میان رقص ارباب نقص و حال و اهل کمال می‌فرماید:

رقص ناقص به سوی نقص بود   جنبش کاملان نه رقص بود
می‌زند مرغ جانشان پر و بال   تا رهد باز زین حضیض و بال
گرچه هریک ز یک صدا و ندا   به هوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلک کشیده ردیٰ   و آن یکی رفته تا به تخت ثری

قوله:

تا بو که دست در کمر او توان زدن   در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

کمر در اصطلاح، اسرار ربوبیت را گویند. مکرر در این شرح ذکر رفته که دأب این طایفهٔ علیّه آن است که چون مخاطبات و محادثات ایشان با غیر به حد تکرار می‌کشند، از خوف غیرت محبوب عنوان کلام برمی‌گردانند به سوی او ـ جلّ شأنه. **یعنی** بدین امید که تا دست در ذیل معرفت اسرار ربوبیت آن محبوب مطلق توان زدن. منقول است از سلطان العارفین، ابویزید بسطامی ـ قدس سره ـ که «بعد از ریاضت چهل ساله، سی هزار حجاب برداشتم و زاری کردم که راهی دهید، خطاب آمد که با این کوزهٔ شکسته و پوستین پاره که تو داری، راهی نیست. در حال آن را بینداختم. ندا شنیدم که ای بایزید، که به این مدّعیان بگویید که بایزید بعد از ریاضات چهل ساله تا کوزهٔ شکسته و پوستین پاره نینداخت، بار نیافت. شما که چندین علایق و عوایق به خود باز بسته‌اید، حاشا و

---

۱) «صوفی‌نمایان نزد صوفیان به‌سانِ مگسانند و نزد غیر از آنها به‌سانِ گرگان.»

کلّا که هرگز بار یابید.»

قوله:

از جرعهٔ تو خاک زمین درّ و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

چون در بیت بالا ذکر آن محبوب تعالی به طریق حکایت نمود، شوق مخاطبه دامنگیر محبّ شیرازی شده، لاجرم خطاب با آن محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که از جرعهٔ فیض شامل و لطف کامل تو، خاک زمین، صفت درّ و لعل یافت، و از نقد درر و یواقیت، زمین شکم خود را انباشت. بیچاره ما عاشقان و محبّان که پیش تو ای بی‌نیاز، در مرتبه از خاک کمتریم. جای چون و چرا نیست. «پادشاهی هرچه خواهی آن کنی».

یکی هفتصد هزاران ساله طاعت — به‌جا آورده کردش طوق لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید — چو توبه کرد نام اصطفا دید
عجبتر آن که این از ترک مأمور — شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
مر آن دیگر ز مَنهی گشته مأمون — زهی عقل تو بی‌چند و چه و چون
جناب کبریایی لاابالیست — منزّه از قیاسات خیالیست[1]

قوله:

زان بیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بنگریم

باز محبّ شیراز از راه تمنّی و آرزو خطاب با محبوب مستطاب **می‌گوید** که ای بی‌نیاز سراپا استغنا و ناز، از آن پیشتر که عمر گرانمایهٔ ما مشتاقان بگذرد و به مرگ طبیعی منقطع شود بگذار و رخصت بار ده، تا مقابل و مشافهةً جمال ذات تو به دیدهٔ بصر بنگریم و مشاهده کنیم. زیرا که امروز به مشاهدهٔ جمال ذات تو دیدهٔ بصر را منوّر ننمایم می‌ترسم که مبادا بر مقتضای «من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی[2]»، حرمان ابدی و خسران سرمدی نصیب ما گردد.

---

۱) گلشن راز، صص ۵۷–۵۸، ابیات ۵۴۴–۵۴۸.

۲) الإسراء (۱۷)، آیهٔ ۷۲: «و هرکه در این دنیا نابینا باشد، در آخرت نیز نابینا و گمراه‌تر است.»

قوله:

حافظ چو ره به کنگرهٔ کاخ وصل نیست   بر خاک آستانهٔ این در به‌سر بریم

وصل در اصطلاح، مقام وحدت را گویند ـ مع‌الله تعالی سرّاً و جهراً ـ که مورث مشاهده و رؤیت ذات است. به دیده بصر و آن در این جهان متعذّر است چه باقی در فانی نگنجد. مؤمنان در دنیا حق‌تعالی را به دیدهٔ ایمان و نظر بصیرت بینند و در آخرت به نظر عیان و بصر. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. محبّ حریص به یک حالت قناعت ندارد و بعد از مشاهدهٔ جمال محبوب به دیدهٔ قلبی که در دار دنیا، خواص مؤمنان بدان به طریق تکرار مشرّف شده‌اند در عالم رؤیا و خواب، طمع در مشاهدهٔ محبوب به دیدهٔ بصر می‌بندد و آن در دار دنیا متعذّر است. لاجرم محبّ شیرازی خطاب با خود نموده، **می‌گوید** که ای حافظ، چون در دار دنیا راه به کنگرهٔ کاخ وصل و مشاهدهٔ ذات به دیدهٔ بصر ممکن نیست، پس احسن و اولی آن است که بر خاک آستانهٔ کاخ وصل، اوقات حیات مستعار را به‌سر بریم و به رؤیت ایمانی و قلبی قانع شویم. تا فردا از مشاهدهٔ عیان به دیدهٔ بصر محروم نگردیم.

غزل سیصد و چهل و دوم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح[1] نو دراندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
بهشت عدن گر[2] خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم
چو دردستت رودی خوش بزن[3] مطرب سرود[4] خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر [بر] منظر اندازیم
سخن دانی و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملک[5] دیگر اندازیم

قزوینی: ۱) طرحی ۲) اگر ۴) سرودی ۵) ملکی
خانلری: ۱) طرحی ۲) اگر ۳) بگو ۴) سرودی ۵) ملکی

قوله:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم　　**فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم**

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم　　**نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم**

تعریض است با زاهد که دنیا را عوض آخرت کرده و بهشت را غایت منتهای خود داشته، انکار محبّت و منع میخواران و محبّان را لازم وقت خود دانسته. **یعنی** بیا و حاضر باش و رفیق شو با ما ای زاهد ذاهل از تأثیرات و تصرّفات می محبّت، تا در موسم بهار و اوان شکفتن انوار و ازهار، بر متعارف اهل روزگار و ارباب اعتبار گل‌افشانی کنیم، و می در ساغر اندازیم، و به تجرّع آن مستیها نماییم، و فلک را به جوش مستی سقف بشکافیم، و طرح نو دراندازیم، و عالم را از تعدّیهای فلک خلاص سازیم، و شراب ارغوانی را ــ که از روی اشارت، می محبّت ذاتیه است که رنگ نور آن سرخ است ــ جهت اعتدال حرارت [نه] سیخ سوزد و نه کباب، گلاب نفحات ربانی که در این وقت از هر طرف در جوش است اندر قدح ریزیم، و نسیم عطر گردان و منتشر سازندهٔ بوی آن نفحات را، به سبب گل‌افشانی به جوش مستی دو بالا سازیم. زیرا که وقتی که شکر در عود سوز می‌اندازند، بُخور آن بوی خوش، دو بالا می‌دهد.

قوله:

بهشت عدن گر خواهی بیا با ما به میخانه　　**که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم**

عدن (بالفتح) در اصل لغت به‌معنی لازم‌شدن و مقیم‌گشتن و استقامت ورزیدن آمده. پس معنی **بهشت عدن** بهشتی که مردم بیشتر در آن خواهند بود؛ کما ورد فی‌القرآن‌المجید: «جنّات عدن تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ابداً[1]». و در بعضی

---

۱) البینة (۹۸)، آیهٔ ۸: «بهشتهایی است جاوید که در آن نهرها جاری است، تا ابد در آنجایند.»

کتب لغت به نظر آمده که **بهشت عدن** نام بهشتی است. و **خم** در اصطلاح، عارف کامل را گویند که باطن او از شراب شوق و ذوق و معارف الهی پر باشد. و در اینجا مراد از او مرشد خود والی میخانه داشته. از روی ظاهر الفاظ ظرافت رندانه است با زاهد جاحد و منکر می محبّت و مانع میخواران. از روی اصطلاح، خیر محض برای او می‌خواهد. زیرا که میخانه از روی اصطلاح، مقام محبّت را گویند. **یعنی** ای زاهد، اگر لذّت و حلاوت بهشت عدن ــ که غایت منتهای توست و دنیا را عوض آن کرده‌ای و مدتی در ریاضت و مجاهدت جهت حصول بهشت مذکور به‌سر برده‌ای ــ می‌خواهی و طالب آن هستی، پس بیا با ما به میخانه و بخور می محبّت از دست مرشد والی میخانه. تا به برکت پای مبارک آن مرشد در یک روز بلاتصدیع و تردّد تو را به حوض کوثر اندازیم و به غایت تمنّا رسانیم. زیرا که لذّت و حلاوت بهشت عدن به قدر محبّت خواهد بود. هرکه در دنیا محبّت بیشتر حاصل کرد [نصیب] از بهشت [بیشتر] خواهد برد.

قوله:

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

طامات سخنان بیهوده و زراندوده که متصوّفان برای اظهار کرامت و شرافت گویند؛ و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم گردد. و **داوری** قضیه و واقعه، و **داور** حاکم عادل، در اصل دادور بوده، به کثرت استعمال حذف دال نموده **داور** گفتند. و در اینجا مراد از آن مرشد خود داشته که والی میخانهٔ مذکور است. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا زاهد را گفت که بیا با ما به میخانه تا تو را بلاتصدیع به برکت پای خم می در کوثر اندازیم. و این تسویلات عقل و طامات لاطایل را که رأس‌المال معرفت الهی دانسته‌اند قدر و قیمت بر شما ظاهر سازیم. لاجرم در این بیت **می‌گوید** که یکی از شما از عقل می‌لافد و تسویلات محیل را رأس‌المال معرفت می‌دارد و یکی از شما طامات لاطایل را سرمایهٔ کشف و کرامت می‌نامد. بیا با ما به میخانه که این قضیه‌ها و واقعه‌های برادران شما به پیش مرشد عادل والی میخانه اندازیم و بر شما زراندودیها و ملمّع‌کاریهای آن تسویلات عقل و طامات لاطایل روشن سازیم.

قوله:

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد   من و ساقی به‌هم تازیم و بنیادش براندازیم

مراد از **ساقی** همان مرشد خود داشته که تعبیر نمود از او در بیت بالا به داور. او را تعبیر ساقی به لحاظ آن نموده که در میخانهٔ مذکور می محبّت و شراب مودّت به دست خود در حلق معنوی مریدان می‌ریزد. این بیت در جواب ایراد زاهد نظم نموده. چون زاهد را تکلّف رفتن به میخانه نمود، زاهد ایراد فرمود که میخانهٔ شما وادی غمهای گوناگون و مسکن المهای بوقلمون است. پس رفتن در چنین مقام مورث بی‌آرامی و بی‌مزگی است نه موجب راحت و لذّت. لاجرم در جواب او **می‌فرماید** که اگر غم و الم در میخانه لشکر انگیزد و تاخت گیرد از برای آن که خون میخواران ریزد، من که همراه شما به میخانه می‌آیم و [با] ساقی مهربان صاحب میخانه به‌هم و به اتفاق در تازیم و تاخت نماییم و بیخ و بنیاد غم براندازیم.

دو دل یک شود بشکند کوه را   پراکندگی آرد انبوه را

قوله:

چو در دستست رودی خوش‌بزن مطرب سرودخوش   که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

رود (به ضم و با واو فارسی) تار ابریشم که به رباب و غیر آن بندند. و از **مطرب** اشارت به همان مرشد خود نموده که تعبیر نمود از او در بیت بالا به **ساقی**. زیرا که آن کامل در خور تقاضای وقت حالت مریدان گاهی ساقی‌صفت گشته شراب محبّت به‌خوردِ ایشان می‌دهد، و گاهی صفت مطرب پیدا کرده یک نغمه و آهنگ خوش که در معرفت و عشق و حالات ادا نماید در خرمن هستی و خودبینی و پندار که مریدان را از دید زهد و مشاهدهٔ طاعت در باطن جاگرفته آتش زند، و هر همه را به یک سخن معرفت و عشق بسوزاند. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا زاهد را از دفع غم تسلّی نمود؛ در این بیت به زاهد می‌گوید که نه‌تنها دفع غم نماییم بلکه تو را از بس نشاط و کثرت انبساط در اهتزاز و انتعاش آریم. از برای حصول این مطلب خطاب با مطرب مذکور نموده، **می‌گوید** که چون در دست توست اسباب سرود خوش، پس بزن رود خوش و بخوان سرود خوب ای مطرب، که به‌سبب آن رود

خوش و سرود خوب، من و زاهد نوآموز دست‌افشان و تواجدکنان غزل شوق خوانیم و پای‌کوبان در رقص سر اندازیم و تمایل نماییم و زاهد سست‌جگر را از غم خلاص سازیم و در جوش طرب و نشاط اندازیم.

قوله:

صبا خاک وجود ما بدان عالی‌جناب انداز　　　بود کان شاه خوبان را نظر [بر] منظر اندازیم

مراد از آن **عالی‌جناب** همان مرشد هدایت‌مآب است که تعبیر نمود از او در بیت بالا به **مطرب**. باز جهت ترغیب و تحریض زاهد **می‌فرماید** که ای صبا، خاک وجود و هستی من و زاهد را بدان عالی‌جناب ولایت مآب انداز. بود و باشد که آن شاه خوبان و قطب‌الاقطاب را نظر کیمیای اثر بر منظر وجود و هستی زاهد اندازیم، و او را در طرب و نشاط معنوی اندازیم، و از غم و الم خلاص سازیم. تا دریابد قدر خیرطلبی ما را.

قوله:

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز　　　بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم

چون در این غزل بی‌بدل داد معانی و معارف داده، و در شیراز بعضی مردم مثل عماد فقیه و غیره حسدپیشه، بی‌تأمّل و اندیشه بر سخنان کذایی حضرت خواجه دقتهای ناموجّهه می‌نمودند. لاجرم از واسوختگی خطاب با خود نموده، **می‌فرماید** که سخندانی و خوشخوانی بی‌اعوجاج و کج‌خوانی حسد، نمی‌ورزند و نمی‌خرند در شیراز بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم.

غزل سیصد و چهل و سوم

بــــارها گـــفته‌ام و بـــار دگـــر مـــی‌گویم
که منِ گـمشده[1] ایـن ره نـه بـه خـود مـی‌پویم

در پس آیـــنه طـــوطی‌صفتم داشـــته‌انـد
آنـــچه اســـتاد ازل گـفت بگـو مـی‌گویم

مـن اگـر خـارم و گـر گـل چـمن‌آرایـی هست
کــه از آن دست کــه مــی‌پروردم[2] مـی‌رویم

خـــنده و گـــریهٔ عشّــاق ز جــای دگــرست
مــی‌سرایــم بــه شب و وقت ســحر مـی‌مویم

گــرچــه بـا دلق مـرقّع[3] مـی گـلگون عـیبست
[مکـــنم عـــیب کـزو رنگ ریــا مــی‌شویم]

دوســتان عــیب مــن بـیدل حـیران مکـنید
گـــوهری دارم و صــاحب‌نظری مــی‌جویم

واعــظم گـفت کـه حـافظ ره مـیخانه مـپوی[4]
گـو مکـن عـیب کـز او[5] مشک خـتن مـی‌بویم

قزوینی: ۱) دلشده ۲) که او می‌کشدم ۳) ملمّع ۴) حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی ۵) که من
خانلری: ۲) که او می‌کشدم ۳) ملمّع ۴) حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی ۵) که من

قوله:

بـــارها گـــفته‌ام و بـــار دگـــر مـــی‌گویم　　　که مـنِ گـمشده این ره نه بـه خـود مـی‌پویم

گمشده در اصطلاح، مستغرق لجّهٔ جمع و غریق بحر توحید صرف راگویند. در این وقت سالک مسلوب‌الاختیار وَ الاقتدار می‌شود و داخل معذوران می‌گردد. مگر بعضی از اهل استغراق که به‌واسطهٔ رهنمونی سعادت ازلی و دولت مادرزاد، حق ـ سبحانه و تعالی ـ در عین غلبهٔ حال و استغراق در لجّهٔ جمع حافظ و مدبّر برایشان می‌گردد و حکم خود بر ظاهر ایشان می‌راند و ایشان را به گزاردن فرمان و مجاهده می‌آرایـد و نگاه می‌دارد. چنانکه سهل‌بن عبدالله تستری و ابوحفص حداد نیشابوری و ابوالعباس سیّاری مروزی و ابویزید بسطامی و ابوبکر شبلی و ابوالحسن بصری و جماعتی از کبار مشایخ ـ قدّس سرّه الله تعالی ارواحهم ـ که پیوسته مغلوب بودندی، تا وقت نماز اندر آمدی. آنگاه به حال خود باز آمدندی و چون نماز گزار [دندی] باز مغلوب گشتندی. مثل مریضی که از شدّت بیماری او را اصلاً قدرت حرکت نمانده باشد و شخصی دیگر او را از دوش گرفته [تا] نماز مأجور و مشکور گردد «ذلک فضل‌الله یؤتیه من یشاء.[1]» «فهوالجبر المتوسط بین‌الجبر المطلق.[2]» که آن را جبر محمود گویند که مذهب مختار محقّقان است. چنانکه محققی می‌فرماید که: «آن کس که می‌گوید من در افعال خـود اختیار دارم و مستقلم، به حقیقت آن کس نادان و بی‌معرفت است که خود را شریک در افعال می‌دارد چه نسبت قدرت و اختیار به خود نمودن عین جهل و محض ضـلال است.» (انتهی کلامه). از اینجا صاحب گلشن راز در باب جبر محمود می‌فرماید:

---

۱) الحدید (۵۷)، آیهٔ ۲۱: «این بخشایشی است از جانب خـدا کـه بـه هـرکه مـی‌خواهـد ارزانـیش می‌دارد.»

۲) «پس آن جبر متوسط میان جبر مطلق است.»

هر آن کس را که مذهب غیر جبرست نبی فرمود کو مانند گبرست[۱]

یعنی آن‌کس را که سلب قدرت و اختیار مطلق از عبد ننماید و استناد قدرت و اختیار به خود کند، پیغمبر ــ علیه‌السلام ــ فرمود: مانند گبر است. اشارت است به حدیث قدسیهٔ «[القدریة] مجوس هذه امة[۲]». اما چون اهل ظاهر منکر این مذهب‌اند و بنده را فاعل مختار می‌دانند، لاجرم عارف شیرازی از راه رندی خطاب با اهل ظاهر نمود[ه] **می‌گوید** که بارها به تصریح گفته‌ام، و اکنون هم بار دیگر به بانگ بلند می‌گویم، که منِ گمگشته و مستغرق در لجّهٔ جمع و غریق بحر توحید صرف، راه ادای عبادات مکتوبه نه به قدرت و اختیار خود می‌پویم و مسلوک می‌دارم، بلکه او ــ تعالی شأنه ــ در این وقت مدبّر حال من شده، امر خود را بر ظاهر من می‌راند و مرا به گزاردن فرمان و مجاهده می‌آراید و نگاه می‌دارد؛ فتأمّل فانّه لذیذ. و در شرح دیوان نوشته که «ناظم ــ قدّس سرّه ــ می‌گوید که سالهای دراز و عمرهای دیر باز است که من این گفته‌ام [و] می‌گویم که من از اختیار خود برون آمده‌ام و مرا به هیچ نوع اختیاری نیست و اختیاری که هست از آن حق است، سبحانه. اهل ظاهر هرچه گویند گو بگو. مرا مذهب و ملّت این است.»

قوله:

در پس آینه طوطی‌صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

طوطی طایری است معروف که هرچه بدو تعلیم کنند، زود آموخته شود. و طریق تعلیم طوطی در ملک بالا [؟] بدین وجه می‌کنند که آینه را پیش طوطی می‌نهند، تا طوطی عکس خود را در آینه بیند و عکس خود را در مقابل خود به دانش خویش طوطی دیگر داند و معلمی و استادی از پس آینه می‌گوید: الله کلیم و خدای کریم، یا هر سخنی که میل آموختن آن داشته باشد. طوطی پندارد که این طوطی که در آینه مقابل من است، سخن می‌گوید. لاجرم در تکلّم می‌درآید و هرچه می‌شنود از زبانش می‌برآید. بر این شعبده طوطی زود آموخته گردد و متکلّم فصیح شود. و لفظ **پس**، اینجا به‌معنی

---

۱) گلشن راز، ص ۵۷، بیت ۵۳۸.

۲) «قدریان، گبران این امتند.»

وراء است. چنانکه پسِ پرده و پسِ دیوار گویند، و پشت و روی را در آنجا اعتبار ننمایند. و مضمون این بیت، مؤید مضمون بیت سابق است. باز خطاب با اهل ظاهر نموده، **می‌گوید** که مرا در ورای آینهٔ مشیت و ارادت، طوطی‌صفت داشته‌اند. هر نقش که استاد ازل ــ جلّ شأنه ــ می‌گوید بگو، می‌گویم و از من آن نقش به ظهور می‌آید و هر سخن که الهام ربّانی به گوش هوش می‌خواند، زبانم در مقال می‌راند؛ فتدبّر.

قوله:

من اگر خارم و گر گل چمن‌آرایی هست　　　که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

مراد از **چمن‌آرای** استاد ازل است ــ جلّ شأنه. و یای تنکیری در آخر **چمن‌آرایی** افادهٔ تعظیم می‌کند. و **دست** در لغت طرز و قسم مستعمل شده. چنانکه گویند از این دست، یعنی از این نوع و قسم. مضمون هر دو بیت سابق است. باز خطاب با اهل ظاهر نموده، **می‌گوید** که نزد شما ای اهل ظاهر، من اگر خارم و اگر گل، یعنی بی‌اعتبارم، چمن‌آرایی عظیم‌المرتبة کامل‌القدرة ــ جلّ شأنه ــ حیّ و قایم هست که از آن نوع و قسم که می‌پرورد مرا، می‌رویم و اختیار معتبر از خود ندارم.

قوله:

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگرست　　　می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

سراییدن در **حل اللغات** و **رشیدی** (با سین مفتوح) نغمه‌پردازی‌کردن و سخن‌گفتن. و صاحب **کشف اللغات** (با سین مکسور) گفته. و **مویه** (با واو مجهول) نوحه و مویه‌گر یعنی نوحه‌گر. و بر این قیاس موییدن و موید و موییدن؛ (کذا فی‌الرشیدی). و در **مؤیدالفضلا** به‌معنی گریه گفته. بدان و آگاه باش که خنده و گریه، چنانکه مثلاً کسی به فوز مطلب به خنده و نشاط درآید و به فوت مطلب به گریه و نوحه گراید، دلیل اختیار است. این بیت در جواب ایراد اهل ظاهر نظم فرموده. اهل ظاهر دقت نمودند که خنده و گریهٔ شما که خود را عاشق و بی‌اختیار و مجبور به دست محبوب مختار می‌دانید، دلیل اختیار شماست زیراکه مجبور مطلق می‌باید که به فوز مطلب در خنده و به فوت مطلب در گریه [آید]. در جواب **می‌فرماید** که ای ظاهرپرستان بی‌معنی که حالت اهل

عشق و اجبار بر حالت خود قیاس می‌کنید، خنده و گریهٔ عشّاق مجبور از جای دیگر است، برخلاف اهل ظاهر که به فوز مطلبی گریان گردند. بلکه حالت من عاشق مجبور که یکی از آن فرقه‌ام، به فقدان مطلب می‌سرایم نغمهٔ شادی به شب، و به فوز مطلب می‌گریم وقت سحر. از اینجا دریابید که اگر خنده و گریه به اختیار من بودی به فوز مطلب خندان و به فوت مطلبی گریان مثل شما می‌بودم. پس معلوم شده خنده و گریهٔ من از افعال چمن‌آرای کامل‌القدرت است که بلاخلاف ارادهٔ من کار می‌کند. منقول است که سیدالتابعین، اویس قرنی ــ رحمة‌الله علیه ــ وقتی که مردم خنده می‌کردند، می‌گریست، و وقتی که مردم گریه می‌کردند، می‌خندیدند.

قوله:

گرچه با دلق مرقّع می گلگون عیبست [مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم]

دلق مرقّع دلقی که از رقعه و پاره پاره می‌دوزند، و مشایخ طریقت می‌پوشند. نیز در جواب دخل دیگر که از اهل ظاهر واقع شده نموده، اهل ظاهر بعد سکوت از ایراد سابق دخلی دیگر کرده گفته‌اند که سؤال سابق ما را خود جواب داده‌اند. اما این چه مناسب است که با وجود تلبّس دلق مرقّع که برای مشایخ طریقت است و لباس صلحا و فقراست، می می‌خورید و شب و روز در طلب آن اوقات عزیز به‌سر می‌برید و در جواب ایشان از راه ظرافت و رندی، **می‌گوید** که هرچه بزرگان می‌فرمایند عین صواب است، و مسألهٔ بی‌جواب. فی‌الواقع اگرچه با دلق مرقّع، می گلگون خوردن و در طلب آن اوقات عزیز به‌سر بردن، عیبی است عظیم، اما انصاف راکار فرموده، مکنید عیب مرا ای اهل ظاهر، که من از آن می گلگون رنگ ریا و لوث سُمعت که شما مبتلای آن هستید، می‌شویم. زیرا که می گلگون مزیل رنگ ریا و لوث سُمعت است. اشارتی است دقیق ناظم را در ایراد لفظ گلگون. زیرا که می گلگون در اصطلاح ایشان، محبّت ذاتیه را گویند که رنگ نور آن سرخ گفته‌اند. و پیداست که می کذایی رگ و ریشهٔ ریا و سمعت را از اراضی قلوب شاربان خود برمی‌دارد و مستأصل می‌سازد.

قوله:

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید　　گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم

مراد از **دوستان** همان اهل ظاهر است که در تمام غزل با ایشان خطاب دارد، و خود را **بیدل** گفت به لحاظ آن که مستغرق لجّهٔ توحید و غریق لجّهٔ جمع از جمیع تعیّنات و تشخّصات معرّا و مبرّاست. پس به مقتضای «الفقیر من لاقلب له[1]» بیدل است، و باز توصیف نمود خود را به **حیران**، به لحاظ آن که ساکن مقام جمع و توحید صرف، همواره غریق حیرت محمود است که از یافت مطلوب خیزد. و **گوهر** عبارت از استعداد استحقاق استغراق در لجّهٔ جمع و توحید صرف، با وجود ادای عبادات مکتوبه که مرتبه‌ای است بس عالی. و مقام مشکوران است که اهل ظاهر از حقیقت و کیفیت آن جاهل‌اند. صاحب‌نظری باید که به واسطهٔ اطلاع بر حقیقت و کیفیت آن حالت، مغلوب‌الحال را معذور دارد. چنانکه رسول اکرم ــ صلّی‌الله علیه و آله وسلّم ــ در خوردن خون حجامت، با وجود آن که فعل حرام بود، ابی‌طیبه را که مغلوب‌الحال بود معذور فرمود.

قوله:

واعظم گفت که حافظ ره میخانه مپوی　　گو مکن عیب کزو مشک ختن می‌بویم

یعنی یکی از اهل ظاهر قدم پیش گذاشته، بر سبیل وعظ و نصیحت مرا گفت که ای حافظ، با وجود علم و فضل، ره میخانه مرو که محل کثافت و غلاظت است و به هیچ وجه مناسب حال تو نیست. او را بگویید ای اهل انصاف که عیب میخانه به کثافت و غلاظت مکن که از میخانه من مشک ختن می‌بویم. زیرا که در میخانهٔ ما که عبارت از مقام محبّت است، نفحات ربانی و نسایم حضرت رحمانی در کمال انتشار است.

---

۱) نک: دیوان عراقی، لمعات، ص ۴۰۷. «برای فقیر، دل نیست.»

غزل سیصد و چهل و چهارم

به مـژگان سـیه کـردی هـزاران رخـنه در دیـنم
بـیا کـز چشـم بیمارت هـزاران درد بـرچینم
الا ای هـمنشین دل کـه یـارانت بـرفت از یـاد
مـرا روزی مـباد آن دم کـه بی یـاد تـو بنشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد گر من جان به جـای دوست بگـزینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عـرق چـون گـل
بیار ای باد شبگیری نسیمی ز آن عـرق چـینم
جهان پیرست و بی‌بنیاد از این فـرهاد کش فـریاد
که کرد افسون[1] نیرنگش ملول از جان شیرینم
جـهان فـانی و بـاقی فـدای شاهد و سـاقی
کـه سـلطانی عـالم را طـفیل عشـق مـی‌بینم
حدیث آرزومندی که در این نـامه ثـبت افتاد
هـمانا بـی‌غلط بـاشد کـه حـافظ داد تـلقینم

قزوینی: ۱) +و

خانلری: ۱) +و

ـ ابیات زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری هست، ولی در نسخهٔ شرح عرفانی غزلهای حافظ نیست:

صباح‌الخیر زد بـلبل کـجایی سـاقیا بـرخیز
که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حـورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شـمع بـالینم

قوله:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم   بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

مژگان (بالکسر و با زای فارسی) در لغت موی پلک؛ و در اصطلاح، حجاب سالک است از رؤیت تقصیر در اعمال ــ سرّاً و جهراً ــ چنانچه محبوب، بعد ملاحظهٔ تقصیر محبّ در اعمال ــ سرّاً و جهراً ــ او را در مقام حجاب و منع و دوری دارد. از این جهت مژگان را توصیف نمود به **سیه**. یعنی حجاب ظلمانی. و **چشم** در اصطلاح، اشارت است به شهود حق مر اعیان را و استعدادات ایشان را، و آن شهودی است که معبّر به صفت بصری می‌گردد. و چشم کذایی را توصیف نمود به **بیمار**، به لحاظ بی‌نیازی و بی‌باکی که هرچند بیند از احوال سالک بر روی وی مالد و در **شرح دیوان** نوشته که «مژگان معروف بود و اینجا کنایت از بینایی و در اصطلاح [حجاب از] حق سزد.» (انتهی کلامه). و باید دانست که بنده شاید که از غلبهٔ محبت حق، سبحانه، مغلوب‌الحال گردد. تا حکم وی حکم مجانین شود و عمل از وی برخیزد و وی به ترک عمل معذور باشد. بلکه حرمت یابد. نبینی که ابی طیبه ــ رضی‌الله عنه ــ خون پیغمبر را ــ صلّی‌الله علیه و آله وسلّم ــ که در شیشهٔ حجامت گرفته بود بخورد و بر زمین نریخت و آن خون بر وی حرام بود؛ ولیکن فرط محبّت وی را بر آن آورد، متحیر گشت، حرامی شریعت فراموش کرد، بدین معذور گشت و نیز کرامت یافت، تا مصطفی گفت: او را ــ صلّی‌الله علیه و آله وسلّم ــ «حرمت بذلک علی‌النّار.[1]» و از بزرگان آنچه شنوده که واقع شده و ایشان در شریعت بدان معذور بوده‌اند که در مقام مغلوبی بوده؛ مثل کلماتی که از آن چوپان که حکایت آن در **مثنوی معنوی** مشهور است صدور یافته که از روی ظاهر همهٔ کلمات کفر بوده؛ اما چون او در آن وقت مغلوب‌الحال بود عندالله معذور

---

۱) «بدین سبب آتش بر تو حرام شد.»

گشت. زیراکه حق ــ سبحانه و تعالی ــ ناظر قلوب و نیات است. پس همه دین و ملت گشت و مورث ترقّی او شد لاجرم:

وحی آمد سوی موسی از خدا | بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی | یا برای فصل کردن آمدی
ما زبان را ننگریم و قال را | ما درون را بنگریم و حال را
چند از این الفاظ و اضمار مجاز | سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
چون که موسی این عتاب از حق شنید | در بیابان جانب چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید | گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی | هرچه می‌خواهد دل تنگت بگوی
کفر تو دینست و دینت نور جان | ایمنی از تو جهانی در امان
ای معاف «یفعل‌الله ما یشاء[1]» | بی محابا رو زبان را برگشا[2]

از اینجا محبّ شیرازی، در حالت مغلوبی، خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که به حجاب ظلمانی که به سبب رؤیت تقصیر در اعمال من، در میان انداخته و منبسط ساخته‌ای هزاران رخنه و نقصان کردی در دین من. زیراکه در میان ایمان بالمشاهدة که پیش از انداختن حجاب ظلمانی داشتم و ایمان بالغیب که اکنون بعد از انداختن حجاب ظلمانی دارم، بودن بعید است. بیا نزدیک من ای محبوب، تا از شهود و نگاه بی‌نیاز و بی‌باک تو که تقصیر ظاهری و باطنی مرا به این دقت و باریک‌بینی مشاهده کرد، هزاران درد و تصدیع که به او از این کار دقیق رسید، برچینم و دور کنم.

قوله:

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد | مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

الا حرف تنبیه است. و **ای** حرف ندا. و **همنشین دل** اشارت است به محبوب حقیقی که همواره همنشین دل محبّ است. و **یاران** اشارت به دوستان و محبّان صادق است.

---

۱) ابراهیم (۱۴)، آیهٔ ۲۷: «و خدا هرچه خواهد همان می‌کند.»

۲) مثنوی معنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۷۵۰، ۱۷۵۱، ۱۷۵۹، ۱۷۶۰، ۱۷۷۷، ۱۷۸۳، ۱۷۸۴، ۱۷۸۵، ۱۷۸۶.

و در اینجا از **یاران** ارادهٔ ذات خود نموده. چنانکه در محاوره می‌گویند که یاران خود را فراموش کرده‌ای و از آن محبّ اراده ذات خود نماید. و لفظ **روزی** به یای مصدری است به‌معنی قسمت و نصیب. باز محبّ مغلوب‌الحال بساط مراعات آداب از میان برچیده به جناب محبوب متعال **می‌گوید** که الا ای همنشین دل که این محبّ خود را به فراموشی آورده‌ای و اصلاً یاد او را به رفع حجاب ظلمانی نمی‌کنی. مرا آن دم روزی و نصیب مباد که بی‌یاد تو بنشینم و دم برآرم. زیرا که حیات و زندگانی من یاد و ذکر توست. و هر دمی و نفسی که بی‌یاد تو برآید نزد من از جمله مردگان است؛ کما قال‌المحقق: «کل نفس یخرج بغیر ذکر الله فهی میت.[1]»

تو را یک پند بس در هر دو عالم ز جانت بر نیاید از خدا دم
اگر تو پاس داری پاس انفاس به سلطانی رسانندت از آن پاس

قوله:

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست حرامم باد گر من جان به جای دوست بگزینم

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا، در خدمت محبوب معلّی گفت: مرا روزی مباد آن که بی‌تو بنشینم، لاجرم در این بیت جهت تسلّی خاطر خود **می‌گوید** که اگر از راه نارضامندی و ملالت به‌سبب قصور در عمل و طاعت، غیری به دوستی و محبّت بر من گزیند دوست حاکم «یفعل‌الله مایشاء[2]» و «یحکم ما یرید[3]» اوست ــ جلّ شأنه ــ و جای چون و چرا نیست. اما حرام باد مرا اگر من جان خود را به جای دوست بگزینم و دریغ دارم و برای نثار و فدای او نیارم و یا در دیگری دربندم.

---

۱) «هر دمی که بی‌یاد خداوند برآید، پس آن در حکم مرده است.»
۲) آل‌عمران (۳)، آیهٔ ۴۰: «خدا هرچه بخواهد می‌کند.»
۳) صورت قرآنی کاملتر آن چنین است: «ان‌الله یحکم مایرید.» المائده (۵)، آیهٔ ۱: «خدا به هرچه می‌خواهد حکم می‌کند.»

قوله:

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل   بیار ای باد شبگیری نسیمی ز آن عرق چینم

شبگیر وقت سحر پیش از صبح، و یای نسبت است، چون شیرازی و صفاهانی. و **باد شبگیری** عبارت از باد صباست که در هنگام سحر وزیدن گیرد، و ایصال روایح طیبه را بدو نسبت کنند، و اینجا کنایت از مرشد است، کما اشارالیه الشارح. و **نسیم** در لغت، باد خوشبو را گویند؛ و اینجا کنایت از نفحه‌ای است از نفحات ربّانی. و **عرق‌چین** در **مؤیدالفضلا و کشف‌اللغات** (به فتحتین و با جیم فارسی) رومالی که بدان خوی بچینند و چنندهٔ خوی. و در **شرح دیوان** نوشته که «**عرق‌چین** مرکبی است از عطریات که مانند عنبر می‌سازند و خاصیت او عرق‌چینی بود، با وجود خوشبویی. چون عرق در اعضا غلبه کند از استعمال آن تخفیف پذیرد؛ و اینجا کنایت است از محبوب حقیقی ــ جلّ شأنه.» (انتهی کلامه). محبّ مغلوب‌الحال مهجور از جناب محبوب متعال، از غایت شدّت شوق و دلال **می‌گوید** که از تاب و حرارت آتش فراق و دوری که به‌سبب تقصیر در اعمال و عدم رضای محبوب متعال در میان آمده غرق عرق خجالت و شرمندگی [شدم] مثل گل که به‌سبب حرارت آتش هنگام گرفتن گلاب از او، غرق عرق می‌شود. و بیار ای مرشد طریقت، نفحه ای از نفحات آن محبوب خوش صفات که دافع عرق خجالت و خوی شرمندگی من شود. زیرا که نسیم خنک دافع عرق است، چنانکه متعارف است.

قوله:

جهان پیرست و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد   که کرد افسون نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان را **پیر** گفت به لحاظ آن که در حیله گری تجربه‌کار است. و **بی‌بنیاد** گفت به لحاظ آن‌که حیله‌گری او پایدار نیست. و مراد از **فرهاد** هر عاشق صادق باشد. و **نیرنگ** (بالکسر و یای معروف و راء مفتوح) حیله و سحر. و **ملول** (بالفتح) رنجور و اندوهناک. و **جان شیرین** عبارت از محبوب حقیقی است؛ که تعبیر نمود از او در بیت بالا به عرق‌چین. چون سبب صدور تقصیر در اعمال که مورث حجاب محبّ شده به تسویلات و نیرنجات جهان پیر است، لاجرم از راه افسوس **می‌گوید** که سبب این‌همه

حجاب و دوری از یار، و موجب این‌همه کم‌التفاتی و عدم یادآوری آن دلدار، تسویلات و نیرنجات جهان پیر پرتزویر و بی‌بنیاد بدنهاد است از این عاشقْ‌کشِ ستمْ‌کیش فریاد که کرد به عشوه و حیله رنجور و اندوهناک از بُعد و دوری، جان شیرین و جانِ جان مرا.

قوله:

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی　　که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

شاهد در اصطلاح، حق‌تعالی را گویند به اعتبار ظهور و حضور. زیرا که حق‌تعالی به صور اشیا ظاهر شده است. هوالظاهر از آن است. و **ساقی** در اصطلاح، حضرت حق را گویند. پس شاهد و ساقی از الفاظ مترادفه‌اند. و **عشق** به معنی معشوق حقیقی است ــ جلّ شأنه ــ که تعبیر نمود از او در مصراع اول به **شاهد** و **ساقی**. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا شکایت از نیرنجات جهان پیر نمود، لاجرم در این بیت به سبیل ترقّی **می‌گوید** که جهان فانی و عالم آخرت فدای و نثار محبوب من؛ زیرا که سلطانی هردو عالم را طفیل رضای معشوق ــ جلّ شأنه ــ می‌بینم.

قوله:

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد　　همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

آرزومندی در لغت ترجمهٔ شوق است. و شوق فی‌الاصطلاح، هبوب‌القلب الی غائب[1]. و **همانا** (با فتح) پنداری؛ (**کذا فی شرفنامه**). و **حافظ** اسم خدای تعالی است و هوالمراد ههنا. **یعنی** حدیث شوق و آرزومندی به مشاهدهٔ جمال محبوب محتجب سبحات جلال که در این غزل بی‌بدل ثبت افتاد، و به قید کتابت درآمد، یقین پنداری ای مستمع که بی‌غلط باشد. زیرا که الله‌تعالی بی‌واسطهٔ تلقین و تعلیم [داد] مرا، پس آن حدیث از علم لدنی شد و در علم لدنی غلط را مدخلی نباشد.

---

۱) «برانگیخته شدن دل در طلب یار غائب»

غزل سیصد و چهل و پنجم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کنم عارض سوسن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شبِ وادی ایمن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح[1] بر دردکشان خرده مگیر
کار فرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید[2] به چاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

قزوینی: ۱) + و ۲) + و
خانلری: ۱) + و ۲) + و

قوله:

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم   زلف سنبل چه کنم عارض سوسن چه کنم

تعبیر نمود از محبوب حقیقی ــ جلّ شأنه ــ به **سرو** به لحاظ امتدادالالوهیة. و توصیف نمود سرو کذایی را به **روان**، به لحاظ آن که متحرّک به ارادهٔ خود است. مراد از **گلشن**، جنّةالفردوس است. و **گل** و **سنبل** و **سوسن** عبارت از گلهای جنّت است. خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که بی تو ای ممتدالالوهیة متحرّک بالارادة، جنّةالفردوس و گلهای آن را چه کنم؟ زیرا که دوست‌داشتن من بهشت را، محض برای آن است که موعد مشاهدهٔ توست. والّا بالذایذ و نعمای آن ــ که نصیب شهوت چشم و شکم و فرج است ــ مرا کاری نیست «اظلم الاشیاء دارالحبیب بلاحبیب[1]» مشاهدهٔ حال من است.

قوله:

مددی گر به چراغی نکند آتش طور   چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

آتش طور نور تجلّی حق‌تعالی که در صورت ناریه بر موسی ــ علیه‌السّلام ــ ظاهر شده جهت جذب قلب او. چه موسی ــ علیه‌السّلام ــ در آن وقت طالب نار بود از جهت احتیاج به نار. پس تجلّی از برای او، در همان صورت مطلوبهٔ او واقع شده، تا او اقبال کند برحق متجلّی که ظاهر شده در صورت مطلوبهٔ او. و این تجلّی را در اصطلاح، تجلّی ارادی گویند. و تجلّی ارادی آن است که اول حق ــ سبحانه و تعالی ــ بر باطن بنده به صفت ارادت ظهور می‌کند، و بنده بعد از وجدان آن تجلّی، مرید و طالب حق می‌شود. و **وادی ایمن** در اصطلاح، دل انسانی را گویند. و **تیره شب وادی ایمن** اشارت

---

۱) «ناگوارترین چیزها، خانهٔ دوست بدون دوست است.»

است به انتعاش صور کونیه بر دل انسانی، و تیره و ظلمانی نمودن او را از انعکاس انوار ذات و صفات. عارف شیرازی **می‌فرماید** که اگر او را مددی به نوری و فروغی نکند تجلّی ارادی الهی، و قلب ما را از ظلمت نقوش کونیه مصفّا ننموده به جانب خود نکشد و جذب ننماید، چاره و علاج رفع نقوش کونیه از صفحهٔ دل به زور تلاش و سعی خود چه کنم؛ فتأمّل.

قوله:

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت　　　نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

طعنه در اصل لغت به‌معنی نیزه‌زدن آمده. و مراد از **بدخواه** ابلیس پر تلبیس است. خطاب با آن سرو روان نموده، **می‌گوید** که آه و افسوس که از نیزه‌زدن و راندن بدخواه پرکینه، یعنی ابلیس دشمن دیرینه، ندیدم روی تو را. پس مثل آینه مرا روی سخت نیست که تاب طعنهٔ آن بدخواه داشته باشد، چه کنم و به غیر امداد و حمایت تو چاره ندارم.

قوله:

برو ای ناصح بر دردکشان خرده مگیر　　　کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

مراد از **ناصح** متزهّد مرایی منکر می محبّت و مانع می‌خواران. و **درد** (بالضم) تیرگی شراب و به‌معنی شراب نیز آمده. و شراب از روی اصطلاح، محبّت ذاتیه را گویند. از روی ظاهر الفاظ، ظرافت رنگین با زاهد پرکین دارد. **می‌فرماید** که برو ای ناصح بی‌معنی، در پی کار و بر میخواران و دُردکشان خرده و دقت مگیر. کار فرمای قضا و قدر ــ جلّت قدرته ــ می‌کند امر این کار، من چه کنم؟ و از روی اصطلاح، ارادهٔ درست دارد. زیرا که حق‌تعالی در باب محبّت عبد با خود چندین جا امر می‌فرماید منه: «یا عبدی انت عشیقی و محبّی و انا عشیقک و محب لک ان اردت او لم ترد.[1]»

---

۱) «ای بندهٔ من، تو عاشق و دوستدار منی و من عاشق و دوستدار توام؛ چه بخواهی، چه نخواهی.»

قوله:

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب تو بفرما که من سوخته‌خرمن چه کنم

باز از راه ظرافت رندانه، با ناصح مذکور **می‌گوید** که ای ناصح بی‌معنی، برق غیرت الهی چون چنین ظهور و جلوه می‌کند از پردهٔ غیب که ما را در دکش خرابات بدنامی و شما را واعظ منابر نیکنامی کرد، تو خود بفرما و خطاب ده که من خرمن‌سوخته از متاع اختیار و مجبور غیرت ملک جبار این را چه چاره کنم.

قوله:

شاه ترکان چو پسندید به چاهم انداخت دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

شاه ترکان و شاه توران افراسیاب. و **تهمتن** (به فتحتین و نیز به سکون ثانی) لقب رستم. زیرا که دلاور و بی‌همتا بود؛ چه تهم (به فتحتین) به‌معنی دلاور و بزرگ و بی‌همتا در لغت آمده. و ماجرای این قصه بر سبیل ایجاز آن‌که بیژن پسر گیو خواهرزادهٔ رستم، مدّتی در خدمت افراسیاب بود اتفاق را، با دختر افراسیاب محبّتی پیدا کرد. شبی هر دو در خلوت بودند. غمازان این واقعه را به افراسیاب رسانیدند. بیژن را گرفته در چاه زندان محبوس کرد. چون رستم این واقعه شنید، با لشکر خویش از شهر زابلستان برآمده و بر نگهبانان شبیخون زد، و بیژن را خلاص کرده همراه خود به وطن برد، و در اینجا مراد از افراسیاب و **رستم،** حضرت رب‌الارباب است ــ جلّ شأنه ــ و از بیژن ارادهٔ ذات خود نموده است. باز از راه ظرافت رندانه، با ناصح بیگانه **می‌گوید** که هرگاه حضرت حق ــ جلّت قدرته ــ به اقتضای حکمت بالغه، دیده و دانسته مرا در چاه خرابات انداخت، و رفیق دردکشان ساخت، دستگیر من اگر نشود لطف رب‌الارباب و ما را از این چاه خلاص نسازد، تو بگو من چه کنم؟ و در شرح دیوان نوشته که «مراد از افراسیاب اینجا حضرت رب‌الارباب است. و مراد از رستم مرشد وقت است و معنی بیت چنین باشد که چون مرا حضرت حق به اقتضای حکمت بالغه، دانسته در چاه زندان دنیا انداخت، اگر مرشد کامل دستگیری نکند، و از این چاه زندان رهایی ندهد، که خلاص تواند ساخت؟ سؤال اگر سایلی گوید که مرشد با تهمتن که به مخالفت افراسیاب بیژن را از چاه زندان برآورد و خلاص کرد؛ چه مشابهت دارد که مرشد در

کمال طاعت حق بود و هرچه کند به امر او کند؟ جوابش گویم که این تشبیه من بعض‌الوجوه در کلام فصحا و بلغا کثیرالوقع است. پس تشبیه مرشد به تهمتن محض در رستگاری بود و مخالفت و موافقت در میان منظور شود.» (انتهی کلامه). پوشیده نماند که توجیه شارح وجهی دارد. اما دو علت باز می‌آرد. اول هرگاه از چاه زندان، دنیا اراده می‌کند، بیت از ربط بیت سابق بیگانه می‌افتد. و دوم آن که چون از رستم مرشد اراده می‌کند، محتاج به سؤال و جواب مذکور می‌گردد و اگر از افراسیاب و رستم ذات رب‌الارباب اراده کرده شود و مراد از چاه خرابات، موافق زعم ناصح داشته آید، هر دو علت رفع می‌شود.

قوله:

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست　　　اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

در کشف‌اللغات آورده که «خلدبرین بهشت بالایین.» و در برهان قاطع آورده که «برین (به فتح اول بر وزن قرین) به‌معنی بالایین باشد. یعنی بلندترین و بالاترین. چه فلک‌الافلاک را به این اعتبار سپهر برین گفته‌اند. و صبا را نیز گویند چه باد برین باد صباست.» و در اصطلاح، جنّت ذات و جنّت صفات که وطن اصلی انسان است. و **موروث** (بالفتح) به میراث برده و به میراث گرفته شده. و مراد از **حافظ** همان ناصح مذکور است. **یعنی** ای ناصح بی‌معنی، خلدبرین خانهٔ موروثی ما و وطن اصلی ماست و تو را از آن حظ و بهره و نصیبی نیست. پس ما در منزل دنیای ویرانه نشیمن چه کنیم. می‌رویم به خلدبرین که مراد ماست و می‌گذاریم این منزل ویرانهٔ دنیا و بهشت صوری به تو:

به قدر جهد خود هر یک نظر یافت　　　که کرکس استخوان طوطی شکر یافت

غزل سیصد و چهل و ششم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

بر آستان امیدت[1] گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چنین که در[2] دل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک‌الله
که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

به هر طرف[3] بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

• **قزوینی:** ۱) مرادت ۳) نظر
خانلری: ۲) بر ۳) نظر

قوله:

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم　　　　تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم

بدان که چون قدیم بر حادث تجلّی می‌کند، بر مقتضای «الحادث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر[1]» از وجود و هستی حادث اثری نمی‌ماند. از اینجا محبّ مغلوب‌الحال، خطاب با محبوب متعال نموده، **می‌گوید** که تو مشابه به صبحی در روشنی و نور اندازی، و من مثل [شمع] سحرم در سرعت سربازی که به مجرّد ظهور نور صبح، جان سپارد. برای امتحان این مدّعا طلوع کن و جلوه فرما و تماشا کن که جان خود بی‌فرصت و امهال چه قسم می‌سپرم و قربان می‌سازم. از دوست نشان و از عاشق جان؛ شیوهٔ ماست.

قوله:

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم　　　　که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

باز محبّ مغلوب‌الحال به جناب محبوب متعال **می‌گوید** که ای بی‌نیاز، بر آستان ملک پاسبان سربه‌سر امید تو گشاده‌ام دریچهٔ چشم، و منتظرم که یک نظر فیض اثر بر من فکنی. آخر از راه بی‌وفایی افکندی از نظر مرا، و ذلیل و بی‌اعتبار ساختی و اصلاً به حالم نپرداختی.

---

۱) «زمانی که حادث با قدیم مقارن شود، از او نشانی باقی نمی‌ماند.»

قوله:

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست بنفشه‌زار شود تربتم چو در گذرم

زلف در اصطلاح، اشارت کثرات و تعیّنات است. چون از حجب کثرات و تعیّنات نور ذات پوشیده گشت و راه طالب مشاهدهٔ جمال آرزو در پیچش آمد و هرچند می‌رود به منزل مقصود نمی‌رسد، و واصل مطلوب نمی‌گردد. زلف زا **سرکش** گفت چون محبّ مشتاق جمال جسارت را به جناب محبوب متعال مورث ترک ادب دانست، لاجرم از تعدّی تعیّنات کثرات و حجب ذات می‌نالد، و **می‌گوید** که چنین که در دل من داغهای تعدّی زلف سرکش تو که جمال تو را پوشیده و مرا در شکنجهٔ بُعد و دوری کشیده تُو بر تُو تعبیه است و از وفور داغها، بنفشه‌زار شود خاک گور من وقتی که از این جهان درگذرم. چنانکه مشتاقی در این باب می‌فرماید:

چون سبز شود بعد فنا خاک تن ما باشد گل داغ تو به جیب کفن ما

و بنفشه گیاهی است کبودرنگ پس با رنگ داغ من یکسان است.

قوله:

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک‌الله که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم

این بیت [با بیت] سابق ربطی دارد. باز به طریق رمز و اشارت، از خوف ترک ادب، تعدّی تعیّنات کثرت را بیان می‌نماید و **می‌گوید** که چه شکر گویم وفاداری تو را ای غم و درد تعدّیهای زلف کثرات. عفو کند خدای تعالی تعدّیهای تو راکه روز بیکسی از سر نمی‌روی و مرا تنها نمی‌گذاری. دیگر خود هیچ‌کس با من وفاداری ندارد و رحمی به حال من نمی‌آرد.

قوله:

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

مردمک چشم در اصل سیاه دل است و در محاوره سیاهْ‌دل، سختْ‌دل و قسی‌القلب را گویند. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** یکی، شکر گزارم از وفاداری خیل غم تعدّیهای زلف کثرات. و دوم، غلام و معتقد مردمک چشم خودم که با وجود سیه‌دلی و

قساوت قلبی از راه رقّت و رحمت هزار قطره ببارد، چون درد دل خود شمرم و بیان کنم.

قوله:

به هر طرف بت ما جلوه می‌کند لیکن　　　کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بت در اصطلاح، مقصود و مطلوب و متوجّهٌ‌الیه را گویند. و **کرشمه** در اصطلاح، ظهور و تجلّی نور جمال را گویند. از مضمون ابیات سابقه بر تو روشن شده باشد که عارف شیرازی آرزوی و تمنّای مشاهدهٔ جمال بی‌توسط مظاهر تعیّنات و تقیّدات نموده است. و چون آن آرزو و تمنّی دستش نداده، لاجرم به مشاهدهٔ جمال در مظاهر تعیّنات و تعقید قانع و راضی شده، **می‌گوید** که به مقتضای «اینما تولّوا فثم وجه‌الله[1]» محبوب ما جلوه و ظهور یکسان می‌کند در مظاهر تعیّنات و کثرات. لیکن هیچ‌کس آن نور تجلّی جمالی را نبیند به قسمی که من می‌بینم و مشاهده می‌کنم زیراکه مشاهدهٔ نور جمال به دیدهٔ دل در این منزل بر اندازهٔ صیقل دل هرکس باشد هرکه دل خود را به صیقل ریاضات و مجاهدات صافتر می‌سازد، مشاهدهٔ جمال خوبتر می‌بیند. از اینجا میر محقق حسینی می‌فرماید که «اختلاف این و آن از تفاوت نظر خاست و تفاوت نظر از منظور حاصل آمد. بعضی مؤثر دیدند، بعضی اثر. بعضی به عیان رسیدند و بعضی به جبر، همچنین قومی در خود یافتند، قومی در غیر.»

یکی خورشید بیند دیگری نور　　　قیاس هریکی باشد ز هم دور

قوله:

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد　　　ز شوق در دلِ آن تنگنا کفن بدرم

مراد از **خاک** گور است. قول شیخ‌الاسلام نظام‌الحق والدّین است: «نخست محبت است بعده، اشتیاق بعده، شوقِ اشتیاق به ملاقات کم شود فاما شوق کم نشود.» و قول ابوعلی دقاق است: «شوق صد جزء است. از آن نود و نه حضرت رسالت را بود ـ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ـ و یک جزو همهٔ خلق را. از غیرت خواست که یک جزء

---

۱) البقرة (۲)، آیهٔ ۱۱۵: «پس به هرجا که رو کنید همانجا رو به خداست.»

هم مرا باشد. گفت: اسألک الشوق الی لقائک.[۱]» و قول خواجه عماد کاشانی است: «الشوق شوقان [شوق] العوام الی‌الحور و القصور، و شوق‌الخواص الی رب‌القصور.[۲]» حلاوت دیدار بر اندازهٔ شوق باشد. بعضی از اینجا مشتاق روند، این کاری دارد، و بعضی را به عنایت حق همانجا شوق شود تا ذوقی یابند. محبّ شیرازی در این بیت دم از فرقه [ای] می‌زند که از اینجا مشتاق روند و **می‌فرماید** که به خاک گور حافظ اگر یار والاقتدار بگذرد و گذر کند مثل باد، یعنی به تجلّی برقی، از شدّت شوق که آنجا همراه دارم در میان آن گور تنگنا کفن بر خود بدرم و سر از خاک گور برآرم و بگویم که خوش آمدی نگارا.

---

۱) «از تو تمنای شوق به لقایت را دارم.»

۲) «شوق، دو شوق است: شوق عوام به سوی حور و قصور، و شوق خواص به سوی پروردگار قصور است.»

غزل سیصد و چهل و هفتم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای[1] یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

زدست بختِ گرانْ‌خواب و کار بی‌سامان
گَرَم بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

قزوینی: ۱) خاک سر کوی

خانلری: ۱) خاک سر کوی

قوله:

چـــرا نـــه در پـــی عـــزم دیـــار خـــود بـــاشم   چـــرا نـــه خـــاک کـــف پـــای یـــار خـــود بـــاشم

دیار (بالکسر و تخفیف) به‌معنی ملک و وطن باشد؛ و در اینجا اشارت است به وطن اصلی و مسکن مألوف که عبارت از مقام واحدیت است. و چون سالک را تحقّق به مقام واحدیت حاصل شود، ذات و صفات جزوی وی، ذات و صفات کلی حق گردد؛ و علم و ارادت سالک عین علم و ارادت حق شود. این است معنی خاک کف پای یار شدن. چون محبّ شیرازی همواره از شوق وطن اصلی گریان و نالان بود، گویا متزّهد مرایی به طعن و توبیخ پیش آمده، گفت که تو خاکی ظلمانی را به آرزوی وطن نورانی روحانی چه مناسبت «ماللتراب و رب‌الارباب[1]» لاجرم در جواب او **می‌گوید** که ای برادر، جای جنگ و خصومت نیست چرا نه در پی عزم وصول وطن خود باشم که حب‌الوطن من الایمان است؛ و چرا نه خاک کف پای یار خود و محو و فانی در ذات یار خود باشم. زیرا که بعد تحقّق به مقام وطن اصلی ذات و صفات جزوی من ذات و صفات کلّی یار می‌شود.

قوله:

غـــم غـــریبی و غـــربت چـــو بـــرنمی‌تابم   بـــه شـــهر خـــود روم و شـــهریار خـــود بـــاشم

غریبی و غربت از الفاظ مترادفه است. به‌معنی دور شدن از وطن، و به‌معنی بیکسی نیز مستعمل شده است. و مراد از **شهر خود** همان وطن اصلی است که مقام واحدیت است. و **شهریار** (با سیوم موقوف) پادشاه روزگار که به عصر خویش بزرگترین

---

۱) نک: **امثال و حکم**، ج ۲، ص ۶۸۲. «خاک را با پروردگار چه کار؟» گلشن راز آورده:

عدم کی راه یابد اندرین باب   چه نسبت خاک را با رب ارباب

پادشاهان بود. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** ای زاهد هرگاه که تاب و طاقت غم غربت و جدایی از وطن اصلی و درد بیکسی از دست شما مردم ندارم و نمی‌توانم تحمّل نمود؛ پس به وطن اصلی و مسکن مألوف خود روم و خود پادشاه وقت باشم، و از درد جدایی و تنبیه و توبیخ شما مردم خلاص شوم.

قوله:

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم　　ز بندگان خداوندگار خود باشم

وصال در اصطلاح، مقام [اتحاد]. و **بندهٔ خدا** در اصطلاح، آن‌کس را گویند که متحقّق و متخلّق به جمیع اسماء الهی شده باشد. فی‌اصطلاحات الکاشی: «العبد هوالّذی تجلی له الحق بجمیع اسمائه. فلا یکون فی عباده ارفع مقاماً و اعلی شأناً منه، لتحقّقه باسمه الأعظم و اتصافه بجمیع صفاته و لهذا خص نبیّنا [محمد ـ صلّی] الله علیه وآله وسلّم ـ بهذا الاسم، فی قوله تعالی: **و انه لما قام عبدالله یدعوه**. فلم یکن هذا الاسم بالحقیقة الّا له وللاقطاب من ورثته بتبعیته. و ان اطلق علی غیره فمجاز لاتصاف کل اسم من اسمائه.[1]» و **گار** (با کاف تازی) به معنی امر در لغت مستعمل شده. پس معنی خداوندگار، امر کننده بود. مضمون این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** چون به دریای اصلی خود برسم از محرمان سراپردهٔ وصال محبوب او ـ سرّاً و جهراً ـ شوم. و از جمله بندگان و متخلّقان به اخلاق خداوندگار و خالق خود باشم.

---

۱) «عبد [= بنده] کسی است که حق‌تعالی به جمیع اسمائَش بر او تجلی کرده است. و لذا در میان بندگانش کسی بلندمرتبه‌تر و عالیمقام‌تر از او نیست، چرا که او اسم اعظم الهی را تحقق داده و به جمیع صفات او متصف گردیده و لذا پیامبر ما [محمد] ـ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ـ به این اسم مخصوص گردیده در قول خداوند که فرموده: چون بندهٔ خدا برای پرستش او برپای ایستاد [سورهٔ جن، آیهٔ ۱۹]، و این اسم به حقیقت جز برای او نیست و برای اقطابی از ورثهٔ او به تبعیت او. و اگر بر دیگری اطلاق گردد، مَجازی خواهد بود، چرا که هر اسمی رنگ و نشان از اسماءِ او دارد.»

قوله:

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

یعنی ای زاهد، چون کار و بار عمر مستعار بر هیچ‌کس پیدا نیست و از تعیّن وقت مرگ کسی آگاه نه. پس در حق من اولی و افضل آن است که روز مرگ طبیعی، پیش محبوب خود، در مقام واحدیت حاضر باشم. تا به ید خود روح مرا قبض کند به واسطهٔ حجتی که بین‌العاشق و المعشوق بود، و عزرائیل از این راز اطلاع نبرد.

قوله:

ز دست بختِ گرانْ‌خواب و کار بی‌سامان / گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

بدان که هنگام احتضار و حاضر شدن مرگ در غایت صعوبت و نهایت اشکال است. از این جهت کمّل روزگار از خوف آن ترسان و لرزان‌اند که ایمان خود را از دست شیطان که در آن‌وقت اصعب از هر طرف به صد هزار حیل و فنون پیش می‌آید به سلامت برند. از اینجا محبّ شیرازی **می‌فرماید** که روز واقعه مرگ طبیعی ای زاهد، از سست‌دستی بختِ گرانْ‌خواب و نامساعد و کار بی‌سامان خود، اگر ما را گله و جزع و فزع در آن وقت اصعب بود از زبانم سرزند، راز [دار] خود باشم. زیرا که در آن مقام تنگبار که عزرائیل را هم بار نباشد، ابلیس از کجا بار یابد تا به تسویلات خود در ایمان من خلل اندازد.

قوله:

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

قال‌الشبلی: «العشق نار تقع فی‌القلب فاحترقت ماسوی‌المحبوب[1]». پس معنی عاشقی، قطع علایق از ماسوی‌الله بود. و **رندی** در اصطلاح، قطع علایق را گویند از ماسوی‌الله. پس عاشقی و رندی از الفاظ مترادفه باشند. بدان که حقیقت انسانی قبل از

---

۱) نک: تمهیدات، ص ۲۳۸. «عشق آتشی است که در قلب افتد؛ پس هرچه جز محبوب را می‌سوزاند.»

وجود خارجی، از جمیع علایق و عوایق مجرّد و معرّا بود. زیرا که محض صورة علمیهٔ حق بود که دویی و اثنینیت را در آن مدخل نبود. این بیت هم با ابیات سابقه ربطی دارد. **یعنی** ای زاهد نه امروز من تلاش تجرید و تفرید از علایق و عوایق دارم، بلکه همیشه پیشهٔ من قبل از وجود خارجی، عاشقی و رندی و تجرید و تفرید [بود، دگر بکوشم] و مشغول کار و پیشهٔ اصلی خود باشم و رفته‌رفته همان صورت علمیهٔ حق گردم که در آن‌جا نه عزرائیل را اطلاع باشد بر سری که میان من و محبوب من مکتوم است، نه ابلیس را در آنجا مدخلی باشد که رخنه در ایمان من کند.

قوله:

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

در **تحقیقات** آورده که «**لطف ازل** عبارت از تربیت معشوق بود مر عاشق را بر حق و مؤاسات تا قوّت تاب آن جمال او را به کمال حاصل آید.» این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا گفت که دیگر بار بکوشم در تجرید و تفرید، تا شایستهٔ مقام واحدیت و حضرت علم گردم، لاجرم در این بیت **می‌فرماید** که سعی و کوشش مرا کجا آن تاب و طاقت که مرا بدان مقام رساند. اما امید هست که لطف ازل و تربیت لم‌یزل، رهنمونی به منزل مقصود شود ای حافظ. و اگر لطف ازل و تربیت لم‌یزل رهنمون من به منزل مقصود شود، نعوذبالله تا ابدالآباد شرمسار پیش خود باشم. زیرا که مرا برای همین کار در این عالم فرستادند تا باز به کوشش و سعی خود را به وطن اصلی برسانم. اما چون نیک نگاه می‌کنم وصول بدان مقام بجز امداد الهی که به اختیار من نبود، نیست.

غزل سیصد و چهل و هشتم

چل سال بیش رفت[1] که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز به یُمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از یمن[2] عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
در حق[3] من به دردکشی ظنّ بد مبر
کالوده گشت خرقه[4] ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست[5]
کز[6] یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس[7] عجب سفله‌پرورست
کو همدمی[8] که خیمه از این خاک برکنم

قزوینی: ۲) از جاه ۳) شأن ۴) جامه ۸) همرهی

خانلری: ۱) رفت و بیش ۲) در جاه ۳) شأن ۴) جامه ۵) پادشهم یارب از چه حال ۶) از ۷) پارس ۸) همرهی

توران شه خجسته که در من یزید فضل
شد همت[۹] مواهب او طوق گردنم

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشد[۱۰]
در پیش[۱۱] خواجه پرده ز کارش[۱۲] برافکنم

قزوینی: ۹) منّت ۱۰) کشی ۱۱) بزم ۱۲) کارت
خانلری: ۹) منّت ۱۰) کشی ۱۱) بزم ۱۲) کارت

قوله:

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم   کز چاکران پیر مغان کمترین منم

پیر مغان در اصطلاح، پیر پیران و مرشد مرشدان را گویند که او را قطب‌الاقطاب و قطب مدار نیز گویند؛ و اینجا مراد از آن حضرت خضر است ــ علیه‌السّلام. بدان که عمر حضرت خواجه حافظ را از صد سال متجاوز بود و بعد از چهل سال ملاقات او با خضر ــ علیه‌السّلام ــ اتفاق افتاده و در سن هشتاد و کسری این مطلع نظم نموده. چنانکه از سیاق بیت بر صاحب فطرت سلیم پوشیده نماند. لاجرم **می‌گوید** که چهل سال و کسری رفت و گذشت که من لاف می‌زنم و به بانگ بلند می‌گویم که از چاکران و بندگان حضرت خضر ــ علیه‌السّلام ــ که مربی و مرشد من است، کمترین منم و افاضهٔ آن پیر مرشد در حق من چنین است.

قوله:

هرگز به یمن عاطفت پیر میفروش   ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

پیر میفروش اشارت است، به حضرت خضر ــ علیه‌السّلام ــ که تعبیر نمود از او در بیت بالا به **پیر مغان**؛ و آن را **پیر میفروش** به لحاظ آن گفته که افاضهٔ می محبّت الهی به حضرت خواجه نموده. **یعنی** در این چهل سال و کسری به یمن عاطفت آن پیر میفروش در هیچ‌وقت ساغر من تهی نشد از می صاف روشن محبت الهی و همواره مرا سیراب و لبریز می محبّت الهی داشته [است].

قوله:

از یُمن عشق و دولت رندان پاکباز   پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

رندان پاکباز در اصطلاح، آن جماعت است که جمیع کثرات و تعیّنات وجوبی و امکانی اسما و صفات و اعیان و اوصاف و نعوت و احکام آنها به رندهٔ محو و فنا از حقیقت خود تراشیده و دور کرده، خود را از همه معرّا و مبرّا ساخته باشند. چون بعد از تربیت حضرت خضر ــ علیه‌السّلام ــ خواجه حافظ را پیر گلرنگ تربیت نموده به مرتبه‌ای که او را نصیب بود رسانید، لاجرم تعبیر می‌نمایند از حضرت خضر ــ علیه‌السّلام ــ و پیر گلرنگ به **رندان پاکباز** به صیغهٔ جمع. و **مصطبه** در لغت (با اول مفتوح) شرابخانه؛ و در اصطلاح، مقام محبّت را گویند؛ و چون مقام محبّت مراتب و مدارج بسیار دارد، لاجرم ایراد نمود به صیغهٔ جمع. **یعنی** از یمن عشق الهی و دولت و اقبال خضر ــ علیه‌السّلام ــ و پیر گلرنگ پیوسته و همواره در این چهل سال و کسری صدر مراتب و مدارج مقام محبّت بود مسکنم و همواره در مدت مذکور در مقام محبّت معزّز و مکرّم بودم.

قوله:

در حق من به دردکشی ظن بد مبر   کآلوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

دردکشی (به ضم اول و فتح کاف تازی) از روی لغت شرابخواری، و از روی اصطلاح، کسب محبّت ذاتیه را گویند. این بیت با ابیات سابقه ربطی دارد. چون در ابیات سابقه همه ذکر می‌خوری خود از دست پیر مغان و پیر میفروش نمود، و به ارتکاب این امر فخر فرمود، زاهد ذاهل از حقیقت آن می و اصطلاح پیر مغان و پیر میفروش در جوش و خروش درآمده، در حق حافظ بدظن و بدگمان گردید. لاجرم خطاب با او نموده، از راه ظرافت رندانه **می‌گوید** که ای زاهد، در حق من به سبب دُردکشی و شراب‌خوری ظن بد مبر و مرا متّهم به فعل قبیح مکن. زیرا که اگرچه مطابق ظن شما آلوده گشت خرقهٔ وجود من به شراب، اما فی‌الحقیقة پاکدامنم. چرا که شرابی که مدّعای من است از تجرّع آن آلوده‌دامن پاک می‌شود، نه آن که دامن آلوده گردد.

قوله:

شـهباز دست پـادشهم ایـن چـه حـالتست   کـز یـاد بـرده‌انـد هـوای نشیمنم

باز خطاب با زاهد جاحد نموده، **می‌گوید** که ای زاهد، مـن شـهباز دست‌پـروردهٔ نعمتهای پادشاه علی‌الاطلاقم و منزل من همواره ساعد آن پادشاه والادستگاه بـود، نمی‌دانم این چه حالت شوم پیش آمدم که از یاد برده‌اند و غافل کرده‌اند قضا و قـدر هوای مسکن اصلی مرا و هم منزل و همخانه با شما جغدان سـاختند مـا را. از ایـنجا عارف روم ــقدّس‌سرّه ــدر قصهٔ گرفتار شدن باز میان جغدان در ویرانه می‌فرماید:

بـاز آن بـاشد کـه بـاز آیـد بـه شـاه   باز کورست آن که شد گم کـرده راه
راه را گـم کـرد و در ویـران فـتاد   بـاز در ویـران بـرِ جـغدان فـتاد
او هـمه نـورست از نـور رضـا   لیک کـورش کـرد سـرهنگ قـضا
خـاک در چشـمش زد و از راه بـرد   در مـیان جـغد ویـرانش سـپرد
بر سری جغدانش بـر سـر مـی‌زنند   پـرّ و بـال نـازنینش مـی‌کنند
ولوله افـتاد در جـغدان کـه هـا   بـاز آمـد تـا بگـیرد جـای مـا
چون سگان کوی پر خشم و مهیب   انـدر افـتادند در دلق غـریب
باز گوید من چه در خوردم به جغد   صد چنین ویران رها کردم به جـغد
مـن نـخواهـم بـود اینجا مـی‌روم   سـوی شـاهنشاه راجـع مـی‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من   نـی مـقیمم مـی‌روم سـوی وطـن
این خراب‌آبـاد در چشـم شـماست   ور نه ما را ساعد شـه بـاز جـاست[1]

قوله:

حیفست بلبلی چو من اکنون در این قفس   بـا این لسان عـذب کـه خـامش چو سوسنم

این قفس اشارت به دنیا که سجن مؤمن است. و **سوسن** (بالضم و با سیوم مـهملهٔ مفتوح) نام گلی است که برگ او را به زبان تشبیه کـنند، و آن را سـوسن ده زبـان هـم گویند. باز خطاب با زاهد جاحد نموده، **می‌گوید** که حیف است مثل من بلبل باغ قدس اکنون در قفس دنیا با مثل شما زاغان هم‌نفس و به واسطه عدم جنسیت با این لـسان

۱) مثنوی معنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۱۳۱ تا ۱۱۴۱.

عذب و شیرین حیف است که خاموش چون سوسنم. زیرا که گویایی اسرار، همنفس نکوکار می‌خواهد.

قوله:

آب و هوای فارس عجب سفله‌پرورست   کو همدمی که خیمه از این خاک برکنم

مراد از **فارس سفله‌پرور** دنیای دون‌پرور است؛ که تعبیر نمود از او در بیت بالا به قفس. **یعنی** ای زاهد جاحد، آب و هوای دنیای دون عجب سفله‌پرور است، از این جهت با شما جغدان در خور است، کو همدمی و همسفری که خیمه اقامت از خاک فارس سفله‌پرور برکنم و رخت سفر بربندم و به وطن اصلی روانه شوم.

قوله:

توران شه خجسته که در من یزید فضل   شد همّت مواهب او طوق گردنم

توران (بالضم) نام ولایتی است معروف و آبادکردهٔ توربن فریدون، و در آنجا مراد از آن بر سبیل ذکر جزء و ارادهٔ کل تمام عالم است. و مراد از **توران‌شه** مرشد خود داشته که خلیفةالله فی‌الارض است. و **من یزید** بازار؛ (کذا فی المؤید). و در اینجا مراد از آن عزلتخانهٔ مرشد مذکور است که مجمع مریدان و طالبان است. از این جهت گفت **من یزید فضل**. باز خطاب با زاهد جاحد نموده، **می‌گوید** که سبب ماندن من دو سه روز در ملک فارس سفله‌پرور، آن است که مرشد والادستگاه، مالک‌الملک خلیفةالله، خجسته پیِ مبارک قدم، در عزلتخانهٔ فضل و احسان شد همّت و دستگیری مواهب او طوق گردنم، و الّا در ملک فارس سفله‌پرور یک لمحه ماندن ذوق ندارم.

من نخواهم بود اینجا می‌روم   سوی شاهنشاه راجع می‌شوم[1]

---

۱) مثنوی معنوی، همان دفتر.

قوله:

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشد　　در پیش خواجه پرده ز کارش برافکنم

خواجه (با واو معدوله) خداوند خانه و حاکم و شیخ و معظّم؛ و در اینجا مراد از آن مرشد خود داشته که تعبیر نمود از او در بیت بالا به **توران‌شه**. بدان که استتار تجرّع بادهٔ محبّت تا زمانی در کار است که محبّت خام است و خوف مدخل سُمعت و ریا در او هست، و چون پخته شد استتار آن در کار نیست. زیرا که در آن وقت سُمعت و ریا را مدخل نیست. خود را غایب گرفته، بر سبیل ظرافت رندانه خطاب با زاهد جاحد که حافظ را همواره به اتّهام می‌خوری در پرده متّهم می‌داشت نموده، **می‌گوید** که حافظ به زیر خرقه قدح باده تا به کی کشد موافق مرضی شما در پیش خواجه پرده از کار حافظ افکنم و او را رسوای و بدنام عالم سازم. و از روی اصطلاح ارادهٔ درست دارد؛ زیرا که بعد پخته شدن محبّت، اختفا در کار نیست.

غزل سیصد و چهل و نهم*

روز عـیدست مـن امـروز در آن تـدبیرم
کـه دهـم حـاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روزست که دورم ز می ساغر و جام
بس خـجالت کـه پدید آمـد از ایـن تـقصیرم

آن‌که بر خـاک در میکده جـان داد کجاست
تـا نـهم بـر قـدمش این سـر و پیشش میرم

پـند پـیرانـه دهـد زاهـد شـهرم لیکـن
مـن نـه آنـم کـه دگـر پـند کسی بپذیرم

من بـه خـلوت نـنشینم پس از ایـن گـر بـه مـثل
زاهـد صـومعه بـر پـای نـهد زنـجیرم

مـی بـه زیـر کش و سجادهٔ تـقوی بـر دوش
آه گـر خـلق شـوند آگـه از ایـن تـزویرم

خـلق گـویند کـه حـافظ سـخن پیر نیوش
سـالخورده مـنم امـروز بـه از صـد پـیرم

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست. در نسخهٔ قدسی هست و به مدد آن نسخه اصلاحاتی در این غزل انجام گرفت.

قوله:

روز عیدست من امروز در آن تدبیرم **که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم**

عید (بالکسر) در لغت هرچه بازآید و عود نماید؛ و در اصطلاح، مقام جمع را گویند. باید دانست که چون حق ــ سبحانه و تعالی ــ به مقتضای حدیث قدسی «انی ادبّر امر عبدی[1]» حافظ و مدبِّر بنده‌ای از بندگان خود در حالت استغراق در لجّهٔ جمع می‌گردد، او را جهت ادای فرایض اندکی به حال می‌آرد و بعد ادای فرض باز در لجّهٔ جمع مستغرق می‌دارد. از اینجا عارف شیرازی **می‌فرماید** که زمان روزهٔ رمضان گذشت و اوان عود تجرّع بادهٔ استغراق در رسید. [در این] اوان سعادت توأمان در آن تدبیرم که ثواب و اجر سی روزهٔ رمضان بدهم، و در عوض آن ساغر بادهٔ استغراق برگیرم، و باز در لجّهٔ جمع مستغرق شوم. قال‌الشیخ‌العربی: «العید مایعود علی القلب من التجلیات باعادة الاعمال الصالحة.[2]»

قوله:

دو سه روزست که دورم ز می ساغر و جام **بس خجالت که پدید آمد از این تقصیرم**

تعبیر نمود از ایام ماه رمضان به **دو سه روز** جهت قلت آن زمان، چنانچه در محاوره می‌گویند که چند روز دنیا و چند روزهٔ حیات. و **ساغر و جام** از الفاظ مترادفه‌اند. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** دو سه روز است که به واسطهٔ عود افاقه و شعور، جهت ادای روزهٔ دو سه روز رمضان، دورم از می ساغر و جامِ استغراق. بسیار خجالت و شرمندگی پیش آمد مرا از این تقصیر. زیرا که غریق حلاوت استغراق در

---

۱) «من کار بندگانم را [با دانشی که به دلهایشان دارم] تدبیر می‌کنم.»

۲) «عید، عبارت است از بازگشت تجلیات بر دل، بر اثر تکرار اعمال نیک.»

لجّهٔ جمع و بحر توحید صرف، عود افاقه را با وجود فوز به ثواب و اجر روزه، تقصیر و گناه می‌داند «حسنات الابرار سیئات المقرّبین[1]» شاهد این مقال است و اشارالیه عارف‌الروم:

هرکه محراب نمازش گشت عین　　سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هرکه با سلطان شود او همنشین　　بر درش شستن بود حیف و غبین
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه　　گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست　　پیش آن خدمت خطا و زلّتست[2]

قول حکیم سنایی است:

به هرچ از راه وامانی، چه کفر آن حرف چه ایمان
به هرچ از دوست دور افتی، چه زشت آن نقش چه زیبا

قوله:

آن‌که بر خاک در میکده جان داد کجاست　　تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم

میکده در اصطلاح بعضی از محقّقان، مقام جمع را گویند که می استغراق [را] در آن مقام به خورد ارباب استغراق می‌دهند و ایشان را مستغرق و محو فانی می‌سازند. در این بیت اشارت است به قصهٔ شیخ لقمان سرخسی که چون به مقام جمع رسیده و مستغرق بحر توحید صرف گردید، التماس نمود به جناب حق سبحانه که الهی، از اینجا مرا بدر نکنی تا زنده‌ام. حق سبحانه فرمود که هرکه استدعای دوام این مقام نماید، می‌باید که از عقل و تکلیف برآید و داخل زمرهٔ والهان گردد. گفت الهی، قبول کردم. بعد از آن تا بود، در این حال بود. از اینجا عارف شیراز از راه تمنّا **می‌فرماید** که آن کامل نادرالعصر وحید روزگار، که بر خاک میکدهٔ استغراق جان داد و همان‌جا مُرد، کجاست تا نهم بر قدم او سر خود را و پیش قدم مبارکش میرم. زیرا که کاملی که در حالت استغراق جان داد، در استغراق محشور خواهد شد و از محاسبه و بازپرس حشر بی‌خبر

---

۱) نک: احادیث مثنوی، ص ۶۵. «حسنات نیکوکاران، [همانند] گناه مقرّبان است.»
۲) مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۱۷۶۵، ۱۷۶۷ تا ۱۷۶۹.

خواهد بود. پس من هم بر قدم او جان دهم؛ تا به مقتضای «من احب قوماً فهو منهم[۱]» با او محشور شوم.

قوله:

پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن   من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

مراد از **زاهد شهر** عماد فقیه خانقاه‌دار است. چنانکه در بیت آینده تعبیر می‌نماید از او به زاهد صومعه. این بیت با ابیات سابقه ربطی دارد. **یعنی** این زاهد و واعظ شهر مرا پند پیرانه و نصیحت بزرگانه می‌دهد که حاصل سی روزه دادن و ساغر می گرفتن و خجالت کشیدن از این تقصیر که دو سه روز رمضان از می ساغر و جام دور گشته، و سر پیش کسی که بر خاک در میکده جان داد نهادن، و همانجا مردن عبادتی است که هیچ عاقل آن را نپسندد و عقل سلیم بر آن خندد و میزان شرع نسنجد. اما من نه آن قسم خام کارم که در این باب پند کسی قبول کنم. زیرا که من در ارتکاب امور مذکوره خیر خود دیدم «من جرّب المجرّب حلّت به الندامة[۲]».

قوله:

من به خلوت ننشینم پس از این گر به مثل   زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** هرگاه من در ارتکاب امور مذکوره خیر خود دیدم و این را به تجربه درآوردم، الحال من به خلوت اصلاً ننشینم و گوشه نگزینم بعد از این، اگر به مثل و بالفرض زاهد صومعه و واعظ شهر برپای نهد زنجیرم و مانع شود از ارتکاب امور مذکوره.

---

۱) «کسی که قومی را دوست داشت، پس او از همان قوم است.»

۲) دیوان حافظ، طبع قزوینی:

هرچند کازمودم از وی نبود سودم   من جرّب المجرب حلت به الندامه

حافظ این مصراع عربی را از سنایی اقتباس و تضمین کرده است. بیت سنایی از این قرار است:

گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی   من جرّب المجرب حلّت به الندامه

(حافظ‌نامه، ص ۴۲)

قوله:

**می به زیـر کش و سـجادهٔ تـقوی بـر دوش		آه گـــر خـلق شـوند آگـه از ایـن تـزویرم**

تزویر (بالفتح) بیاراستن دروغ و نیکو گردانیدن چیزی را. ظرافت است رندانه بـا زاهد صومعه‌دار حرامخوار که عماد فقیه نابکار باشد؛ بر اسلوب کریمهٔ «و مالی لااعبد الّذی فطرنی و الیه ترجعون[1]» و مراد از **می**، مال حرام است که مستی‌آور عوام کالانعام است که عماد فقیه صومعه‌دار به تزویر سجاده تقوای ریایی جمع نموده و زیر بـغل نهاده. **یعنی** مال حرام به زیر بغل و سجادهٔ تقوای ریایی بـر دوش بـرای فـریب هـر بیهوش. آه گر خلق شوند آگاه از این تزویر عماد فقیه صومعه‌دار و او را رسوای خاص و عام سازند.

قوله:

**خـلق گـویند کـه حـافظ سـخن پـیر نـیوش		ســالخورده مــنم امـروز بـه از صـد پـیرم**

یعنی عوام کالانعام که اصلاً بهره‌ای از امور وجدانی و مواجید روحانی ندارند، از راه نادانی می‌گویند که ای حافظ، سخن نصیحت و وعظ عماد پیر صومعه‌دار بشنو و از ارتکاب امور مذکوره باز آی که عماد فقیه پرتجربه کار است. در جواب آن عوام کالانعام **می‌فرماید** که در این حدس غلط کرده آید پیر سالخورده و تجربه کار منم امروز به از صد پیر بی‌تدبیر مثل عماد فقیه بی‌پیر.

---

۱) یس (۳۶)، آیهٔ ۲۲: «چرا کسی را که مرا آفریده و به نزد او بازگردانده می‌شوید، نپرستم.»

غزل سیصد و پنجاهم*

تـــا ســـایهٔ مـــبارکت افـتاد بـر سـرم
دولت غـلام مـن شـد و اقـبال چـاکـرم

شـد سـالها کـه از بـر مـن رفـته بـود بـخت
از دولت وصـــال تـو بـاز آمـد از درم

بـیدار در زمـانه نـدیدی کسـی مـرا
در خـواب اگـر خـیال تـو گشـتی مـصوّرم

مـن عـمر در غـم تـو بـه پـایان بـرم ولی
بـاور مکـن کـه بـی تـو زمـانی بـه‌سر بـرم

درد مـرا طـبیب نـدانـد دوا کـه مـن
بـی‌دوست خسته‌خاطر و بـا درد خـوشترم

گـفتی مـیار رخت اقـامت بـه کـوی مـا
من خود به جان تو که از این کـوی نگـذرم

هرکس غلام شـاهی و مـملوک صـاحبیست
حـافظ کـمینه بـندهٔ سـلطان کشـورم

---

* این غزل در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست، ولی در نسخهٔ قدسی هست.

قوله:

تـــا ســـایهٔ مـــبارکت افـــتاد بـــر ســـرم   دولت غـــلام مـــن شـــد و اقـــبال چـاکـرم

سایه به‌معنی پرتو نور مستعمل شده است. چنانکه سایهٔ آفتاب گویند و پرتو نور آفتاب بر سر من، و من به مشاهدهٔ آن نور مشرّف شدم، دولت و بخت مسعود غلام من شد و اقبال همایونْ‌فال، چاکر من گشت. جمع لفظ دولت و غلام و اقبال مورث لطافت است. زیرا که اکثر دولت و اقبال نام غلام می‌نهند. و می‌شاید که تقریر این بیت چنین کرده شود **یعنی** تا ظلّ مبارک جمیع صفات تو ای محبوب مطلق، به مقتضای «خلق‌الله آدم علی صورته[1]» بر سر من افتاد و خلعت جمیع صفات خود در بر من افکندی دولت و بخت مسعود غلام من شد و اقبال همایون فال چاکر من گشت و من به مقتضای «و لقد کرّمنا بنی آدم[2]» از سایر مخلوقات ممتاز و سرفراز گشتم.

قوله:

شـد سـالها کـه از بـر مـن رفـته بـود بـخت   از دولت وصـــال تـــو بـــاز آمـــد از درم

بر تقدیر توجیه اول بیت بالا، توجیه این بیت چنین ادا کرده شود که سالهای دراز شد و مدت مدید گذشت که به‌سبب بُعد و دوری از پرتو نور جمال تو، ای جـمیل علی‌الاطلاق، از بر من بخت همایون غایب شده بود، و من بدبخت گشته بودم. اکنون از دولت وصل پرتو نور جمال تو، آن بخت همایون بازآمد از درم. و بر تقدیر توجیه ثانی بیت بالا تقریر این بیت چنین کرده می‌شود که مراد از سالها آن مدت است که حق ــ سبحانه و تعالی ــ در ایجاد آدم خاکی با ملایکهٔ ارض مشورت می‌کرد و مـلایکهٔ

---

۱) نک: احادیث مثنوی، صص ۱۱۵، ۲۱۳. «خداوند آدم را به صورت و شمایل خود آفرید.»

۲) الإسراء (۱۷)، آیهٔ ۷۰: «ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم...»

مذکوره آدم خاکی را قبل از ایجاد قیاس بر فساد و سفک دماء جن نموده به طعن «اتجعل فیها من یفسد فیها و یفسک الدماء[1]» بدنام می‌ساختند. **یعنی** سالهای دراز و مدتهای دیرباز شد و رفت که من خاکی ظلوم جهول به طعن «اتجعل فیها[2]» (الآیه) سرگردان بادیهٔ بخت وارون و طالع زبون، از دولت تحقّق و اتّصاف به جمیع صفات تو، بخت همایون و اقبال میمون بازآمد از درم و طاعنان «اتجعل فیها» به اقرار «سبحانک لاعلم لنا الّا ما علّمتنا[3]» مقِرّ دولت و اقبال من شدند.

قوله:

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا   در خواب اگر خیال تو گشتی مصوّرم

خیال (بالفتح) به‌معنی صورت مثالی محبوب است ــ جلّ شأنه، «رأیت ربی فی احسن صورة[4]» مؤیّد این مقال است. بدان که محبّ را رسمی است مادرزاد که هنگام وصال با محبوب حکایت حال پراختلال ایام جدایی سر می‌کند و دل را از آن درد خالی می‌نماید. از اینجا محبّ شیرازی خطاب با محبوب مستطاب نموده که در ایام دوری و بُعد، از مشاهدهٔ پرتو نور جمال مبارک تو، بیدار در زمانه و دنیا ندیدی کسی مرا از غایت حلاوت و لذّت، اگر در خواب صورت مثالی تو گشتی مصورم. مضمون این بیت موافق حال شاه شجاع کرمانی است ــ قدّس سرّه ــ که چهل سال نخفته بود بر طمع وقتی خدای تعالی را در خواب دید. پس از آن پیوسته همی خفتی. فی آداب‌المریدین: «النائم بالله فهوالعارف لاتأخذه سنة و لانوم.[5]»

---

۱ و ۲) البقرة (۲)، آیهٔ ۳۰: «آیا کسی را می‌آفرینی که در آنجا فساد کند و خونها بریزد؟»
۳) البقرة (۲)، آیهٔ ۳۲: «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست.»
۴) نک: **تمهیدات**، صص ۵۸، ۷۶، ۲۹۴، ... «پروردگار خود را در بهترین تجلیات صوری دیدم.»
۵) «آن کس که به ارادهٔ الهی خفته باشد، او را نه خواب سبک فرا گیرد نه خواب سنگین» («لا تاخذه سنة و لانوم» عبارت قرآنی و جزو آیةالکرسی است، یعنی آیهٔ ۲۵۵ سورهٔ بقره)

قوله:

من عمر در غم تو به پایان برم ولی　　باور مکن که بی تو زمانی به سر برم

در این بیت به طریق حاصل‌الفحوی، خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که حاصل کلام آن که من محبّ مشتاق جمال، تمام عمر خود در غم محبّت و عشق تو به پایان برم، و بر خود آسان شمرم، ولیکن باور مکن ای جمیل علی‌الاطلاق، که بی‌مشاهدهٔ نور جمال تو، خواه در خواب خواه در بیداری، به سر برم و صبر کنم. زیرا که خو کردهٔ وصال و عادت گرفتهٔ مشاهدهٔ جمال تو، حالت ماهی دارد که اگر یک لمحه از دریا جدا شود، همان لمحه هلاک شود.

قوله:

درد مرا طبیب نداند دوا که من　　بی‌دوست خسته‌خاطر و با درد خوشترم

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** این که من بی‌مشاهدهٔ جمال دوست سر نمی‌توانم برد و جهش آن که درد مرا طبیب صوری دوا نداند. زیرا که من بی‌مشاهدهٔ جمال دوست خسته و مجروح خاطرم و با درد و غم محبّت و عشق او خوشترم و می‌تواند که به سر برم.

قوله:

گفتی میار رخت اقامت به کوی ما　　من خود به جان تو که از این کوی نگذرم

حرف **با** برای قسم است. و **جان** اینجا به معنی سرّ ربوبیت است. خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که از راه رأفت و شفقت گفتی مرا که میاور رخت اقامت و مباش مقیم در کوی ما بلکه یک لمحه مشاهدهٔ جمال ما بنما و برو، و الّا به مقتضای «الحادث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر[1]» خراب و هلاک‌خواهی شد. در جواب معروض می‌دارد که من خود قسم می‌خورم به سرّ ربوبیت تو که از کوی تو نگذرم،

---

۱) نک: دیوان عراقی، لمعات، ص ۴۰۶؛ [با اندکی تفاوت]. «حادث چون با قدیم مقارن شود، از او چیزی باقی نمی‌ماند.»

هرچه بادا باد.

قوله:

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبیست — حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون محبوب مهربان از راه رقّت و شفقت در بیت بالا گفت که در کوی ما رخت اقامت مکش و الّا خراب و هلاک خواهی شد. لاجرم در این بیت به طریق شکرِ این موهبت، **می‌گوید** که هرکس در جهان غلام شاهی والا دستگاهی و مملوک صاحبی عالی‌جاه است و ای حافظ من کمینه بندهٔ سلطان کشور و ملک‌الملکم ــجلّ شأنه ــکه در حق بندگان خود چنین عنایتها دارد.

غزل سیصد و پنجاه و یکم

حـــالیا مـــصلحت وقت در آن مـــی‌بینم
که کشم رخت بـه مـیخانه و خـوش بـنشینم

جــز صــراحـی و کـتابم نـبود یـار[1] نـدیم
تــا حــریفان دغــا را ز[2] جــهان کــم بـینم

جـام مـــی‌گیرم و از اهــل ریـا دور شـوم
یــعنی از اهــل[3] جــهان پـاکـدلی بگـزینم

مـن[4] کـه در خـرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شـــرمسار لب[5] ســـاقی و مـــی رنگـــینم

سر به آزادگـی از خـلق بـرآرم چـون سـرو
گر دهد دست که دامـن ز جـهان بـر[6] چـینم

بــر دلم گـــرد ســتمهاست خــدایـا مپسند
کــــه مکــدّر شــود آیــینهٔ مــهر آیــینم

ســینهٔ تــنگ مــن و بــار غــم او هـیهات
مــرد ایـن بـار گـران نـیست تـن[7] مسکـینم

قزوینی: ۱) + و ۲) به ۴) بس ۵) شرمسار از رخ ۶) در ۷) دل

خانلری: ۱) + و ۳) خلق ۴) بس ۵) شرمسار رخ ۶) در ۷) دل

بـــندهٔ آصـــف عـــهدم دلم آزرده مـــدار[8]

کـه اگـــر دم زنـــم از چـــرخ بـــخواهـد کـینم

مـــن اگـــر رنـــد خـــراباتم و ور حـافظ[9] شهر

ایـــن مـــتاعم کـــه هـمی[10] بینی[11] کـمتر زیـنم

قزوینی: ۸) دلم از راه مبر ۹) گر زاهد ۱۱) +و

خانلری: ۸) دلم از راه مبر ۹) گر حافظ ۱۰) که تو ۱۱) +و

قوله:

حـــالیا مـــصلحت وقت در آن مـــی‌بینم　　　که کشم رخت بـه مـیخانه و خـوش بـنشینم

در کشف‌اللغات آورده که «**میخانه** در اصطلاح متصوّفه، خانقاه پیر و مرشد را گویند که اگر مرید صادق آنجا هشیار درآید مست به درآید.» (انتهی کلامه). بدان که مذهب ملامت را شیخ زمانه خود ابوحمدون قصار ــ قدّس سرّه ــ منتشر کرده است و وی را در حقیقت ملامت لطایف بسیار است. از وی می‌آرند که گفته: «سنّت خدای تعالی چنین رفته است که هرکه حدیث وی کند عالم به جمله ملامت‌کنندهٔ وی گرداند، و سر وی را از مشغول‌گشتن به ملامت ایشان نگاه دارد. تا از خلق نومید گردد و طبعش الفت خود از ایشان بگسلد، هرچند از ایشان گسسته‌تر بود، به حق تعالی پیوسته‌تر.» از اینجا ملامتی شیرازی **می‌فرماید** که از برای خلاصی از ملامت اهل ریا، و توبیخ ارباب نفاق که به واسطهٔ قرب قیامت بیشتر به روی کار آمدند، حالیا مصلحت وقت خود منحصر در آن می‌بینم که کشم رخت خود به گوشهٔ خانقاه پیر و مرشد خود و در پناه آن والی خانقاه مأمون و خوش بنشینم. از اینجا عارف روم ــ قدّس سرّه ــ ارشاداً للطالبین می‌فرماید:

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا　　　مرده این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان　　　تا رهی از آفت آخر زمان[1]

قوله:

جـــز صـــراحـــی و کـــتابم نـبود یـار نـدیم　　　تـــا حـــریفان دغـــارا ز جـــهان کـــم بـــینم

در مصراع اول نشر مرتب واقع شده لفظ **یار** مربوط است با **صراحی** و لفظ **یار ندیم**

---

۱) مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۴۲۳، ۴۲۴.

مربوط است با **کتاب**. بدان که انسان مدنی‌الطبع است او را از انیس و یار ندیم چاره نیست. از اینجا ملامتی شیرازی **می‌فرماید** که چون رخت خویش به گوشهٔ میخانه کذایی کشم، از برای دفع وحشت تنهایی، در آن گوشه بجز صراحی می محبّت الهی مرا یار و بجز مطالعهٔ کتب دین مرا ندیم نبود. تا بدین شغل شگرف حریفان دغا باز و لایمان غمّاز را که جهان از ایشان پر شده است کم بینم.

قوله:

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

جام می در اصطلاح، عارف کامل را گویند که در باطن او شوق و ذوق و معارف الهی بسیار باشد. و در رسالهٔ سیدعلی همدانی آورده که «**جام می** اهل دل را گویند.» و مصراع ثانی، تفسیر مصراع اول است؛ و در اینجا مراد از **جام می** که تعبیر نمود از او در مصراع ثانی به **پاکدلی**، مرشد خود داشته که والی میخانهٔ مذکور است. و یای تنکیری **پاکدلی** افادهٔ تعظیم می‌کند. **یعنی** در این زمانهٔ فاسد و روزگار کاسد، دامن حمایت مرشد خود، یا دامن توجه قلب آن مرشد محکم بگیرم، و از ملامت اهل ریا دور شوم، الی آخره. و اگر از **جام می**، **محبّت الهی** داشته آید که تعبیر نمود از او در مصراع ثانی به پاکدلی به لحاظ آن که دل آن جام پاک است. به اعتبار ظرافت می محبّت الهی، نیز معنی درست می‌شود؛ فتأمّل.

قوله:

من که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار لب ساقی و می رنگینم

لب در اصطلاح، فیض شامل رحمانی را گویند و در اینجا مراد از آن فیض شامل مرشد کامل خلیفهٔ رحمانی است. و **ساقی** در اصطلاح، مرشد کامل بود که تعبیر نمود از او در بیت بالا به **جام می**. از سیاق غزل بر صاحب فطرت سلیم پوشیده نماند که حضرت خواجه این غزل را در ابتدای سلوک ــ که طلب ملازمت پیر و مرشد دامنگیر او شده است ــ نظم فرموده. **یعنی** من که در خرقهٔ آلودهٔ لوث و وساوس نفسانی، و هواجس شیطانی و علایق این جهانی، قبل از ملازمت مرشد؛ زدم لاف صلاح و

تقوی، اکنون بعد ملازمت به واسطهٔ خلاف‌نمایی شرمسار فیض شامل مرشد کامل ساقی صفت و می رنگین محبّت مزیل لوث انانیت هستم.

قوله:

گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم ‌ ‌ ‌ ‌ سر به آزادگی از خلق بر آرم چون سرو

دست دهد یعنی میسّر شود. ملامتی شیرازی از جوش طلب و غایت شوق مقام تجرید که در اصطلاح ترک اغراض دنیوی است ظاهراً، و نفی اغراض اخروی است باطناً، و مقامی است بس عالی، به طریق تمنّی **می‌فرماید** که سر به آزادگی و تجرید از تمام خلق، چه لایمان و چه غیر ذلک، برآرم چون سرو که مشهور به آزادگی است، اگر دست دهد و میسّر شود این که دامن از علاقهٔ جهان فانی برچینم.

قوله:

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند ‌ ‌ ‌ ‌ که مکدّر شود آینهٔ مهر آیینم

چون عقبهٔ ملامت دشوار گذار است، لاجرم به طریق مناجات به جناب قاضی‌الحاجات، **می‌گوید** بر دل من غبار ستمها و جورهای ملامت‌گویان بسیار جمع شده است، خداوندا راضی مشو به این معامله تا اینجا کشد که سیاه شود و از فطرت اصلی و استعداد ذاتی افتد آینهٔ دل من، که از روی فطرت اصلی مثل آفتاب است.

قوله:

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات ‌ ‌ ‌ ‌ مرد این بارگران نیست تن مسکینم

ضمیر **او** عاید است به لایم که در ابیات بالا ذکر او می‌رود. و این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون عقبهٔ ملامت دشوار گذر است، بسیاری از بوالهوسان سست جگر از خوف آن، از طریق سلوک برخاسته، رفته‌اند. لاجرم بنابر مزید اهتمام، **می‌گوید** که سینهٔ [کم] وسعت من و بار غم لایمان از حد زیاده، هیهات و دور است تحمل آن. زیرا که مرد این بار گرانِ غم لایمان نیست تن مسکین من. خداوندا در باب تحمل بار گران مذکور امداد از تو می‌خواهم.

قوله:

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مدار — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

آصف دهر در اصطلاح، پیر مرشد را گویند؛ و در اینجا از او مراد مرشد خود داشته که تعبیر نمود از او در بالا به جام **می** و **ساقی**. خطاب با ملامتگوی درشت خو نموده، **می‌گوید** که مرا بیکس تصور نکنی. بندهٔ آصف دهرم. دَل مرا به طعن ملامت آزرده مدار ای ملامتگو. زیرا که از ستمهای تو دم زنم و ظاهر سازم، از چرخ فلک بگیرد کینهٔ من، تو خود در چه حسابی؟

قوله:

من اگر رند خراباتم و ور حافظ شهر — این متاعم که همی بینی کمتر زینم

در **کشف‌اللغات** آورده که «خرابات در اصطلاح سالکان، عزلتخانهٔ پیر و مرشد است که چون مرید جبههٔ خود به الحاح تمام بر سُدّهٔ پاک آن جناب بمالد، از درون صلایی به گوش جان او برسد که از آن صلا مست و لایعقل می‌گردد.» و باز از راه ملایمت و نرمی خطاب با ملامتگوی مذکور نموده، **می‌گوید** که من اگر مطابق ظن شما رند بدنام خرابات نشینم، و اگر حافظ نیکنام شهرم، این متاع من که همی بینی ـ فی حد ذاته ـ من از این هم کمترم. منقول است که یکی از مریدان سلطان ابوسعید ابوالخیر ـ قدّس سرّه ـ نزد بزرگی از بزرگان آن عهد رفت. آن بزرگ گفت: مرید کیستی؟ گفت: مرید ابوسعید ابوالخیر. گفت: من جوالی پر از خردلم و شیخ تو یکدانه از آن، آن مرید خسته خاطر برخاسته، نزد سلطان آمد، و اظهار این ماجرا نمود. سلطان فرمود که زود رو و از من سلامی رسان به آن بزرگ و بگو که آن یکدانه هم تویی من هیچ نیستم.

غزل سیصد و پنجاه و دوم

حاشا که من به موسم گل ترک مَی کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

از قیل و قال[1] مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ[2] بربط[3] آواز نی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع[4] فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بخواه[5]
تا من حکایت جم و کاووس[6] کی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

قزوینی: ۲) چنگ و ۳) +و ۵) بیار

خانلری: ۱) قال و قیل ۲) چنگ و ۳) +و ۴) طلعت ۵) بیار ۶) +و

قوله:

حاشا که من به موسم گل ترک مَی کنم　　من لاف عقل می‌زنم این کارکی کنم

تعریض است با عماد فقیه خانقاه دارِ زاهد روزگارِ گُربزی شعار. چنانکه ناظم ــ قدّس سّره ــ در محل دیگر از حال بد مآل او خبر می‌دهد:

ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست
غرّه مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

حاشا کلمهٔ ردع است. یعنی همچنین نیست. و استعمال این در فارسی اکثر به جای نعوذبالله می‌آید؛ (کذا فی الکشف). و **می** در اصطلاح، عشق را گویند. از راه ظرافت رندانه به عماد فقیه، **می‌گوید** که همچنین نیست نعوذبالله که به موسم گل که از اعتدال هوا هر چوب خشک رو به نشو و نما آورده، ترک مَی کنم. من لاف عقل و دم از عاقلی می‌زنم این قسم کار بیجا در چنین موسم و هوا کی کنم. پس ای عماد بدنهاد، از منع تو از می خوردن مفهوم شد که بهره‌ای از عقل نداری والاّ هر که بهره‌ای از عقل دارد. هرگز منع از می خوردن در چنین موسم نکند. و در شرح دیوان نوشته که «سالک طریق الهی، از سر خبرت و آگاهی، گفته است که شراب محبّت ذاتیه را کیفیتی است که از مستلذات عالم هیچ چیز با او برابری نمی‌تواند کرد. حاشا و کلّا که من در موسم گل ــ یعنی در ایام جوانی ــ از کسب می محبّت ربّانی اجتناب ورزم که این کار اولوالالباب نیست.»

قوله:

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت　　یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

حالی (با یاء معروف) به معنی الحال بود. و **دلم گرفت** یعنی ملول شد. و لفظ نیز در

لغت به معنی مِن بعد مستعمل شده است. چون عماد فقیه، به واسطهٔ اعتقاد شاه شجاع کرمانی، و رجوع مردم دیگر، همواره مدرسهٔ قیل و قال آراسته می‌داشت، و حضرت خواجه بعد ملازمت خضر ــ علیه‌السّلام ــ ترک قیل و قال مدرسهٔ علوم ظاهری نموده در بیان حالات معارف درآمده، لاجرم از راه ظرافت رندانه به عماد فقیه **می‌گوید** که از قیل و قال مدرسه الحال دل من ملول شد. می خواهم که چندگاه بعد از این، خدمت معشوق و می‌کنم. چون تعریض با عماد فقیه دارد از روی لفظ **معشوق و می** ایراد نموده و از روی اصطلاح، مراد از **معشوق** محبوب حقیقی است ــ جلّ شأنه ــ و از **می**، محبّت او.

قوله:

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم   در کار بانگ بربط آواز نی کنم

در **رسالهٔ** سید علی همدانی آورده که «**مطرب** ترغیب کننده و فیض رسانندهٔ اهل معنی را گویند که مرید را از مقام تقلید گذرانیده، به مقام تحقیق رساند.» و در لب‌الباب آورده که «**بربط و نی** در اینجا الفاظ مترادفه‌اند.» از روی ظاهر الفاظ بیت ظرافت رندانه است با عماد فقیه؛ و از روی اصطلاح، اراده درست دارد. زیراکه چون در بیت بالا گفت که یک چند خدمت معشوق و می محبت آن معشوق کنم، و آن هر دو کار، بی ارشاد و تربیت مرشد والا اقتدار صورت نمی‌بندد، لاجرم در این بیت **می‌فرماید** که مرشد کجاست تا تمام محصول زهد و علم اندوختهٔ عمر گذشته در کار بانگ و آواز آن مرشد صرف کنم. تا در عوض، آن مرشد مذکور نغمه و آهنگ‌خوش در معرفت و عشق حالات ادا نماید، و به گوش هوش من رساند، و در خرمن هستی و خود بینی و پندار من از دید زهد و مشاهدهٔ علم در باطن من جا گرفته آتش زند و هر همه را بسوزاند و مرا از مرتبهٔ زهد و پندار به مقام عشق و نیستی رساند. ورد فی‌المثنوی‌المعنوی:

انبیا را در درون هم نغمه‌هاست   طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس   کز ستمها گوش حس باشد نجس
نغمه‌های اندرون اولیا   اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید   این خیال و وهم یک سو افکنید
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها   جانها سر برزنند از دخمه‌ها

بـین کـه اسـرافـیل وقـتند اولیا | مـرده را زیشـان حـیاتست و نـما
جـانهای مـرده انـدر گـور تـن | بـر جـهد ز آوازشـان انـدر کـفن[۱]

قوله:

از نـامهٔ سـیاه نـترسم کـه روز حشـر | بـا فیض لطف او صـد از ایـن نـامه طی کـنم

ضمیر **او** عاید است به معشوق حقیقی ــ جلّ شأنه ــ که در بالا مذکور است. و در بعضی نسخ به جای ضمیر **او** لفظ **حق** به نظر آمده. این خود صریح است. چون در بیت بالا گفت که مطرب کجاست تا محصول زهد و علم در کار بانگ بربط و نی صرف کنم. عماد فقیه جاهل از اصطلاح این طایفهٔ علیّه در جوش و خروش آمده، گفت: چرا نامهٔ اعمال خود را از ارتکاب چنین امور ناشایسته سیاه می‌کنی؟ بترس از آن روز که نامه‌های اعمال به دست مردم دهند. در جواب او **می‌فرماید** که از نامهٔ سیاه نترسم زیرا که در روز حشر با فیض لطف و رحمت عام او ــ تعالی شأنه ــ صد از این قسم نامه را طی کنم. زیرا که من در مقام انس و انبساط دایمی رسیده‌ام و رجای من بر خوف من غالب شده است. و در شرح دیوان نوشته که «از راندن سخن و سیاق کلام سالک معلوم می‌شود که جانب رجا بر او غالب بوده است.» (انتهی کلامه). و قول سلطان ابوسعید ابوالخیر است ــ قدّس سرّه: «ان الله لایؤاخذ العشّاق بما یصدر عنهم[۲] از جهت آن‌که هر که هست هر چه کند به اختیار خود کند، فامّا عاشق را اختیار نیست. مصالح او بر بستهٔ اختیار معشوق است.» (انتهی کلامه). و در روح‌الارواح آورده که «شفیع عاشقان به حقیقت جمال معشوق است.»

قوله:

کـو پـیک صـبح تـا گـله‌های شب فـراق | بـا آن خـجسته طـالع فـرخـنده پـی کـنم

در شرح دیوان نوشته که «پیک صبح نسیم صبا هست که محرم کوی جانان است و نامه بر عاشق دل ویران است.» (انتهی کلامه). و در شرح دیوان نوشته که «پیک صبح

---

۱) مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۱۹۱۹، ۱۹۲۰، ۱۹۲۵، ۱۹۲۶، ۱۹۲۸، ۱۹۳۰، ۱۹۳۱.

۲) «خداوند عاشقان را به خاطر آنچه از آنها سر زده است، بازخواست نمی‌کند.»

عبارت از مرشد نورانی وجه است.»چون در بیت بالا ذکر محبوب معلّی، به طریق حکایت نمود، لاجرم در این بیت شکایت از طول ایام فراق و امتداد زمان هجران او می‌نماید و **می‌فرماید** که کجاست نسیم صبا قاصد عشاق شیدا، کجاست مرشد مهربان تا گله‌های و شکایتهای طول شب فراق و امتداد زمان هجران با آن پیک خجسته طالع فرخنده قدم کنم، و دل خود را خالی نمایم.

قوله:

**کی بود در زمانه وفا جام می بخواه		تا من حکایت جم و کاووس کی کنم**

باز جهت مزید شورش عماد فقیه خطاب با او نموده، **می‌گوید** که عبث در این خیال خام افتاد که مساعدت زمانه با من وفا خواهد کرد و این دولت و حشمت من پایدار خواهد بود. کی بود در زمانه وفا و باکه کرد زمانه وفا. به هر حال جام می بخواه تا من با تو حکایت بی‌وفایی زمانه که با جمشید و کیکاووس و کیقباد به کار برده بیان کنم. و از روی اصطلاح، خیریت محض برای عماد فقیه می‌خواهد. زیرا که مراد از می، محبّت‌ذاتیه دارد و محبّت ذاتیه با محبّ، ابدی و باقی خواهد بود. چنانکه صاحب **کشف‌المحجوب** گوید که «فردا جملهٔ شرایع را قلم نسخ درکشند و این دو چیز ابد آباد بماند؛ یکی محبّت، دوم شکر محبّت «ذرة من‌المحبّة خیر من عبادة سبعین سنة[1]» هر که را محبّت و انس در دنیا حاصل شود، این صفات در گوز با او مونس باشد.»

قوله:

**این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست		روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم**

در **رموزالوالهین** آورده که «قبض ارواح عشاق حقیقی به یدالله بود بی‌واسطهٔ عزراییل به واسطهٔ حجتی که بین‌العاشق و المعشوق بوده باشد.» عاشقی صادق و واصلی عارف جان می‌داد و خوش می‌خندید. اصحاب پرسیدند که وقت مردن که ساعتی اصعب و حالتی اهیب است خوشی و خنده چیست؟ گفت:

چو جانان پرده را بردارد از رخ		دهند عشاق جان شادان و فرخ

---

۱) «ذرّه‌ای از محبّت، بهتر از هفتاد سال عبادت است.»

غزل سیصد و پنجاه و سوم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از این[1] چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
مرا که منظر حورست مسکن مألوف
چرا به کوی خراباتیان بود وطنم*
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم[2]
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم[3] در فضای عالم قدس
چو[4] در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم
اگر ز خون دلم بوی مشک[5] می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین که چو[6] شمع
چه[7] سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

قزوینی: ۱) آن ۲) رفتم ۳) در متن اصلی «چه کنم طرف» است و چون فاقد وزن عروضی بود بدین ترتیب اصلاح شد. ۴) که ۵) شوق ۶) مبین چون ۷) که

خانلری: ۱) آن ۵) شوق ۶) مبین چون ۷) که

* این بیت در نسخه قزوینی و خانلری نیامده است.

قوله:

حـجاب چـهرهٔ جـان مـی‌شود غـبار تـنم   خـوشا دمی کـه از این چـهره پـرده بـرفکنم

جان عبارت از روح انسانی است که مدرک معانی و مـلهم فـهوم و مـعلوم عـلوم حضرت ربّانی است؛ و گاهی از آن به حقیقت انسانی تعبیر می‌نمایند؛ و معدن اصل اصلی وی جناب حضرت الوهیت است که عبارت از حضرت واحدیت است؛ از آنجا آمده است و باز آنجا خواهد رفت. و اینجا به غربت برای تجارت و حراثت آمده است. و غذای و قوت وی مشاهدهٔ جمال حضرت الوهیت است. محبّ مشتاق وطن اصلی، از اشتیاق مالایطاق **می‌گوید** که حجاب و مانع چهرهٔ جان از رفتن به مقام واحدیت ــ که معدن اصلی اوست و محل مشاهدهٔ دوست است ــ می‌شود غبار تن من. بسیار خوش و مبارک است آن دم که از چهرهٔ جان پرده و حجاب تن برافکنم و به جان روانهٔ وطن اصلی خود شوم.

قوله:

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحـانیست   روم بـه گـلشن رضـوان کـه مـرغ آن چـمنم

رضوان (بالکسر) خوشنودی؛ و هوالمـراد هـهنا. و **گـلشن رضـوان** از روی لغت، بهشت را گویند؛ و از روی اصطلاح، عالم الوهیت را گویند که مقام واحدیت است و منزل خوشنودی و اصلان آنجاست و آن را جنةالذّات نیز می‌نامند. کما اخبرنا الله تعالی فی محکم کتابه: «یا ایتهاالنفس المطمئنة. ارجعی الی ربّک راضیةً مرضیةً. فادخلی فی عبادی. و ادخلی جنّتی[1]» این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** چنین قفس تن کثیف

---

۱) الفجر (۸۹)، آیات ۲۷ تا ۳۰: «ای روح آرامش یافته، خشنود و پسندیده به سوی پروردگارت بازگرد. و در زمرهٔ بندگان من داخل شو. و به بهشت من درآی.»

ظلمانی، نه سزاوار مسکن مثل من مرغ خوش‌الحان روحانی است. روم به جنت‌الذّات؛ زیرا که مرغ دست‌پروردهٔ چمن الوهیت و گلشن واحدیتم.

قوله:

مرا که منظر حورست مسکن مألوف   چرا به کوی خراباتیان بود وطنم

منظر (به فتح) جای نظر و گوشه و محل و به‌معنی تماشاگاه نیز مستعمل شده است. و **حور** (بالضم) جمع احور و حوراء. و احور و حوراء (به فتح اول) زنی که سیاهی چشم او بسیار سیاه و سفیدی چشم او بسیار سفید باشد. یعنی در کمال زیبایی و دلربایی بود. و از روی اصطلاح، اشارت است به صفات الهی. و **منظر حور** کذایی مقام الوهیت عالم واحدیت بود که مقام تمایز صفات و اسماست. و خرابات جمع خرابه به معنی ویرانه، و **خراباتیان** عبارت از موجودات عالم کون و فساد است که همواره در صدد خرابی‌اند. و **کوی خراباتیان** عبارت از دنیاست. این بیت با دو بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** مرا که مقام واحدیت و منزل الوهیت مسکن و مأوای اصلی [است] چرا از راه بی‌غیرتی و دون‌همّتی در دنیای خراب‌آباد بود وطنم.

قوله:

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم   دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

عارف شیرازی از راه افسوس و حسرت بر حال انسان **می‌فرماید** که از غایت غفلت و نسیان ــ که لازم نشأهٔ انسان است ــ عیان نشد و ظاهر نگشت بر من که چرا آمدم و سبب آمدن من به عالم خاک چه بود؛ و در اصل کجا بودم. افسوس که غافل از کار خویش شدم.

قوله:

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس   چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

عالم قدس در اصطلاح، عالم الوهیت و واحدیت را گویند؛ و آن را عالم اسما و

صفات نیز گویند. کما قال الکاشی: «عالم‌القدس هو عالم‌الاسماء والصفات الالهیة.[۱]» و **سراچهٔ ترکیب** عبارت از عالم دنیاست. به اعتبار آن که عالم دنیا مرکب از اربع عناصر است. و **تخته‌بند** به‌معنی محبوس بود؛ (کذا فی الرشیدی). یعنی آه و افسوس چه قسم روحانی طواف کنم و جولان نمایم در میدان عالم الوهیت و واحدیت، هرگاه در دار دنیا محبوس و مقیّد تن کثیف ظلمانی مرکب از عناصر کثیف باشم و در کشاکش روح به عالم قدس، وطن به عالم خاک مشوش و پریشان [داشته] باشم. فی المثنوی المعنوی:

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای　　　تن ز عشق خار بن چون ناقه‌ای
جان گشاده سوی بالا بالها　　　در زده تن در زمین چنگالها
این دو همره یکدگر را راه زن　　　گمره از جان کو فرو ماند ز تن[۲]

قوله:

اگر ز خون دلم بوی مشک می‌آید　　　عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

متعارف است که خون جگر در ناف آهو، بعد از جوشش بسیار و سوزش بی‌شمار چون پخته و بسته می‌گردد، مشک می‌شود. **یعنی** به‌سبب درد تخته‌بندی و محبوسی در سراچهٔ ترکیب، اگر از خون دل سوخته‌جگر، بوی مشک آید عجب مدار و غریب مشمار. زیرا که همدرد نافهٔ ختنم.

قوله:

طراز پیرهن زرکشم مبین که چو شمع　　　چه سوزهاست نهانی درون پیرهنم

طراز (بالکسر) عَلَم و جامه، معرّب تریز. و **زرکش** (به فتح اول و سیوم) جامه زردوزی. **یعنی** علم و تریز زرکش مرا مبین و مرا شادان و خندان مدان. زیرا که به واسطهٔ تخت‌بندی و محبوسی در سراچهٔ ترکیب، مثل شمع که بیرون خندان و درون گریان بود، چه سوزهاست نهانی درون پیرهنم.

---

۱) «عالم قدس، همان عالم اسماء و صفات الهی است.»

۲) مثنوی معنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۵۴۶، ۱۵۴۴. به ترتیب ابیات؛ و بیت آغازین در مثنوی یافته نشد.

قوله:

بـــیا و هســـتی حـــافظ ز پـــیش او بـــردار   که با وجود تو کس نشـنود ز مـن کـه مـنم

همان مطلب را که مطلع غزل سرکرده، در مقطع اشارت بدان نموده، **می‌فرماید** که بیا و به قرب و مشاهدهٔ جمال خود ای محبوب، به حکم «الحادث اذا قورن بالقدیم لم‌یبق له اثر[1]» هستی حافظ را از پیش نظر او بردار به مرتبه‌ای که با وجود تو هیچ‌کس نشنود از من که منم، و همگی پر از تو شوم. چنانکه صاحب **اسرارالفاتحه** گفته که «پیر طریقت می‌گوید که در بادیه می‌رفتم. درویشی را دیدم ژنده پوشیده. بر او سلام کردم گفت: الله. گفتم: از کجا می‌آیی؟ گفت: الله. گفتم: کجا می‌روی؟ گفت: الله. از هرچه سؤال کردم وی در جواب گفت الله. ناگاه پای آن درویش به سنگی درآمد. بیفتاد و سرش بشکست و خون از آن روان شد. هر قطرهٔ خون که بر زمین می‌چکید، همه شکل کلمهٔ الله می‌شد. از آن حال حیران بماندم. هاتفی آواز داد که اگر هفت اندامش پاره پاره کنی، از هر پاره آواز آید که الله الله.» و فی المثنوی المعنوی:

وصف مطلوبی چو ضـد طـالبیست   وحی و برق نـور سـوزیدهٔ نـبیست
چـــون تـجلّی کـرد اوصـاف قـدیم   پس بسوزد وصف حادث را کـلیم[2]

---

۱) «زمانی که حادث با قدیم مقارن شود، از او چیزی باقی نمی‌ماند.»
۲) مثنوی معنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۳۹۰، ۱۳۹۱.

غزل سیصد و پنجاه و چهارم

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم
دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم

بیا که درّ[1] و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل می‌کشم به مخزن[2] چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معیّن چشم

سحر سرشک روانم سرخرابی داشت
اگر[3] نه خون دلم[4] می‌گرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت
اگر رسد ضرری[5] خون من به گردن چشم

به بوی مژدهٔ وصل تو تا سحرگه دوش[6]
به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

به مردمی که دل دردمند حافظ را
مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم

قزوینی: ۱) لعل ۲) روزن ۳) گرم نه ۴) جگر ۵) خللی ۶) شب دوش
خانلری: ۱) لعل ۳) گرم نه ۴) جگر ۵) خللی ۶) شب دوش

قوله:

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم   دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم

خیال (بالفتح) صورت مثالی. و **روی** در اصطلاح جمالی شیرازی عبارت از وجه حقیقی است. و اضافت **گلشن به چشم**، بیانی است. بدان که صفت حاسّهٔ چشم آن است که هر چیز که در عالم شهادت بیند آن را مصوّر نموده پیش دل حاضر سازد. و دل به تماشای آن، اگر خوب است محظوظ می‌شود، واگر زشت است، مکروه شود. از اینجا محبِّ شیرازی خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که خیال و صورت مثالی وجه حقیقی تو، ای جمیل علی‌الاطلاق، چون بگذرد به گلشن چشم، دل از کمال شوق مشاهدهٔ آن صورت مثالی تو، از برای نظاره آید به سوی روزن چشم؛ و آن قدر تاب و صبر نیارد که چشم آن صورت مثالی را از نظر دل بگذراند. زیرا که دل را غیرت این معنی دامنگیر گردد که مبادا دیده پیش از من نظارهٔ خیال تو کند. در **رموزالوالهین** آورده که «حق‌تعالی به عنایت خود، چون بنده را سعادت محبّت خویش ارزانی فرماید، در دل و چشم او غیرتی پیدا آرد. چنانکه دل از چشم [و چشم] از دل حسد کند و گوید، (شعر):

القلب یحسد عینی لذّة النظر   و العین یحسد قلبی لذّة الفکر[1]

قوله:

بیا که درّ و گهر در نثار مقدم تو   ز گنج خانهٔ دل می‌کشم به مخزن چشم

لفظ **گنج** (به فتح کاف فارسی) باید خواند. و **گنجْ‌خانه** به‌معنی خزانه اعتبار باید کرد.

---

۱) قلب (من) به چشمم به‌خاطر لذت نظاره حسد می‌ورزد و دل من به قلبم به خاطر لذت اندیشه رشک می‌برد.

بدان که گریه و بُکا، عرق قلب است که از حرارت درونی قلب از جلد قلب مترشح می‌شود و از راه دیده جاری می‌گردد. پس **دُر و گهر**، قطرات گریه [که] از خزانهٔ دل به مخزن چشم می‌آید. کما قال‌الشیخ العربی: «البکاء عرق القلب خجلاً من الذنب[1]» و قیل: «[البکاء] ترشح الحدق لتمکن الحرق[2]». و باید دانست که متعارف آن است که چون بزرگی عالی‌جاه والادستگاه، در خانهٔ کسی نزول ارزانی می‌فرماید، صاحب‌خانه برای نثار قدوم او هرچه وجود دارد به‌کار می‌آرد. از اینجا عارف شیرازی، خطاب با آن صورت مثالی محبوب نموده، **می‌گوید** که بیا در گلشن چشم من که درّ و گهر قطرات عبرات در نثار مقدم تو از خزانهٔ دل کشم و رسانم به مخزن چشم. تا چشم نثار نماید.

قوله:

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم   منم ز عالم و این گوشهٔ معیّن چشم

باز خطاب با صورت مثالی محبوب نموده، **می‌گوید** که من تو را تکلیف می‌کنم که بیا به گلشن چشم، از برای آن است که سزاوار و شایستهٔ آرامگاه و نزولگاه تو هیچ منظری از مناظر عالم نمی‌بینم. لاجرم منم و التزام آرایش و پیرایش این گوشهٔ چشم معیّن از تمام عالم.

قوله:

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت   اگر نه خون دلم می‌گرفت دامن چشم

دامن گرفتن منع‌کردن و ایستاده‌نمودن کسی را. **یعنی** از شدت شوق و غایت اشتیاق هنگام سحر سرشک روان من، خواهش خرابی من، به شستن و محونمودن خیال و مثال تو ــ که همواره نصب‌العین است ــ داشت، اگر نه خون دلم، از کثرت بارندگی در دل باقی نمانده بود، می‌گرفت دامن چشم؛ و او را مانع از گریستن نمی‌شد و از گریه استاده نمی‌کرد.

---

۱) «سرشک، عرق قلب خجل از گناه است.»

۲) «گریه، پرآب شدن چشم است، از بالا گرفتن آتش [دل].»

قوله:

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت　　　اگر رسد ضرری خون من به گردن چشم

باز خطاب با صورت مثالی محبوب نموده، **می‌گوید** که روز نخست که دیدم رخ تو ای صورت مثالی محبوب، در گلشن چشم گریان، دل همان روز فریاد می‌کرد و می‌گفت که اگر رسد ضرری و خللی به من ــ به‌سبب شستن و محوکردن صورت مثالی ــ خون من به گردن چشم.

قوله:

به بوی مژدهٔ وصل تو تا سحرگه دوش　　　به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

مراد از **باد** باد صباست که مژده و بشارت‌آور به عاشق بینواست. باز خطاب با صورت مثالی محبوب نموده، **می‌گوید** که به امید مژده و بشارت وصول تو ای صورت مثالی، تا سحرگه دوش، به راه باد صبا که موصل آن بشارت است نهادم چراغ روشن چشم، تا باد صبا در شب تار راه گم نکند.

قوله:

به مردمی که دل دردمند حافظ را　　　مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم

حرف **با** برای قسم است. و **مردمی** به معنی آدمیت و مروّت بود. و **ناوک دلدوز** عبارت از کرشمه و غمزهٔ قهرآمیز است. و **مردم‌افکن** که به معنی افکننده و قتل‌کنندهٔ مردان میدان است، صفت ناوک دلدوز واقع شده. و ناوک دلدوز مردم‌افکن، مضاف [است]. و **چشم** که در اصطلاح، نگاه و نظر قهّاری جلالی بود، مضافٌ‌الیه. باز خطاب با صورت مثالی محبوب نموده، **می‌گوید** که قسم است تو را به آدمیت و مروت تو که دل دردمند اشتیاق جمال حافظ را مزن و دور مساز به ناوک غمزه و کرشمهٔ قهرآمیز دلدوز مردم‌افکن نگاه تند جلالی خود. تا مثل چشم، دل نیز از مشاهدهٔ تو بهره‌ور گردد.

غزل سیصد و پنجاه و پنجم

خـــرّم آن روز کــزین مـنزل ویـران بـروم
راحت جــان طــلبم وز پــی جــانان بـروم
در سفر گـرچـه بـه‌جایی نـبرد راه غـریب[1]
مــن به بـوی سـر آن زلف پـریشان بـروم
چــو[2] صـبا بـا دل[3] بـیمار و تـن[4] بـی‌طاقت
بـه هــواداری آن ســرو خــرامـان بـروم
در ره او بــه سـرم هـمچو قـلم[5] بـاید رفت
بـا دل زخــم کش و دیــدهٔ گــریان بـروم
بــه هــواداری او ذرّه صــفت رقــص‌کنان
تــا لب چشــمهٔ خــورشید درخشـان بـروم
نذر کردم که[6] از این غـم بـه‌در آیـم روزی
تــا در مــیکده شــادان و غـزلخوان بـروم
دلم از وحشت زنـــــدان سکــندر بگــرفت
رخت بــربندم و تــا مــلک سـلیمان بـروم

قزوینی: ۱) گرچه دانم که به‌جایی نبرد راه غریب ۲) چون ۳) تن ۴) دل ۵) چو قلم گر به سرم ۶) گر

خانلری: ۱) گرچه دانم که به‌جایی نبرد راه غریب ۲) چون ۳) تن ۴) دل ۵) چو قلم گر به سرم ۶) گر

نازکان را چو غم از حال[7] گـرانـباران نـیست
پارسایان مـددی تـا خـوش و آسـان بـروم
ور چــو حــافظ نـبرم ره ز بـیابان[8] بـیرون
هــــمره کــــوکبهٔ آصــــف دوران بــروم

قزوینی: ۷) تازیان را غم احوال ۸) ز بیابان نبرم ره
خانلری: ۷) تازیان را غم احوال

قوله:

خـــرّم آن روز کـــزین مـنزل ویـران بـروم   راحت جــان طـلبم وز پـــی جـــانان بـروم

بدان که شارح ــ رحمه‌الله ــ در باب این غزل به ذیل بیت:

قوله: دلم از وحشت زنـدان سکـندر بگـرفت

رخت بـــربندم و تـــا مـــلک ســـلیمان بـــروم

می‌نویسد که «باید دانست که زندان **سکندر** کنایت است از شهر شیراز که در زمان سکندر زندانخانه بود. و **ملک سلیمان** کنایت از شهر یزد نمود که یزد در عهد خواجه به نسبت بلاد دیگر در کمال رفاهیت بود و از عدالت حاکم چون ملک‌سلیمان می‌نمود و اهالی آن شهر خواهان قدوم میمنت لزوم خواجه بودند و حضرت ایشان نیز آرزوی سکونت آن شِهر می‌نمودند و همواره حاکم او را می‌ستودند. چنانچه می‌فرماید و این عقده را می‌گشاید:

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی   کای سر ناحق‌شناسان گوی میدان شما

این غزل در آرزوی شهر یزد و حاکم آنجا و مذمت شیراز و حاکم آنجا نظم نموده. و می‌تواند که کاتب قلم را به این روش دواند که **سکندر** کنایت از حاکم دیار خود کرده که اخلاق او خواجه را به تنگ آورده بود، و **سلیمان** کنایت از حاکم شهر دیگر می‌کند که متجلّی به انصاف بود و دست جود می‌گشود و خلوص اعتقاد در شأن اهل‌الله می‌نمود. چنانکه حضرت خود می‌فرماید:

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز

بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم.»

(انتهی کلامه). اگرچه این توجیه فی حد ذاته وجهی دارد که سیاق غزل نیز به روش آن می‌نماید. اما **زندان سکندر** زندانخانه بود، در هیچ یکی از کتب و تواریخ که تا این مدت به نظر درآمده دیده نشده، بلکه به‌معنی شهر یزد بنظر درآمده. در این صورت توجیه

شارح درستی را نشاید و اصلی ندارد. چنانچه خود تردّد و دغدغه به‌هم رسانید. از توجیه اول رجوع نموده، می‌گوید که می‌تواند که کاتب قلم را به این روش دواند، الی آخره. و آنچه از روی بعضی تواریخ به این خادم اهل‌بیت رسید آن است که، سلطان احمد بغدادی خلف صدق سلطان اویس جلایر ایلخانی که بعد از پدر در دارالسلام بغداد بر مسند خلافت قرار یافت و ملک را از تصرف برادرش سلطان حسین بیرون آورد و اینجا را تصرف کرد و شوکت زیاده از وصف یافت و حکم او تا به سرحد روم رفت، پادشاهی هنرمند و هنرپرور بوده، اشعار عربی و فارسی نیکو می‌گفت، و در انواع هنر چون تصویر و تذهیب و نقاشی و سهامی و خاتم‌بندی غیر ذلک استاد بودی، و به شش قلم خط نوشتی، و در علم موسیقی و ادوار صاحب فن بود، و چندین نسخه در این علم تألیف نمود، در حق خواجه حافظ اعتقاد عظیم داشت و چندان که خواجه حافظ را طلب نمودی و تفقّد و رعایت فرمودی، خواجه حافظ از فارس به جانب بغداد رغبت نکردی و به خشک پاره‌ای قناعت در وطن مألوف نمودی و از شهد شهرهای غریب فراغت داشتی. تا وقتی که عناد عماد فقیه و بی‌توجهی شاه شجاع کرمانی و عداوت اکثری از مصاحبان و مقربان او، سکونت ملک فارس بر خواجه به غایت تلخ شد. در آن اوان این غزل در آرزوی شهر بغداد و مدح سلطان احمد بغدادی و مذمت ملک فارس و اهالی آن نظم نمود. چنانکه خود در محل دیگر بدین مدّعا اشارت می‌کند:

از گل پارسی‌اَم غنچهٔ عیشی نشکفت　　　حبّذا دجلهٔ بغداد و می شیطانی

و باید دانست که حضرت خواجه در این غزل بی‌بدل از روی ظاهر، اشارت به قصهٔ مذکور نموده، و از روی حقیقت آرزوی وطن اصلی که عالم الوهیت واحدیت است فرموده، و مذمت دنیای دون ــ که سجن و زندانخانهٔ مؤمن است ــ کرده. چنانکه در ابیات غزل اشارت به هر دو مطلب نموده می‌آید، به عون‌الله ــ تعالی‌شأنه. اکنون متوجه شو ای مستمع مستعد، تا حل ابیات غزل بر تو واضح نموده آید. مراد از **این منزل ویران** از روی ظاهر ملک فارس است که از جور و ستم شاه شجاع و اعوان او رو به خرابی و ویرانی آورده بود. و مراد از **جانان** سلطان احمد بغدادی است. **یعنی** خرّم و مبارک است آن روز [که] از ملک ویران فارس بیرون بروم، و به سفر بغداد راحت جان طلبم و از پی ملازمت و ملاقات سلطان احمد بغدادی بروم. و از روی اشارت، مراد از **این منزل**

ویران دنیای خراب‌آباد است. و **جانان** در اصطلاح، صفت قیومی را گویند که قیام جملهٔ موجودات به اوست که اگر آن رقیقه پیوسته با موجودات نباشد، هیچ چیز در وجود بقا نیابد. عارف شیرازی از روی آرزو و تمنّی **می‌فرماید** که خرم و مبارک است آن روز که از منزل ویران دنیای دون بیرون بروم و به سفر عالم علوی راحت جان طلبم و از پی مشاهدهٔ جمال قیوم علی‌الاطلاق ــ جلّ شأنه ــ بروم و به قیام او قایم و موجود باشم.

قوله:

در سفر گرچه به‌جایی نبرد راه غریب — من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

از روی ظاهر توجیه این بیت آن که سفر بغداد اگرچه می‌دانم که به جایی نبرد راه مثل من غریب و بیکس از زاد و راحلهٔ تهی‌دست و مفلس، اما به بدرقهٔ بوی آن سر گیسوی پریشان مشک‌افشان سلطان احمد بغدادی بروم. در زمان قدیم سلاطین و اکابران دیار گیسو می‌گذاشتند. چنانکه ناظم ــ قدّس‌سرّه ــ در محل دیگر در مدح سلطان احمد بغدادی می‌فرماید:

بر شکن کاکل ترکانه که در طالع توست — دولت کسروی و منصب چنگزخانی

و از روی اشارت مراد از **سفر**، سفر الی‌الله است و آن از منازل نفس است تا منتهای قلب که افق مبین است؛ و افق مبین عبارت از نهایت مقام دل و نهایت سفر الی‌الله، [که] بدایت سفر فی‌الله است. این متصف به صفات حق بودن است از مبدأ تجلّیات اسمائیه تا نهایت حضرت واحدیت. و **زلف** در اصطلاح، سلسلهٔ کثرات اسماء و صفات است که بوی خوش تجلّیات آن اسماء و صفات در عالم منتشر است. از این جهت آن زلف را **پریشان** گفت، و آن بوی جاذب و راهبر است طالبان مستعد را به مبدأ خود که مقام واحدیت است. و **تقریر بیت آن که** سفر الی‌الله اگرچه می‌دانم که راه به جایی نبرد غریب و تنها، اما من به بدرقهٔ بوی خوش تجلّیات سلسلهٔ اسماء و صفات ــ که منتشر است در عالم ــ به وطن اصلی که مقام واحدیت است، بروم. فی‌المثنوی المعنوی:

بو قلاوزست و رهبر مر تو را — می‌برد تا خلد و کوثر مر تو را
بو دوای چشم باشد نور ساز — شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز

بوی گل دیدی که آن‌جا گل نبود　　[جوش مُل دیدی که آنجا مُل نبود][۱]

قوله:

چو صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت　　به هواداری آن سرو خرامان بروم

هویٰ به‌معنی محبّت و شوق و میل آمده است؛ و از روی ظاهر مراد از **سرو خرامان** سلطان احمد بغدادی است که جوانی سرو قد زیبا خد بود؛ (کذا فی **تذکرةالشعراء**). و معنی ظاهری بیت ظاهر است، و از روی اشارت **سرو** محبوب حقیقی بود ــ جلّ شأنه ــ به لحاظ امتداد الوهیت. و **خرامان** متحرک به ارادت. مضمون این بیت مؤید مضمون بیت سابق است. **یعنی** هرچند غریب و بی‌رفیقم، اما مثل باد صبا افتان و خیزان با دل بیمار شوق و تن بی‌طاقت از مجاهده و ریاضت، به امداد محبّت و شوق و میل آن محبوب ممتدالالوهیت متحرک بالارادة، به وطن اصلی خود بروم و در مقام واحدیت با محبوب خود باشم.

قوله:

در ره او به سرم همچو قلم باید رفت　　با دل زخم‌کش و دیدهٔ گریان بروم

از روی ظاهر **او** عاید است به سلطان احمد بغدادی. و **زخم‌کش** (با فتح کاف تازی) زخمی و مجروح، و معنی ظاهری بیت ظاهر است. و از روی اشارت ضمیر **او** راجع است به محبوب حقیقی ــ جلّ شأنه ــ که تعبیر نمود از او در بیت بالا به **سرو خرامان**. و مضمون این بیت مؤید مضمون هر دو بیت سابق است. متعارف است که مردم در مقام تواضع و انکسار می‌گویند که این راه را که مردم به پا می‌روند من به سر می‌روم. **یعنی** در راه او ــ تعالی شأنه ــ از کمال انکسار سر مرا باید همچو قلم رفت؛ با دل مجروح شوق و دیدهٔ گریان به آرزوی مشاهده بروم و خود را به وطن اصلی برسانم، و در مقام واحدیت با محبوب خود باشم.

---

۱) مثنوی معنوی؛ دفتر اول، ابیات ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۲. [بیت سوم، بیت ۱۹۰۰ و دو بیت بعد به ترتیب است].

قوله:

**بــه هــواداری او ذرّه صـفت رقـص‌کنان		تـا لب چشـمهٔ خـورشید درخشـان بـروم**

از روی ظاهر ضمیر **او** عاید است به سلطان احمد بغدادی. و **چشمهٔ خورشید درخشان** اشارت است به دریای دجله که در کثرت خیر وفور منافع و عذوبت و صفای آب است. چه در تواریخ شط بغداد را کثیرالخیر می‌گویند. و معنی ظاهری بیت ظاهر است. و از روی اشارت، ضمیر **او** راجع است به محبوب حقیقی. و **چشمهٔ خورشید درخشان** اشارت است به ذات انوار او ــ تعالی شأنه. مضمون این بیت مؤید مضمون ابیات سابقه است. **یعنی** به امداد محبّت او، ذرّه صفت با وجود عدم قوت از کمال شوق، رقص‌کنان و افتان و خیزان، تا درگاه ذات آن چشمهٔ خورشید درخشان بروم، و در سایهٔ حمایت آن آسوده حال شوم.

قوله:

**نـذر کـردم کـه از این غـم بـه درآیـم روزی		تـا در مـیکده شـادان و غـزلخوان بـروم**

از روی ظاهر **میکده** طربخانه و عشرتگاه راگویند. و در اینجا اشارت است به شهر بغداد که از دولت اتصال و عدالت سلطان احمد، طربخانه و عشرتگاه شده بود. **یعنی** نذر کردم که اگر از ابتلای عذاب ملک پارس، و لهذا اهل آن دیار، و بی‌توجهی شهریار به درآیم و خلاص شوم، روزی تا درؤازهٔ شهر بغداد عدالت بنیاد، شادان و غزلخوان بروم. بدان که در مفهوم بغداد، معنی عدالت ملحوظ است. زیرا که بغداد بود که نوشیروان عادل هر هفته در آن باغ [داد] بار عام دادی و مظلومان را به انصاف رساندی. چون شهر بنا کردند، الف را ساقط کرده بغداد گفتند. و از روی اشارت میکدهٔ عالم الوهیت و احدیت راگویند. **یعنی** نذر کردم که اگر از دست غم علایق دنیا و عوایق جهان بی‌وفا به درآیم و خلاص شوم روزی، تا دروازهٔ عالم‌الوهیت و واحدیت شادان و غزلخوان بروم. زیرا که چون از قید و بند علایق دنیا خلاص شدم، دیگر مانعی و عقبه‌ای در این راه نیست که مورث غم و الم باشد.

قوله:

دلم از وحشت زنـــدان سکـــندر بگـــرفت　　　　رخت بـــربندم و تـــا مـــلک ســـلیمان بـــروم

بدان که در مطلع غزل اشارت رفته که شارح ـ رحـمه‌الله ـ مـی‌نویسد کـه «بـاید دانست که زندان سکندر کـنایت است از شـهر شـیراز [است] کـه در زمـان سکـندر زندانخانه بود.» (انتهی کلامه). اما **زندان سکندر** به معنی شهر شیراز، که در زمان سکندر زندانخانه بود، در هیچ یکی از کتب لغت و تواریخ که تا این مدت به نظر در آمده دیده نشده. چنانکه در وقت تألیف این شرح **شرفنامه** و **مؤیدالفضلا** [و] **تـحفةالسـعادة** و **کشف‌اللغات** و **حل‌اللغات** و **مدارالافاضل** و **فرهنگ سروری** و **ابراهیم شاهی** و **سکندری** و **جهانگیری** و **برهان قاطع** و بعضی نسخ تاریخ معتبره حاضر بود، هیچ کدام به معنی مذکور ننوشته، بلکه نوشته‌اند که «زندان سکندر به معنی شهر یزد بوده.» و صـاحب **رشیدی** می‌گوید که «زندان سکندر شهر یزد [بود] چـه مشـهور آن است کـه وفـات سکندر در آن شهر واقع شده. حافظ گوید: دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت.» و بعضی گویند که «زندان سکندر سردابه‌ای است در یـزد و مـعروف است بـه زنـدان سکندر بسیار تاریک و موحش است و ظاهراً مـراد خـواجـه هـمین است.» (انـتهی کلامه). پس **تقریر بیت چنین کرده شود** که چون ملک فارس از زندان سکندر داشـته، بنابرآن گفته که از ملک فارس به واسطهٔ بد سلوکی پادشاهی و اهالی آن ملک به غایت تنگ آمده بود، آن ملک برو زندان می‌نمود. و بعضی از کتب مذکوره نـوشته‌انـد کـه «زندان سکندر [را] ظلمات نیز گویند.» این معنی هم مؤید مدعاست چه ملک فارس به سبب ایذا و اضرار مردم آن دیار بر خواجه تـاریک و ظـلمات شـده بـود. و **مـلک سلیمان** اشارت است به ملک بغداد که به دولت و رعیت پیروی سلطان احمد بغدادی در غایت رفاهیت و جمعیت بود و او به اعتبار کمال عدالت و انصاف سلیمان وقت خویش بود. **یعنی** دل من از وحشت ملک فارس به غایت ملول شد و تنگ آمد. لازم است که رخت سفر بربندم، و به یکبار به بغداد بروم و سیر آن ملک بهشت آیین بکنم. و از روی اشارت به مقتضای «الدنیا سجن‌المؤمن[1]» عبارت از **زندان سکندر** دنیاست و **ملک سلیمان** عبارت از عالم الوهیت است که مقام واحدیت بود. و **تقریر بیت آن‌که** دل

---

۱) نک: احادیث مثنوی، ص ۱۱. «دنیا زندان مؤمن است.»

من از وحشت و کلفت زندان دنیا ملول شد و به غایت تنگ آمد. لازم است که رخت سفر الی‌الله بربندم و تا به ملک‌الوهیت و عالم واحدیت که وطن اصلی است بروم و آنجا آسوده شوم.

قوله:

نازکان را چو غم از حال گرانباران نیست ... پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

از روی ظاهر مراد از **نازکان** به ناز و نعمت پروردگان بود؛ مثل شاه شجاع و مقربان و مصاحبان او که به سبب فتنه انگیزی عماد فقیه، بدخواه حضرت خواجه شده بودند. چنانکه در **مجمع‌الاولیا** مذکور است. و مراد از **پارسایان** درویشان و فقیران و خاکساران آن دیار است که به واسطهٔ مناسبت با حضرت خواجه اخلاص ورزی می‌نمودند. **یعنی** هرگاه پادشاه وقت و مقربان و مصاحبان او را غم از حال پراختلال ما گرانباران غم و الم فاقه و فقر نیست، پس ای درویشان و فقیران و خاکساران دیار، به دعا مددی فرمایید تا از زندان ملک فارس خلاص شده و خوش و آسان به بغداد بروم. [و از] روی اشارت مراد از **نازکان** مجذوبان و والهان طریقت است که در مقام‌الوهیت و واحدیت در جوار قرب الهی آسوده‌اند و به مرتبهٔ محبوبی و مطلوبی رسیده‌اند و کار ارشاد و تربیت دیگران به حوالت ایشان برفت و به طریق دوام، ساکن قباب عزت گردیدند. و مراد از **پارسایان** سالکان سفر الی‌الله‌اند. **یعنی** هرگاه آسودگان حظایر قدس و ناز پروردگان سرادقات انس را غم از حال ما گرانباران علایق و عوایق دنیا نیست، شما ای سالکان و قاصدان سفر الی‌الله، مدد کنید تا به رفاقت شما خوش و آسان به ملک‌الوهیت بروم و در آنجا آسوده شوم، و شارح به جای لفظ نازکان لفظ **تازیان** آورده، و گفته که «**تازیان** عبارت است از عربیان و عربی‌گویان. و اینجا آسوده شوم کنایت از سلف است که آسوده‌اند در قرب جوار حق ــ سبحانه و تعالی.» (انتهی کلامه و لا یخفی رکاکته علی من له ذوق).

قوله:

ور چــو حــافظ نـبرم ره ز بـیابان بـیرون　　هــمره کــوکبهٔ آصــف دوران بــروم

کوکبه (بالفتح) شعاع و درخشندگی و بزرگی و حشت و شکوه. و **آصف دوران** از روی ظاهر عمادالدین محمودکرمانی است که از ملازمان امیر شیخ ابواسحاق به مزید رای صواب امتیاز داشت و بعد گرفتار شدن امیر شیخ ابواسحاق در ظاهر شیراز به شرف دستبوس شاه شجاع کرمانی مشرف گشت. و شاه شجاع خزاین امیر شیخ ابواسحاق راکه در قلعهٔ شیراز بود به او بخشید، و به والا پایهٔ وزارت کل فارس سرفراز نموده، با خواجه حافظ اخلاص تمام داشت و همواره محافظت احوال او از ایذای عماد فقیه و غیره مقربان شاه شجاع می‌نمود. **یعنی** اگر به امداد درویشان و فقیران دیار مثل حافظ نبرم [ره] از بیابان که ما بین فارس و بغداد است بیرون، همراه حشمت و حمایت آصف دوران، سرفراز بروم. و از روی اشارت **آصف دوران** قطب‌الاقطاب راگویند، و بر ذات قدسی صفات حضرت نبوی نیز فرود آرند ـ صلی‌الله علیه وآله وسلم ـ چنانکه سید علی همدانی در رسالهٔ اصطلاح خود اشارت نموده. **یعنی** اگر به امداد سالکان و قاصدان سفر الی‌الله مثل حافظ غریب، نبرم راه از بیابان بعیدالاکناف که فیما بین سالک و عالم‌الوهیت واقع است بیرون، همراه کوکبهٔ احمدی ـ صلی‌الله علیه وآله وسلم ـ یا مرشد مظهر اَتَمّ احمدی تا به عالم‌الوهیت و واحدیت بروم. والله اعلم بحقیقة‌الحال.

غزل سیصد و پنجاه و ششم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذوردار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد رویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

قامتش را سرو گفتم سرکشید از من به خشم
دوستان از راست می‌رنجد نگارم، چون کنم؟

ای نسیم حضرت سلمی[1] خدا را تا به کی
ربع را بر هم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای مه نامهربان[2] از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

قزوینی: ۱) منزل لیلی ۲) صاحب‌قران

خانلری: ۱) منزل سلمی ۲) صاحب‌قران

قوله:

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم **گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم**

سودا (بالفتح) خیال و اندیشه. و **رخ** در اصطلاح، تجلی را گویند که سبب وجود اعیان عالم است. **زنجیر**، اشارت به همان تجلی جمالی است که موجب گرفتاری و تقیّد عشاق است در قید محبت. قول بزرگی است: «می‌نمایند و می‌ربایند». زیرا که مطابق مذهب جمهور «یافت» مقدم است بر «طلب». چنانکه حضرت مولانا سعدالدین، قدس سره، فرمودند که «اول حق سبحانه بر باطن بنده به صفت ارادت که آن را تجلی ارادی گویند ظهور می‌کند، و بنده بعد از وجدان آن تجلی، مرید و طالب حق سبحانه می‌شود. پس در این صورت یافت بر طلب، مقدم باشد.» (انتهی کلامه). نورالله مرقده. در **تحقیقات** آورده که «شاید که بنده از خوف و هیبت اجلال و عظمت و کبریای محبوب، محیط و مغلوب‌الحال گردد تا حکم وی حکم مجانین شود، خطاب از وی برخیزد. و از بزرگان آنچه شنوده که واقع شده که ایشان در شریعت بدان معذور بودند، همه در مقام مغلوبی بوده، و الّا بنده به هیچ مقامی نمی‌رسد که خطاب از وی برخیزد و خلاف شریعت کند و بدان مقام قرب یابد.» (انتهی کلامه). از اینجا محب مغلوب‌الحال **می‌گوید** که از خوف و هیبت اجلال و عظمت و کبریای محبوب که هیچ یکی را [اجازهٔ] گرد سرادقات جمال گردیدن نمی‌دهد، دوش گفتم که خیال و اندیشهٔ وصال و مشاهدهٔ جمال باکمال تو، تعالی شأنه، از سر بیرون کنم؛ به مجرد خطور این خطره در خاطر، گفت محبوب غیور علی‌الاطلاق، کو زنجیر جمال من تا به این دیوانه بنمایم و تدبیر گرفتاری و ابتلای این مجنون دیوانه از عقل بیگانه کنم. زیرا که او را برای نظارهٔ جمال و حسن خود آفریدم. قول شیخ زین‌الدین شیرازی است: «العشق

بغیرالحسن محال، والحسن بغیرالعشق زوال[1].»

قوله:

نکــته نــاسنجیده گــفتم دلبــرا مــعذوردار　　عشوه‌ای فـرمای تـا مـن طبع را مـوزون کـنم

عشوه در اصطلاح، تجلی جمالی را گویند که تعبیر نمود از او در بیت بالا به رخ، و زنجیر. چون در مصراع اول بیت سابق، ترک ادبی و جسارتی از محب به وقوع آمد و موجب ملال محبوب گشت، لاجرم در ایـن بـیت عـذر آن مـی‌خواهـد؛ و در اثـنای عذرخواهی از راه رندی، مدعای خود ــ که مشاهدهٔ جـمال مـحبوب است ــ طـلب می‌نماید، و به جناب محبوب **می‌گوید** که به سـبب شـوریدگی و خـلل دمـاغ، نکـتهٔ ناسنجیده و غیر موزون گفتم ای دلبر مهرپرور معذوردار که «السُّکاریٰ معذورٌ». جلوهٔ جمال خود فرمای تا به مشاهدهٔ آن، طبع مخبّط و ناموزون را که از او نکتهٔ ناسنجیده سرزده، موزون کنم و به اصلاح آرم تا مِنْ بعد ناسنجیده نگوید.

قوله:

زرد رویـی مـی‌کشم زان طبع نـازک بی‌گناه　　سـاقیا جـامی بـده تـا چـهره را گـلگون کـنم

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **می‌گوید** که زرد رویی و خجالت می‌کشم بی‌گناه، از طبع بی‌نیاز آن محبوب سراپا استعداد و ناز. چه به مجرد خطور خطرهٔ گـناه، گـناه لازم نمی‌آید. با وصف این ای ساقی باقی، جام می مشاهدهٔ جمال خود بده، بـه رفـع ملال تا چهره را سرخ رو کنم و از زرد رویی و خجالت بیرون آیم. زیرا که بی مشاهدهٔ جمال محبوب، محبت و طلبِ محب کمال نمی‌پذیرد.

قوله:

قامتش را سرو گـفتم سـرکشید از مـن بـه خشـم　　دوستان از راست می‌رنجد نگارم، چـون کـنم؟

قامت در اصطلاح، امتداد الوهیت را گویند که برزخ وجود و امکان است. بدان که

---

۱) «عشق بدون حُسن محال است، و حُسن بدون عشق در زوال.»

محب مغلوب‌الحال را رسمی است مادرزاد، که چون شوق جمال محبوب بر او استیلا می‌آرد، هر چیز که در حسن و جمال با محبوب بر کمال مشابهتی دارد، توصل بدو می‌جوید. کما قیل، (شعر):

احب من حبکم من کان یشبهکم | حتی لقد کدت اهوی الشمس والقمرا[1]

(رباعی):

هر شب که من آرزوی روی تو برم | از مهر تو برخیزم و در مه نگرم
مه در چه حسابست ولیکن چه کنم | می‌دانم و همچنان غلط می‌شمرم

از اینجا محب مغلوب‌الحال **می‌گوید** که امتداد الوهیت آن جمیل علی‌الاطلاق را سرو گفتم، به لحاظ امتداد و درازی قامت سرو، و آن را به اعتقاد خود تعریف و توصیف دانستم، آخرالامر از این تشبیه اعراض کرد از من به خشم و غضب. ای دوستان همدرد، تماشا کنید و ببینید که از حرف راست به غضب می‌آید نگار من، این را چه چاره کنم. به هر حال گاهی به گناهی بنوازند و گاهی به صوابی اعراض فرمایند. از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود. و جمع لفظ سرو و راست مورث لطافت است.

قوله:

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا به کی | ربع را بر هم زنم اطلال را جیحون کنم

سلمی از روی اشارت، کنایت از محبوب حقیقی نموده، تعالی شأنه عن‌التشبیه. و **نسیم حضرت سلمی** عبارت از باد صباست که هنگام سحر وزیدن گیرد و ناله‌های عاشقان را به ملک جبار رساند. از این جهت او را قاصد کوی جانان گویند. و **ربع** (بالفتح) منزل و سرای، و رباع (بالکسر) و ربوع (به فتحتین) جمع. و طلل (به فتحتین) اثر سرای و جای خراب شده، و **اطلال** جمع. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا ذکر نموده که محبوب معلّی، به واسطهٔ تشبیه بیجا، اعراض فرمود و جمال خود را در سرادقات جلال مخفی نمود، لاجرم در این بیت از روی شدت اشتیاق خطاب با نسیم حضرت سلمی نموده، **می‌گوید** که ای نسیم حضرت سلمی و ای قاصد کوی آن دلربا، از برای خدا تا به کی به سبب دوری از حضرت سلمی از طوفان گریه و

---

۱) از عشق شما هر که را که شبیه شماست دوست دارم/ تا آنجا که عاشق خورشید و ماه شدم.

طغیان بکا، آثار و علامات منازل حضرت سلمی راکه عبارت از دیده و دل و جان است جیحون کنم، ایّ، خراب تر سازم.

قوله:

من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست　　　صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

لفظ **گنج** (به فتح کاف فارسی) باید خواند و به معنی خزینه و دفینه باید گفت. و **حسن بی‌پایان دوست** در اصطلاح، جامعیت کمالات غیر متناهیهٔالهیه را گویند. و **ره بردن به گنج** و خزانهٔ جامعیت کمالات غیر متناهیهٔالهیه، عبارت از تخلّق و اتّصاف به اخلاق و صفات غیر متناهیهٔ الهیه است؛ و این مرتبه‌ای است در غایت علوشأن، و انسان را بالاتر از این مرتبه نیست، و این مقام دعوت و ارشاد است. و باید دانست که در درگاه الهی گریه و زاری بندگان را قیمتی و بهایی که هست، هیچ چیز را نیست. زیرا که غنی مطلق را جهت ظهور بی‌نیازی خود، نیاز بندگان به غایت مطلوب است. در **کیمیای سعادت** آورده که «گفت رسول ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ که هیچ قطره نزد خدای تعالی دوستر از قطرهٔ اشک نیست که از خوف خدای تعالی بود.» (انتهی کلامه). از اینجا دریاب که چون محب شیرازی به وسیلهٔ باد صبا به حضرت سلمی، طوفان گریه و طغیان بکا معروض داشت، (مصراع): «اندر آمد [بحر] بخشایش به جوش» و او را به منصب تخلق باخلاق‌الله و اتصاف به صفات خود سرفراز و سربلند گردانید و مسند دعوت و ارشاد بخشید. لاجرم بر اسلوب مضمون کریمهٔ «و اما بنعمة ربّک فحدث[1]» **می‌گوید** که من به بدرقهٔ هدایت ازلی و عنایت لم یزلی، ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست، و متخلق به اخلاق و متصف به صفات او گشتم، و به منصب ارشاد و دعوت سرفراز شدم؛ بعد از این صد هزار مفلس بی‌دسترس مثل خود را بی‌نیاز و غنی مطلق توانم کردن. زیرا که متخلق باخلاق الهی، متصف به صفات نامتناهی، و به غنای حق، غنی و بی‌نیاز است. صاحب گلشن راز از این مقام والا احتشام چنین خبر می‌دهد:

به کلیت رهایی یابی از خویش　　　غنی گردی به حق ای مرد درویش

---

۱) الضحی (۹۳)، آیهٔ ۱۱: «و از نعمت پروردگارت سخن بگوی».

خوشا آن دم که ما بی‌خویش باشیم　　　غــنیّ مــطلق و درویش بــاشیم[1]

قوله:

ای مــه نــامهربان از بــنده حــافظ یــادکن　　　تــا دعــای دولت آن حســن روز افـزون کـنم

حسن روز افزون اشارت است به همان **حسن بی‌پایان دوست** که در بیت بالا مذکور است. بدان که چون هر کمال را عین‌الکمال و هر دولت را بیم زوال در پی است، لاجرم صاحب دولتان با خبرت و آگاهی، از قهر و جلال‌الهی همواره ترسان و لرزانند. از اینجا عارف شیرازی به جناب محبوب بی‌نیاز التماس می‌نماید که ای نورالسموات والارض، و ای مستغنی بی‌نیاز، از بندهٔ خود حافظ به حفظ و حمایت خود یادکن و او را همواره در مقام تخلق به اخلاق و اتصاف به صفات خود متمکن دار و از خوف زوال این دوست برآر. تا دعای دولت آن حسن بی‌پایان که به مقتضای «کل یوم هو فی شأن[2]» روز افزون است، کنم. محب ملهوف مغلوب‌الحال، به اعتقاد خود هر چه خوب می‌داند، می‌گوید؛ والّا دولت حسن روز افزون واجب‌الوجود را به دعای ممکن‌الوجود هیچ احتیاج نیست.

---

۱) گلشن راز، ص ۵۹، بیت ۵۶۰ و ص ۷۳، بیت ۶۹۹.

۲) الرحمن (۵۵)، آیهٔ ۲۹: «و او هر روز در کاری است.»

غزل سیصد و پنجاه و هفتم

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سخن پیر مغانست به[1] جان بنیوشیم
نیست درکس کرم و وقت طرب می‌گذرد
چاره آنست که سجاده به می بفروشیم
گل به جوش آمد[2] از مَی نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم
می‌کشیم از قدح لاله شراب[3] موهوم
چشم بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون از این غصه نسوزیم[4] چرا نخروشیم
خوش هواییست فرح‌بخش خدایا بفرست
ماهرویی[5] که به رویش می گلگون نوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

قزوینی: ۱) سخن اهل دلست این و ۲) +و ۳) شرابی ۴) نناليم و ۵) نازنینی
خانلری: ۱) سخن اهل دلست این و ۲) +و ۳) شرابی ۴) نناليم و ۵) نازنینی

قوله:

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم — **سخن پیر مغانست به جان بنیوشیم**

مراد از **دوستان** متزهدان و متصوفان تعصب‌پیشه و ملامت‌اندیشه‌اند. چنانکه از سیاق حسن مطلع بر تو واضح می‌شود. و **عشرت** از روی لغت، خوشدلی و میخواری است. و از روی اصطلاح، لذت انس است با حق، سبحانه و تعالی، با شعور. و انس دائمی با حق سبحانه از دوام فکر در آثار حکمت بالغه و قدرت کاملهٔ حق سبحانه و تعالی پیدا شود. و **پیر مغان** در اصطلاح، قطب‌الاقطاب و قطب مدار راگویند که منازل سفر الی‌الله و فی‌الله و بالله و عن‌الله ــ کما هو حقه ــ دیده و دانسته است. و **نیوشیدن** (بالکسر) به معنی شنیدن بود. و از روی ظاهر الفاظ بیت، ظرافت رندانه دارد با متزهدان و متصوفان مذکوره؛ و از روی تأویل، عین خیرخواهی ایشان نموده، **می‌گوید** که ای متزهدان و متصوفان که عمر عزیز خود را در گله گذاری و ملامت‌گویی رندان کوچهٔ خرابات ضایع کرده‌اید، و از کمال غفلت ره به مطالعهٔ آثار قدرت کامله و حکمت بالغه که مورث انس دایمی است اصلاً نبرده‌اید، بهتر آن است که در موسم بهار و اوان شکفتن انوار و ازهار که آثار قدرت کاملهٔ کردگار در هر طرف به جوش است، به کسب لذت انس با حق سبحانه بکوشیم؛ و این نصیحت و روایت از منِ غریب نیست که نزد شما اعتباری ندارد، بلکه نصیحت و روایت قطب‌الاقطاب و قطب مدار است که منازل و مراحل سفر الی‌الله و فی‌الله و بالله و عن‌الله بارها دیده است و پیموده است، باید که به‌جان بشنویم و به مقتضای «سخن شنیدن، بیخ دولت است»، بر آن عمل نماییم.

قوله:

نیست درکس کرم و وقت طرب می‌گذرد   چاره آنست که سجاده به می بفروشیم

طرب در اصطلاح، انس بود با حق ــ سبحانه و تعالی. پس طرب و عشرت از الفاظ مترادفه‌اند، و **وقت طرب** عبارت از موسم بهار و اوان شکفتن ازهار و انوار است که تعبیر نمود از او در بیت بالا به **وقت گل**. در این بیت دوستان را به حد تصریح می‌رساند. چه سجاده لازم دوش متزهدان و متصوفان است. و مراد از **می** محبت الهی است. اما چون ارادهٔ ظرافت با متزهدان و متصوفان دارد، به لفظ می ایراد نمود. باز خطاب با دوستان مذکور نموده، **می‌گوید** که ای دوستان، مرشدان و کاملان در هر دور زمان حکم عنقا و کیمیا دارند، خصوصاً در این وقت اخیر نادر و نایابند، و این مردم که امروز به روی کار آمدند و به زور تقلید خود را اهل تحقیق می‌دانند، در میان ایشان نیست کرم که دست نامرادی بگیرد [و] به مراد خود رساند، و وقت کسب طرب و انس دائمی با حق ــ سبحانه و تعالی ــ می‌گذرد، و موسم بهار در سرعت زوال درنگی ندارد. پس چاره این است که سجادهٔ تقوای ریایی و خرقهٔ پارسایی را، به می محبت الهی که صیقل آینهٔ دیدهٔ دل است، بفروشیم و می محبت الهی بنوشیم. تا دیدهٔ دل ما روشن و مصفا شده، از مطالعهٔ آثار قدرت کاملهٔ ملک جبار انس دائمی و عشرت ابدی حاصل کند. زیرا که محبت خود رهبر است. کما اشار الیه عین‌القضات: «العشق هو الطریق.[1]»

قوله:

گل به جوش آمد [و] از می نزدیمش آبی   لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم

این بیت با دو بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** ای دوستان، آه و افسوس که گل به‌جوش آمد و آثار قدرت کاملهٔ ملک جبار در غایت ظهور آمد، و ما به واسطهٔ غفلت و گرانجانی از می محبت الهی نزدیم جوش گل را آبی و صاف ننمودیم به مرتبه‌ای که آثار قدرت کاملهٔ الهی از چهرهٔ آن نمودار گردد و به مطالعه درآید. زیرا که محبت سرّ هر مظهر بر محب ظاهر می‌سازد. چرا که هرچند مظهر صاف‌تر، سرّ و باطن او پیداتر و نمودارتر.

---

۱) تمهیدات، عین‌القضات، ص ۲۹۲. «عشق همان راه و طریق است.»

لاجرم از آتش حرمان می محبت، در چنین وقت و هوس ناتمام‌آن می می‌جوشیم و می‌خروشیم.

قوله:

مـــــی‌کشم از قـــدح لاله شـــراب مـــوهوم   چشم بد دور که بی مطرب و می مـدهوشیم

بدان که هیچ‌کس از شراب موهوم مدهوش و از طعام موهوم سیر نمی‌گردد؛ و این قسم کلام استعمال نمی‌کنند، مگر در مقام مطایبه و استهزا. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. و چون در بیت بالا گفت که «گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی»، لاجرم در این بیت از نایابی آن می چنین خبر می‌دهد که می‌خوریم از قدح گل لاله، که گویا پر از می گلگون است، شراب موهوم و مخیل. چشم بد دور از ایـن عشـرت زور[؟] کـه بی‌مطرب به طرب آرنده و بی مَی، مدهوش کننده، شاد و مدهوشیم.

قوله:

ارغـــنون ســاز فـلک رهـزن اهـل هـنرست   چون از این غـصه نسـوزیم چـرا نـخروشیم

در **شرفنامه** آورده که «ارغنون (به فتح یکم و ضم سیوم) نام سازی است ساختهٔ افلاطون که رومیان دارند.» و اضافت **ارغنون ساز به فلک** بیانی است. در این بیت وجه نایابی شراب و سبب عدم وجدان می بیان می‌کند. **یعنی** وجه نایابی شراب، و سبب عدم وجدان می در عین موسم بهار آن است که ارغنون ساز فلک که خود فلک باشد، رهزن و قاطع طریق مراد و مقصود اهل هنر است. پس ای دوستان، چون از این اندوه گلوگیر نسوزیم و چرا نخروشیم، که بی‌هنران کامیاب و ما هنرمندان نامراد [یم].

قوله:

خوش هواییست فرح‌بخش خدایـا بـفرست   ماهرویی که بـه رویش مـی گـلگون نـوشیم

ماهروی اشارت است به مرشد منوّرالوجه که از رؤیت او حق ــ سبحانه و تعالی ــ فرایاد آید. اشارة الی ما روی انّه قیل یا رسول‌الله: مَنْ اولیاءالله عز و جل؟ قال: ــ صلّی الله

علیه وآله وسلّم ـ «الذین اذا رؤا ذکرالله سبحانه.[۱]» چون موسم بهار در سرعت انتقال فرصت ندارد، لاجرم از راه افسوس **می‌گوید** که موسم بهار عجب خوش هوایی است فرح‌بخش، خدایا به کرم و فضل خویش بفرست به سروقت ما مرشد منورالوجه را با شیشهٔ شراب که به حضور او تجرع شراب محبت که رنگ نور آن گلگون است، بنماییم و از مطالعهٔ آثار قدرت کامله و حکمت بالغه، از انس دایمی بهره‌ور گردیم.

قوله:

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

یعنی ای حافظ این حال عجب و غریب که ما را پیش آمده است، با که توان گفت؛ که ما که فی‌الحقیقة عاشق و طالب و شایق می هستیم، به واسطهٔ خمودت در عین موسم بهار، از جوش بادهٔ محبت و از گویایی که لازم شراب محبت است خاموشیم.

---

۱) اشاره است به آنچه روایت شده است که گفته شد یا رسول‌الله، اولیاء خداوند عز و جل کیستند؟ حضرت(ص) فرمود: «کسانی که چون دیده شوند، خداوند سبحانه و تعالی فراياد آید.»

غزل سیصد و پنجاه و هشتم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
[لیکن] از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق ما[1] با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهیست[2] کز این جام هلاهل[3] مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که هنوز[4]
بر[5] سر کوی تو از پای طلب ننشستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که به افسوس و جفا عهد[6] وفا نشکستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود
چون[7] به محبوب کمان ابروی خود پیوستم
رایت[8] دانش حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواری خورشید[9] بلندت پستم

قزوینی: ۱) من ۲) گاهست ۳) هلالی ۴) به جور ۵) در ۶) مُهر ۸) رتبت ۹) شمشاد
خانلری: ۱) من ۲) گاهست ۳) هلالی ۴) به جور ۵) در ۶) مُهر ۷) چو ۸) رتبت ۹) شمشاد

قوله:

دوش بـــیماری چشـــم تـو بـبرد از دسـتم [لیکن] از لطف لبت صورت جـان مـی‌بستم

چون اماتت و احیای عاشقان از لوازم چشم و لب است ــ چنانکه از تقریر بیت بر تو واضح خواهد شد ــ لاجرم چشم و لب را در یک بیت ایراد فرمود و قریب یکدیگر نمود. **چشم** در اصطلاح، شهود حق را گویند که معبر می‌شود به صفت بصری؛ (کما صرح به صاحب **التحقیقات**). و **بیماری چشم** کذایی در اصطلاح، استغنا و بی‌نیازی و عدم التفات نظر و نگاه محبوب را گویند که محب دلشده را از مشاهدهٔ جمال محبوب محروم می‌دارد، و در مقام منع و دوری می‌سپارد. و **لب** در اصطلاح، اشارت به فیض شامل رحمانی است که به لطف کامل خود عاشق را از میان سرگشتگی و دوری به کنار قبول می‌آرد، و محروم نمی‌گذارد، و تعمیر آن خراب شده را می‌نماید. از این جهت لب را جان‌افزا می‌گویند. محب شیرازی خراب کردهٔ عدم التفات و بی‌نیازی محبوب مستغنی در خدمت محبوب **می‌گوید** که دوش بی‌نیازی و عدم التفات نگاه جلالی و نظر قهرآمیز تو به مرض دوری و بعد ببرد از دستم و مشرف نمود بر موتم. لیکن از لطف شامل تو به دوای قرب و مشاهده، صورت جان می‌بستم و حیات تازه می‌یافتم و جبران نقصان می‌نمودم. صاحب گلشن راز در این مقام چه خوب می‌فرماید:

ز چشمش خاست بیماری و مستی ز لعـلش گشت پـیدا عـین هسـتی[1]

فتأمل فانه لذیذ.

---

۱) گلشن راز، ص ۷۸، بیت ۷۴۵.

قوله:

عشق ما با خط مشکین تو امروزی نیست دیرگاهیست کز این جام هلاهل مستم

خط در اصطلاح بعضی از محققان، اشارت است به حقیقت مطلقه در مظاهر کونیه. و توصیف نمود **خط** کذایی را به **مشکین**، به لحاظ آن که همواره حجب نور سیاه جلالی در پیش جمال و وجه خود دارد. و **هلاهل** (به فتح یکم و کسر چهارم) زهری است سخت قاتل که در زمان بکشد. و در اینجا این **جام هلاهل** اشارت است به جام شراب عشق که در مصراع اول مذکور است که عاشق را در دم از دایرهٔ هستی بیرون می‌آرد و در مقام فنا و نیستی می‌سپارد. و این بیت [با بیت] سابق ربطی دارد. باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که با وجود آن که تو ما را همواره به مقتضای جلال و جمال و قهر و لطف خود، در مقام خوف و رجا حیران و لرزان می‌داری، عشق و محبت ما با ذات مطلقهٔ محتجب به حجب جلال تو امروزی نیست. دیرگاهی و مدتی مدید است که از جام هلاهل عشق، مست و مدهوشیم و این نشأه در حین نابود با ما بود.

ما در ازل به عشق تو افسانه بوده‌ایم
ما مست و رند و عاشق و فرزانه بوده‌ایم
پیش از ظهور عالم و آدم به بزم انس
با تو حریف ساغر و پیمانه بوده‌ایم

قوله:

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که هنوز بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که از ثبات خودم بر محبت و طلب تو این نکته چه‌قدر خوش آمد؛ زیرا که از شب عدم تا سحر وجود خارجی بر سر کوی و درگاه تو از پای طلب و محبت غافل ننشستم، و همواره در محبت و طلب تو، ثابت‌قدم بودم. (شعر):

اتانی هواها قبل أن أعرف الهوی فصادف قلبی خالیاً فتمکّنا[1]

---

۱) عشق او پیش از آنکه عشق را بشناسم در دلم آمد، و چون آن را خالی دید جاگزین شد.

از عدم تا در وجـوود آمـد تـنم　　　سر بر آورد از گریبان این غـمم
پیش از آن کز خود بیابم آگـهی　　　این حکایت کرد با من همرهی

قوله:

در ره عشـق از آن سـوی فنا صـد خـطرست　　　تـا نگـویی کـه چـو عـمرم بـه سـر آمـد رستم

لفظ **تا** به‌معنی زنهار بود؛ (کذا فی الرشیدی). این بیت با بیت سابق، ربـطی دارد. چون در بیت بالا گفت که از شب عدم تا سحر وجود خارجی، بر سر کوی و درگـاه محبوب، از پای طلب و محبت غافل ننشستم، لاجرم در این بیت از استقرار مـحبت خود در زمان آینده چنین خبر می‌دهد و هر طالب محب را متنبه می‌سازد کـه در راه عشق و محبت، از آن سوی فنا و موت اضطراری، صد خـطر و تـهلکه است. زنـهار نگویی ای طالب محب که چون عمر من به‌سر آمد، از خطر و تهلکهٔ محبت رستم. «و المخلصون علی خطر عظیم[۱]» رمز این معنی است.

قوله:

صـنمی لشکـریم غـارت دل کـرد و بـرفت　　　آه اگـــر عـــاطفت شـــاه نگـــیرد دســتم

صنم در اصطلاح این طایفهٔ علیّه، محبوب حقیقی را گویند ــ جلّ شأنه ــ وقتی که مستغنی دارند او را از دوستی خلق. و **لشکری** صاحب لشکر عظیم «و مایعلم جـنود ربّک الّا هو[۲]» شاهد این مقال است. و مراد از **شاه**، سلطان الانبیاء والاولیاست ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ یا مرشد کامل مظهر اَتَمّ او. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** با وصف آن که در راه عشق و محبت، از آن سوی فـنا صـد خـطر است، ایـن عـلاوه و سرباری درد را ببینی ای طالب محبّ که محبوب مستغنی از عشق بنده، صاحب افواج قاهره، در ازل غارت دل من به مشاهدهٔ خود کرد، و در حُجُب عزت و سرادقات جلال رفت و متحجب شد، و از آن باز اصلاً احوال‌پرسی من نکرد. آه و افسوس اگر در چنین حالت اصعب، عاطفت احمدی ــ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ــ و یا عاطفت مرشد مظهر

---

۱) نک: احادیث مثنوی، فروزانفر، ص ۵۳. «مخلصان در پرتگاه بزرگی هستند.»
۲) المدثر (۷۴)، آیهٔ ۳۱: «و شمار سپاهیان پروردگارت را جز او نداند.»

اتم احمدی نگیرد دستم.

قوله:

عــافیت چشــم مــدار از مــن مــیخانه‌نشین   کــه دم از خــدمت رنــدان زده‌ام تــا هســتم

عافیت صحت و تندرستی. و **میخانه** در اصطلاح، مقام عشق و محبت را گویند. و مراد از **رندان** عاشقانند که جمیع کثرات و تعینات وجوبی و امکانی اسما و صفات و اعیان و اوصاف و نعوت و احکام آنها به رندهٔ محو و فنا از حقیقت خود تراشیده و دور کرده باشند، و خود را از همه معرا و مبرا ساخته، در میخانهٔ کذایی منزل‌گزین شده‌اند. این بیت [با بیت] سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا گفت که صنم لشکریم در ازل غارت دل کرد و برفت در حجب عزت، و از آن باز اصلاً احوال‌پرسی نکرد، لاجرم **می‌گوید** که صحت و تندرستی و آرام توقع مدار از من ساکن مقام عشق و محبت ــ که منزل بی‌آرامی و بیماری است ــ ای طالب محب. زیرا که دم از خدمت و ملازمت و رفاقت رندان خانه‌خراب و عاشقان با تب و تاب زده‌ام تا هستم. پس شخصی که در مقام عشق و محبت ــ که منزل بی‌آرامی و بیماری است ــ با چنین خانه‌خرابان هم‌منزل باشد، از او چه توقع آرام.

قوله:

بــوسه بــر درج عــقیق تــو حــلالست مــرا   کــه بــه افســوس و جفا عهد وفا نشکستم

بوسه در اصطلاح این طایفهٔ علیّه، تلذّذ و تحظّظ روح است. و **دُرج عقیق** در لغت (با اول مضموم) دهان معشوق را گویند. و دهان معشوق در اصطلاح، عبارت است از سرّ خفی که ادراک هیچ مدرک بدو نرسد. و مراد از **بوسه** بر درج عقیق، تلذذ و تحظظ روح و جسم است از ادراک سرّ خفی ذات که هیچ مدرک بدو نرسد. زیرا که دریافت سرّ خفی ذات محبوب ــ که ادراک هیچ مدرک بدو نرسد ــ روح محب را تلذذ و تحظظ به مرتبهٔ کمال است، و به طفیل او جسم را هم نصیبی است. چون در دو سه بیت بالا ذکر محبوب معلّی تقریباً و حکایتاً نمود، و شوق مخاطبه دامنگیر محب گشته، لاجرم خطاب با صنم لشکری خود نموده، **می‌گوید** که تلذّذ و تحظّظ روحانی و

جسمانی از ادراک و دریافت سرّ خفی ذات تو ای محبوب مطلق ــکه ادراک هیچ مدرک بدو نرسدــ حلال است مرا. زیرا که به افسوس و جفای حسود کج‌انداز ــکه عبارت از نفس شیطانی باشدــ عهد وفای محبت تو نشکستم و تا هستم بر آن عهد وفا هستم.

قوله:

بعد از اینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود   چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

تیر کج‌انداز آن تیری است که خصم این کس را غافل کرده، از طرف پشت یا پهلو اندازد. و مراد از **حسود**، نفس و شیطانند که دشمن دیرینهٔ آدم‌اند. و **ابرو** در اصطلاح، جلال و قهر محبوب را گویند. پس **کمانْ‌ابرو** که صفت محبوب واقع شده است، به‌معنی ذوالجلال و القهر بود. قال‌الکاشی: «الوفا بالعهد هوالخروج عن عهده، و ماقیل عندالاقرار بالربوبیة بقول بلی، حیث قال‌الله تعالی: الست بربکم؟ قالوا: بلی. و هو للعامة العبادة رغبةً فی‌الوعد و رهبة من‌الوعید، و للخاصة العبودیة هی‌التبرّی من‌الحول والقوة، و للمحب صون قلبه عن الاتساع لغیر المحبوب.[۱]» (انتهی کلامه).

بدان که چون محب وفای عهد خود به صون قلب خود از گنجایی غیر محبوب نمود، محبوب نیز به مقتضای قول خود: «اوفوا بعهدی، اوف بعهدکم[۲]» وفای عهد خود با محب به دیدار و مشاهدهٔ جمال خود به‌جا می‌آرد. از اینجا دریاب که چون محب شیرازی در بیت بالا عرض ایفای عهد خود معروض به جناب محبوب نمود، محبوب نیز به مشاهده و رؤیت جمال خود با او وفا نمود و بر مسند قرب و اتحاد جا داد. لاجرم در این بیت بر اسلوب کریمهٔ «و اما بنعمة ربّک فحدّث[۳]» از آن قرب و اتحاد خبر

---

۱) «وفا به عهد عبارت است از بیرون آمدن از عهدهٔ عهد او، و آنچه با «قول بلیٰ» هنگام اقرار به ربوبیت گفته می‌شود، یعنی آنگاه که خداوند تعالی فرمود: آیا پروردگار شما نیستم؟ گفتند چرا. و آن برای عامه عبارت است از عبادت، به امید نوید و از بیم وعید. و برای خاصه عبارت است از تبری‌جستن از حول و قوهٔ خود، و برای محب، نگاهداشت قلبش از اینکه گنجایش دیگری را داشته باشد.»

۲) البقرة (۲)، آیهٔ ۴۰: «به عهد من وفا کنید تا به عهدتان وفا کنم.»

۳) الضحی (۹۳)، آیهٔ ۱۱: «و از نعمت پروردگارت سخن بگوی.»

می‌دهد و **می‌گوید** که بعد از این مرا چه غم و خوف از تیر کج‌انداز نفس و شیطان که حاسدان دیرینه‌اند، چون به محبوب ذوالجلال و القهر خود پیوستم، و باقی بدو گشتم و صفات جزوی من، صفات کلی او گشت.

قوله:

رایت دانش حافظ به فلک برشده بود   کرد غمخواری خورشید بلندت پستم

بدان که دانش و علم و غیره صفات محبوب به وجود محب قایم است، و چون وجود محب در محبوب محو و مستهلک شد، دانش و علم و غیره صفات جزوی او نیز محو و مستهلک در محبوب شد، و به دانش و علم و غیره صفات کلی محبوب متصف گشت. از اینجا محب شیرازی، خطاب با محبوب کمان ابرو نموده، **می‌گوید** که رایت دانش و علم حافظ شهرت کلی یافته بود، و او را در ورطهٔ انانیت و پندار انداخته بود. کرد غمخواری و تیمارداری خورشید ذات بلند و ارجمند تو آن صفات جزوی مرا به محو و فنا پست، و متصف ساخت به صفات کلی خود. شکر این عنایات تو را ای واهب العطایا، به کدام زبان بیان توانم کرد؟

غزل سیصد و پنجاه و نهم

در نــهانخانهٔ عشــرت صــنمی خـوش دارم
کــز ســر زلف و رخش نـعل در آتش دارم

عــاشق و رنــدم و مـیخواره بـه آواز بـلند
ایـنهمه[1] مـنصب از آن حـور پـریوش دارم

گــر بـه کـاشانهٔ رنـدان قـدمی خـواهـی زد
نــقل شــعر شکــرین و مــی بـی‌غش دارم

ور[2] چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
مــن رخ زرد بــه خــونابه مــنقّش دارم

گر تو زین دست مرا بی‌سر و سـامان داری
مــن بــه آه ســحرت زلف مشــوّش دارم

نــاوک غــمزه بــیار و زره[3] زلف کـه مـن
جــنگها بــا دل مــجروح بـلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گـذرست
بهتر آنست که من خاطر خـود خـوش دارم

قزوینی: ۱) وین همه ۲) گر ۳) رسن
خانلری: ۱) وین همه ۳) رسن

قوله:

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عشرت در اصطلاح، لذت انس است با حق، سبحانه، با شعور، چنانکه عن‌قریب گذشت. و از **نهانخانهٔ عشرت** ارادهٔ دل خود کرده. به جهت آن که نهانخانهٔ دل، حجله انس و منزل مؤانست با حق، سبحانه، باشد. از این جهت دل را بیت‌الله حقیقی گویند. و **صنم** در لغت بت را گویند، و بت در اصطلاح، مقصود و مطلوب و متوجهٌ‌الیه را گویند. بدین علاقه بر محبوب حقیقی نمایند. و **زلف** در اصطلاح، حجب تعینات و کثرات را گویند که حاجب رخ وحدت است. و **رخ** در اصطلاح، تجلی جمالی را گویند. و ضمیر شین **رخش** عاید است به صنم. و **نعل در آتش** یعنی مضطرب و بیقرار؛ چه هرگاه که خواهند کسی را بیقرار کنند، نام او بر نعل اسب کنند و افسونی چند بر آن نویسند یا بدمند، در آتش کنند، آن کس بیقرار گردد؛ (کذا فی الرشیدی). **یعنی** در نهانخانهٔ دل، مؤانست منزل به مقتضای حدیث قدسی «لایسعنی ارضی و لاسمائی و وسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی[1]»، محبوبی خوش و زیبا دارم که از فراق و مشاهده و بعد و قرب آن محبوب، بیقرار و بی‌آرامم. چه عاشق نه طاقت فراق و بعد دارد، و نه تاب مشاهده و قرب دارد. در هر دو حالت بیقرار و بی‌آرام است. و لذا قال ذوالنون المصری: «لامعک طاقة و لامع غیرک راحة، فالمتغاث منک الیک.[2]»

---

۱) نک: احادیث مثنوی، ص ۲۶. «زمین و آسمان گنجایی مرا ندارند و قلب بندهٔ مؤمن تقیِ نقی من گنجایی‌ام را دارد.»

۲) «نه با تو تاب و توانی و نه با غیر تو راحت و آرامشی است؛ پس دادخواهی از تو به توست.»

قوله:

عـــاشق و رنــدم و مــیخواره بــه آواز بــلند   ایــن هــمه مــنصب از آن حــور پـریوش دارم

از روی ظاهر الفاظ بیت، ظرافت رندانه است با زاهد ذاهل از اصطلاح این طایفهٔ علیّه. زیرا که آن نابکار منکر عشق عبد است با پروردگار، و مشـرب رنـدی و پـیشهٔ میخواری. و حال آن که نزد ارباب اشارت، هر سه امر مذکور از حسنات است. چنانکه در طوالع مسطور است که «محبت خدا مر بنده را و محبت بنده مر خدای را در شریعت و طریقت و حقیقت جایز و درست آمده.» و در رسالهٔ شیخ جبرییل مذکور است که «محبت خدا بر همه فریضه است. پس، از دوستی اغیار تبرّا واجب آمد.» (انتهی کلامه). از این جهت عاشقان خدا، طریق رندی را ــ که قطع نظر است از ماسوی‌الله ــ و پیشهٔ میخواری را که محب را از علایق غیر مـبرا و مـعرا مـی‌سازد، در پـیش گـرفته‌انـد. و **حوروش** به اعتبار حسن و جمال، و **پریوش** به اعتبار اختفا و جـلال، چـون مـحبت، محض موهبت حق است و سعی عبد را در آن مدخلی نیست. لاجرم محب شیرازی **می‌گوید** که به بانگ بلند می‌گویم و از کسی پروا ندارم که من عاشقم و رندم و میخوارم و منصب عاشقی و رندی و میخواری هم از مواهب آن محبوب ذوالجلال دارم و نه از خانهٔ خود می‌آرم. پس سرزنش را نه سزاوارم.

قوله:

گــر بــه کــاشانهٔ رنــدان قــدمی خــواهــی زد   نــقل شــعر شکــرین و مــی بــی‌غش دارم

باز از راه ظرافت رندانه، با زاهد بیگانه **می‌گوید** که ای زاهد، با وصف آن که مـنکر مشرب مایی و در ملامت ما راه پیمایی، اگر به کاشانه و میخانهٔ ما رندان بی سر و سامان قدم‌رنجه فرمایی و مهمان ما شوی، بر مقتضای مثل مشهور «مـهمان هـرکه، حـاضر هرچه[۱]» نقل شعر شکرین و می بی‌غش، طیار؟ و مـوجود دارم. و از روی اصـطلاح، خیر زاهد می‌خواهد. زیرا که **شعر شکرین** عبارت از اشعار حـقایق و مـعارف شـعار است که حلاوت‌بخش ارباب اعتبار است. و مراد از **می بی‌غش** محبت خالص الهـی است که خالی از کدورت اشتراک به غیر است؛ فافهم.

---

۱) نک: امثال و حکم، ج ۴، ص ۱۷۶۴.

قوله:

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست　　من رخ زرد به خونابه منقش دارم

خط زنگاری و خط سیاه در اصطلاح بعضی از محققان ظلمت کثرت را گویند، به واسطهٔ آن که حاجب روی وحدت است. در این بیت و بیت آینده، افادهٔ مطلب دیگر می‌فرماید که از تقریر هر دو بیت بر تو واضح می‌شود. **یعنی** و اگر هم چنین که بالفعل چهره گشاده است، چهره گشاید ــ به طریق استمرار ــ و گرد رخ وحدت برآید خط زنگاری کثرات دوست، و بپوشاند جمال وحدت را، من رخ زرد را که گونهٔ عاشقان است، به‌سبب فراق و عدم مشاهدهٔ جمال دوست، به خونابه جگر منقش و رنگین دارم.

قوله:

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری　　من به آه سحرت زلف مشوش دارم

صاحب رشیدی آورده که «دست به معنی طرز و قسم بود. چنانکه از این دست، یعنی از این نوع و قسم.» (انتهی کلامه). و ضمیر **تای سحرت**، در اصل متصل به زلف است که جهت ضرورت وزن اینجا ایراد نمود. چنانکه در کلام اکابر بسیار واقع است. و **زلف** در اصطلاح، ظلمت کثرت را گویند که تعبیر نمود از او در بیت بالا به خط زنگاری. چون در بیت بالا ذکر تعدی خط زنگاری کثرات محبوب بی‌نیاز، به طریق حکایت نمود، شوق مکالمت دامنگیر محب گشته، لاجرم خطاب با محبوب بی‌نیاز نموده، **می‌گوید** که اگر تو از این قسم مرا از متاع قرب و نقد مشاهده، به‌سبب انتشار زلف کثرات، بی‌سر و سامان داری، من هم به آه سحری حجاب زلف تو را مشوش دارم و بسوزانم، و جمال تو را بی‌پرده سازم و دنیا را عقبی نمایم.

قوله:

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من　　جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

غمزه در اصطلاح، اشارت به استغنا و عدم التفات است که به موجب قهار و قابض، عاشق را در مقام منع و دوری دارد. در کشف‌اللغات آورده که «زره مو (به کسر تین) آن

که بر خویشتن موی را زره سازد، یعنی مستر به موی کند. چنانکه زینب ــ رضی‌الله عنها ــ کرده بود.» (انتهی کلامه). پس **زره زلف** عبارت از لباس کثرات و حجاب تعیّنات است که رخ وحدت را می‌پوشد. چون در بیت بالا به واسطهٔ استیلای شوق و حال، و شدت قلق و دلال، حرف گستاخانه و بی‌ادبانه زد، لاجرم در این بیت عذر آن بدین گونه می‌خواهد و خطاب با محبوب نموده، **می‌گوید** که ناوک و تیر قهر و بی‌نیازی بیار و بزن بر دل گستاخ من، و زره و لباس کثرت بیاور و بپوش خود را از نظر دل من [که] جنگها با دل مجروح بلاکش که از کثرت استعمال جراحتها و بلاکشی پروای جرح و بلا ندارد، دارم، تا به ناوک قهر تو و فراق پرزهر تو، علاج این گستاخ رو نمایم که مِنْ‌بعد چنین هرزه‌گویی نکند.

قوله:

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست　　　بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا علاج تنبیه دل به واقعی تجویز نمود، و دل را به غایت تخویف فرمود، لاجرم در این بیت از خوف آن‌که مبادا دل علت سوء اعتقاد به هم رساند، **می‌گوید** که ای حافظ، چون غم فراق و شادی وصال در این جهان فانی در گذر است، پس بهتر آن است که من به مقتضای مضمون کریمهٔ «لاتأسوا علی ما فاتکم و لاتفرحوا بما آتاکم[1]» به هرحال دل خود را خوش دارم.

---

۱) الحدید (۵۷)، آیهٔ ۲۳: «بر آنچه از دستتان می‌رود اندوهگین نباشید و بدانچه به دستتان می‌آید، شادمانی نکنید.»

غزل سیصد و شصتم

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

داستان[1] در پرده می‌گویم ولی[2]
گفته خواهد شد به دستان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان[3] نیز هم

این که می‌گویند آن بهتر[4] ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
و آن سر زلف پریشان نیز هم*

نقش خالش خون چشمم بارها
آشکارا خورد و پنهان نیز هم*

یار ما اکنون به قصد جان ما[5]
عهد[6] را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایّام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
و آصف ملک سلیمان نیز هم

قزوینی: ۱) دوستان ۲) سخن ۳) دیوان ۴) خوشتر ۵) یاد باد آن کو به قصد خون ما
خانلری: ۴) خوشتر ۵) یاد باد آن کو به قصد خون ما ۶) زلف
* این ابیات در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

قوله:

**دردم از یـــارست و درمـــان نـیز هـم		دل فـــدای او شـــد و جـان نـیز هـم**

در کشف‌اللغات آورده که «نیز (بالکسر) حرفی است که در تشریک حکم دیگر کند. چنانکه گویی فلان آمد و فلان نیز.» (انتهی کلامه) و در شرح انوری آورده کـه «اشعار قدما نیز به معنی دگر بسیار واقع شده و بر این معنی همین غزل خواجه را شاهد نموده، و به معنی بعد از آن نیز گفته.» و در فرهنگ رشیدی آورده که «نیز کلمه‌ای است که افادهٔ شرکت کند، مرادف هم؛ و به معنی دگر نیز آمده.» و در فرهنگ سروری آورده که «کلمهٔ نیز به معنی هم بود، و چون با کلمهٔ هم متصل واقع شود، در معنی زاید بود.» در ترجمهٔ عوارف‌المعارف آورده که «چون سالک در مقام توحید حالی متمکن گردد، وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد، چنان مستغرق عین جمع گردد، که جز ذات و صفات واحد شهود او نیاید، تا غایتی که این توحید را صفت واحد بیند، نه صفت خود، و این دیدن را هم صفت او بیند، و هستی او بدین طریق قطره‌وار و در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود.» در این مقام بود موسی ــ علیه‌السلام ــ که گفت «ان هی الّا فتنتک[1]» زیرا که در آن وقت هیچ چیز در نظر شهود او موجود نبود که نسبت فعل به او کند. و این کمال توحید است. از اینجا عارف شیرازی، ارشاداً للطالبین، **می‌فرماید** که درد من به فراق از یار است و درمان من به وصال از یار است، دیگری در میان موجود به نظر من نیست. دل من به هر حال فدای آن یار شد و جان هم. و در شرح دیوان نوشته که «محب کوی جانان گفته است که من هیچ چیز را اسناد به غیر نکرده‌ام. بر سر من هر چه آمده است ــ از نیکی و بدی ــ همه را نسبت به تو

---

۱) الاعراف (۷)، آیهٔ ۱۵۵: «این جز امتحان تو نیست».

کردم. زیراکه تقدیر خیر و شر از توست، و القدر خیره و شره من‌الله[۱].»

قوله:

هر دو عالم یک فروغ روی اوست　　گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

فروغ (به ضمتین و با واو فارسی) شعاع و پرتو؛ (کذا فی حل‌اللغات). و **روی** در اصطلاح، تجلی رحمانی را گویند، که افاضهٔ وجود مع مایتبعه من‌الکمالات بر تمامت موجودات فرمود. چون در بیت بالا ذکر عقیدهٔ محققان نمود، و آن خلاف عقیدهٔ دهری است که می‌گوید که جهان خود به خود پیدا شده و خود قایم است و در صدور افعال محتاج به فاعل دیگر نیست، لاجرم در این بیت خطاب با دهری نموده، مطابق مشرب اهل تحقیق ردّ او می‌نماید و **می‌فرماید** که هر دو عالم، یعنی عالم غیب و شهادت، و دنیا و آخرت، یک شعاع و پرتو تجلی رحمانی اوست، جل قدره، و بدین تجلی هر دو عالم به انوار وجود مع مایتبعه من‌الکمالات روشن شده. پس افعال بندگان از اوست، نه از بندگان. ای دهری کور باطن، این معنی گفتم و تعلیم کردم به دلایل کشفی و عقلی به تو، اما به واسطهٔ ضلالت و گمراهی فهم نمی‌کنی «ختم‌الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة[۲]» سرّ این معنی است.

قوله:

اعتمادی نیست بر کار جهان　　بلکه بر گردون گردان نیز هم

باز بنا بر مزید تأکید، خطاب با دهری نموده، **می‌گوید** که هیچ اعتمادی نیست بر کارها و افعال جهان، چنانکه عقیدهٔ توست که جهان خود به خود قایم است و در صدور افعال محتاج به فاعل دیگر نیست. زیراکه جهان در وجود خود محتاج است به موجد خود. پس افعال او ــ که فرع اوست ــ البته از موجد حقیقی است. بلکه در صدور افعال و ایجاد اسباب، چنانکه عقیدهٔ فلسفی است، اعتماد نیست بر گردون هم. چه گردون هم در تحرک خود محتاج است به محرک حقیقی. پس چیزی که در حرکت

---

۱) «و نیکی و بدی سرنوشت، از خداوند است.»

۲) البقرة (۲)، آیهٔ ۷: «خدا بر دلهایشان و بر گوششان مهر نهاده و بر روی چشمانشان پرده‌ای است.»

خود محتاج است به محرک دیگر، صدور افعال و ایجاد اسباب از او چه گنجایش دارد.

قوله:

داستان در پرده می‌گویم ولی   گفته خواهد شد به دستان نیز هم

باز خطاب با دهری نموده، **می‌گوید** که این داستان دلایل کشفی و عقلی با تو در پرده می‌گویم، تا تو پیش خاص و عام رسوا نشوی و به مقتضای «العاقل یکفیه‌الاشارة[1]» از همین دلایل کشفی و عقلی که با تو در پرده می‌گویم، فهم مدعا کنی؛ و اگر فهم نکردی و بر انکار نابکار مستقل ماندی، داستان مذکور گفته خواهد به دستان و افسانه هم تا مضحکهٔ هر مجلسی شوی.

قوله:

عاشق از قاضی نترسد می بیار   بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

[مراد] از **می** محبت ذاتیه دارد. و **یرغو** (بالفتح) سرهنگ و شحنه. این بیت نیز با بیت سابق ربطی دارد. و باز خطاب با دهری نموده، **می‌گوید** که در اظهار و بیان داستان دلایل کشفی و عقلی، مطابق عقیدهٔ ارباب تحقیق، مثل من عاشق و رند لاابالی از تو چه پروا دارد. بلکه از قاضی وقت هم نمی‌ترسد، بلکه قاضی چه، که از شحنه و یرغوی سلطان هم نمی‌ترسد. می‌بیار تا به خورد تو بدهم و تو بعد تجرع می‌محبت الهی، از راه کشف، دریافت حق کنی و از عقیدهٔ باطل اجتناب نمایی. زیرا که «من احب‌الله لایخفی علیه شیء[2].»

قوله:

این که می‌گویند آن بهتر ز حسن   یار ما این دارد و آن نیز هم

آن (بالمد) ضد این، به معنی اشارت به دور و نیز نمکی که خوبان را باشد؛ (کذا فی

---

۱) نک: امثال و حکم، ج ۱، ص ۵۹؛ «عاقل را اشارتی بس است.»

۲) نک: تذکرةالاولیا، ص ۲۷ (از سخنان پیامبر ـ ص ـ که به اویس می‌گوید): «کسی که خداوند را دوست داشت، چیزی برای او پنهان نمی‌ماند.»

الرشیدی). و در اصطلاح ملاحت را گویند که عبارت از لمعهٔ نور وحدت حقیقی است که مرتبهٔ اطلاق و جهان بی‌مثالی، به سبب آن که تا جاذب دلها گردد و نگذارد که به هیچ قیدی مقید گردند، در مملکت تقید و مثل تنزل فرمود. و **حسن** به معنی صباحت است. و صباحت در دلربایی و جذب قلوب محتاج به ملاحت است، و در دلربایی و جذب قلوب از صباحت مستغنی است. از این جهت گفت آن که ملاحت است بهتر ز حسن. و مراد از **یار ما** جمیل علی‌الاطلاق است ـ جلّ شأنه. چون در ابیات سابقه گفت‌وگو با دهری به طول کشید، لاجرم عارف شیرازی از خوف غیرت محبوب غیور علی‌الاطلاق، عنوان کلام برگردانید به صوب حقیقت و **می‌فرماید** که این که محققان روزگار و عارفان زمانه می‌گویند که ملاحت بهتر از حسن و صباحت است در دلربایی و جذب قلوب، صد شکر که محبوب ما هر دو دارد، هم حسن و هم ملاحت. زیرا که مصدر حسن و ملاحت اوست ـ تعالی شأنه. و سرچشمهٔ همهٔ حسنها و ملاحتهاست.

قوله:

خون ما آن نرگس مستانه ریخت، و آن سر زلف پریشان نیز هم

نرگس در اصطلاح، اشارت است به شهود حق و آن شهود دلی است که معبر به صفت بصری می‌گردد. و توصیف نمود چشم کذایی را به **مستانه**، به لحاظ آن که مستغنی و بی‌التفات است به حال عاشقان، مثل مستان. و حرف **ها** در آخر کلمه، افادهٔ نسبت و شباهت می‌کند. و **زلف** در اصطلاح، اشارت است به حجب کثرات و تعینات که مانع مشاهدهٔ جمال محبوب است. و توصیف نمود زلف کذایی را به **پریشان**، به لحاظ انتشار حجب کثرات بر رخ وحدت ذات. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** کم طالعی و کم بختی ما عاشقان را تماشا کنید که با وصف آن که یار ما هم ملامت و هم حسن به مرتبهٔ کمال دارد، خون عاشقان نگاه تند و نظر جلال او ریخت به بعد و دوری از مشاهدهٔ جمال او، و آن سر زلف پریشان هم به سبب حجاب بر رخ وحدت ذات.

قوله:

نـــقش خـــالش خـــون چشـــمم بـــارها آشکـــارا خـــورد و پـــنهان نـــیز هـــم

خال در اصطلاح، نقطهٔ ذات را گویند که ادراک هیچ مدرک بدو نرسد. مضمون این بیت قریب است به مضمون بیت سابق. **یعنی** نقطهٔ ذات آن ملیح و جمیل علی‌الاطلاق، به اعتبار آن که اصلاً مریی و مدرک نمی‌شود، خون چشم عاشقان و مشتاقان بارها آشکارا خورد و پنهان هم؛ ایّ، ظاهراً و باطناً و مستمراً.

قوله:

یـــار مـــا اکـــنون بـــه قـصد جـان مـا عـــهد را بشکست و پـــیمان نـــیز هـــم

بدان که از سوق کریمهٔ «اوفوا بعهدی، اوف بعهدکم و ایای فارهبون.[1]» **یعنی** وفا کنید به عهد و پیمان من که در شأن ایمان آوردن به پیغمبر امّی با شما بسته‌ام در تورات، تا وفا کنم به عهد شما یعنی جزای وفا داری به شما رسانم، به در آوردن در بهشت، و خاصه از من بترسید در نقض و شکستن پیمان. بر تو واضح شود که وفای عهد حق ــ سبحانه و تعالی ــ در مجازات و مکافات وفاداری با بندگان، موقوف است بر وفاداری بندگان با حق ــ سبحانه و تعالی ــ در اطاعت و عبودیت ــ کما هو حقه. اگر بنده از بندگان با وجود تهدید شدید «و ایّای فارهبون» نقض عهد و پیمان خود نماید، عاید می‌شود به او حکم عمل اعراض او از ایفای پیمان. پس حق سبحانه نیز اعراض می‌کند از ایفای عهد خود به جهت مجازات و مکافات عمل اعراض او «و جزاؤا سیئة سیئة مثلها[2]» «و ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم[3]» شاهد این مقال است. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. عارف شیرازی **می‌گوید** که یار والا اقتدار ما اکنون که نقض عهد و پیمان که با او در ازل بسته بودیم، در ادای مراسم اطاعت و عبودیت ــ کما هو حقه ــ نمودیم، به قصد تنبیه جان ما اعراض از ایفای عهد و پیمان

۱) البقرة (۲)، آیهٔ ۴۰ «به عهد من وفا کنید تا به عهدتان وفا کنم. و از من بترسید.»

۲) الشوریٰ (۴۲)، آیهٔ ۴۰: «و جزای هر بدی بدیی است همانند آن.»

۳) الشوریٰ (۴۲)، آیهٔ ۳۰: «اگر شما را مصیبتی رسد، به‌خاطر کارهایی است که کرده‌اید.»

خود، که با ما به قول «سنریهم آیاتنا فی‌الآفاق و فی انفسهم[1]» بسته بود، از جهت مکافات و مجازات عمل اعراض ما از ایفای عهد و پیمان خویش، و سپرد ما را در مقام بُعد و دوری؛ فتدبّر فأنه دقیق.

قوله:

چون سرآمد دولت شبهای وصل   بگذرد ایام هجران نیز هم

بدان که دل عاشق بداندیش بوَد. به اندک استیلای واهمه از جا می‌رود. و علت سوء اعتقاد پیدا می‌کند. کما قیل: «دل است این زور نتوان کرد بر دل». لاجرم جهت استمالت و رفع ملالت که او را از استغنا و بی‌نیازی محبوب لاحق حال شده بود، **می‌گوید** که ای دل، هرگاه سر آمد و سپری شد شبهای وصل ـ که قبل از وجود خارجی با محبوب داشتیم ـ بگذرد ایام هجران که بعد از وجود پیش آمده هم. زیرا که هرگاه دولت وصل که هر کس به او دست می‌گیرد و در محافظت آن سعی به مبالغه می‌کند، بی‌اختیار از دست رفت، نقمت هجران که هر کس به او دست او را رد می‌نماید و در طرد آن سعی بلیغ به کار می‌برد زود بگذرد. و در **شرح دیوان** نوشته که «ذات پاک حق است ـ جلّ شأنه ـ که بر یک قرار است و ما سوای او را قراری و ثباتی نیست. پس هر چیز که بر سالک طالب آید ـ از نیکی و بدی ـ باید که از نیک خوشدل و از بد منغّص نشود.»

قوله:

محتسب داند که حافظ عاشقست   و آصف ملک سلیمان نیز هم

مراد از **ملک** ملک فارس است و مراد از **سلیمان** شاه شجاع است که به اعتبار استقلال و تسلط، سلیمان وقت خود بود. و مراد از **آصف ملک سلیمان** مجدالدین کوتوال است که در اواخر سلطنت شاه شجاع وزیر فارس شده بود. و مراد از **محتسب** عماد فقیه است که به اتفاق وزیر مذکور، کمر اضرار حضرت خواجه بسته بود، و شاه

---

۱) فصّلت (۴۱)، آیهٔ ۵۳: «زودا که آیات قدرت خود را در آفاق و در وجود خودشان به آنها نشان خواهیم داد.»

شجاع را نیز از خواجه منحرف نموده بود. **یعنی** عماد فقیه می‌داند [که حافظ] رند نظر باز است و دیگر وزیر فارس هم می‌داند رندی و نظر بازی حافظ را. پس هرگاه ارباب عدالت و اصحاب ایالت، از رندی و نظربازی حافظ واقف شدند، از عوام کالأنعام چه پروا دارد. زیرا که خوف و پروا از خدای تعالی باید. هرگاه آن علام‌الغیوب می‌داند که حافظ جهت مشاهدهٔ جمال ما توصل به مظاهر می‌جوید و اصلاً التفات به مظاهر ندارد، پس از بدگمانی دیگران چه باک.

غزل سیصد و شصت و یکم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم به دست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس به رندی و مستی[1] نمی‌کنیم
لعل بتان خوشست[2] می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان‌پرست و بت می گسار هم
آن شد که چشم بد نگران بود[3] از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
برخاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت[4]
تا خاک لاله[5] گون شود و مشکبار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن توست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

قزوینی: ۱) به مستی و رندی ۲) +و ۳) بودی ۴) لبش ۵) لعل
خانلری: ۲) +و ۳) بودی ۴) لبش ۵) لعل

چـون کـاینات جـمله به بـوی تـو زنـده‌انـد
ای آفـتاب سـایه ز مـا بـرندار[۶] هـم

بـرهان مـلک[۷] دیـن کـه ز دست وزارتش
ایـام کـان یـمین شـد و دریـا یسـار هـم

بـر یـاد رای انـور او آسـمان بـه طـوع[۸]
جـان مـی‌کند فـدا و کـواکب نـثار هـم

گـوی زمـین ربـوده چوگان حکـم[۹] اوست
ویـن بـرکشیده گـنبد نـیلی حـصار هـم

عـزم سـبک عـنان تـو در جـنبش آورد
ایـن پـایدار مـرکز عـالیمدار هـم

تـا از نـتیجهٔ فـلک و مـحو[۱۰] دور اوست
تـبدیل سـال و مـاه[۱۱] خـزان و بـهار هـم

خـالی مـباد کـاخ بـلندت[۱۲] ز سـروران
وز سـاقیان سـرو قـد و[۱۳] گـلعذار هـم

حـافظ کـه در ثـنای تـو چـندین گـهر فشـاند
پـیش کـف تـو شـد خـجل و شـرمسار هـم[۱۴]

قزوینی: ۶) مدار ۷) +و ۸) صبح ۹) عدل ۱۰) طور ۱۱) ماه و سال و ۱۲) جلالش
۱۳) ـ و
۱۴) حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
خانلری: ۶) مدار ۷) +و ۸) صبح ۹) عدل ۱۰) طور ۱۱) ماه و سال و ۱۲) جلالش
۱۳) ـ و
۱۴) حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

قوله:

دیـــدار شــد مــیسر و بـوس و کـنار هــم   از بــخت شکــر دارم و از روزگـــار هــم

بدان که این غزل در مدح ملک فخرالدین بن ملک شمس‌الدین کهین [است] کـه پدر بزرگوار ملک شمس‌الدین را در شأن او عاطفت بی‌نهایت بـود و او را بـه مـلک برهان‌الدین ملقب کرده بود و بعد از فوت پدر بر مسند وزارت خراسان نشست و در هرات سکونت نمود. و او از اوان صبیٰ به غایت جوانی به هنر و کاردانی موصوف بود، و به شجاعت و پهلوانی معروف. در بزم و رزم برحاتم و رستم ترجیح داشت. چنانکه در مدح او گفته‌اند:

دست رستم ببست کوشش او   نــام حــاتم بـبرد بـخشش او

و در انشاء و اختراع از ابناء ملوک امتیاز داشت و با خواجـه حـافظ اخـلاص بسـیار می‌نمود، و با عماد فقیه عداوت کلی داشت، و عماد مذکور در عهد حکومت او ذلیل و بی‌اعتبار گشت. لاجرم حضرت خواجه در بیت آینده می‌فرماید که

قوله:

زاهــد بـرو کـه طـالع اگــر طـالع مـنست   جــامم بــه دست بـاشد و زلف نگـار هــم

مراد از **زاهد** عماد فقیه است. چون او حضرت خواجه را در عهد دولت شاه شجاع به طعن و توبیخ امرد بازی دل می‌خراشید، جهت جوش و خروش او **می‌گوید** که ای زاهد، برو در پی کار خود که طالع اگر طالع من است امروز، و دَور دَور اقبال من است، به فراغ خاطر جامم به دست باشد و زلف نگار هم.

قوله:

ما عیب کس به رندی و مستی نمی‌کنیم لعل بتان خوشست می خوشگوار هم

باز جهت مزید شورش به عماد فقیه **می‌گوید** که ما مثل تو در ایام حکومت خود عیب کس به رندی و مستی نمی‌کنیم و موافق مشرب ملامتیه عیب‌جویی را عیب خود می‌دانیم. برای ما لعل بتان خوش است، می خوشگوار هم.

قوله:

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند وز می جهان‌پرست و بت میگسار هم

مراد از **محتسب** همان عماد فقیه است که همواره اجتناب از مَی خوردن و نظارهٔ بتان می‌نمود. و **گسار** (به ضم کاف فارسی) خورنده و هضم کنندهٔ چیزی چون میگسار و غمگسار، و در غیر این دو موضع نیامده؛ (کذا فی الرشیدی). **یعنی** ای دل، بشارتی خوب دهم تو راکه ایام حکومت محتسب مذکور نماند. و دیگر این بشارت دهم تو راکه به واسطهٔ رفع حکومت او از مَی جهان‌پرست و بت و محبوب میخواره هم موجود.

قوله:

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

و دیگر این بشارت دهم تو را ای دل که آن وقت شد و رفت که چشم بد عماد حاسد همواره نگران بود در کمین، جهت اضرار ما. خصم که عماد باشد از میان رفت و دفع شد، و سرشک که به سبب اضرار او جاری بود، رفت از کنار هم.

قوله:

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

مجموعه بیاض اشعار منتخبه راگویند. خطاب با ممدوح نموده، **می‌گوید** که در این وقت که مدعیان دفع شدند و دور دور ماست، خاطر به دست تفرقه دادن [نه] زیرکی است؛ الخ.

قوله:

بـــر خـــاکـــیان عشــق فشــان جــرعهٔ لبت　　　تــا خــاک لاله گــون شــود و مشکــبار هــم

باز خطاب با ممدوح نموده، **می‌گوید** که بر خاکساران کوچهٔ عشق و اخلاص خویش فشان جرعهٔ فیض شامل خود، تا خاک وجود عاشقان و مخلصان تو لاله گون شود و مشکبار هم. زیرا که فیض شامل تو هم نضارت‌بخش، هم مشکبار است.

قوله:

چون آبروی لاله و گل فیض حسن توست　　　ای ابـر لطـف بـر مـن خـاکـی بـبار هـم

باز خطاب با ممدوح نموده، **می‌گوید** که چون آبروی لاله و گل افاضهٔ حسن خلق توست، پس ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم.

قوله:

چـون کـاینات جـمله بـه بـوی تـو زنـده‌انـد　　　ای آفـــتاب ســـایه ز مـــا بـــرندار هـــم
بـــرهان مـــلک دیـــن کـــه ز دست وزارتش　　　ایـــام کـــان یـــمین شـــد و دریـــا یســـار هـــم

در این بیت لقب ممدوح به حد تصریح رسانیده، **می‌گوید** که ممدوح من در این غزل **ملک برهان‌الدین** است که از طرز و طور وزارت سراپا عدالت او، ایام وزارتش را این بزرگی میسر شد که کان که معدن زر و سیم و سایر جواهر است، به دست راست او در آمد، و دریا که معدن دُرر و لآلی است، به دست چپ او در آمد. و آن را به هر دو دست بر اهل ایام خود بخشید و عطا کرد و هر همه را صاحب ثروت و دولت نمود.

قوله:

بـــر یـــاد رای انـــور او آســمان بـــه طـــوع　　　جـــان مـــی‌کند فـــدا و کـــواکب نـــثار هـــم

مراد از جان آسمان، آفتاب است به قرینهٔ کواکب. **یعنی** بر یاد رای انور ملک برهان‌الدین، آسمان به طوع و رغبت آفتاب را می‌کند فدا و کواکب را نثار هم. زیرا که پیش نورانیت رای او، نور آفتاب و کواکب قابل نثار است.

قوله:

گـوی زمـین ربـودهٔ چـوگان حکـم اوست   ویــن بــرکشیده گـنبد نـیلی حـصار هـم

این **برکشیده گنبد نیلی حصار** اشارت است به آسمان؛ (کذا فی المدار). **یعنی** گوی زمین، متحیر چوگان حکم محکم ملک برهان‌الدین است و این آسمان مسخر و محکوم اوست.

قوله:

عـزم سـبک عـنان تـو در جـنبش آورد   ایــن پــایدار مــرکز عــالیمدار هــم

سبک عنان یعنی شتاب رو که حمله بر حمله برد و از تیر و تیغ اندیشه نکند؛ (کذا فی الکشف). و در رشیدی است که «**سبک عنان** یعنی شتاب رو و حمله کننده در جنگ.» و **این پایدار مرکز عالیمدار** اشارت است به زمین؛ (کذا فی المدار). **یعنی** عزم سبک عنان تو ای ملک برهان‌الدین، کل عالم را در جنبش و زلزله آورد، بلکه این پایدار مرکز عالیمدار هم.

قوله:

تـا از نـتیجهٔ فـلک و مـحو دور اوست   تـبدیل سـال و مـاه خـزان و بـهار هـم
خـالی مـباد کـاخ بـلندت ز سـروران   وز سـاقیان سـرو قـد و گـلعذار هـم

این هر دو بیت در دعای بقای دولت و عیش و عشرت ممدوح گفته. و در اصطلاح شعرا، این قسم کلام را دعائیه گویند که در آخر قصیده و غزل می‌آرند.

قوله:

حـافظ کـه در ثـنای تـو چـندین گـهر فشـاند   پـیش کـف تـو شـد خـجل و شـرمسار هـم

یعنی حافظ که در مدح و ثنای تو ای ملک برهان‌الدین، چندین گهر آبدار فشاند و نثار نمود در این غزل، با وصف این پیش خود و نثار کف تو شد خجل و شرمسار هم.

غزل سیصد و شصت و دوم

خـیال روی[1] تـو در گـارگاه دیـده کشـیدم
بـه صـورت تـو نگـاری نـدیدم و نشـنیدم
اگــر چــه در طـلبت هـمعنان بـاد شـمالم
بـه گــرد سـرو خـرامـان قـامتت نـرسیدم
هوای خواجگـی‌ام بـود بـندگی تـو جسـتم
امــید سـلطنتم بــود خـدمت تـو گـزیدم*
ز[2] شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خـریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تـیرها کـه گشـادی
ز غصه بر سر کویت چه بـارها کـه کشـیدم
امید در شب وصلت[3] بـه روز عـمر بـبستم[4]
طـمع بــه دور دهــانت ز کـام دل بـبریدم
ز کــوی یــار بـیار ای نسـیم صـبح غـباری
که بوی خون دل ریش ز[5] آن تراب شنیدم

قزوینی: ۱) نقش ۲) به ۳) زلفت ۴) نبستم ۵) از
خانلری: ۱) نقش ۳) زلفت ۴) نبستم ۵) از
ـ بیت زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری هست، ولی در این شرح نیست:
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی		که پرده بر دل خـونین بـه بـوی او بـدریدم
* این بیت در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

گناه چشم سیاه تو بود و ناوک غمزه[۶]
که من چو آهوی وحشی ز دام تو ببریدم[۷]
به خاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی‌رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

قزوینی: ۶) گردن دلخواه ۷) ز آدمی برمیدم
خانلری: ۶) گردن دلخواه ۷) ز آدمی برمیدم

قوله:

خـیال روی تـو در کـارگاه دیـده کشـیدم   بـه صـورت تـو نگـاری نـدیدم و نشـنیدم

خیال (بالفتح) صورت مثالی. **روی** در اصطلاح، وجه حقیقی بود. بدان که در مثال نوعی مشابهت ثابت می‌شود، به خلاف مثل، که در او شبه تام بـاید. از ایـنجا مـحب شیرازی خطاب با محبوب حقیقی نموده، **می‌گوید** که تصویر و نقش صورت مـثالی وجه حقیقی تو، ای جمیل علی‌الاطلاق، وقتی که در کارخانهٔ دیده کشـیدم و مـصور نمودم و آن را به رأی‌العین دیدم، به عین‌الیقین دانستم که مـثل تـو احسـن‌الوجـه در مدةالعمر، محبوبی نه بدیده و نه به گوش شنیدم. زیرا که به مـقتضای حـدیث کـریم «رأیت ربی [لیلةالمعراج] فی احسن صورة[1]» مثال تو قیاس کردم که وجه حقیقی تو در چه مرتبه باشد که «البعر تدلّ علی‌البعیر[2]» و «مشت جو نمونه است از خروار شعیر.»

قوله:

اگــر چــه در طــلبت هــمعنان بـاد شـمالم   بـه گـرد سـرو خـرامـان قـامتت نـرسیدم

باد شمال (به کسرتین) بادِ دستِ راستِ کسی که رو به مغرب بود، و آن باد به غایت تند و تیز بود. و **سرو خرامان** در اصطلاح، ذات ممتدالالوهیة متحرک بالاراده را گویند. **قامت** در اصطلاح بعضی از محققان، سزای پرستش را گـویند کـه هـیچ کس را بـجز خدای تعالی آن سزاواری نیست. بدان که مـحب، حـریص مـی‌باشد؛ بَـعدِ مشـاهدهٔ صوری مثالی محبوب، طمع در رؤیت می‌بندد. و چون رؤیت ذات در دار دنیا به دیدهٔ

---

۱) نک: **تمهیدات**، عین‌القضات، ص ۵۸، ۷۶، ۲۹۴،... «پروردگارم را شب معراج در بهترین تجلیات صوری دیدم.»

۲) نک: **امثال و حکم**، ج ۱، ص ۲۳۶. «پشک، نشانهٔ شتر باشد.»

بصیرت ممکن نیست، لاجرم محب شیرازی، خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که اگر چه در طلب رؤیت و مشاهدهٔ ذات تو همعنان باد شمال شدم در تندروی، لیکن به سبب کمال عظمت و کبریای تو، به گرد ذات ممتدالوهیة متحرک بالارادهٔ سزاوار پرستش و عبودیت تو نرسیدم.

قوله:

هوای خواجگی‌ام بود بندگی تو جستم　　　امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

بندگی و خدمت به معنی عبودیت است [که شامل] سه چیز است: اول) نگاه داشتن اوامر و گذاشتن مناهی؛ دوم) رضا دادن به قضا و قدر و قسمتی که مولی تعالی کرده است؛ سیوم) از درخواست و اختیار خود در گذشتن، و به خواست و اختیار حق خوش بودن. و **خواجگی** و **سلطنت** به یک معنی است. و مضمون مصراع ثانی، عین مضمون مصراع اول است، برای تأکید ایراد نموده. و بندگی و خدمت وقتی که به کمال رسد، خواجگی و سلطنت به کمال حاصل شود. کما قیل: «اذا تمت العبودیة یکون عیشه کعیش الله[1].» این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا طلب رؤیت ذات در دار دنیا نمود، و آن محال بود، لاجرم باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که هوا و خواهش خواجگی ابدی و سلطنت سرمدی به رؤیت ذات تو از ابتدا داشتم و آن در دنیا دانستم که محال است. پس بندگی و خدمت تو جستم و برگزیدم. زیرا که هر که در دنیا بندگی و خدمت او به تمام می‌رسد، فردا خواجگی ابدی و سلطنت سرمدی به رؤیت ذات تو او را حاصل خواهد شد؛ چه رؤیت در خور عبودیت خواهد بود.

قوله:

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم　　　ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

چشمهٔ نوش از روی لغت لب معشوق را گویند. و لب معشوق از روی اصطلاح، اشارت به فیض شامل رحمانی است، که به لطف کامل خود عاشق را از میان

---

۱) نک: **تمهیدات**، عین‌القضات، صص ۱۲۹، ۲۶۱. «چون بندگی به کمال رسد، زندگی او چون زندگی خداوند خواهد بود.»

سرگشتگی و دوری به کنار قبول آرد و محروم نمی‌گذارد. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. هر چند محب حریص به حق‌الیقین دریافت که رؤیت ذات محبوب در دار دنیا به دیدهٔ بصر، از جمله محالات است، اما شدت حرص او را نمی‌گذارد و از این طلب محال باز نمی‌دارد. لاجرم باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که از شوق ادراک سرّ خفی و رؤیت ذات تو چه قطره‌های اشک خونین که فشاندم، آخر میسر نشد، و از شوق فیض شامل تو که به لطف کامل خود مرا از میان دوری و سرگشتگی به کنار قبول آرد و از رؤیت محروم نگذارد، چه مشکلها و دشواریها که در راه طلب کشیدم، آخر میسر نشد.

قوله:

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی   ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

غمزه در اصطلاح، اشارت به استغنا و عدم التفات [است] که به موجب ماحی و قهار و قابض، عاشق بیچاره را در مقام منع و دوری می‌دارد. و **غصه** (با ضم و تشدید) اندوه گلوگیر. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که ای بی‌نیاز، از شست استغنا و عدم التفات، بر هدف دل مجروح محبت تو چه تیرها که گشادی، و از سرادقات ذات دور انداختی، و تحمل هر همه کردم. و از اندوه گلوگیر عدم رؤیت و مشاهدهٔ ذات، چه بارها که کشیدم و هر همه را به تن برداشتم. به هر حال راضیم به رضای تو، شاکرم به قضای تو.

قوله:

امید در شب وصلت به روز عمر ببستم   طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم

وصل در اصطلاح، مقام وحدت را گویند ــ مع‌الله تعالی سرّاً و جهراً ــ که عبارت از رؤیت ذات است. چون شب، وقت خلوت و انس دوستان است، از این جهت **شب وصل** گفت. و چون تاریخ از روز می‌گردد، از این جهت به **روز عمر** گفت. و **دهان** عبارت از سرّ خفی است که ادارک هیچ مدرک بدو نرسد؛ کما مرَّ آنفاً. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. **یعنی** با وصف آن که تو به سنان قهر و دور باش جلال از سرادقات

مرا دور انداختی، امید در شب وصل و رؤیت ذات تو به مدةالعمر بربستم و گفتم که تا زنده‌ام از این تلاش ننشینم. و چون **دور دهان**، خوبی دهان است، **می‌گوید** که در دریافت و در رؤیت سرّ خفی ذات زیبای تو، طمع از کام دل ببریدم. زیرا که ادراک هیچ مدرک بدو نرسد. اما چه کنم که حرص شدید مرا نمی‌گذارد. «الانسان حریص علی ما منع[1]» شاهد حال من است.

قوله:

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش ز آن تراب شنیدم

نسیم صبح باد صبا را گویند که هنگام صبح وزیدن گیرد و عاشقان دلشده راز خود با او گویند. و **تراب** (بالضم) خاک، و اینجا اشارت است به همان غبار که در مصراع اول واقع است. محب مغلوب‌الحال بعد از طپیدن بسیار و جوش و خروش بی‌شمار، از دعوی محال در گذشته، خطاب با باد صبا نموده، **می‌گوید** که از کوی یار والا اقتدار بیار ای صبا، قاصد منِ بی‌نوا، غبار و اثری از آثار که بوی خون دل مجروح از آن غبار شنیدم؛ زیرا که شهادتگاه دل مجروح کوی یار است.

قوله:

گناه چشم سیاه تو بود و ناوک غمزه — که من چو آهوی وحشی ز دام تو ببریدم

چشم سیاه در اصطلاح، شهود و نگاه جلالی قهاری را گویند که به دورباش «ماللتراب و رب الارباب[2]» محب را در مقام منع و دوری دارد. و **غمزه** در اصطلاح، استغنا و عدم التفات را گویند؛ کما مرَّ آنفاً. بدان که محبوب را با محبان، طرفه گفت و گوها و بوالعجب رمزهاست که عوام کالأنعام را از آن خبری نه. لاجرم بر سر محبان مغلوب‌الحال، زبان طعن و توبیخ دراز می‌نمایند. منقول است که «شیخ ابوبکر شبلی ــ رحمه‌الله ــ روزی طهارت کرده، چون در مسجد در آمد، به سرش ندا کردند که یا

---

۱) «انسان بر آنچه منعش کنند، حریص و آزمند است.»

۲) نک: امثال و حکم، ج ۲، ص ۶۸۲. «خاک را با پروردگار چه کار.» گلشن راز آورده:

عدم کی راه یابد اندرین باب — چه نسبت خاک را با ربّ ارباب

ابابکر، طهارت آن داری که بدین گستاخی به خانهٔ ما درآیی؟ این بشنید و باز گشت. ندا آمد که از درگاه ما باز می‌گردی، کجا خواهی رفت؟ نعره‌ای بزد. ندا آمد که بر ما شنعت می‌کنی؟ بر جای بایستاد خموش. ندا آمد که دعوی خویشتن‌داری می‌کنی؟ گفت: المستغاث بک منک[1].» چون محب شیرازی از طلب رؤیت ذات ــ که در دار دنیا از جمله محالات است ــ باز ایستاده، طلب غباری از کوی یار نموده، و بدان قانع شده، محبوب غیور علی‌الاطلاق در قهر آمده، گفت که از طلب رؤیت ذات ما سآمت می‌نمایی؟ لاجرم از شدت غلبهٔ حال **می‌گوید** که تغافل از نگاه تند قهرآمیز تو، و ناوک استغنا و عدم التفات تو بود که از خوف آن من چو آهوی وحشی از دام طلب رؤیت ذات تو بریدم و برمیدم. و اگر تغافل و عدم التفات از آن طرف با شرف نمی‌شد، محال بود که از دام طلب رؤیت می‌رمیدم. شکار خود را خود رها کردی. گناه من چیست «فالمستغاث بک منک، لامعک طاقة و لا مع غیرک راحة[2]».

قوله:

به خاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ　　　که بی‌رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

پای در اصطلاح، سابقهٔ عنایت را گویند؛ و **خاکِ پای** عبارت از اثر سابقهٔ عنایت است. و **نور دیدهٔ حافظ** عطف بر خاکپای معشوق است. با وصف آن که خاک دیده را کور می‌کند. و **رخ** در اصطلاح، وجه حقیقی را گویند که تعبیر نمود از او در مطلع به روی. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که شهود و نگاه جلالی قهاری تو مرا از دعوی طلب رؤیت ذات تو در دار دنیا باز آورد وگرنه به اثر سابقهٔ عنایت تو، یعنی نور دیدهٔ حافظ سوگند که بی‌مشاهدهٔ نور وجه ذات تو، دیدهٔ من کور و نابیناست.

---

۱ و ۲) «نه با تو تاب و توانی، و نه با غیر تو راحت و آرامشی است؛ پس دادخواهی از تو به سوی توست.»

غزل سیصد و شصت و سوم

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم
دلق[1] طامات به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرم می‌آیدم از خرقهٔ[2] آلوده خویش
که به این فضل و هنر[3] نام کرامات بریم

در بیابان هوا[4] گم شدن آخر تا چند[5]
ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل [و] کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

قزوینی: ۱) شطح و ۲) شرممان باد ز پشمینهٔ ۳) گربدین فضل و هنر ۴) فنا ۵) کی
خانلری: ۱) شطح و ۲) شرممان باد ز پشمینهٔ ۳) گربدین فضل و کرم
ـ بیت زیر در نسخه‌های قزوینی و خانلری وجود دارد، اما در این شرح نیست:
سوی رندان قلندر به ره آورد سفر		دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

کوس ناموس تو بر[6] کنگرهٔ عرش زنیم

علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک پای[7] تو به صحرای قیامت فردا

همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز

حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

قزوینی: ۷) کوی

خانلری: ۶) از ۷) کوی

قوله:

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم   دلق طامات به بازار خرافات بریم

از روی ظاهر الفاظ بیت، ظرافت رندانه است با متشبه مبطل به صوفیان که برای جاه و مال، خود را مانند صوفیان حقیقی کند، و برای خوردن و آشامیدن سرگردان شده می‌گردد و «هو عندالصوفیه کالذباب و عند غیر هم کالذیاب[1]» که همگی چون گرگان به طلب مردار باشند. و **خرابات** از روی لغت شرابخانه و میخانه را گویند که مکروه و مردود طبع متشبه مذکور است. و **خرقه** و **دلق** به یک معنی است. و **طامات** سخنهای بلند که متصوفه برای اظهار کرامت و شرافت [گویند] و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم گردد. و قیل: سخنان زر اندوده. و **خرافات** (بالضم) افسانه‌ها و سخنهای ظریف که از آن خنده آید، جمع خرافه. و **بازار** اینجا به معنی هنگامه و مجمع مستعمل شده. و **بازار خرافات** اشارت به خرابات است. چه افسانه‌گویان و قصه‌خوانان در خرابات نشینند. **یعنی** ای حریف و رفیق، برخیز تا خرقهٔ متصوفهٔ مرایی به خرابات بریم و آن خرقهٔ خودنمایی و دلق‌ریایی را که از برای فریب عوام‌الناس و تسخیر ایشان پوشیده است، در مجمع و هنگامهٔ افسانه‌ها و مضحکه‌ها بریم و به افسانه‌خوانان و مضحکه‌گویان بدهیم که به مقتضای «الخبیثات للخبیثین[2]» از این بهتر نمی‌ارزد؛ و از روی اشارت، عین ارشاد و هدایت است منِ متصوفهٔ مرایی گمراه را. زیرا که **خرابات** در اصطلاح این طایفهٔ علیه، مقام عشق و محبت را گویند که مورث فنا و استهلاک و خرابی تعینات و تشخصات سالک است. بر این تقدیر **تقریر بیت آن که** بر خیز ای حریف و رفیق که متصوفهٔ مرایی را که عمر عزیز خود در حب مال و جاه و اکل لقمهٔ

---

۱) «صوفی نما نزد صوفیه به سان مگسانند، و نزد غیر از آنها به سان گرگان.»

۲) النور (۲۴)، آیهٔ ۲۶: «زنان ناپاک برای مردان ناپاک.»

اشتباه صرف کرده، به مقام عشق و محبت بریم. و آن دلق طامات او را ــ که برای فریب عوام‌الناس پوشیده است ــ در مجمع و هنگامهٔ افسانه‌گویان که از روی اشارت، معارف و حقایق‌گویان خرابات نشینند بدهیم و او را مجرد از جمیع تعینات و تشخصات نموده، ساکن مقام عشق و محبت سازیم؛ فتأمل فانه لذیذ.

قوله:

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

مراد از **خلوتیان** متصوفان مرایی است. و **جام صبوحی** از روی ظاهر، جام شراب که هنگام صبح خورند، و از روی اصطلاح، می عشق و محبت را گویند که هنگام سحر فیض پرور از دست مرشد صاحب خیز خورند. و **چنگ** اینجا به معنی ناله و استغاثه مستعمل شده. و **پیر مناجات** عبارت از پیر و مرشد صاحب مقام عشق و محبت است. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. از روی ظاهر ظرافت است با خلوتیان مرایی، و از روی اشارت، خیریت ایشان خواسته، با حریف و رفیق می‌گوید. و مصراع اخیر را از روی معنی مقدم می‌دارد. **یعنی** برخیز ای حریف و رفیق که ناله و استغاثهٔ صبحگاهی به دروازهٔ پیر و مرشد صاحب مقام عشق و محبت بریم، تا آن مظهر لطف و رحمت الهی توجهی به کار برد که همهٔ خلوتیان، چه متصوفه، و چه زهاد ضایع روزگار، جام شراب عشق و محبت ــ که مورث فنای افعال و صفات و ذات سالک است، و در آن خرابات به مستحقان به طریق عموم می‌دهند ــ بگیرند و بنوشند و شایستهٔ سکونت خرابات کذایی شوند.

قوله:

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد از گلستانش به زندان مکافات بریم

مراد از **زاهد** همان متشبه مبطل به صوفیان حقیقی است که تعبیر نمود از او در مطلع به **صوفی** و در حسن مطلع به **خلوتی** که منکر خرابات و جام صبوحی است. و مراد از **گلستان**، بهشت است؛ چه گلستان ترجمهٔ جنت است. و ضمیر **شین گلستانش** عاید است به زاهد. **یعنی** و اگر از این که صوفی و خلوتی و زاهد را از راه خیرخواهی

ترغیب به خرابات و تحریض به جام صبوحی می‌نماییم، از روی جهالت و نادانی که دلیل را نشاید بدر برد و ما را از ملامت دل خراشد و منکر خرابات و جام صبوحی شود، او را از گلستان ارم که غایت منتهای اوست، به دوزخ ــ که زندان مکافات منکران محبت الهی است ــ بریم؛ زیرا که منکر محبت الهی به یقین ثابت شده، کافر و جهنمی است. حضرت خواجه محمد پارسا ــ قدس سره ــ از اینجا می‌فرماید:

هر کو به خرابات نشد بی‌دینست		زیرا که خرابات اصول دینست

و حکیم سنایی ــ قدّس سرّه ــ در این باب چنین می‌فرماید:

در خرابات ما گذر نکند		هر که از خویشتن سفر نکند
این خرابات عشق دریاییست		ماهی ما در او گذر نکند
هر که محبوب کفر و دین باشد		دست با دوست در کمر نکند

فتأمل.

قوله:

**شرم می‌آیدم از خرقهٔ آلوده خویش		که به این فضل و هنر نام کرامات بریم**

سیاق این بیت با بیت لاحق بر نهج کلام بلاغت نظام الهی واقع شده. کما قال تعالی حاکیاً عن حبیبه: «و مالی لااعبد الذی فطرنی و الیه ترجعون[۱]» مقتضای ظاهر حال آن بود که گوید: چیست مر شما را که عبادت آفریدگار خود نمی‌کنید، و حال آن که بازگشت همهٔ شما به حضرت اوست؛ ولیکن می‌گوید که چیست ما را [که] عبادت آفریدگار خود نمی‌کنیم؟ تا از ابتدا ایشان را نفرت طبیعت از استماع مقال نشود و از سعادت قبول نصیحت و ارشاد باز نمانند. پس بدایت و عتاب و نصیحت نفس خویش کرد تا سلسلهٔ دواعی به حرکت آید و شوق اصغا و القای سمع در ایشان به حصول پیوندد. از اینجا عارف شیرازی **می‌فرماید** که می‌باید که شرم آید شما را ای زاهد از خرقهٔ آلودهٔ وساوس نفسانی و هواجس شیطانی و علایق دنیای فانی خویش که با این فضل و هنر مذکور، نام کرامات و کشف برید، و آلودگی خود فراموش کرده، نصیحت خرابات‌نشینان سرکنید، و از تهدید شدید «اَتأمرون الناس بالبرّ و تنسون

---

۱) یس (۳۶)، آیهٔ ۲۲: «چرا خدایی را که مرا آفریده و به نزد او باز گردانده می‌شوید نپرستم؟»

أنفسکم[1]» گوش خود بدزدید.

قوله:

در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

هوا (بالتحریک) آرزوی و خواهش نفس باشد که قوله تعالی: «اَرأیت من اتخذ الهه هواه[2]» این بیت نیز تحت سیاق کریمهٔ مذکور است. باز از راه نصیحت، به زاهد خرابات و جام صبوحی، **می‌گوید** که در بیابان هویٰ و خواهش نفسانی و تسویلات شیطانی، گم شدن و گمراه گشتن و عمر عزیز ضایع کردن، آخر تا چند؟ راه خرابات و جام صبوحی ــ که در اینجا به طالبان می‌دهند و ایشان را از لوث انانیت و پندار می‌رهانند، از ته دل و صمیم‌القلب پرسید. ای زاهد، امید قوی است که به مقتضای «من طلب شیئاً و جدَّ وجد[3]» پی و سراغ به کارهای **مهمه** که وصول به خرابات و تجرع جام صبوحی است برید، و مقصود آفرینش ــ که عبارت از حصول محبت الهی است ــ حاصل کنید.

قوله:

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

مقرنس (به ضم یکم و فتح دوم) عمارتی که آن را نقش کرده باشند. مانند قرناس‌الجبل که آن بینی کوه است. و **سقف مقرنس**، آسمان است. و **میخانه** در اصطلاح، مقام عشق و محبت را گویند که تعبیر نمود از او در بالا به خرابات که مأمن است از جمیع آفات. این بیت نیز تحت سیاق کریمهٔ مذکور است. باز خطاب با زاهد جاحد نموده، **می‌گوید** که سنگ فتنه و تفرقه پی هم و لاینقطع می‌بارد ازاین سقف مقرنس آسمانی، جهت خرابی عمر مستعار و فانی. برخیز ای زاهد ضایع‌روزگار، تا به میخانه و

---

۱) البقرة (۲)، آیهٔ ۴۴: «آیا مردم را به نیکی فرمان می‌دهید و خود را فراموش می‌کنید؟»

۲) الفرقان (۲۵)، آیهٔ ۴۳: «آیا کسی را که هوای نفس را به خدایی گرفته بود دیدی؟»

۳) نک: احادیث مثنوی، ص ۷۸؛ **تمهیدات**، ص ۱۹ (سخن از جنید)؛ [با اندکی تفاوت]. «کسی که چیزی را خواست و کوشش کرد، پیدا کرد.»

خرابات، پناه از همه آفات ببریم. زیرا که هر که در میخانه و خرابات رسید، از مـرگ معنوی خلاص گردید. «لاتحسبنّ‌الّذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتاً بل احیاء عند ربّـهم یرزقون. فرحین بما آتاهم الله من فضله[1]» شاهد این مدعاست.

قوله:

قـــدر وقت ار نشـــناسد دل و کـــاری نکـــند　　　بس خـجالت کـه از این حـاصل اوقـات بـریم

قدر وقت شناختن به آن است که جز محبت حق‌تعالی در دل چیزی نیاید و از غیر آگاهی نباشد. هر که وقت را دریافت، همه چیز را دریافت؛ و هر که وقت را فوت کرد، همه چیز را فوت کرد. این بیت نیز تحت سیاق کریمهٔ مذکور است. باز خطاب با زاهد جاحد نموده، **می‌فرماید** که قدر وقت راگر نشناسد دل شما ای زاهد و از محبت الهی یک دم غافل نشیند دل، کاری که او را به کار آید نکند، و بعد سپری شدن ایـام عـمر، بسیار خجالت که از حاصل این اوقات ــ که بی‌محبت الهی بگذرد ــ برید و خجالت آن وقت به غیر از حسرت، فایده نبخشد.

قوله:

بـــا تـــو آن عـــهد کـــه در وادی ایـــمن بســـتم　　　هـــمچو مـــوسی ارنـی گـوی بـه مـیقات بـریم

وادی ایمن در اصطلاح بعضی از محققان، عبارت از مقام متبرّکهٔ حضرت واحدیت است. چه ایمن به معنی مبارکتر آمده است. و آن مقام عهدالست و میثاق اول است که اعیان ثابته در آن مقام، عهد محبت و عقد مودت با حق ــ سبحانه و تعالی ــ به قـول «بلیٰ» بسته‌اند. و بعد از آمدن در نشأهٔ خارجی، سعدای ازلی آن را تا قـیام قـیامت، و هنگام مشاهده، فراموش نکردند، و بر آن عهد ثابت ماندند. و باقی خلایق به واسطهٔ استیلای غفلت، آن عهد را فراموش کرده، عار نقض عهد را شـعار خـود سـاختند. و **میقات** (بالکسر) وقت وعده و جایگاه وعدهٔ چیزی و جای احرام بستن. و اینجا مراد از آن وقت وعدهٔ دیدار حق، و موعد ملاقات رب مطلق است ــ جلّ شأنه ــ مؤمنان را که

---

۱) آل عمران (۳)، آیات ۱۶۹ـ ۱۷۰: «کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده مپندار. بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند. از فضیلتی که خدا نصیبشان کرده است شادمانند.»

یوم‌القیامة باشد، کما اخبرناالله تعالی: «وجوه یومئذ ناضرة. الی ربّها ناظرة.[۱]» و ورد فی‌الحدیث الکریم: «انّکم سترون ربّکم یوم‌القیامة کما ترون القمر لیلةالبدره[۲]». چون در ابیات سابقه، وقت عزیز خود را صرف نصیحت ناقصان بی‌معنی نمود، از تهدید شدید «لم تقولون مالاتفعلون[۳]» (الآیه) متنبه گردید، لاجرم عنوان کلام برگردانید، و خطاب با محبوب مستطاب نموده، استقرار محبت خود را معروض بارگاه عز و جاه می‌نماید؛ که با تو آن عهد محبت و عقد مودت که در مقام واحدیت، و میثاق اول، به قول بلی بستیم و اقرار نمودیم، آن عهد و میثاق را مثل موسی کلیم‌الله و غیره اهل‌الله «ربّ أرنی[۴]» ارنی گوی به میقات بریم و به پایان رسانیم.

قوله:

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم　　　علم عشق تو بر بام سماوات بریم

صاحب اخلاق جلالی می‌نویسد که «ناموس به معنی شریعت و دین و عبودیت بود و آن را ناموس اکبر نیز گویند.» و اینجا مراد از آن محبت و عشق الهی است. چنانکه در مصراع ثانی، خود تفسیر می‌نماید. و **کنگره** (به ضم هر دو کاف) آن محراب شکلی که بر سر حصار راست کنند؛ و به معنی کوشک نیز آمده؛ و در اینجا مراد از **کنگرهٔ عرش** قصور جنت است. چه سقف بهشت عرش است. و مراد از **سماوات**، کرسی فرش و زمین بهشت است و آن را به صیغهٔ جمع ایراد نموده، به لحاظ آن که شش آسمان دیگر تحت کرسی‌اند. پس اینها هم فرش و زمین بهشت‌اند. مضمون مصراع ثانی به منزلهٔ تفسیر مصراع اول است. و این بیت، مؤید بیت سابق است. باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که کوس ناموس و محبت تو بر قصور جنت زنیم. **یعنی** علم عشق تو بر بام سماوات بریم و آنجا هم طالب مشاهدهٔ تو ــ که ثمرهٔ محبت است ــ

---

۱) القیامة (۷۵)، آیهٔ ۲۲: «در آن روز چهره‌هایی هست درخشان، که سوی پروردگارشان نظر می‌کنند.»

۲) نک: احادیث مثنوی، ص ۱۸۶. «هم چنان که ماه را در شب چهارده می‌بینید، پروردگارتان را در روز قیامت خواهید دید.»

۳) الصف (۶۱)، آیهٔ ۲: «چرا سخنانی می‌گویید که به کارشان نمی‌بندید؟»

۴) الاعراف (۷)، آیهٔ ۱۴۳: «پروردگارا [خود را به من] بنمای.»

باشیم؛ و به حور و قصور جنت به گوشهٔ چشم ننگریم.

قوله:

خاک پای تو به صحرای قیامت فردا　　همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

پای در اصطلاح، سابقهٔ عنایت الهی را گویند، که عبارت از عطا و موهبت سعادت محبت است. و **خاک پای** عبارت از آثار و علامات محبت است که در چهرهٔ محبان پیدا و هویداست. و **مباهات** (بالضم) با یکدیگر فخر کردن. مضمون این بیت، مؤید مضمون هر دو بیت سابق است. باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که آثار و علامات عشق و محبت تو، فردا در صحرای قیامت، همه بر فرق سر از بهر مباهات و مفاخرت بریم و به اهل عرصات بنماییم، و ایفای عهد محبت خود بر ناقضان عهد ظاهر سازیم.

قوله:

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز　　حاجت آن به که برِ قاضی حاجات بریم

مراد از **حافظ** همان متصوف و متزهد است که تعبیر نمود از او در مطلع به صوفی و بعد از آن به زاهد. بدان که زاهد مطلق ــ که سر حلقهٔ فرقهٔ زهاد باشد ــ آن کس است که همهٔ لذتهای دنیا در باقی کند و به لذت آخرت عوض کند و این معاملتی و بیعی باشد که می‌کند؛ اگر چه در این بیع سود بسیار بود. چنان که حق ــ سبحانه و تعالی ــ فرمود: «ان‌الله اشتری من‌المؤمنین انفسهم و اموالهم بانّ لهم الجنة.[۱]» (الآیة) خدای تعالی تن و مال از مؤمنان بخرید به بهشت و گفت: «فاستبشروا ببیعکم‌الّذی بایعتم به[۲]». مبارک باد این بیع بر شما. شاد باشید بدین بیع که سود بسیار دارید از این. اما فروختن دنیا به آخرت، زهدی ضعیف است، به نزدیک اهل معرفت. و لهذا ناظم ــ قدّس سرّه ــ تعبیر نمود از آن زاهد مطلق و سرحلقهٔ فرقهٔ زُهّاد به **سفله**. زیرا که **سفله** در اصطلاح کسی را گویند که حق را سبحانه پرستش نماید از بیم دوزخ و امید بهشت. از محمد بن

---

۱) التوبة (۹)، آیهٔ ۱۱۱: «خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید، تا بهشت از آنان باشد.»
۲) دنبالهٔ آیهٔ پیشین: «بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید.»

سعید الفرنجی ــ رحمه‌الله ــ پرسیدند که «**سفله کیست**؟ گفت: آن که حق، سبحانه، را بر بیم و امید پرستید. گفتند: پس تو چون پرستی؟ گفت: مهر و دوستی وی مرا بر خدمت و اطاعت او دارد.» (انتهی کلامه). پس زاهد مطلق که سر حلقهٔ فرقهٔ زهاد باشد، هنوز ناقص است. شایستهٔ ارشاد و تکمیل دیگران نیست، و شایستهٔ ارشاد و تکمیل، کامل مکمّل است که آخرت نیز از پیش چشم وی برخیزد همچو دنیا. و به قوت معرفت حقیقت، حاجتروای مریدان باشد و لهذا تعبیر نموده ناظم ــ قدس‌سره ــ از او به **قاضی حاجات**، و تعبیر نمود از او در بالا به **پیر مناجات**. صاحب **شمایل‌الاتقیا** از شیخ خود روایت می‌کند که «می‌فرمودند که هر که بر من به محبت ارشاد می‌آید، نظر در لوح محفوظ می‌کنم. اگر از اهل سعادت است، دست می‌دهم، و اگر نیست از حق‌تعالی می‌خواهم تا مسعود شود، بعده دست می‌دهم.» (انتهی کلامه). چون دأب ناظم ــ قدّس‌سرّه ــ آن است که در اکثر غزلها، مطلبی که در مطلع سر می‌کند، در مقطع بدان اشارت می‌نماید، لاجرم خطاب با متصوف و متزهد که عمر عزیز خود را در پی هر زاهد مطلق و سر حلقهٔ فرقهٔ زهاد به امید تربیت و ارشاد ضایع می‌کند نموده، **می‌گوید** که ای متصوف متزهد، آب رخ خود را به طمع ارشاد و تربیت بر در هر سفله مریز. حاجت و مطلب خود، بهتر آن است که به نزدیک قاضی حاجات و پیر مناجات بری. تا به قوت معرفت حقیقت تو، تو را تربیت نماید و به مقصود رساند؛ فتدبّر.

غزل سیصد و شصت و چهارم

در خـــرابــات مــغان گــر گــذر افـتد بــازم
حـــاصل خـــرقه و ســجّاده روان در بــازم
حــلقهٔ ذکــر[1] گــر امــروز چــو زهــاد زنــم
خـــازن مـــیکده فـــردا نکـــند در بــازم
گــر[2] چــو پــروانه دهـد دست فـراغ البـالم[3]
جـــز بـدان عـارض شـمعی نـبود پـروازم
صحبت حور نخواهـم که بـود عین قصور
از[4] خـــیال تـــو اگـــر بـا دگـری پـردازم
هــمچو چــنگم بــه کـنار ار[5] نـدهی کـام دلم
چــون نـی آخـر ز لبـانت بـه دمی بنوازم[6]
مـــاجرای دل ســـر[7] گشـــته نگـــویم بـا کس
زان که جز تیغ غـمت نیست کسی دم‌سازم
ســـر ســودای تــو در سـینه بـماندی پـنهان
چشـــم تـــر دامــن اگــر فـاش نکـردی رازم

قزوینی: ۱) توبه ۲) ور ۳) بالی ۴) با ۵) چنگ ار به کناری ۶) از لب خویش چو نـی یک نفسی بنوازم ۷) خون

خانلری: ۱) توبه ۲) ور ۳) بالی ۴) با ۵) چنگ ار به کناری ۶) از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم ۷) خون

مـرغ سـان از قـفس سـینه[۸] هـوایی گشتم
بـه هـوایـی کـه مگـر صـید کـند شـهبازم
گـر بـه هـر مـوی سـری بـرتن حـافظ بـاشد
هـمچو زلفت هـمه را در قـدمت انـدازم

قزوینی: ۸) خاک
خانلری: ۸) خاک

قوله:

**در خرابات مغان گر گذر افتد بازم		حاصل خرقه و سجاده روان در بازم**

خرابات در اصطلاح مقام وحدت را گویند، اعم از وحدت افعالی و صفاتی و ذاتی. چنانکه سالک جمیع افعال و صفات و ذات را فانی و محو در ذات حق تعالی یابد و «الیه یرجع‌الامر کلّه[1]» که «التوحید اسقاط الاضافات[2]». و **مغان** جمع مغ است و مغ به لسان فرس (با اول مضمون) به معنی شراب فروش مستعمل شده، و در اصطلاح، کامل مکمل را گویند که از جمیع افعال و صفات و ذات مجرد شده، فانی فی‌الله و باقی بالله گشته، به مرتبهٔ قطبیت رسیده باشد؛ و در عزلتخانهٔ او شراب عشق و محبت در عوض اوصاف و افعال که حاصل خرقه و سجاده عبارت از آن است، به خورد مریدان صادق می‌دهند. و خرابات کذایی مقام مغان مذکور است که به هیچ قیدی از قیود صوری مقید نگردند و از هر چه در قید تعین در آید عبور نمایند. چه این مقام اطلاق است؛ و در مقام اطلاق جمیع اعتبارات و تشخصات، محو و متلاشی است. و باید دانست که جمیع اشیا قبل از وجود خارجی، از تمامی اوصاف و اعتبارات معرّا و مبرّا بودند، و محض صور علمیهٔ حق‌تعالی بودند؛ و بعد از وجود خارجی هر سعادتمند که او را شوق و وحدت ــ که وطن اصلی اوست ــ دامنگیر گردد، او را از جمیع افعال و صفات و اعتبارات و اضافات محو و فانی باید شد، تا شایستهٔ آن مقام گردد. زیرا که توهم غیریت و دویی، در مقام وحدت صرف، محال و ضلال است. در این بیت از روی ظاهر الفاظ ظرافت است رندانه با زاهد بیگانه از حقیقت کار. چه حاصل خرقه و

---

۱) هود (۱۱)، آیهٔ ۱۲۳: «به او باز گردانده می‌شود همهٔ کارها.»

۲) «توحید، دور انداختن زوائد است.» گلشن راز آورده:

نشانی داده‌اندت از خرابات		که التوحید اسقاط الاضافات

سجاده در خرابات مغان باختن، خلاف مرضی زاهد است. و از روی اشارت **تقریر بیت آن که** عارف شیرازی از روی تمنّی مقام وحدت صرف ـ که مقامی است بس عالی ـ **می‌گوید** که در مقام وحدت صرف ـ سکونتگاه مغان و کاملان ـ اگر گذر افتد باز مرا، حاصل خرقه و سجاده ـ که عبارت از طاعت و عبادت و کشف و کرامت و غیرهم از تعینات اعتبارات است ـ همه در بازم، و از هر همه مجرد و معرا شده، با مغان کذایی هم منزل شوم. زیرا که در آن مقام، دویی و غیریت را گنجایی نیست. صاحب گلشن راز از آن کامل مجردِ از جمیع اعتبارات، چنین خبر می‌دهد:

در آشامیده هستی را به یکبار | فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات | گرفته دامن پیر خرابات
خراباتی شدن از خود رهاییست | خودی کفرست اگر خود پارساییست[1]

قوله:

حلقهٔ ذکر گر امروز چو زهاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم

میکده اشارت به همان خرابات است. و **خازن میکده** اشارت به همان مغان خرابات است. مضمون این بیت، مؤید مضمون بیت سابق است. **یعنی** اگر امروز، که عازم مقام وحدت اطلاقی‌ام، حلقهٔ ذکر لسانی و قلبی زُهّاد سُمعتْ نهاد زنم، خازنان و ساکنان مقام وحدت، فردا که در آنجا برسم، نکنند در باز مرا. «که برون در چه کردی که درون در درآیی[2]». در رسالهٔ امام قشیری است: «ذکراللسان هذیان و ذکرالقلب وسوسة.[3]» زیرا که آنچه مضاف به ذاکر بود، او به صفات خود از محبوب محجوب شود، و اسباب حجاب را وسوسهٔ شیطان است با هذیان که لسان و دل از این غافل باشد؛ این ذکر سهل است. «لیس من استأنس بالذکر کمن استأنس بالمذکور[4]»، فتأمل.

---

۱) گلشن راز، ص ۸۷ ابیات ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹.

۲) دیوان عراقی، ص ۲۴۳، [با پیش مصراع: به طواف کعبه رفتم، به حرم رهم ندادند].

۳) «ذکر به زبان، [همانا] هذیان است، و ذکر به قلب وسوسه.»

۴) «کسی که با ذکر انس بگیرد، همانند کسی نیست که با مذکور انس می‌گیرد.»

قوله:

گرچه پروانه دهد دست فراغ البالم　　جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

عارض (به فتح راء) در لغت رخساره را گویند. و رخساره در اصطلاح، اشارت به ذات الهی است، به اعتبار ظهور کثرات اسمایی و صفاتی از وی. و حرف یاء **شمعی** برای نسبت است، [و به یای] معروف باید خواند. یعنی عارضی که منسوب است به شمع در نورانیت و روشنی. و ایراد لفظ شمع به رعایت پروانه نموده. مضمون این بیت مؤید مضمون هر دو بیت سابق است. **یعنی** اگر دست دهد و میسر شود تجرید و تفرید مطلق، از جمیع تشخصات و تعینات مرا، پس مثل پروانه، جز بدان ذات انور اظهر ــ جلّ شأنه ــ نبود پرواز مرا. و اصلاً ملتفت و متوجه چیزی دیگر نشوم، اگر همگی حاصل خرقه و سجاده و ذکر باشد.

قوله:

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور　　از خیال تو اگر با دگری پردازم

خیال اینجا به‌معنی تصور و تفکر باشد. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. و عبارت **که بود عین قصور** مربوط است با مصراع ثانی. چون در بیت سابق، ذکر محبوب به طریق حکایت نمود، لاجرم از غایت شوق، در این بیت خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که از این که من تجرید و تفرید مطلق از حاصل خرقه و سجاده و ذکر و غیرها اوصاف که وسیلهٔ وصول به بهشت است می‌خواهم، مقصود من آن است که صحبت حور جنت ــ که نصیب شکم و نفس و فرج است ــ اصلاً نمی‌خواهم. زیرا که عین قصور و فتور در محبت و عشق من بود، اگر از تصور و تفکر مشاهدهٔ جمال ذات تو با دگری، چه بهشت و چه حور و چه قصور، پردازم، و مشغول شوم «[الدنیا حرام علی اهل الآخرة و الآخرة حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان] علی اهل‌الله.[1]»

۱) نک: احادیث مثنوی، ص ۲۰۴. «[دنیا بر اهل آخرت، و آخرت بر اهل دنیا، و هر دوِ آن] بر اهل خدا (=مردان حق) حرام است.»

قوله:

همچو چنگم به کنار ار ندهی کام دلم　　چون نی آخر ز لبانت به دمی بنوازم

لب در اصطلاح، کلام معشوق را گویند؛ (کما صرح به صاحب التحقیقات). متعارف است که چنگ‌نواز چنگ را به کنار گرفته می‌نوازد و نی نواز نی را بر لب نهاده می‌نوازد. باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که اگر مرا شایستهٔ آن ندانی که مثل چنگ به کنار قبول و قرب و وحدت صرف به کام دل رسانی، باری این قدر خود کرم فرما که مثل نی از تکلم و احوال پرسی خود دمی و نفسی بنوازم. جمع لفظ بنواز، با نی مورث صنعت ایهام است؛ فافهم.

قوله:

ماجرای دل سرگشته نگویم باکس　　زان که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

باز خطاب با محبوب مستطاب نموده، **می‌گوید** که به خاطر عاطر نرسد که مبادا محب مغلوب‌الحال، در غلبهٔ شوق و دلال اسرار محبت، که در دل وی به طریق امانت ودیعت است، باکسی بگوید. من ماجرای اسرار محبت، که در دل سرگشتهٔ مضطر من ودیعت است، اصلاً نگویم باکسی. زیراکه بجز تیغ غم محبت تو نیست کسی دمساز و همنفس مرا. تیغ غم محبت تو، لسان مقال مرا بریده و قطع نموده و مجال مقال نگذاشته. «من عرف‌الله بالعظمة کل لسانه[1]» شاهد حال من است.

قوله:

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان　　چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

سودا (بالفتح) به‌معنی شوریدگی و عشق و محبت آمده. چون عارف صاحب مقام تمکین، قادر بر ضبط لسان مقال هست، اما قادر بر ضبط لسان حال بکاء و گریه ــ که از اموری اختیاری است ــ نیست، لاجرم از خوف افشای اسرار لسان حال، بکاء و گریهٔ

---

۱) نک: احادیث مثنوی، صص ۶۷، ۱۷۴؛ تمهیدات، ص ۳۳۲؛ [با اندکی تفاوت]. «کسی که خداوند را به بزرگی شناخت، زبانش گنگ می‌شود.»

بی‌اختیار، به جناب محبوب مختار، معروض می‌دارد که اسرار عشق و محبت، مطابق قرارداد در پردهٔ دل بماندی پنهان، اگر چشم تر دامن و نادم من نکردی فاش راز محبت مرا؛ و من بر ضبط طوفان گریه و طغیان بکاء، که از حرارت قلبی به‌جوش آمده است، قادر نیستم.

قوله:

مرغ‌سان از قفس سینه هوایی گشتم — به هوایی که مگر صید کند شهبازم

در صراح است: «**هواء** (بالتحریک و المد) میان آسمان و زمین.» و در خلاصهٔ **قاموس** است: «به‌معنی آرزو و خواهش نفس.» پس **هواء** در مصراع اول به‌معنی اول و در مصراع ثانی به‌معنی ثانی بود. و حرف یاء در **هوای** مصراع اول معروف باید خواند، که افادهٔ نسبت می‌کند. و در مصراع ثانی مجهول باید خواند، که افادهٔ تنکیر می‌کند. و **شهباز** باز سفید که آن را طیقون گویند و آن سلطان و پادشاه جنس خود است و اینجا کنایت از شاهنشاه و مالک‌الملوک است ــ جلّ شأنه. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا گفت که سرچشمهٔ بکا و گریه دل است، که از حرارت درونی آن در جوش آمده است و دل را در طغیان گریه و طوفان بکا، وجه مدخلی پیدا شد. لاجرم در این بیت، فکر مسدود نمودن سرچشمهٔ بکا و گریه کرده، **می‌گوید** که مثل مرغ به فکر و تدبیر من، از قفس سینه هوایی و بلند پرواز گشت دل من، به آرزوی و خواهش آن که امید هست که شهباز حقیقی صید کند مرغ مرا و هلاک سازد او را؛ تا سرچشمهٔ بکا و گریه که مورث اظهار اسرار محبت من گشته، مسدود گردد. و من به مقتضای «الفقیر من لاقلب له[1]»، از بار دل سبکسار گردم.

قوله:

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد — همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

سر (بالفتح اول) به‌معنی سردار و مقدم و سره و خالص در لغت آمده، و اینجا مراد از آن دل است که در تقریر بیت سابق مذکور است. و **زلف** در اصطلاح، اشارت به کثرات

---

۱) نک: دیوان عراقی، لمعات، ص ۴۰۷. «برای فقیر دل نیست.»

و تعینات است که از سر تا پا، یعنی تمام نقطهٔ وحدت را پوشیده است. و درازی زلف، تعرف زلف است. و در اصطلاح، درازی زلف اشارت به عدم انحصار موجودات و کثرات و تعینات است. این بیت با بیت سابق ربطی دارد. چون در بیت بالا گفت که مرغ‌سان از قفس سینه به فکر و تدبیر من، هوایی و بلندپرواز گشت دل من به آرزوی و خواهش آن که امید است که شهباز حقیقی صید کند مرغ دل مرا و هلاک سازد او را. لاجرم در این بیت خطاب با آن شاهباز حقیقی نموده، بر سبیل ترقی **می‌گوید** که آن خود یک دل است. اگر فی‌المثل در هر موی دلی بر تن حافظ باشد، مثل زلف دراز تو همه دلها را در قدم تو اندازم و نثار سازم.

غزل سیصد و شصت و پنجم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری به[1] کجا می‌بینم
کیست دُردی کش این میکده یارب که درش
قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌بینم*
خواهم از زلف بتان نافه گشایی بکنم[2]
فکر دورست همانا که خطا می‌بینم
سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب
اینهمه مرتبه از[3] لطف شما می‌بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی
همه از تربیت لطف شما می‌بینم*
نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسأله بی‌چون و چرا می‌بینم*
کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که در این پرده چها می‌بینم

قزوینی: ۱) ز ۲) کردن ۳) از نظر

خانلری: ۱) ز ۲) کردن ۳) از نظر

* این ابیات در نسخه‌های قزوینی و خانلری نیست.

جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج کـه تـو
خـانه مـی‌بینی و مـن خـانه خـدا مـی‌بینم

دوسـتان عـیب نـظربازی حـافظ مکـنید
زان کـه آن[۴] را ز مـحبان خـدا[۵] مـی‌بینم

قزوینی: ۴) که من او ۵) شما
خانلری: ۴) که من او ۵) شما

قوله:

در خــــرابـــات مــغان نــور خــدا مــی‌بینم این عجب بین کـه چـه نـوری بـه کـجا می‌بینم

تحقیق خرابات مغان در مطلع غزل سابق مفصل مذکور شده. چون از روی ظاهر، الفاظ بیت ظرافت رندانه دارد با زاهد ذاهل از اصطلاحات این طـایفهٔ عـلیّه، لاجـرم جهت مزید جوشش و شورش او، بـر سـبیل تـعجب **مـی‌فرماید** کـه در خـرابـات و شرابخانهٔ مغان نـور خـدا مـی‌بینم. ایـن عـجب بـین ای زاهـد کـه چـه قسـم نـوری شدیدالشعاع، در چه قسم جا می‌بینم. و از روی اصـطلاح خـود، ارادهٔ درست دارد. زیرا که **خرابات مغان** [مقام] فانی فی‌الله و مقام اطلاق وحدت ذاتی است که آنجا همه نور خداست و بس، فتدبّر.

قوله:

کیست دردی‌کش این میکده یارب کـه درش قـــبلهٔ حـــاجت و مـــحراب دعــا مــی‌بینم

دُردی‌کش از روی لغت دُردی نوش بود، و از روی اصطلاح، مرتاض و مجاهد را گویند که به شدت ریاضات و مجاهدات، هستی خود را مستهلک و فـانی سـاخته، شایستهٔ سکونت خرابات کذایی شده، داخل مغان مذکور گشته بـاشد. و **ایـن مـیکده** اشارت است به همان خرابات. چون دردی‌کش کامل مکمل فانی فـی‌الله بـاقی بـالله، صاحب مقام ارشاد عام، و هدایت تام است، لاجرم بر سبیل تعجب، جهت مزید جوش و خروش زاهد جاحد، **می‌فرماید** که کیست و چه کیفیت دارد دردی‌کش ملازم و ساکن این میکده، ای پروردگار، که دردی‌کش را قبلهٔ حاجات کل کائنات و محراب دعـا و مناجات تمامی مخلوقات می‌بینم. در شرح نقش‌الفصوص مـذکور است کـه «حـق، سبحانه و تعالی، بر آینهٔ دل انسان کامل، که خلیفهٔ اوست، تجلی می‌کند، و عکس انوار

تجلیات از آینه دل او بر عالم فایض می‌گردد، و به وصول آن فیض عالم باقی می‌ماند، مادام که آن انسان کامل در عالم هست، هیچ معنی از معانی از باطن به سوی ظاهر نیاید، مگر به حکم او، و هیچ‌چیز از ظاهر به باطن درنیاید، مگر به امداد او: فهو البرزخ بین بحر[ی] الوجوب والإمکان و الیه الاشارة بقوله تعالی: مرج البحرین یلتقیان، بینهما برزخ لایبغیان (الآیه).[1]»

قوله:

خواهم از زلف بتان نافه گشایی بکنم　　　فکر دورست همانا که خطا می‌بینم

بت در اصطلاح، مقصود و مطلوب و متوجهٌ‌الیه کل کائنات است. و **زلف بتان** اشارت است به تعینات و مظاهر صفات که از بوی خوش تجلیات صفات معطرند. عارف شیرازی از مشاهدهٔ نور خدا، در خرابات مغان، مست و سکران گشته و مغلوب‌الحال شده، لاجرم **می‌گوید** که می‌خواهم در این وقت و اراده می‌نمایم که از تعینات و مظاهر صفات، نافه گشایی و انتشار نفحات تجلیات صفات بکنم. تا مشام خاص و عام به طریق عموم از آن معطر گردد، و لبریز حلاوت شود. اما این فکر دور و دراز، پنداری که خطا می‌بینم. زیرا که در صورت عموم نافه گشایی بر خاص و عام فساد بسیار می‌بینم. چه مشام عوام کالانعام قوت تمیز ندارد، و منجر به فساد خواهد شد. پس سکوت از این فکر دور و دراز، اولی می‌نماید.

قوله:

سوز دل، اشک روان، آه سحر، نالهٔ شب　　　این همه مرتبه از لطف شما می‌بینم

زیرا که هرچه از آثار قهر و جلال محبوب، بر محب صادق وارد می‌شود، همه را لطف و رحمت می‌شمرد. قول محقق است که «بلا آینهٔ جمال لیلی است. پس آینه را به جهت مشاهدهٔ جمال لیلی، دوست باید داشت.» قال یحیی‌بن المعاذ: «المحبة

---

۱) «پس او [=انسان کامل] برزخ میان [دو] دریای وجوب و امکان است، و اشارت بر گفتهٔ خدای تعالی دارد: دو دریا را پیش راند تا به هم رسیدند، میانشان حجابی است تا به‌هم درنشوند.» بخش اخیر برگرفته از سورهٔ الرحمان، آیات ۱۹ و ۲۰ دارد.

مالاینقص بالجفاء و لایزید بالبرّ و العطاء.[۱]»

قوله:

**منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی		همه از تربیت لطف شما می‌بینم**

رندی در اصطلاح، عبارت از قطع نظر است از اعمال و رسوم خود و خلایق. و **شاهد بازی** در اصطلاح، مشاهدهٔ محبوب حقیقی را گویند، که سالک را از خودی و خودبینی به مقام نیستی و فنای مطلق رساند. از روی ظاهر ظرافت است با زاهد؛ و از روی اصطلاح ارادهٔ درست دارد. زیرا که **عاشقی** و **رندی** و **شاهدبازی** کذایی، همه از مواهب محبوب حقیقی است ــجلّ شأنه. مضمون این بیت با مضمون بیت سابق متحد است.

قوله:

**نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش		که من این مسأله بی‌چون و چرا می‌بینم**

بدان که چون سالک در مقام تحقق به اسماء و اتصاف به صفات الهی راه یافت، به وراثت قایل «اللهم أرنا الأشیاء کما هی[۲]»، حقایق همهٔ اشیا چنان‌چه هست می‌بیند و عارف حقیقی می‌گردد، و سرّ مقصود آفرینش حاصل می‌کند، و او را اعراض بر هیچ‌چیز نمی‌ماند، و مکروهات و مرغوبات، نظر به حکمت خالق خوب می‌داند. و عبارت **از کم و بیش** مربوط است به **خلاف**. در این بیت ردّ است فرقهٔ ثنویه را که خالق خیر و نور را یزدان خوانند، و خالق شر و ظلمت را اهرمن نامند، و حق‌تعالی منزه از افعال خیر و شر دانند. در نقدالمحصل گفته: «المجوس من الثنویة، یقولون: فاعل شر اهرمن و فاعل‌الخیر یزدان. یعنون بها شیطان. و الله‌تعالی منزه عن فعل‌الخیر و الشر.[۳]» از

---

۱) یحیی‌بن معاذ گفت: «محبت به جفا کم، و به نیکی و عطا افزون نمی‌شود.»

۲) نک: احادیث مثنوی، ص ۴۵؛ تمهیدات، ص ۴۴. «بار خدایا، اشیا را آن‌چنان که [در حقیقت] هست، به ما بنمایان.»

۳) «گبران که از دوگانه‌پرستانند، می‌گویند: فاعل شرّ اهریمن است، و فاعل خیر یزدان؛ مرادشان از اهرمن شیطان است. و خداوند متعال از فعل خیر و شرّ، پاک و منزّه است.»

اینجا محقق شیرازی **می‌فرماید** که نیست در دایرهٔ کون و فساد، یک نقطه خلاف و غیر مرضی، از کم و بیش، نسبت به خالق حقیقی ــ جلّت قدرته ــ و همهٔ اشیا مخلوق او، و خیر محض است نسبت به او. زیرا که من این مسأله را که بر شما ای ثنویه غامض و پوشیده شده است، بی چون و چرا می‌بینم، به کشف صحیح. فی المثنوی المعنوی:

کفر هم نسبت به خالق حکمتست		چون به ما نسبت کنی کفر آفتست.[۱]

قوله:

**کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین		آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم**

شیخ ابوبکر کتانی گوید که «خدای را ــ عزّ و جلّ ــ بادی است که آن را باد صبا خوانند. آن باد مخزون است در زیر عرش، وقت سحر وزیدن گیرد، و به غایت لطیف و خنک است، و نسیمی خوش دارد، و گلها از تأثیر او بشکفد، و عاشقان راز خود با او می‌گویند.» (انتهی کلامه). و در اصطلاح، عبارت از نفحات رحمانیه است که از طرف مشرق روحانیات آید. و قال‌الکاشی: «الصبا هی النفحات الرحمانیة من جهة مشرق الروحانیات و الدواعی الباعثة علی‌الخیر.[۲]» بدان که پنج حسّ ظاهری است به‌هر فردی از افراد انسانی [که] از عمل خود متفاوت واقع شده. هرکه آینهٔ دل خود را از زنگ علایق غیر، به صیقل ریاضت و مجاهده، صافتر ساخته باشد، حواس او در عمل خویش قوی‌تر می‌افتد. از اینجا عارف شیرازی **می‌فرماید** که هیچ ندیده و نشنیده است از استشمام مشک ختن و نافهٔ چین، آن بوی حلاوت‌بخش که من هر سحر از باد صبا می‌بینم و می‌بویم.

یکی خورشید بیند دیگری نور		قیاس هر یکی باشد ز هم دور
به‌قدر جهد خود هر یک نظر یافت		که کرکس استخوان طوطی شکر یافت

---

۱) مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۹۷.

۲) کاشی گفت: «صبا همان نفحات رحمانی، از سوی مشرق روحانیات و برانگیزانندهٔ خیر است.»

قوله:

هـر دم از روی تـو نـقشی زنـدم راه خـیال　　　بـا کـه گـویم که در این پـرده چـها مـی‌بینم

روی در اصطلاح تجلی صوری را گویند، و آن را تجلی نوری و ذوقی نیز گویند. و **نقش** (بالفتح) نگار و صورت؛ و در اینجا مراد از آن نقوش و صور مظاهر است که در صورت آنها تجلی صوری نوری بر سالک ظاهر شود. و حرف یاء **نقشی** افادهٔ تنکیر می‌کند. **یعنی** هر نقشی از نقوش کاینات و هر صورتی از صور موجودات، و از اغرب احکام ظهورات الهی، یکی این است که به‌صورت هرچه ظاهر گشته، هم در آن صورت مخفی است که «سبحان من ظهر فی بطونه و بطن فی ظهوره[1]». از این سبب هر نقشی و صورتی که در او محبوب مطلق متجلی می‌گردد، راه سالک می‌زند و او را در اشتباه می‌اندازد، که فرق میان مظهر و ظاهر نمی‌تواند کرد. و **خیال** (بالکسر) فهم و وهم و نیز تصور صورتی در خاطر، خواه آن صورت حسی باشد، خواه معنوی. در **تحقیقات** آورده که «تجلی صوری [بر] خاک و آب و هوا و آتش و افلاک و انجم و معدن و نبات و ثعبان و انسان واقع شود.» (انتهی کلامه). و در جواهرالاسرار آورده که «تجلی صوری آن است که صورت جمیع اشیا واقع می‌شود، به اختلاف مراتب استعداد متجلّیٰ فیه. چنانکه حضرت موسی را ــ علیه‌السلام ــ از درخت، و امام جعفر را ــ رضی‌الله تعالی عنه ــ از صورت کلام، و شیخ صنعان را از صورت ترسابچه. و عاشقان را از صور معاشیق مجازی.» از اینجا محب شیرازی خطاب با محبوب متجلی نموده، **می‌گوید** که هر دم و هر لحظه، به‌سبب تجلی تو هر نقشی از نقوش کاینات، و هر صورتی از صور موجودات، زند مرا راه تصور و تفکر، و اندازد مرا در ورطهٔ اشتباه و عدم امتیاز بین‌المظهر و الظاهر. باکدام محرم راز این سرّ غامض گویم که در پردهٔ نقوش کاینات و صور موجودات کشفیهٔ ظلمانیه چها می‌بینم، که از کیفیت آن بیان نمی‌توانم نمود از خوف تشبیه و اتحاد. فی‌التحقیقات: «[یکون فی صور جمیع الممکنات مفرداتها و مرکباتها و یختم علی صورة صاحب التجلی و یخشی علیه من قوله]: سبحانی ما أعظم شأنی و أنا الحق، و لیس فی جبتی سوی‌الله، و

---

۱) «پاک و منزّه است کسی که [=خداوند] آشکار شده است در پنهانی خود، و پنهان شده است در آشکاری خویش.»

یخشی علیه غمرات التشبیه فی‌الأول و الاتّحاد فی‌الآخر.[۱]» فتأمل.

قوله:

جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو   خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

ملک‌الحاج (به فتح میم و کسر لام) قافله‌سالار حاجیان. **یعنی** جلوه بر من مفروش و لاف‌زنی و خودنمایی مکن به رهبری و بدرقهٔ خود ای قافله‌سالار حاجیان. زیراکه تو خانهٔ کعبه که از سنگ و گل ساختند، می‌بینی و به رسانیدن قافله بدانجا فخر می‌کنی، و من خانه خدا و صاحب کعبه را در خانهٔ دل ــ که بیت‌الله حقیقی است ــ می‌بینم و مشاهده می‌کنم. پس محتاج به بدرقه و رهبری تو اصلاً نیستم. صاحب کشف‌المحجوب آورده که «عجب می‌آید از کسانی که بوادی قطع کنند و در کوه و کهسار قدم زنند، تا به خانهٔ دوست که از سنگ و گل برآوردند رسند. به‌سبب آن‌که آثار اولیا و انبیا در آن است. چرا قطع بادیهٔ نفس و هوی، به خانه نشسته نکنند، تا به کعبهٔ دل و سرّ و روح وصل یابند که در آن آثار انوار ذات حق‌تعالی است. کعبه و قبله مقام خدمت است، و دل و روح محل محبت و معرفت. اگر زیارت سنگی که در سال بدو نظر باشد فریضه است، دلی که هر روز سیصد و شصت نظر بر او بود، زیارت و طواف‌کردن آن اولیتر است.» قال ابویزید البسطامی: «زیارة اهل القلب خیرٌ من زیارة الکعبة، سبعین مرة.[۲]»

قوله:

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید   زان که آن را ز محبان خدا می‌بینم

در جواهرالاسرار آورده که «از قِبَل تجلی صوری است احوال مجنون و لیلی و خسرو و شیرین و دعد و سلمی و ورقه و گلشاه و ویس و رامی و غیرهم. از اینجا است

---

۱) «و [تجلی] به صورت جمیع ممکنات اعم از مفرد و مرکب ظاهر می‌گردد و به صورت صاحب تجلّی ختم می‌گردد و در این حال بر او از قولی چون سبحانی ما اعظم شأنی، و أنالحق، و لیس فی جبتی سوی‌الله، ترسند و در ژرفناهای آن، در ابتدا از تشبیه و در آخر از اتحاد، ترسند.»

۲) «زیارت صاحبدل، بهتر از هفتاد بار زیارت کعبه است.»

که اکثری از متصوفه در بدایت حال بر صورتها مفتون می‌گردند.» (انتهی کلامه). چون در ابیات سابقه، ذکر تجلی صوری و مشاهدهٔ نور الهی در مظاهر حسنه رفت، اهل ظاهر به تعصب و توبیخ برخاستند و گفتند که نظربازی با امارد و عشق ورزی با معاشیق مجازی واجب‌المنع است. لاجرم محب شیرازی خود را غایب گرفته، خطاب با اهل ظاهر نموده، می‌گوید که ای دوستان، عیب نظربازی حافظ بیچاره، با مظاهر حسنه، مکنید. زیراکه من حافظ را از محبان خدا و طالبان جمال خدا می‌بینم، و اصلاً ملتفت به مظاهر حسنه نمی‌بینم. اما این‌قدر هست که چون مظاهر حسنه مرآة جمال مطلق‌اند، لاجرم مظاهر حسنه را دوست می‌دارد که آیینه را از جهت نمایندگی جمال دوست می‌دارند.